بیان هیجدهم (۱)

در دال بی نقطه با نون مشتمل بر شصت وسه لغت و کنایت

دن - بفتح وسکون ثانی، فریاد وغوغای بنشاط باشد ۱ - وبنشاط رونده را نیز گویند - وامربنشاط رفتن هم هست ۲- وبعربی خم‌سر که وشراب وروغن وامثال آنرا گویند۲ . ۳

دنان ۴ - بر وزن زنان ، بمعنی رفتن بنشاط و خرامان باشد، و بنشاط و خرامان براه رونده - و از خشم و قهر بجوش آینده را نیز گویند .

دنب ۵ - بضم اول وسکون ثانی و بای ابجد، بمعنی دم است که درمقابل‌سرباشد وبعربی ذنب خوانند .

دنبال - بفتح اول بر وزن چنگال ، مسخره راگویند-وبضم اول‌دم ودنباله را ۶ .*

دنباوند ۷ - بفتح اول و واو بروزن خنداخند ، کوهیست در مازندران مشهور به دماوند .

دنبر - بر وزن قنبر ، نام شهریست از هندوستان- ونام گریوه‌ای هم‌هست در راه کشمیر که به بمیراشتهار دارد .

دنبره - با رای بی‌نقطه (۲) بر وزن زنگله ، طنبورباشد وآن سازیست مشهور، واصل این لغت دنبه بره بوده است چه مشابهت تمامی بدنبهٔ بره داردوبکثرت استعمال دنبره شده است ومعرب آن طنبوره است ۸ .

---

(۱) چك: هزدهم . (۲) چك: با را .

---

۱ - رك :دنیدن .

۲ - همه ساله بدلبر دل همی ده همه ماهه بگرد دن همی دن . «منوچهری دامغانی۶۰» .

۳ - نیز پسوند مصدری در افعال فارسی (پهلوی tan -) چنانکه :آور-دن ، بر-دن، خور - دن . ۴ - اسم فاعل از «دنیدن» (ه.م.) . ۵ - رك: دم (بضم‌اول) .

۶ - از : دنب + آل (پسوند شباهت و اتصاف) ، طبری denbâl (عقب) ، مازندرانی کنونی demmâl و demâl « واژه نامه ۳۶۰ » ، گیلکی dunbâl .

۷ - رك: دماوند . ۸ - وجه اشتقاق عامیانه ، رك : تنبور .

* **دنباله** - بضم اول وکسر پنجم (لهجهٔ مرکزی) ، از : دنبال + ه (پسوند نسبت وزاید) ،گیلکی dunbâla : عقب، ضمیمه .

بقیه از صفحهٔ ۸۸۱

۴ - اصلا درکتاب «کلیله ودمنه» و بتقلید او در انوار-سهیلی وکتب دیگر .

۵ - رك: دمن . ۶ - بتشبیه بادمنهٔ (کلیله ودمنه) . ۷ -(عر) «بی دستوری درآمدن ، وبیدی ناگاه درآمدن ، ونیز هلاك کردن» « منتهی الارب» «شرح قاموس» .

۸ - درارا‌ك (سلطان‌آباد)« باد دمه» بادی که با سرما وبرف آمیخته باشد. «مکی‌نژاد» .

۹ - هز ، dam(a)yâ ، damîâ ، پهلوی xôn ، خون «یونکر ۸۸» .

۱۰- رك: حدود العالم ص ۱۰۱و معجم البلدان . ۱۱ - پهلوی zamîk (زمین) . رك : زمین .

دنب غزه [1] - بمعنی دم غازه است که استخوان دم‌حیوانات چرنده وپرنده باشد وبعربی عسیب خوانند.

دنبک [2] - بضم اول بر وزن اردک، دهلی باشد دم دراز که آنرا ازچوب و سفال هم سازند وبازیگران در زیربغل گرفته نوازند.

دنبوقه - بضم‌اول وسکون ثانی وثالث بواو رسیده و فتح قاف، موی را گویند که از پی‌سرآویخته باشند - وشمله وطره ودستار رانیز گفته‌اند. *

دنبه دادن - کنایه از غافل کردن وفریب دادن باشد [3].

دنبه‌گداز - ظرفی باشد که دنبهٔ گوسفند در میان آن برشته کنند - و نوعی از سحروجادویی‌هم‌هست، وآن‌چنان‌باشد که ساحران بنام شخصی سوزن بسیار بر دنبهٔ گوسفند بخلانند و افسونی خوانند و آنرا در قبر کهنه بیاویزند وچراغی در زیرآن روشن کنند تا ازحرارت آن چراغ دنبه بگدازآید و چندانکه دنبه میگدازد آن شخص نیز میگدازد و لاغر میشود تا بمیرد.

دنبه نهادن - کنایه ازفریب وبازی دادن باشد [4].

دنح [5] - با نون و حای بی نقطه (۱) وحرکت مجهول، بلغت سریانی بمعنی طلوعست ومراد طلوع عیسی علیه‌السلام است از نهراردن، وآن رودخانه‌ایست نزدیك به دمشق. گویند که یحیی‌بن زکریا عیسی(ع)رادرآن رودخانه بشست وبعضی گفته اند که مریم آن حضرت را در آب معمودیه بشست وازآنست که نصاری فرزندان‌خود را چون متولد شوندبدان آب غسل دهند وچون کسی بدین عیسی درآید وبآن آب غسل نکند

---

(۱) چك: وحا.

---

۱ - رك: دم غازه، دم غزه. ۲ - تنبك tunbak. ۳ - رك: دنبه نهادن.
۴ - رك: دنبه دادن. ۵ - «مخفی نماند که درگولیس دنح بالکسراست، وآن عیدی است میان عیسویان که بروز دوازدهم ازروز تولد عیسی علیه السلام میکنند. گویند درآن روز از طلوع ستاره‌ای عجیب که‌قصهٔ آن بتفصیل‌درانجیل مذکور است ظهور آن حضرت‌علیه‌السلام معلوم همگنان گردید، و صاحب قاموس نیز دنح بالکسر آورده و گفته‌که عیدی است میان عیسویان» «چك ۳۳۸ ح». بیرونی درعنوان (القول علی مایستعمله‌النصاری الملکائیة فی الشهور السریانیه)، درماه (کانون آلاخر گوید: ودر (روز) پنجم روزهٔ عیدالدنح است. ودر (روز) ششم دنحا، وآن خود عید دنح ویوم المعمودیة است که یحیی بن زکریا، مسیح را در آب معمودیة بنهراردن - آنگاه که سی‌سال ازعمراوگذشته بود - غسل‌تعمید داد و روح القدس بهیأت کبوتری ازآسمان فرودآمد وبدو پیوست، چنانکه درانجیل مذکوراست، وبهمین‌علت‌چون فرزندان ترسایان سه ساله یا چهار ساله شوند اسقف ها وکشیش ها طشتی را پر آب کنند و بر آن دعا بخوانند و سپس کودك را درآب فرو برند، و بدینوجه او را نصرانی کنند. «آثارالباقیه. چاپ زاخائو ص ۲۹۳»:

بخمسین وبدنح ولیلة الفطر ... بعید الهیکل و صوم‌العذارا.

«خاقانی شروانی ۲۵».

در دیوان چاپ عبدالرسولی: بذبح، و بی شك غلط است.

* دنبه- بضم اول وکسر سوم (لهجهٔ مرکزی)از: دنب + ه (نسبت)، گیلکی dunba، دم وآن جزو ازگوسپند که بجای دم درخلف وی واقع‌شده ومحتوی چربش‌وپیه است - سرین.

نصاری نشود - و نام روز ششم کانون الآخر هم هست.

دلد - بفتح اول بروزن چند، استخوان پهلو باشد ۱ - و درویش ومسکین وبی‌چیزرانیز گویند - وبمعنی ابله و نادان ۲ - وبی‌باک - وخودکام هست- ودزد وبی‌دیانت را نیز گفته‌اند- وافزاری باشد جولاهگانرا ، و آن چوبی است دندانه دندانه بعرض پارچه که می‌بافند و از هر دندانهٔ آن تاری میگذرانند۳ - و بمعنی دندان هم آمده است که بعربی سن‌خوانند۳ -وهرچیزی عفص که دهانرا بیفشرد مانند مازو(۱) و پوست انار و امثال آن - و خروع چینی را نیز گویند و آنرا حب‌الخطای وحب‌السلاطین خوانند ۴ ؛ یکدانگ آن مسهل رطوبات‌بود - ونام گیاهی‌هم هست- وقسمی‌از گدایان باشند که شاخ گوسفندی بر یکدست وشانهٔ گوسفندی بردست دیگر گرفته بردرخانه وپیش دکان مردمان‌آیند وشاخ رابدان شانه بعنوانی‌بکشند که ازآن‌صدای‌غریبی برآید و چیزی طلب کنند اگر احیاناً در دادن اهمالی واقع شود بکارد اعضای خود را مجروح سازند ، وشاخشانه این معنی دارد - و بضم اول نام نوعی از زنبور است .

دندان۵ -بروزن خندان، معروف است که بعربی سن‌خوانند۶ - وکنایه ازطمع وتوقع

(۱) چك : مانند ماز.

۱ - رك : دنده ، دندان . ۲ - رك : دنگ ، دنگل. ۳ - رك : دندان .

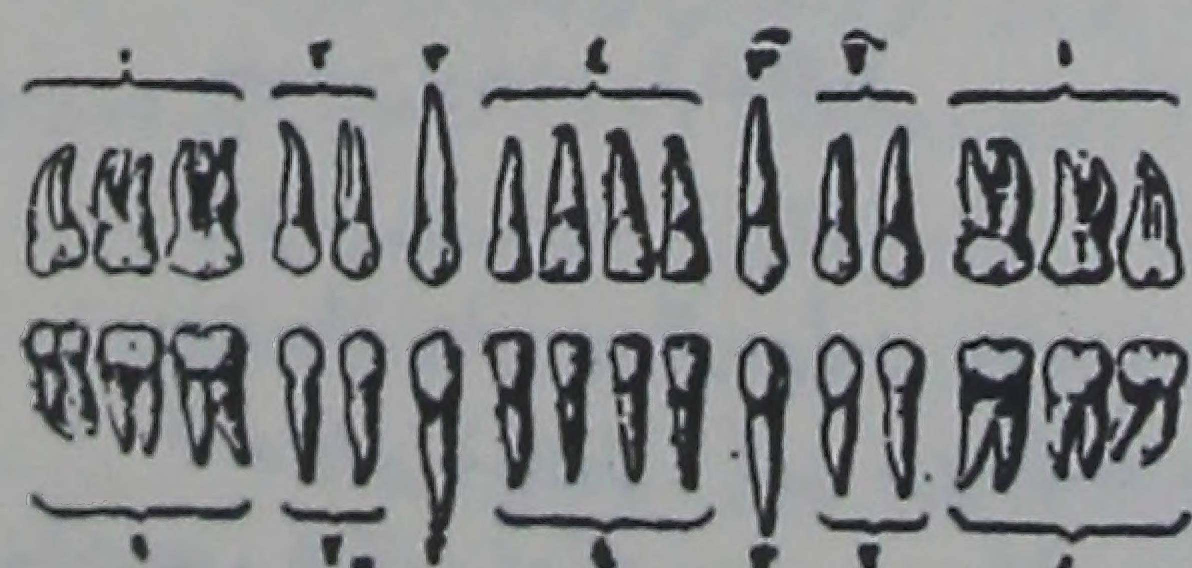
۴ = Croton Tiglium ، لك۲ ص۹۵» ورك : دزی ج ۱ ص ٤٦۳ : ۱-۲ .

۵ - در اوستا وپارسی باستان - dantan * ، حالت مفرد فاعلی اوستا danta ☆، پارسی باستان dantâ ☆ ، فارسی دند (دندان ، دنده)، حالت مفرد مفعول‌به dantânem ☆ ، dantânam = فارسی دندان (سن) ، در اوستا حالت جمع فاعلی dantânô ، هوشمان ۵۷٤»، پهلوی dandân «ناوادیا ۲:۱۵۹» dandan «مناس ۲۷۱»، هندی باستان dánta ، کردی didân ، استی dändág . بلوچی dantân , d'ant'ân,dat'ân . منجی land ، شغنی dhendân ، سریکلی dhandân ، وخی dündük، اشتق ۵۷٤» ، فریزندی ویرنی dändun ، نطنزی dandun «ك . ۱ص ۲۸۸» سمنانی dändun ، سنگسری danún، سرخه‌یی dennán ، لاسگردی dändân شهمیرزادی dannún «ك . ۲ ص ۱۸٦» .

٦ - هریك از استخوان های کوچکی که در داخل ازدوفك برآمده و درجاویدن و مضغ غذاها بکار رود - مجموعهٔ استخوانهای مزبور :

آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ ودهان مردم بستند . «گلستان ۳۳» ؛

دندانها برچهار قسم‌اند : ۱ - طواحن (جمع طاحنه) یا آسیا ، که شش دربالا وشش در پایین‌اند و چهار دندانی که درمؤخر فك قرار دارند نواجذ (جمع ناجذه) نامیده میشوند ،دوعدد دربالا ودو عدد درپایین ، واینها پس ازهمهٔ دندانهای دیگرویند وعامه‌آنها را دندان عقل نامند. ۲ - ضواحك (جمع ضاحکه) چهار در فوق وچهاردرتحت . ۳ - انیاب (جمع ناب) ، دو دربالا و دو درپایین. ٤- قواطع چهار دربالا وچهار درپایین ، و دندانهایی که در وسط یعنی مقدم دهان قرار دارند بنام ثنایا (جمع ثنیه) نامیده میشود که دو دربالا و دو درپایین جا دارند ، ودندانی که بین ثنیه‌وناب قراردارد رباعیه(جمع: رباعیات) نامیده میشود . رك : تصویر مقابل:



هم هست .

دندان آپریز [۱] - با همزه بالف کشیده وبای فارسی ، بمعنی خلال باشد و آن چوبی یا استخوانی است که میان دندانها را (۱) پاک کنند ؛ و بفتح همزه هم آمده است که دندان اپریز باشد .

دندان آپریش [۲] - باشین نقطه دار، بروزن ومعنی دندان آپریز است که خلال باشد ؛ وبفتح همزه هم درست است .

دندان آفریز [۲] - بافا، بروزن ومعنی دندان آپریز است که خلال باشد .

دندان آفریش [۲] - بروزن ومعنی دندان اپریش است که خلال باشد .

دندان بخون بردن - کنایه از گزیدن وگزندگی کردن باشد .

دندان پریز [۲] - بفتح بای فارسی وکسررای بی‌نقطه وسکون‌تحتانی وزای نقطه‌دار، چیزیکه بدان دندان خلال کنند .

دندان پریش [۲] - باشین نقطه‌دار، بر وزن و معنی دندان پریز است که خلال باشد .

دندان بزهرخاییدن - کنایه از سخنی است که از نهایت دشمنی و عداوت ناشی گردد وگفته شود .

دندان بکام فروبردن - کنایه ازکامیاب شدن ومستولی گردیدن ودرغضب شدن باشد .

دندان تیز کردن - بمعنی‌چسبیدن باشد - وکنایه ازبرابر کردن - وخصومت ورزیدن وکینه خواستن هم هست .

دندان حوت - کنایه از باران ریزه واشك چشم باشد .

دندان داشتن - کنایه از چشم‌داشت و توقع داشتن باشد - وکنایه ازکینه ورزیدن - و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن هم هست .

دندان زدن - بمعنی چسبیدن باشد - وکنایه ازبرابری کردن - وخصومت ورزیدن وکینه خواستن هم هست .

دندان سا - با سین بی نقطه بالف کشیده، تخم‌خرفه راگویند وبعربی بقلةالمبارکه خوانند .

دندان سفید - کنایه از خندان وشکفته شدن باشد - و بمعنی فروتنی هم‌آمده است .

دندان سفیدکردن - کنایه از ترسیدن- وعاجزشدن وفروتنی کردن باشد- ونیز عبارت ازخنده کردن است .

دندان فرو بردن - کنایه از خشم وقهرداشتن - وکینه ورزیدن - وکاربرابسیاربجد گرفتن - وخام طمعی - واقامت نمودن درکاری باشد .

دندان فریز [۵] - بافاء بروزن ومعنی دندان پریزاست که خلال باشد .

دندان فریش [۶] - بروزن و معنی

---

(۱) چك : + بدان .

---

۱ - رک : دندان افریز ، دندان آفریش ، دندان پریز ، دندان پریش ، دندان فریز، دندان فریش. ۲ - رک : دندان آپریز . ۳ - مخفف « دندان اپریز » (ه.م.) . ۴ - مخفف « دندان آپریش» (ه.م.) ۵ - رک : دندان آفریز ، دندان آپریز . ۶ - رک : دندان آفریش ، دندان آپریز.

دندان پرش است که خلال و دندان پاک کن باشد .

دندان گاو [۱] (۱)- باکاف بالف کشیده بواو زده ، چیزیکه بدان دندان خلال کنند .

دندان کردن - کنایه‌ازاعراض کردن ـومضایقه نمودن باشد .

دندان کنان [۲] - بفتح کاف ، کنایه‌از قطع طمع - وبی‌وقری - و بی‌قراری و زاری - ورسوایی باشد - وبضم کاف ، کنایه از رسوا کنان وخوار و زار کنان باشد .

دندان کندن - کنایه از قطع طمع کردن باشد .

دندان گوساله - نوعی ازتیر باشد که پیکان اورا(۲) ازاستخوان‌سازند شبیه بدندان گوساله .

دندان مز - بفتح میم و سکون زای نقطه دار، شیرینی ومیوه‌ای را نیز گویند که بعد از طعام خورند .

دندان مزد - بضم میم وسکون زای نقطه دار ودال بی‌نقطه ، نقد و جنسی راگویند که چون جمعی از فقرا و مساکین را مهمانی وضیافت کنند بعد ازخوردن طعام بدیشان دهند ، واین رسم درقدیم متعارف بوده است وآنرا مزد دندان هم میگویند .

دندان نمای [۳] - کنایه ازخشم‌آلود وغضبناک باشد - وکسی را نیز گویند که اظهار قهر وغضب - وعجز وفروتنی کند .

دندان نماید [۴] - یعنی‌خوشحال‌شود و بخندد - وماضی غضبناک شدن و ترسانیدن وعجز کردن هم هست یعنی بترساند - و درغضب شود - وزاری کند وعاجز گردد .

دندان نمودن - کنایه ازترسیدن وترسانیدن — و عاجز شدن — وزاری کردن — وتهدید نمودن باشد— وخوشحال گردیدن وخنده کردنرا نیز گویند [۵] .

دندانه [۶] - بر وزن مردانه ، کنگرهٔ هرچیز راگویند [۷] .

دندان نهادن - کنایه‌ازقبول کردن ورغبت نمودن - وطمع بچیزی بستن راگویند ودندان ننهادن برعکس یعنی قبول نکردن ورغبت ننمودن .

دندش [۸] - بروزن‌رنجش، سخن گفتن باشد باکسی چنانکه دیگری درنیابد ، و بعربی رمز وایماگویند .

دندنه [۹] - بفتح‌اول‌وثالث ونون وسکون

---

(۱) چش : دندان‌گاو (!) (۲) چك : آنرا .

---

۱ - از : دندان + گاو (کاونده) . ۲ - اسم فاعل از « دندان کندن » وحال ازآن. ۳ - از : دندان + نمای (نماینده) ، اسم فاعل از «دندان نمودن ».
۴ - ماضی از « دندان نمودن » (ه.م.) .
۵ - نقاب شکر فام بندد هوا را چو صبح ازشکر خند دندان نماید .
« خاقانی شروانی ۱۲۵ » .
۶ - از دندان + ه (پسوند شباهت ونسبت) .
۷ - دندانهٔ هرقصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو زبن زندان .
« خاقانی شروانی ۳۶۳ » .
۸ - اسم مصدر از « دندیدن» . ۹ - (عر) « دندنة ، ازباب دحرج ، صدای مگسها وزنبورها » وبا خود سخن نرم گفتن» « شرح قاموس» . رك : دندیدن .

نالی ، سخن آهستهٔ زیرلبی را گویند .*

دندیدن[1] - بروزن رنجیدن ، درزیر لب آهسته آهسته با خود حرف زدن باشد از روی قهر و غضب و جوشیدن از خشم ، وشیرازیان لندیدن بضم لام میگویند وخراسانیان نیز.

دنقر - با قاف بروزن لنگر، شوره است وازآن باروت سازند. بعضی گویند این لغت عربی است وبعضی رومی گفته‌اند .

دنقه - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح ، حبی است دوایی [۲] . گویند اگر با گوگرد بربهق طلا کنند نافع است ، و آنچه از آن درمیان گندم روید مسکر ومدر باشد وآنرا شیلم وشلمك نیز گویند .

دنگ - بفتح اول بر وزن سنگ ، صدایی که از برهم خوردن دو سنگ یا دوچوب وامثال آن برآید - وبمعنی نشان ونقطهٔ پرگار هم‌هست - وبی‌خبر وبیهوش واحمق وابله را نیز گویند [۳] - و بکسراول چوبی باشد بهیأت سر وگردن اسب که بدان شلتوك را بکوبند تا برنج ازپوست برآید [۴] .

دنگاله[5] - بفتح اول بروزن بنگاله، آبی را گویند که از جای بلندی تا بر زمین یخ بسته باشد - ویخ زیر ناودانرا نیز گفته‌اند .

دنگداله[6] - بسکون ثالث بر وزن پنج ساله ، بمعنی دنگاله است که یخ زیر ناودان و امثال آن باشد ؛ وبفتح ثالث نیزآمده است .

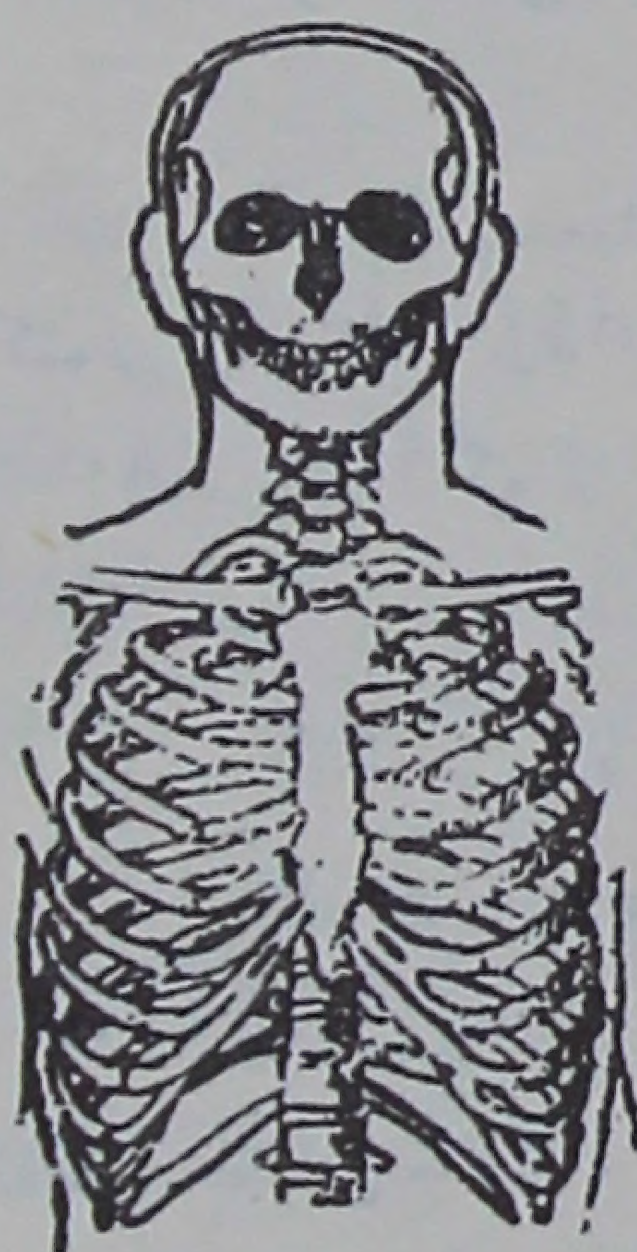
دنگل - بکسرثالث بروزن‌منزل ، ابله ونادان واحمق [۷] - ودبوث - وبی‌اندام راگویند- وبفتح ثالث روبرونشستن درمجلس باشد، وبعضی گویند باینمعنی ترکی است [۸] .

دنگی[9] (۱)- بکسراول وسکون ثانی وثالث بتحتانی کشیده ، دنگ کوب را گویند ، واو شخصی باشد که برنج‌را از پوست جدا کند .

دنواش - بکسر اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده و بشین نقطه دار(۲) زده، نام مردی است که عذرا معشوقهٔ وامق را بفروخت .

دنه[10]- بفتح اول وثانی ، نام زنی‌است- وبمعنی نعمت دنیوی - و شادی - وصدا وندا وزمزمه ازغایت خوشحالی هم‌آمده است- وبعضی گویند دنه صدا و آواز خوانندگی زنان مطربه است [۱۱].

(۱) چش : دنکی . (۲) چك : - نقطه دار .


دنده‌ها

۱ - رك: دندنه . ۲ = Ivraie (فر)، لك ۲ص۹۸ .
۳ - رك : دند ، دنگل. ۴ - رك: پادنگ، دنگی.
۵ - رك: دنگداله . ۶ - رك: دنگاله .
۷ - رك: دنگ ، دند . ۸ - در ترکی «دنکل» بمعنی اجتماع است «جغتایی ۳۱۹» . ۹ - از : دنگ (ه.م.) + ی (نسبت) . ۱۰- رك : دن .
۱۱- منوچهری بمعنی آهنگی مخصوص‌آورده :

بامدادان برچکك، چون چاشتگاهان برشخج
نیمروزان بر لبینا ، شامگاهان بر دنه .
«منوچهری دامغانی ۷۶» .

***دنده** - بفتح اول و کسرسوم (درلهجهٔ مرکزی)؛ از: دند (رك : دند ، دندان) + ه (پسوندنسبت)، گیلکی danda؛ هریك از استخوانهای منحنی پهلو ، ضلع .(رك: تصویرمقابل) .

دنه گرفته[1] - متکبر-وناسپاسی کنندهٔ نعمت الهی باشد - و بمعنی خوشحال و شادمان هم هست - و تند براه رونده و دونده را نیز گفته‌اند .

دنی[2] - بر وزن غنی ، یعنی بشادی وخوشحالی بخرامی- وبعربی[3] مردم دون وخسیس راگویند .

دنیدن[4] - بر وزن رسیدن ، بمعنی دویدن بنشاط و بخوشحالی براه رفتن باشد[5] - وبمعنی ازجای درآمدن - وازخشم وقهرجوشیدن هم گفته‌اند .

دنیده[6] - بروزن ندیده، بمعنی بنشاط خرامیده و بخوشحالی راه رفته باشد .

بیان نوزدهم

در دال بی نقطه با واو مشتمل بر یکصد و چهل وچهار لغت و کنایت

* **دوآتش**- کنایه از دو لب معشوق باشد .

دواج[7] - بفتح اول بر وزن رواج ، بمعنی لحاف باشد[8] .

دوادو[9] - بفتح اول و دال ابجد بر وزن روارو ، دویدن بهرطرف باشد از پی‌هم - و شخصی را نیز گویند که خدمات جزئی باو رجوع باشد وهرساعت اورا بکاری فرستند .

دواری - بفتح اول بر وزن نهاری ، زری‌بوده‌است رایج ازطلا که هریك ازآن به‌پنج شیانی خرج میشده ، وشیانی زری بوده از طلای

---

۱ - رك : دنه .　　۲ - رك: دنیدن .　　۳ - (عر) بتشدید آخرآمده .

۴ - از : دن + یدن(پسوند مصدری) ،هندی باستان ، ریشهٔ dadhánat ، dhan- (دویدن) « اشتق ۵۷٤ دوم » .

۵ - بر گل‌همی‌نشینی و بر گل همی خوری　　بر خم همی خرامی و بر دن همی‌دنی .
« منوچهری دامغانی ۱۰٦» .

٦ - اسم‌مفعول از«دنیدن» .　　۷ - طبری davâj ، dovâj (لحاف)، مازندرانی کنونی devâj ، dâj ، duâj ، dhâj «واژه نامه ۳٦٤» .

۸ - نیم آکه از اصل وفرع خراج　　همی غلطم اندر میان دواج .
فردوسی‌طوسی. «چهارمقاله٤۸».

۹ - از : دو (دویدن) + ا (واسطه)+ دو (ایضاً) .

* دو - بضم اول (do) ، پهلوی dô ، از ریشهٔ dvau « نیبرگ ۵۷-۵۸» «مناس ۲۷۲» ، پارسی باستان – duvitîya (دومین) ، اوستا .dva (دو) ، پازند dô ،کردی du ، dû ، افغانی dva ، استی duvä، وخی bûi ، سریکلی dháu ، شغنی dhô ، یغنوبی و سنگلیچی du ، منجی do « اشتق ۵۷۵ » ؛ عدد اصلی بین یك و سه ، ضعف واحد ، نصف چهار . اثنان .

ده هفت بوزن یك درهم ۱ *.

دوازده جوسق - با جیم و واو وسین بی‌نقطه وقاف ، معرب دوازده کوشك است که مراد ازآن دوازده برج فلکی باشد .

دوازده رخ - جنگی بوده است عظیم و رزمی مشهور میان گودرزی و پیرانی از تورانی وایرانی ، وآن جنگ دردامن کوه گنابد واقع شده ، و آن موضعی است از خراسان ، وهم درآن جنگ پیران ویسه با چند برادرخود کشته شد . *

دوازده میل - کنایه از دوازده برج فلکی است .

دواسپه (۱) - کنایه از سرعت وتعجیل باشد .

دوال ۲ - بروزن جوال ، تسمهٔ رکاب وغیرآنرا گویند - وچرم حیوانات رانیز گفته‌اند - و بمعنی مکر و حیله هم هست ۳ - و بمعنی تیغ و شمشیر ۳ - و زمرد آبدار هم آمده است ۳ .

دوال باز۴ - کنایه ازحیله باز ومکار وطرار باشد - وشخصی را نیز گویند که دوالی و حلقه‌ای وقلابی دارد و بنوعی مردم را فریب میدهد وزر ازایشان میبرد .

دوالك - بر وزن مبارك ، تصغیر دوال است - ودوالی را نیز گویند که بدان قمار بازند - ونام داروبی هم‌هست خوشبوی ۵ *.

دوالك بازی ۶ - بمعنی‌دوال‌بازی است - وبمعنی مکروحیله ورزی وعیاری کردن هم هست .

دوال۷ **گشادن** - کنایه از پرواز کردن باشد .

دواله - بضم اول بروزن کلاله ، بمعنی دوالك است که داروی خوشبوی(۲) باشد وآنرا بعربی شیبةالعجوز خوانند۸ - وبمعنی دوال هم هست و آن تسمه‌ای باشد که بدان قمار بازند ؛ وباینمعنی بفتح اول نیز آمده است .

---

(۱) چك: دو اسبه . (۲) چك: خوشبو .

---

۱ - چون تو نیم که خدمت کهتر کنی ومهتر
از بهر دو شبانی وز بهر یك دواری . «منوچهری دامغانی ۰٦».

۲ - پهلوی davâl (تسمهٔ چرمین ، بند) «یونکر ص ۷۸» . رك: دواله ، دوبال .

۳ - رك : دوبال . ۴ - از : دوال + باز (بازنده) . رك: دوالك باز (ح) .

۵ - رك: دواله، دوالی. ٦ - از: دوالك‌باز + ی(مصدری). ۷ = دوبال .

۸ - رك : دوالك ، دوالی .

* **دوازده** - بفتح‌اول‌ودوم وپنجم، پهلوی dôvazdah «مناس ۲۷۲» و duvâcdah، اوستا dvadasa، هندی باستان dvâdaçâ - dvâdaça، افغانی dval-as، استی duades و duädäs ، کردی dvânzdéh (نظیر ن در شانزده فارسی) ، بلوچی duâzdeh « اسشق ۵۷٦» ؛ عدد اصلی بین یازده وسیزده ، ده بعلاوهٔ دو ، اثنی عشر .

* **دوازدهم** - بفتح اول و دوم و پنجم و ضم ششم ، از : دوازده + ام (پسوندعددی)؛ عدد ترتیبی برای دوازده ، ودر مرتبهٔ دوازده .

* **دوالك باز** - از : دوالك + باز (بازنده)؛ دوال باز (ه.م.) :

رگ آن خون براو دوال انداز
راست چون زنگی دوالك باز .
« نظامی گنجوی. هفت پیکر دروصف گورخر» «گنجینه٦٦» .

دوالی - بر وزن جلالی ، نام والی ابخاز (۱) و بعضی گویند نام والی بخاراست که اسکندر نوشابه حاکمهٔ بردع را بنکاح اودرآورد وممالك بردع را بدو داد - ومکاره وشعبده‌باز را نیز گویند۱ - وبمعنی دواله هم هست که دوای خوشبوی باشد . گویند مانند عشقه بر درخت پیچد۲ - ودرعربی علتی ومرضی است۳ .

دوان - بر وزن روان ، بمعنی دونده باشد۴ - ونام دهی‌است ازکازرون ودوانی‌منسوب بدانجاست ۵ .

دوپا - با بای فارسی بروزن زوفا، کرم سرخی است که در درخت بلوط می‌باشد وبا آن ابریشم وامثال آن رنگ کنند ودر دواها نیزبکار برند .

دوپادشاه قهار - کنایه از شب وروز باشدکه لیل ونهار است .

دوباروح - با اول بثانی رسیده و بای ابجد (۲) بالف کشیده ورای بی‌نقطه (۳) بواو رسیده وبحای بی‌نقطهٔ زده ، دوایی است که آنرا عروس درپرده گویند وکاکنج همان است ؛ وباخای نقطه‌دار(۴) هم بنظرآمده است .

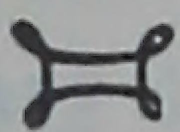
دوبال - با بای ابجد بروزن رومال ، بمعنی‌دوال‌است که تسمه وچرم‌حیوانات باشد ۶ - ومکروحیله‌را نیز گویند ۶ - وبمعنی‌زمرد ۶ - وشمشیر آبدار هم هست ۶ .

دوبرا ۷ - بضم بای ابجد ورای قرشت بالف کشیده بروزن‌موکشا ؛ بلغت زندوپازند(۵) تیغ وشمشیرراگویند .

دوبرادران - مرغی است شکاری کوچکتر از عقاب ۸ ، و دوبرادران بسبب آن گویند که یکی چون قصد صیدی کند اگرعاجز شود دیگری بمدد اوآید - وبعضی غلیواج راهم گفته‌اند- وآن دوستارهٔ روشنی را نیز گویند که بر سینهٔ دب اصغر است وآنرا هفتورنگ‌کهین خوانند ، وبعربی فرقدان گویند . *

دوبل ۹ - بروزن فوفل ، بی وفا وبی‌حقیقت راگویند .





دوپیکر ۱۰ - برج جوزاست دوپیکر و نشانهٔ نجومی آن ازجملهٔ دوازده برج فلکی وخانهٔ عطارد .

(۱) چش: انجاز (!) . (۲) چك: با با . (۳) چك : ورا .
(۴) وبا خا . (۵) چك : ژند وپازند .

۱ - از : دوال + ی (نسبت) . ۲ - رك : دوالك ، دواله .
۳ - علتی که‌درآن وریدهای ساق وقدم فراخ گردد . «ناظم الاطبا» .
۴ - اسم فاعل از «دویدن» . ۵ - دوان (بفتح اول وتشدید دوم) ناحیه‌ای‌اززمین فارس موصوف بخمر «معجم‌البلدان» وآن « ازجملهٔ توابع کازرون است ودرسمت شمال آن‌بمسافت دوفرسخ تقریباً ... ملاجلال‌الدین محمد علامهٔ دوانی ابن‌سعدالدین‌اسعد دوانی» ازآنجاست « آثار العجم. فرصت ص۳۰۹» - «دوان(بضم‌اول وتخفیف دوم) ناحیه‌ای بعمان برساحل‌دریا» «معجم‌البلدان» .
۶ - رك: دوال . ۷ - هز dôb(a)râ ، پهلوی shapshêr ، شمشیر «یونکر ۷۸» . ۸ = دوبرار do brâr (کردی) «عقاب دوبرار ، نوری آن بهتر از آشیانی‌آن میباشد و ازسایر اقسام خوشخوی‌تروچابك تراست . جثه‌اش چندان بزرگ ودرشت نیست وعلامات آن سیاه مایل‌بزردی وسینه‌اش قرمز وبی‌خال وپس‌از تولك‌کردن سینه‌اش تمام قرمز میشود، باآن دراج وخرگوش وحواصل شکار میکنند» «پرندگان کردی ص ۱۲۳ و ۷۱ » .
۹ - رك : دوربل . ۱۰ - بیرونی درآثارالباقیه (چاپ زاخائوس ۲۳۸) گوید :

بقیه در صفحهٔ ۸۹۱

دوچار - بضم اول وخفای ثانی وجیم فارسی بر وزن خمار ، معروف است که هشت باشد[1] - ورسیدن دو کس باشد بهم دیگر بیك ناگاه وبی‌خبر؛ وبحذف ثانی‌هم درست است ودر لغات متفرقه آمده است [2] .*

دوچشم چار شدن - کنایه از ملاقات و دیدار واقع شدن دو کس باشد یعنی دو کس یکدیگر را به‌بینند .

دو چشمه - کنایه از آفتاب وماه - وشب وروز باشد .

دوجنیبت[3] - کنایه از شب و روز باشد .

دوچهار[4] - بمعنی دوچار است که رسیدن دو کس باشد بیکدیگر بی‌خبر .

دوحرف - کنایه ازکاف ونون‌باشدکه مقصود ازآن لفظ «کن» است[5] .

دوخ - بروزن شوخ ، صحرای بی‌گیاه وعلف- وشاخ بی‌برگ وبار[6] - وسری که موی نداشته باشد [6] - و روی ساده وبی‌موی را نیز گویند [6] - و علفی هم هست پهن وبلند که از آن حصیر بافند ، و درخراسان انگور و خربزه بدان آونگ کنند ، واین نام بسبب سادگی وبی برگی آن علف است - و بمعنی تیر هوایی که تیرآتش بازی باشد هم‌آمده است .

دوخاتون - کنایه ازآفتاب‌وماه‌باشد- ومردم چشم راگویند .

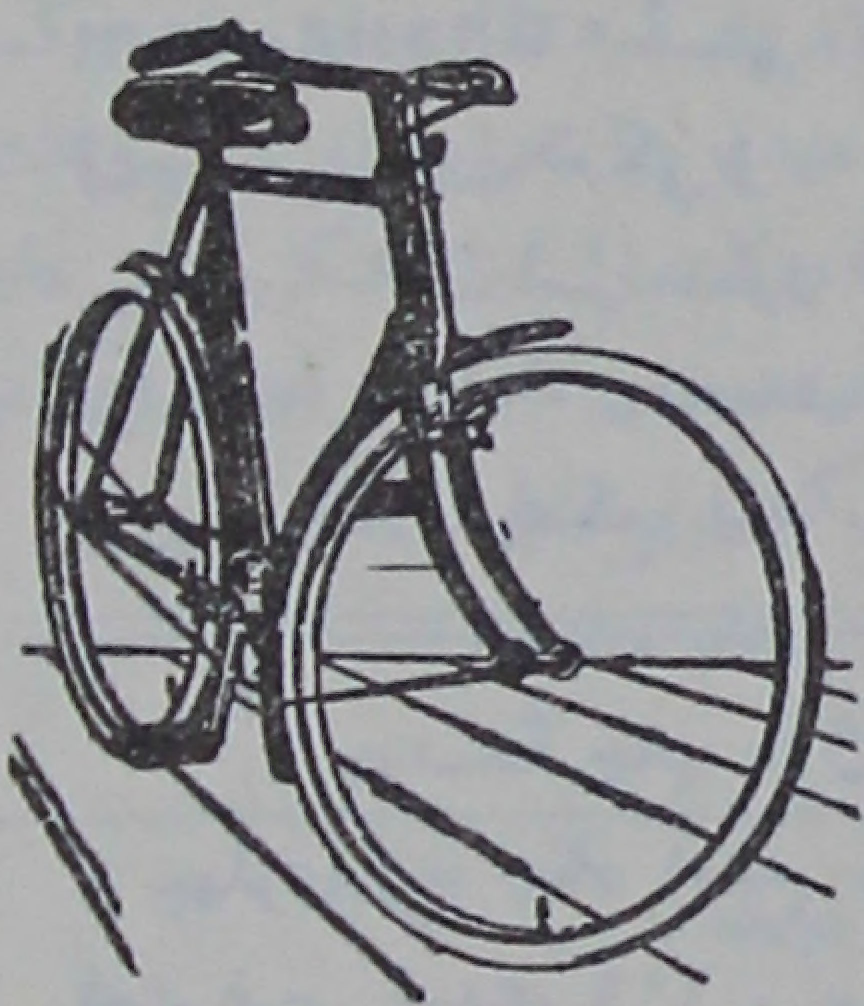
دوخاتون بینش - کنایه ازمردمان چشم باشد - وماه وآفتاب را نیز گویند .

دوخادم حبشی ورومی - کنایه از روز وشب است .

دوخت - بروزن‌سوخت، ماضی دوختن و دوشیدن باشد ، یعنی پاره را بهم وصل کرد وشیر را دوشید[7] - و ماضی اداکردن وگزاردن هم آمده است یعنی قرض را اداکرد و نماز را گزارد [7] .

---

۱ - یعنی دوبار چهار . ۲ - رك: پایان کتاب ، لغات متفرقه .
۳ - رك:جنیبت در «جنیبت کش» . ۴ = دوچار (ه . م .)
۵ - اشاره بآیهٔ ۸۲ ازسورهٔ ۳۶ (یس) : انما امره اذا ارادشیئاًان یقول‌له کن‌فیکون(هماناهرگاه (خدا) چیزیرا بخواهد که او راگوید : باش ، پس بباشد .)
۶ - مصحف : روخ = لوخ = لخت (عور) رك : لغت‌نامهٔ دهخدا : لخت و لوخ و رك : دوخ چکاد و روخ و روخ چکاد. ۷ - رك: دوختن .


دو چرخه

*دوچرخه - بضم اول وفتح‌سوم وکسر پنجم (درلهجهٔ مرکزی) ، از: دو+چرخ+ه (نسبت واتصاف) ، ترجمهٔ درست ازفرانسوی bicycle؛ وسیلهٔ نقلیه دارای‌دوچرخ لاستیکی ،که بوسیلهٔ دورکاب برانرفشار پاها بحرکت درآیند .

بقیه از صفحهٔ ۸۹۰
«ایشان (خوارزمیان) جوزاء را درجملهٔ بروج بجای « توأمان» محسوب دارند واین جوزاءِ صورت جبار است و اهل خوارزم این برج (جوزا) را « اذویچگریك » (اذویجر کرك . ن ل) گویند ومعنای آن « ذوالصنمین» ، و این معنی مقتضای با «توأمان» است .»
* دو برار - رك : دوبرادران .

دوختن - بر وزن سوختن ، معروف است که دوختن جامه باشد بـوزن ۱ و دوختن درع وزره باشد با تیر ونیزه بربدن دشمن ۱ - وبمعنی اندوختن ومال جمع کردن هم هست۲ . و شیر دوشیدن را نیز گویند ۳ - و بمعنی ادا کردن و گزاردن وام وقرض ونماز باشد۴ .

دوخته ۵ - بر وزن سوخته ، معروف است - ودوشیده ۶ - واداکرده و گزارده رانیز گویند .

دوخ چکاد ۷ - باجیم فارسی وکاف بر وزن کور سواد ، بمعنی اصلع ۸ باشد و آن شخصی است که سراو ساده و بی موی بود ، چه دوخ بمعنی ساده و چکاد بمعنی تارك سر و فرق سراست - وکچلی را نیز گویند که سراو مانند کون طاس باشد .

دو خواهر - دو ستارهٔ شعرای شامی و شعرای یمانی باشد وآنها را دو خواهران هم میگویند ، و بعربی اختاسهیل خوانند و عبور وغیصاء نیز گویند.

دوخیط ملون ۹ - کنایه از صبح کاذب وصبح صادق باشد .

دود - بروزن زود ، معروف است ۱۰- وغم واندوه- ودم ونفس رانیز گویند - ودرعربی بمعنی کرم باشد چه کرم ابریشم را دود الحریر خوانند و کرم قرمزرا دودالصباغین ، وکرم قرمز جانوریست کوچك وآن دربوتهٔ خارمیباشد وبعضی گویند در درخت بلوط باشد .

---

۱ - پهلوی- پازند dôxtan (dôzêm) ، استیän _ dozun , än _ dûzün (محکم کردن)، بلوچی dôshagh, dôcag (دوختن)، مازندرانی dûjene. dûj «اشتق ۵۷۷» ، گیلکی doxtan ؛ ریشهٔ کلمه بدلیل dôshagh , dûcag بلوچی. کلمهٔ ایرانی duc.duk (نیز درفارسی dôzam = پهلوی dôcêm) است رك: «هوبشمان۵۷۷». ۲ - رك : اندوختن وح۱ .
۳ - هندی باستان ، ریشهٔ _ dôh ، dógdhi (دوشیدن) ، پهلوی dôxtan ، dôshîtan. کردی dôtin . dúshin ، di _ dôshim (دوشیدن)، افغانی lavashal، استی doçun و dûçin ، بلوچی dôshagh ، وخی dhîc _ am ، dhögnam، سریکلی dhauz _ am « اشتق۵۷۸» ، ورك: هوبشمان ۵۷۸ . در اراك (سلطان آباد) shir doxtan (شیر دوشیدن) «مکی نژاد» . ۴ - باین معنی = توختن (هـ.م.) .
۵ - اسم مفعول از « دوختن» . ۶ - در اراك (سلطان آباد) doxtâ « مکی نژاد» . ۷ - مصحف « روخ چکاد» [رك: روخ ، دوخ‌چکاد] درلغت فرس (ص۱۰۶) آمده : « روخ چکاد ، اصلع باشد ، حکاك (مرغزی) گفت :

ایستاده بخشم بر در او | این بنفرین سیاه روخ‌چکاد .»

درنسخهٔ چاپ هرن: «روخ چکاد ،کلمتی است فهلوی ، روخ روده باشد وچکادبالای پیشانی و بپهلوی‌روخ چکاد اصلع بود » در نسخهٔ نخجوانی: « دوخ چکاد، مرد اصلع باشد بپهلوی » رك : لغت فرس اسدی ۱۰۶ . برای جزو دوم رك: چکاد . ۸ - یعنی مرد بیموی پیش سر «منتهی الارب» . ۹ - لغة بمعنی دو نخ رنگین ، اشاره بآیهٔ ۱۸۳ از سورهٔ ۲ (البقرة) در مورد سحر ماه رمضان : کلوا واشربوا حتی یتبین لکم‌الخیط الابیض من الخیط الاسود من‌الفجر. (بخورید وبیاشامید تا رشتهٔ سفید از رشتهٔ سیاه فجر شمارا آشکار گردد) .
۱۰ - پهلوی dût «مناس ۲۷۲ :۲»، قس : هندی باستان_ dhûmá (دخان) ، کردی dû ، افغانی lû ، بلوچی dût و dît ، وخی dhît ، شغنی dhud ، سریکلی dhût «اشتق ۵۷۹» ورك: دوده .

دودافکن ۱ - نوعی ازساحران باشند وایشان‌عود ولبان ودانهٔ سپند ومقل ازرق برآتش نهند وافسونی خوانند وجن‌راحاضر گردانند، بعد ازآن هرارادهای که خواهند کنند .

دوداله ۲ - بروزن گوساله ، نام‌بازیی است اطفال را، وآن‌چنان‌باشد که دوچوب بیاورند یکی بزرگ بمقدار سه وجب و دیگری کوچك بقدر یك قبضه وهر دو سر چوب کوچك را تیز کنند وبرزمین گذارند وچوب بزرگ را بر سر آن زنند تاازرمین برخیزدفی‌الحال‌چوب بزرگ را برآن زنند تا براه دور رود ، و شخصی درآن دور ایستاده است ، اگرآنرا گرفت بازی ازوست والا برداشته بیندازد، و چوب درازی بعرض بر زمین (۱) گذاشته اند، اگر آن شخص در اثنای انداختن بر آن چوب بزند بازیرا برده باشد والافلا . و این بازیرا درخراسان‌کال چنبه (۲) ولاوبازی ودرجای دیگرپله چوب گویند، وچوب کوچك را درفارسی پل ۳ و بزرگ را چنبه ۴ وبعربی کوچك‌را فله وبزرگ رامقلاه خوانند۵ .

دودآهنج۶ - بفتح هاوسکون نون و جیم ، سفالی باشد که برسر چراغ تعبیه کنند بجهت گرفتن دوده ازبرای ساختن‌مداد ومرکب- و دودکش را نیز گویند، وآن سوراخی باشد که درحمامها و مطبخهاوبخاریها گذارند تا دوداز آن راه بیرون رود .

دودآهنگ ۷ - با کاف فارسی بر وزن ومعنی دودآهنج است که سفال دودهٔ چراغ گرفتن - و دودکش حمام و بخاری و مطبخ باشد۸ .

دود برآوردن - کنایه از مستأصل ساختن باشد .

دودخانه ۹ - بر وزن رودخانه ، دودمان وخانواده را گویند.

دودخوار - با واو معدوله بروزن هوشیار ، نام پرنده ایست - و مطبخی و گلخن تاب - وتنباکوکش را نیز گویند .

دود دل - بکسر ثالث ،کنایه از آه نه دلی باشد .

دود دم - کنایه از آه باشد .

دودل - بضم اول واخفای ثانی ،کسی راگویند که‌درامری‌متردد باشد، یا در دوجا اظهار محبت کند وگرفتار باشد - و مردم منافق رانیز گویند .

دودله ۱۰- باثانی معروف وفتح ثالث ولام ، بمعنی دوداله است، و آن بازیی باشد که در خراسان‌کال چنبه ولاوبازی ، ودر جای دیگر پله چوب و دسته پل گویند ؛ وباینمعنی بکسر ثالث هم‌آمده است - وبا ثانی‌مخفی وکسرثالث، کسی‌راگویند که‌درکاری‌وارادهای‌شکی‌وظنی دارد ومترددداست - ونزدمحققین‌آنکه هرلحظه بکیشی واعتقادی وبا هرکسی برنهجی باشد .

---

(۱) چك: در زمین . (۲) چك ، چش، چب۱: چینه .

---

۱ - از : دود + افکن (افکننده) . ۲ = دودله .

۳ - pol . ۴ - conbe . ۵ - رك:بازی الك دولك. علی اصغرحکمت . مجلهٔ یادگار سال ٤ ، شمارهٔ ۹-۱۰ ص ۷۱ - ۸۰ . ۶ = دود آهنگ ، ومخفف آن «دودهنج» . ۷ - از:دود (هـ.م.) + آهنگ(هـ.م.).ومخفف آن «دودهنگ» = دودآهنج.

۸ -آتشی چون سیاه دود ، برنگ کآورد سر برون ز دود آهنگ .

نظامی گنجوی دروصف اژدها . «هفت پیکر چاپ ارمغان ۷۴» .

۹ - از دود + خانه = دودمان = دوده . ۱۰ - رك: دوداله .

دودمان۱ - با میم بر وزن دوستان، خاندان وخانواده۲ وقبیله‌را گویند- ونام موضعی است نزدیك بشیراز .

دوده ۳ - بضم اول بر وزن روده ، دودمان و خانواده را گویند - و دودهٔ چراغ که بجهت‌ساختن مرکب و سیاهی گیرند- ودود کش حمام و مطبخ و بخاریرا نیز گفته اند - و پسر بزرگتر و مهتر باشد - وبفتح اول بمعنی دائره است .

دودهنج۴ - بر وزن زود راج ، سفالی که بآن‌دوده بجهت سیاهی ومرکب‌ساختن گیرند - ودودکش حمام و مطبخ وبخاریرا نیز گویند .

دودهنگ ۵ - باکاف فارسی ، بروزن و معنی دودهنج است که سفال و (۱) دودهٔ چراغ گرفتن - ودودکش حمام ومطبخ و بخاری باشد .

دور - بضم اول بر وزن مور ، معروف است که نقیض نزدیك باشد ۶ - وبفتح اول ۷ خواندن درسهای گذشته بود - و پیالهٔ شراب را نیز گویند ۸ - و جاسوسانی که اخبارامراواعیان رانحقیق نموده بسلاطین وپادشاهان‌نویسند- وبمعنی ایام وعهد وزمان هم هست۹ .

دورآسران ۱۰- با سین بی‌نقطه بر وزن زورآوران، نام پادشاه جادوگران‌باشد واورا دوران سرون هم میگویند .

دوراغ - باغین‌نقطه‌داربروزن سوراخ، دوغ وماستی راگویند که شیردرآن(۲) دوشیده باشند ، واصل این لغت دوغ راغ است ۱۱بمعنی ماست دامن کوه ، اشاره باینکه شبان در دامن کوه شیر گوسفند بماست دوشیده است چه راغ بمعنی دامن کوه نیزآمده است .

دوران سرون ۱۲- بمعنی‌دوراسران

---

(۱) چك : - و . (۲) چك: برآن .

---

۱ - از: دود + مان (پسوند مکان بمعنی‌خانه) «فاب۱ ص۷۳ ح» لغة بمعنی جای‌دود (بمناسبت اجاق خانواده چنانکه foyer (فر) = دود خانه = دوده ، پهلوی dûtakmân «اسشق ۵۷۹ » . ۲ - « ناگهی پای وجودش‌بگل رفت و دود فراق ازدودمانش برآمد .» «گلستان ۱٤۸» .

۳ - از: دود+ ه (پسوند نسبت واتصاف) = دودمان = دودخانه ، پهلوی dûtak « اسشق وهوبشمان ۵۷۹» . ۴ - مخفف « دود آهنج» . ۵ - مخفف «دود آهنگ» .

۶ - پهلوی dûr (بعید) «اسشق ۵۸۰» «مناس ۲۷.۲ : ۲ » از ایرانی باستان - dûra « بارتولمه ۷۵۰» «نیبرگ ٦۰» ، پارسی باستان و اوستا-dûra، هندی باستان - dûrá ، کردی dûr.افغانیliri، بلوچی dûr و dîr، وخی dhîr ، یودغا lûro «اسشق ایضاً »، گیلکی dur ، فریزندی و یرنی dür ، نطنزی dûr « ك . ۱ ص ۲۹۳ » ، سمنانی dîr و dir ، سنگسری وشهمیرزادی dîr ، سرخه‌یی dür ، لاسگردی dür « ك. ۲ص۱۹۳ » .

۷ - (عر) بمعنی گردیدن « منتهی الارب » گردگشتن « غیاث اللغات» .

۸ - از دست بدست رسانیدن پیاله های شراب در مهمانی « ناظم الاطبا » مأخوذاز(عر).

۹ - مأخوذ از (عر) . ۱۰- رك: دوران سرون . ۱۱- «دو» بمعنی دوغ (ه.م) آمده . ۱۲ - ظ، این نام مصحف« دور اسروب» Dûrâsrôb است که درنسخ‌مروج الذهب « دورشرین» و«دوسر» ودرتاریخ طبری «خوراسرو»آمده واوپسر منوش چیهر (منوچهرپادشاه پیشدادی) وجد سیزدهمین زرتشت است طبق‌سنت (رك: مزدیسنا جدول برابر ص ٦۸) نه دشمن‌او.

(برهان قاطع ۱۱۷)

باشد که نام پادشاه ساحران وجادوگران است ، واوپادشاهی بوده بغایت‌ظالم وجادوگر ، وگویند زردشت در زمان اوبهم رسید و اومیخواست که زردشت را بکشد بنا بر آنکه (۱) باو گفتند این مرد پیغمبرخداست وآیین ترا برهم میزند[۱] .

دورای - بر وزن جوبای ، نایی که مطربان نوازند وآنرا بعربی مزمارخوانند ؛ و با زای نقطه‌دار هم گفته‌اند (۲) .

دورباش - با بای ابجد، امر از دور شدن[۲] باشد- و نیزه‌ای رانیز گویند که سنانش دوشاخه بود، درقدیم‌چوب آنراه‌رصع میکرده‌اند وپیشاپیش‌پادشاهان می‌برده‌اند تامردمان‌بدانند که پادشاه میآید خود را بکناری کشند - و چاوش ونقیب قافله رانیز گفته‌اند- وآن‌چوبی که چاوش قافله بردست میگیرد - وعصا و نیزهٔ کوچك را نیز گویند - و بمعنی ناچخ نیز آمده است که تبرزین باشد - وکنایه ازآهی باشد که ازته دل برآید .

دوربل[۳] -بفتح‌بای‌ابجدبروزن‌مورچل، مردم بیوفا وبی‌حقیقت راگویند .

دورخولی[۴] -بضم‌اول وخای نقطه‌دار بواورسیده ولام بتحتانی کشیده ، نوعی از سوسن صحرایی‌است ، وآنرابعربی سیف‌الغراب خوانند، چه برگ‌آن بشمشیرمیماند .

دور دست -کنایه ازچیزی است که رسیدن بآن چیزبسیار مشکل باشد[۵]

دورس - با سین بی نقطه و حرکت مجهول، گیاهی‌است که تخم‌آنراشوکران‌گویند. خوردن بیخ‌آن جنون‌آورد، وبعضی گویند دورس بیخ‌گیاهی است که تخم آنرا شوکران خوانند وآنرا ازتفت یزدآورند وبدورس تفتی مشهوراست وبعربی طحماء گویند .

دور فرو - بضم اول وکسرفا و رای بواو رسیده ، چیزی بسیار عمیق و صاحب قعر باشد .

دورقمری-[۶] بکسر ثالث[۷] ، دور آخرکواکب سیاره است ، وگویند دور هر کوکبی هفت هزارسال میباشد، هزارسال بخودی خود صاحب عمل است ، و ششهزار سال دیگر بمشارکت شش‌کوکب دیگر ، وآدم علیه‌السلام دراول دورقمری(۳) بظهورآمد، وآن دوره بپایان رسید (٤) . [۸]

دور گیران - بفتح اول ، بمعنی باده نوشان ومیخوارگان[۹] - وپادشاهان (٥) باشد.

دو رو- بضم اول وخفای ثانی و ثالث بواو رسیده ،گل رعنا راگویند چه یکروی آن زرد ویکروی سرخ میباشد - وکنایه از مردم منافق ومذبذبین هم هست[۱۰]. *

---

(۱) چش: بنا آنکه . (۲) چك: گفته است ؛ چش: آمده است .
(۳) خم ۳ : قمر . (٤) خم۳ : آن دوره را بپایان رسانید !
(٥) خم ۳ :- پادشاهان .

---

۱ -پادشاه متصف‌بدین صفات «ارجاسپ» است. ۲ - از« دور بودن » . ۳ - رك : دوبل .
۴ - دور حولی (باحای حطی) = Xiphion «لك ۲ ص ۱۳۸» .
۵ - وجایی بعید . ۶ - بفتح اول . ۷ - و فتح چهارم و پنجم .
۸ - ازچنگ منش اختر بد مهر بدر برد آری چکنم دولت (فتنهٔ) دور قمری بود.
« حافظ شیرازی ۱۴٦ » .
۹ - بمناسبت آنکه ساقیان جام باده را دور مجلس میگردانند .
۱۰ = دوروی ، دراین بیت بهردو معنی آمده (خطاب بمعشوق) :

بقیه در صفحهٔ ۸۹٦

دو روزی - با زای نقطه‌دار بتحتانی کشیده، صحت وتندرستی راگویند.

دوره ۱ - بضم اول بر وزن شوره، مرطبان کوچك را گویند - و بفتح اول دایره و پیمانهٔ(۱) شراب - وبمعنی زلف‌هم آمده است.


دوره

دوزای - با زای نقطه دار، بروزن ومعنی دورای است که نای مطربان‌باشد وبعربی مزمار خوانند ۲ - وبا ثانی‌مجهول دو زاینده را گویند ۳.

دوزخ۴ - معروف است و آن نقیض بهشت باشد ۵ - وکنایه ازصحبت ناجنس است نزد ارباب معرفت - وبزم رشك وحسد است نزد عشاق - وسختی ودرشتی وکلفت ورنج - و محل عذاب کفار باشد ۵.

دوزنه ۶ - و دوژنه، بضم اول و واو مجهول وفتح زای هوزوزای فارسی ونون، نیش زنبور وپشه وامثال آنرا گویند.

دوزه - بضم اول و واو مجهول وفتح زای فارسی، گیاهی باشد که ثمرآن گرهی‌است خاردار‌بیزرگی فندق، ومغزی‌درمیان دارد وچون بجامه بچسبد جدا نشود، وبعضی گویند لاك‌است وآن صمغ مانندی باشد که بدان‌کارد و شمشیر ومانندآن را بدسته چسبانند (۲)، وبحذف های هوزهم آمده است.

دوژینه ۷ - با زای فارسی وتحتانی‌بر وزن بوزینه، بمعنی‌دوزنه است که نیش جانوران گزنده باشد.

دوسانید ۸ - با سین بی‌نقطه بروزن جوشانید، یعنی چسبانید(۳).

دوسانیدن ۹ - باسین بی‌نقطه بروزن جوشانیدن، بمعنی چسبانیدن باشد اعم ازآنکه

(۱) خم۳: دایرهٔ پیمانه. (۲) چك: چسپانند؛ خم۳: بچسبانند. (۳)چك: چسپانید.

۱ - معرب‌آن «دورق» «المنجد» ونیز«دورة» ودرترکی «دورك» بمعنی‌ظرفی که دهانهٔ‌آن مسطح است «نفس». ۲ - رك: «دورای». ۳ - از: دو+زای (زاینده).

۴ - پهلوی dôshaxv «مناس ۲۷۲»، اوستا - daozhahva «بارتولمه ۶۷۵»، از ایرانی باستان - duzhahu، - duzhaxva ✡ (جهنم) در اوستای متاخر duzhan(g)hu «بارتولمه ۷۵۶»، در ارمنی‌ع duhox . k'، از duzhaxv ✡. در اوراق تورفان dwshwx، پازند dôzhax، جزو اول = dush = (دژ، بد) است. رك: نیبرگ ۵۸، افغانی ع dôzhê, dôzax, dôzê, dôzak، بلوچی dûzhê، کردی dôzax، dôghax «اسشق ۵۸۱» ورك. هوبشمان ایضاً.

۵ - گر ترا در بهشت باشد جای عاقلان دوزخ اختیار کنند.

«گلستان ۱۴۲».

۶ = دوژینه (ه‌.م.). ۷ = دوژنه = دوزنه (ه‌.م). ۸ - ماضی «دوسانیدن» (ه‌.م). ۹ = دفسانیدن، و لازم آن «دوسیدن» (ه‌.م.).

بقیه از صفحهٔ ۸۹۵

به یتیمی و دو رویت همی طعنه زنند نه گلست آنکه دوروی ونه‌دراست آنکه‌یتیم؟

* **دو رویی** - بفتح اول، از: دو روی + ی (مصدری)، عمل دورو، کیفیت دو رو (ه‌.م.).

چیزی را بچیزی چسبانند یا خود را بکسی وابندند .

دوست - بروزن پوست، بمعنی محب ویکدل ویك رنگ ۱ - و بمعنی « دوعدداست» باشد .

دوست بین - بابای‌ابجد بروزن پوست چین ، نام روز بیست و دویم است از ماههای ملکی .

دوستکام۲ - نقیض دشمن کام است ، بمعنی اینکه‌کارهایش برحسب مطلوب وبمراددل دوستان باشد - وبمعنی شراب خوری با دوستان و بیاد ایشان هم هست .

دوست کامی ۳ - نقیض دشمن کامی است۴ - وشراب خوردن با دوستان وبیاد ایشان باشد ۵ .

دوستکان - با نون بروزن و معنی دوستکام است۶ که می‌خوردن با دوستان وبریاد ایشان‌باشد- وبمعنی‌معشوقه وآنراکه ازجان ودل عزیز داریدش هم آمده است ۷ -وپیالهٔ بزرگ را نیز گویند ۸ .

دوستکانی ۹ - بر وزن و معنی دوستکامی باشد که می خوردن با معشوق و بیاد دوستان است - وپیالهٔ پرشرابی را نیز گویند که کسی درنوبت خودبدیگری تکلف کند - وبمعنی ساغر و پیالهٔ بزرگ‌هم‌آمده است .*

دوسر ۱۰- بضم اول‌وثانی غیرمعلوم وفتح ثالث وسکون رای قرشت ، گیاهی که در میان زراعت گندم و جو روید ، داءالثعلب را فایده دهد .


دوسر

۱ - پهلوی dost «مناس ۲۷۲ » «اسشق ۵۸۲ » ، از daushta. از پارسی باستان daushtar_ «بارتولمه ۶۷۴» «نیبرگ ۵۸» «اسشق ۵۸۲» ورك: هوشمان ۵۸۰، اورامانی dos «ك اورامانی ۱۲۲ » ، گیلکی dust ، فریزندی ویرنی ونطنزی dûs «ك. ۱ص۲۸۹»،سنگسری dûst ، سرخه‌یی düst «ك. ۲ص ۱۸۸» :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست   که دل هر دو در تصرف اوست .

«گلستان ۴۷» .

۲ - رك : دوستکان .   ۳ - از : دوست کام + ی (مصدری) . رك : دوستکانی .

۴ - ومطابق دلخواه دوستان : «وسلطان مسعود رضی‌الله‌عنه بسعادت ودوستکامی میآمد تا بشبورقان» «تاریخ بیهقی ۹۴» .   ۵ - ورك: دوستگانی .   ۶ = دوستگان . رك: دوستکام .

۷ - عاشق‌ازغربت بازآمده با چشم پرآب   دوستگانرا بسرشك‌مژه بر کرد زخواب

دوستگان دست برآورد وبدرید نقاب   ازپس پرده برون آمد با روی چوماه .

«منوچهری دامغانی ۱۵۴» .

۸ - امروز ظرف چینی بزرگی که در مجالس عزا و مساجد شربت کنند و بقول عوام dûst_kûmî گویند ومعرب آن دستکان «معجم الادباء چاپ مارگلیوث ج۲ ص ۲۵۵ » .

۹ - از : دوستکان + ی (مصدری) .رك: دوستکامی و دوستکان .

۱۰ = Avena ، از دستهٔ غلات ، سنبله‌های آن بهم فشرده نیست و در نقاط مرطوب

بقیه در صفحهٔ ۸۹۸

دوسرانی [۱] - بفتح اول بر وزن لن ترانی ، بمعنی گنده وسطبر وبزرگ باشد.

دوسر دهلیز - کنایه از عناصر اربعه است - وحواس خمسه را نیز گویند .

دوسر قندیل - کنایه‌ازهفت کوکب است - وهرستارهٔ روشن را نیز گفته اند - و کنایه از فلك هم هست .

دوسری - بفتح اول بروزن کوثری ، بمعنی‌دوسرانی است که‌بزرگ‌وسطبرو گنده‌باشد.

دوسند [۲] - با ثانی مجهول بر وزن موبند ، یعنی بچسبند(۱) وملاصق شوند .

دوسنده [۳] - بروزن دوزنده ، بمعنی چسبنده (۲) باشد - و زمین لغزنده - و گل چسبنده(۲) را نیز گویند ؛ وبکسر ثالث هم بنظر آمده است .

دوسیدن - بر وزن بوسیدن ، بمعنی چسبیدن(۳) وملصق شدن - ورسیدن - ولغزیدن باشد [۴] .

دوسیده [۵] - با ثانی مجهول بر وزن ژولیده، بمعنی چسبیده(٤) وخودرا چسبانیده(٥) باشد .

دوش - بر وزن گوش ، بمعنی کتف باشد[۶] - وشب گذشته را نیز گویند [۷] - و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوش .

دوشا [۸] - باثالث بالف کشیده، هرچیز که‌آنرا میدوشند همچو گوسفند وگاو و امثال آن - وکنایه از شخصی است که هرچه داشته باشد ازو بتدریج بگیرند .

دوشاخه - چوبیرا گویند که دوشاخ داشته باشد وآنرا بر گردن مجرمان‌وگناهکاران گذارند - ونوعی از پیکان دوشاخ هم هست .

دوش بر زدن - کنایه‌ازشادی کردن باشد .

دوشنه [۹] - بضم اول و ثانی مجهول وفتح ثالث و نون ، ظرفی باشد که درآن شیر دوشند .

دوشه [۱۰] - باثانی مجهول بوزن خوشه،

---

(۱) چك : بچسپند . (۲) چك: چسپنده . (۳) چك : چسپیدن .
(٤) چك: چسپیده . (٥) چش : چسپانید .

---

۱ - رك : دوسری . ۲ - سوم شخص جمع مضارع از « دوسیدن » .
۳ - اسم فاعل از «دوسیدن» . ۴ - متعدی‌آن «دوسانیدن » (هـ.م.) .
۵ - اسم مفعول از «دوسیدن» . ۶ - اوستا - daôsha (شانه، کتف) ،پهلوی dôsh، هندی باستان -dósh ، -dôshán (بازو: ساعد) «اسشق ٥٨٤». ۷ -پهلوی dôsh (شب پیش) «ناوادیا۱٦٠» «اسشق ٥٨٣»، اوستا- daoshatara (عصری، غربی)، کردی duc ، افغانی ع dôsh ، استی disson (عصر دیروز) ، بلوچی dôshî «اسشق ایضاً» .
۸ - از : دوش +ا (لیاقت بمعنی دوشیدنی ، نظیر خوانا بمعنی خواندنی) .
۹ - رك: دوشه . ۱۰ - رك: دوشنه ؛ دراراك (سلطان آباد) gâw_dushä (ظرف شیر دوشیدن) «مکی نژاد » .

بقیه از صفحهٔ ۸۹۷
و سردسیر میروید «گل گلاب ۲۹۵» .

* **دوستی** - بضم اول ، از : دوست +ی (مصدری) ، پهلوی dôstîh «مناس۲۷۲» : محبت ، رفاقت ، یاری ، مودت - خیرخواهی - عشق .

بمعنی دوشینه است که ظرف شیر دوشیدن باشد .*

دوشیزگان جنت - کنایه ازحوران بهشتی باشد .

دوشیزه ۱ - بازای هوز بروزن پوشیده، دختر بکر راگویند .

دوطفل پسندیده - کنایه ازمردمان چشم باشد .

دوطفل نور - بمعنی دوطفل پسندیده است که مردمان چشم باشد .

دوطوطی - کنایه از دولب محبوب ومعشوق باشد .

دوعلوی ۲ - کنایه از کوکب زحل ومشتری باشد .*

دوغبا ۳ - باغین نقطه‌دار بروزن شوربا، آش ماست وماستابه راگویند .

دوغو - بروزن کوکو، باقیماندهٔ چیزی که روغن آنراگرفته باشند ودرته دیگ وپاتیل بماند .

دوقص ۴ - بضم اول وقاف و سکون ثانی وصادبی‌نقطه، بلغت اهل‌مغرب پیازراگویند وبعربی بصل خوانند .

دوقو ۵ - با قاف بروزن کوکو ، تخم زردك صحرایی است وبیخ آن شقاقل است ،وگیاه آنرا خرس گیاه خوانند ، چه خرس آنرا بسیار دوست میدارد .

دوقوس - بسکون سین بی نقطه ، لغتی است یونانی ۶ بمعنی دوقو که تخم زردك صحرایی باشد، وبعضی گویند نوعی ازآنست وآنرا بشیرازی بدران خوانند ، وبعضی دیگر گفته اند دوقوس تخم کرفس صحرایی است

دوك ۷ - بروزن غوك ،آلتی که بدان ریسمان ریسند.


دوك

دوکارد - با ثانی مخفی بروزن گذارد، مقراض راگویند مطلقاً وبعربی جلمان بر وزن سلمان خوانند وهریك را جلم گویند - وبمعنی حلقی هم آمده است ، وآن ضربتی ومشتی باشد که برزیرگلو زنند وآنرا دوکاردی نیز گویند باضافهٔ تحتانی .

---

۱ - از : دوش (دوشیدن ؟) + ابزه (ایژك ، پسوند تصغیر) ؛ لغة دختر دوشندهٔ (گاو وگوسپند) (؟) ۲ - بفتح عین ولام (اقرب‌الموارد) . ۳ - از: دوغ + با (آش) (ه.م.) معرب آن (دوغباج) « دزی ج ۱ص ۴۷۶» . ۴ - « مخفی نماند که درلفظ دوقص ازصاحب برهان سهوی عظیم واقع شده ، وآن اینکه فاراکه حرف سوم است، قاف خواند و حرف اول وسوم راکه مفتوح باید، مضموم نوشت چه گولیس وصاحب قاموس تصریح نموده‌اند که دوفص بدین معنی بفتح اول وسکون ثانی وفتح فاست.» «چك ص۳۴۴ ح» لکلرك نیز دوفص آورده = dignon (فر) «اك۲ ص ۱۳۸ » . ۵ - رك : دوقوس .
۶ - یونانی Daûkos «اشتینگاس» . ۷ - طبری dîk «نصاب طبری ۳۸۳» .

* دوشیدن - بضم اول وفتح پنجم ، [رك: دوختن]؛ خارج کردن شیر ازپستان-گرفتن.

* دوفص - رك : دوقص (!)

* دوغ - بضم اول [رك: دوختن] ، گیلکی dôq ، فریزندی و نطنزی du ،یرنی dûq «ك . ۱ ص ۲۹۱»، سمنانی dûq ، سنگسری dû ، سرخه‌یی ، لاسگردی و شهمیرزادی düq «ك . ۲ص ۱۹۰»، طبری dû «نصاب طبری ۳۶۳»، معرب آن (دوغ) «دزی ج ۱ص ۴۷۶» و (دو) «ایضاًص۴۶۸ : ۲»؛ شیرترش مسکه گرفته ،آب ماست، ماست مخلوط باآب‌مسکه گرفته .

دوگانه [1] - باخفای ثانی وکاف فارسی بروزن فلانه ، عدد دو راگویند و نصف آن یك است - وکنایه از دو رکعت نماز هم‌هست [2] .

دوگاو پیر - بکسر واو دوبم ، کنایه ازشب وروز باشد - وبرج ثور وگاوزمین را نیز گویند .

دوگاهواره - کنایه‌ازآسمان‌وزمین است .

دوکدان [3] - بادال ابجد بر‌وزن‌دوستان، صندوقچه و سبد کوچکی را گویند که در آن دوك وگروههٔ ریسمان و پنبه گذارند ، وبعربی حفش خوانند وجمع آن احفاش است .

دوك ریسه - دوکی را گویند که بدان ریسمان وطناب، خیمه وامثال آن تابند .

دو کعبتین - کنایه ازآفتاب‌وماه‌باشد.

دوکله دار - بضم کاف وظهور ها ، کنایه ازآفتاب وماه - وروز وشب - ودوپادشاه جبار باشد .

دوگوشمال - کنایه اززمانهٔپرفتنه و ظلم وایام فقر و فاقه و افتادن بحادثهٔ عظیمی باشد .

دوگوشی [4] - کلاهی راگویند که دوگوش داشته باشد از دوطرف چنانکه گوشهارا بپوشاند — و سبو و کوزه را نیز گویند که دو دسته داشته باشد .

دوگوهر - کنایه ازعقل‌وروح‌است.

دول - باثانی‌مجهول بروزن غول ، دلو آبکشی راگویند[5] - و برج دلو را نیز گفته‌اند که برج یازدهم باشد ازدوازده بروج فلکی [6] . وبمعنی مکار ومحیل وشطاح - وبی‌حیا - وسفله هم هست [7] - ودول‌آسیارا نیز گویند[8] ، و آن ظرفی باشد مربع و مخروطی شکل که آنرا از چوب سازند و در مرکز مخروطی آن سوراخی کنند ومحاذی سوراخ سنگ آسیا نصب نمایند و پراز غله سازند - و تیرکشتی را نیز گفته‌اند وآن چوب بلندی باشد که در وسط کشتی برپای کنند - وبمعنی کیسه وخریطه هم‌آمده است‌چه کیسه وخریطه که‌برمیان‌بندند دول‌میان خوانند- و بضم اول و فتح ثانی ، پوست بیخ درخت زیتون هندی است - و در عربی جمع دولت باشد [9] .

دولا - بالام الف ، سبوی‌آب وشراب‌را گویند .

دولاب [10] - بر وزن دوشاب ، بمعنی چرخ وآنچه‌درسیرودورباشد- ومخزن وگنجینهٔ کوچك رانیز گویند - وسودا ومعامله ودادوستد بافراط رانیز گفته اند ، ومنسوب بآن را دولابی گویند .

دولاب مینا - کنایه از آسمان است .

دولابه - بروزن رودابه، بمعنی‌دولاب است که چرخ‌آبکشی- وگنجینه ومخزن کوچك باشد .

---

۱ - از : دو + گانه (پسوند اتصاف ونسبت) ، پهلوی dô _ kânak «نیبرگ ۵۸» .
۲ - مخصوصاً نماز صبح راگویند . ۳ - از : دوك + دان (پسوندمکان وظرفیت) .
۴ - از : دو گوش + ی(نسبت) ۵ = دلو (عر) = سریانی daulâ «اسفا ۱: ۲ص۵۶» . ۶ = دور (خوارزمی) = دلو (عر) «گاه شماری ۲۰۳» . ۷ - نیز بمعنی‌آلت تناسل مرد ، طبری دول «نصاب طبری۳۶۸» و در اراك (سلطان‌آباد) هم dul گویند«مکی‌نژاد» .
۸ - سانسکریت _ dul (چرخیدن ، دور زدن ، جنبانیدن ، بالا آوردن) «ویلیامز ۴۸۸ : ۲» . ۹ - رك: دولت . ۱۰- از : دول + آب، معرب آن هم دولاب «دزی ج ۱ ص۴۷۷ :۲» .

دولانه - بفتح نون، میوه ایست شبیه بسیب کوچکی ، وآن درباغ و صحرا هردو بهم میرسد ورنگش سرخ میشود ولذتش مانندآلوی رسیدهٔ میخوش میباشد ویك عددخسته و(۱) دانه دارد .

دولت [۱] - بروزن‌شوکت، نقیض‌نکبت باشد . نزد محققین وارستگی از علایق و حصول مطالب دارین که دنیا وآخرت است بود - ونزد مجردین زن وقرض‌نداشتن وباشتهای خودخوردن وخوابیدن باشد .

دولت خدایی - بسکون فوقانی ، بمعنی دولتمندی باشد - و کسی را نیز گویند که فیض او عام بود؛ وبکسر فوقانی هم درست است .

دولمیان [۲] - کیسه وخریطه‌ای که از پوست وامثال آن دوزند .

دوله - بفتح اول وسکون ثانی و ثالث مفتوح ، بمعنی دایره باشد — و گردباد را نیز گویند - وزلف معشوق را هم گفته‌اند - وپیاله وپیمانهٔ شراب رانیزمیگویند - وبفتح اول وثانی، هم‌بمعنی پیاله گفته‌اند - ودرعربی بروزن صدقه، بخت وطالع و بمعنی غالب شدن باشد - و بضم اول وسکون ثانی، مکروحیله راگویند- وموبه و نالهٔ سگ را نیز گفته‌اند - و بمعنی دایره هم هست [۳] - وشکم آدمی وسایر حیوانات باشد - وبمعنی پشتهٔ بلند هم آمده است - و شخصی که خود را دانشمند وصاحب کمال وانماید وآنچنان نباشد- ودرعربی بمعنی‌مالداری وبی‌نیازی‌ومالیکه دست بدست ازهم بگیرند[۴] - وبمعنی گردوخاك باشد .*

دونان‌گرم و سرد - کنایه از آفتاب وماه باشد .

دووم - بضم اول (۲) بروزن هجوم ، نام درختی است که مقل ازرق صمغ آن درخت است ؛ وبفتح اول هم‌آمده است.

دووير - با تحتانی مجهول بر وزن گزیر ، دبیرونویسنده ومنشی‌راگویند ، ودوویر ازآن جهت میگویند که بدوهنرآراسته است : یکی هنرفضل ودیگری هنرخط ، چه ویربمعنی هنرباشد[۵] .

دوهاروت‌کافر- کنایه از چشمهای ساحر - و معشوق - وکنایه از دوزلف جادوی محبوبان باشد .

دوهندوی طفل - کنایه از دو مردمك چشم باشد .

دوی - بفتح اول وکسرثانی و سکون تحتانی ، دغاباز ومحیل وحیله‌ور باشد .

دویت [۶] - بفتح اول و ثالث مجهول ، بمعنی دوات مرکب باشد .

دویت آشور [۷] (۳)- میلی‌وچوبی که

---

(۱) چش: - و . (۲) خم۳ : - بضم اول . (۳) خم ۳ : اشور .

---

۱ - (عر) « دولة ، بر گردیدن روزگار است بخوبی بسوی کسی و سر انجام در مال و خدم و حشم » « شرح قاموس » . ۲ - از : دول + میان . رك دول.

۳ - قبلا باین معنی آورده . ۴ - رك : دولت .

۵ - اشتقاق لغت عامیانه . رك: دبیر . ۶ - ممال « دوات»

۷ - از : دویت + آشور (آشورنده) رك : آشوردن .

* **دوم** - بضم اول و دوم (مخفف و مشدد) = دویم ، از: دو + ام(پسوندعددی)، عدد ترتیبی برای دو ، در مرتبهٔ دو .

بدان دوات مرکب را برهم زنند.*

دویره - بروزن کبیره، دوال و تسمه‌ای باشد که بدان قمار بازند.*

دویك - بضم اول وفتح ثالث وسکون کاف، کنایه از دم آخر مردن باشد.

دویل - بضم اول وکسر ثانی وسکون تحتانی مجهول ولام، بمعنی مکر وحیله باشد و ابریشم گنده را نیز گویند که از پیله‌ای (۱) حاصل شود که دو کرم در درون آن باشد.

بیان بیستم

در دال بی‌نقطه با های هوز مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

ده - بفتح اول و سکون ثانی، عددی است معین که بعربی عشره گویند[۱] - وامر معروف ونهی منکر را نیز گفته‌اند - وبکسر اول معروف است که درمقابل شهر باشد[۲] - وامر بدادن هم هست یعنی بده.

دهار - بروزن بهار، غار ودره وشکاف کوه را گویند[۳] - وبمعنی فضل ودانش - وبانگ وفریاد رانیز گفته‌اند؛ وبمعنی اول با زای نقطه‌دار هم بنظر آمده است[۴].

دهاز - و **دهاژ** با زای هوز و زای فارسی هر دو آمده است بر وزن نماز، بانگ وفریاد ونعره راگویند - وبکسر اول دره وشکاف کوه را[۵]؛ وبمعنی اول بکسر اول، وبمعنی ثانی بفتح اول هم آمده است.

(۱) چك: پیله، خم۳: یك پیله.

۱ - پهلوی dah «اونوالا ۷۶»، اوستا dasa، هندی باستان dáça، ارمنی tasn، کردی وبلوچی ع deh، dâh، افغانی las، استی däs، وخی dhas، las، سریکلی dhés، شغنی dhîs، lâs، یغنوبی وسنگلیچی das، منجی ع dah «اشتق ۵۸۷»، ختنی dasa «بیلی. روزگار نو ج ۴ شمارهٔ ۳ ص ۵۲»، گیلکی da.
۲ = دیه، پهلوی dêh «ناوادیا ۱۶۰»، پارسی باستان dahyu (سرزمین)، اوستا daxyu، هندی باستان dásyu، کردی dau، افغانی ع dih، بلوچی ع dîh و dêh «اشتق ۵۸۸» ورك: هوبشمان ایضاً، گیلکی deh. رك: دهیوپد.
۳ - «دهار، غار وشکاف کوه بود، اسدی (طوسی) گوید:

بکایك پراکنده بر دشت وغار زبان چون درخت ودهان چون دهار».

«لغت فرس ۱۵۸».

۴ - رك: دهاز. ۵ - مصحف «دهار» (ه‍.م.).

* دویدن - بفتح اول و چهارم، از: دو + یدن (پسوند مصدری)، هندی باستان dhav، dhávati (دویدن، جاری شدن)، پهلوی davâtan، وخی vidháv - am (دویدن)، سریکلی davân - am (چارنعل رفتن) «اشتق ۵۸۵» نیز پهلوی davistan «نیبرگ ۵۴»، گیلکی dovastan: شتابان رفتن، رفتن با تعجیل بسیار، تاختن.

* دویست - بکسر اول و دوم، (لغة بضم اول وکسر دوم)، اوستا dve sate، پازند dvêst، هندی باستان dvé çaté (دوصد) «اشتق ۵۸۶»؛ دو بارصد، چهار بار پنجاه.

ده‌آك - باهمزهٔ ممدوده بروزن افلاك، نام ضحاك است وبعضی گویند ضحاك معرب ده‌آك است، وچون اوبده عیب که زشتی پیکر و کوتاهی قد وبسیاری غرور ونخوت وبی‌شرمی و بیحیایی وپرخوری وشکم‌خوارگی وبدزبانی وظلم وتعدی وشتاب زدگی ودروغ گویی وبددلی باشد آراسته بودبدین نامش خواندند، چه‌آك بمعنی عیب آمده است ۱ .*

دهان پشت - بکسرنون ، منفذسفلی راگویند که سوراخ مقعد باشد .

دهان دره ۲ - بفتح اول و رای بی نقطه ، خمیازه راگویند وآن گشودن دهان است بسبب کثرت خواب و بسیاری خمار کیف وکاهلی .

دهان ضیغم ۳ - کنایه از نقطهٔ اول برج اسد است .

ده انگشت بر دهان گرفتن - کنایه ازعجزوتضرع وزاری کردن وفروتنی نمودن باشد ۴ .

دهانه - بروزن بهانه ، زنگار معدنی باشد وآن ازکان مس حاصل میشود ، ورنگ آن بسبزی وطعم آن شیرین بتلخی مایل بود ، ودهنهٔ فرنگ همین است ، و آنرا در دواها بکار برند خصوصاً جهت دفع سموم وداروی چشم، وبهترین آنرا از ملك فرنگ آورند - ولجام اسب راانیز گویند۵ - و هر چیز که شبیه بدهان باشد ۵ همچودهانه ودهنهٔ کوه ودهانه ودهنهٔ آب ودهانهٔ خیك ومشك وامثال آن .

ده پانزده‌داری - یعنی زیب وفر وزینت وآرایش داری .

ده پنجی۶ - بروزن شطرنجی، زرقلب وناسره راگویند .

---

۱ - حمزهٔ اصفهانی در وجه اشتقاق این کلمه نویسد: «بیوراسب ده‌آك، ده‌آك اشتقاقه: ده، اسم لعقد العشرة وآك. اسم للآفة والمعنی انه‌کان ذا عشرآفات احدثهافی‌الدنیا » این اشتقاق درست نیست چه دهاك مرکب از ده واك (aka) که دراوستابمعنی بد وزشت است نمیباشد ، و کلمهٔ ده در اوستا dasa آمده است(رك : ده). دهاك dahâka گاه جداگانه در اوستاآمده (یسنا ۹:۸ ۲:۱۱) و از آن مخلوقی اهریمنی دیو سیرت اراده شده وغالباً باآژی aji یکجاآمده «یشت ۱ص۱۸۹» و رك : آژی دهاك . ۲ - از : دهان + در (دریدن) + ه (پسوند اسم مصدر) . رك : خمیازه . ۳ - ضیغم (بفتح اول وسوم) (عر) شیر بیشه (منتهی الارب) .
۴ - رك : انگشت بدندان گزیدن وانگشت خاییدن .
۵ - از: دهان + ه (نسبت) . رك : دهنه .
۶ - از : ده + پنج + ی (نسبت) و مرادآنست که فقط پنج دهم (نصف) زر دارد . رك : ده دهی ، زر ده پنجی .
*دهان - بفتح اول، پهلوی dahân «اشتق ۵۸۹» dehân. «مناس ۲:۲۷۱»، گیلکی dähän ، فریزندی dähun ، نطنزی dohon «ك. ۱ص۲۸۸»، سرخه‌یی dahán، لاسگردی dohón، شهمیرزادی dahún «ك .۲ص۱۸۶» ، کردی ع dan، däw، بلوچی ع dap ، daf «اشتق ۵۸۹» ورك: هوبشمان ایضاً ؛جوفی که در پایین صورت انسان و حیوانات واقع شده واز وی آواز وصوت خارج شود وغذا وطعام دریافت کند ، فم - مدخل وجوف هرچیزی «ناظم الاطباء» .



دهان: ۱- لب ۲- دندانها ۳- زبان کوچك ٤- لوزتین ٥- زبان.

دهچه - بکسر اول وسکون ثانی و فتح جیم فارسی ، بزبان دیلم رعیت و دهقان را گویند .

ده خدا ۱ - بکسر اول، کدخداورئیس وبزرگ ده را گویند .

ده دار ۲ - بادال ابجد بروزن بسیار. دارندهٔ ده را گویند یعنی سر کردهٔ رعایا ومزارع - وبده و بدار .

ده دله ۳ - بفتح اول و سکون ثانی و کسر دال ابجد ولام مفتوح ، بیوفا وهرجایی را گویند - و کسی که هردم‌دل بدیگری دهد واو رابوالهوس خوانند - ونزدمحققین آنکه هرلحظه باعتقادی و کیشی باشد ۴ - و کنایه ازمردم شجاع و دلیر هم هست .

ده ده ۵ - بر وزن ابله ، زر بی عیب وخالص را گویند .

ده دهی ۶ - بروزن ابلهی، بمعنی ده‌ده باشد که طلا و زر خالص بی عیب و تمام عیار است ۷ .

دهر کاسه گردان - کنایه از دنیا وروزگار عالم سفلی باشد .

ده رگه - باکاف فارسی بروزن معرکه، مرد بسیار دلیر وشجاع باشد - و مردم‌کار کرده وصاحب غیرت رانیز گفته‌اند - وبمعنی حرامزاده هم‌آمده است .

دهر نکوهی ۸ - شکایت دنیاکردن وبد او گفتن باشد ، چه دهر بمعنی دنیا و عالم سفلی و نکوهی بمعنی عیب جویی و بدگویی باشد .

دهره ۹ - بر وزن بهره حربه ایست دسته دار ودسته‌اش ازآهن وسرش‌مانند داس باشد ودرغایت تیزی بوده و بیشتر مردم گیلان دارند وبدان درخت اندازند وداس رانیز گویند ۱۰ وآن افزاری‌است که بدان غله درو کنند وبعضی گویند دهره شمشیریست کوچك ودو دمه وسرآن مانند سر سنان باریك وتیز میباشد.

دهرهٔ صبح - کنایه از روشنی صبح است .

ده سال - باسین بی‌نقطه بروزن ابدال، بمعنی کواکب سیاره است که زحل ومشتری(۱) ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد (۲) وقمرباشد - وبیونانی بزرگ‌ترین موجه راگویند ازموجهای دریا .

دهستان ۱۱ - بروزن دبستان، نام شهر ومدینه‌ایست .

---

(۱) چش: وعطارد ومشتری . . (۲) چش: - عطارد .

---

۱ - از : ده + خدا (صاحب، و رئیس)، همین کلمه‌است که درقزوینی daxow گردیده.

۲ - از : ده + دار (دارنده) . ۳ - از : ده (عدد) + دل + ه (نسبت‌واتصاف) .

۴ - ای نه دانهٔ ده دله هرده یله کن صراف وجود باش وخود را چله کن(؟)

۵ - رك : ده دهی . ۶ - از : ده ده (ه . م .) + ی (نسبت) ومراد آنست که ده دهم (تمام)مسکوك، زر است ومخلوط بفلز دیگر نیست . رك: زر ده دهی.

۷ - در ترازوی آسمان سنجی بازجستند (منجمان)سیم ده پنجی
خود زر ده دهی بچنك آمد در ز دریاگهر ز سنك آمد .

نظامی گنجوی «هفت‌پیکرچاپ ارمغان‌ص۵۷».اشارسپیدابش بهرام گور ازیزدگرد بزهکار.

۸ - اسم مصدر از «نکوهیدن» بجای «نکوهش» . ۹ - سانسکریت dhârâ

بقیه در صفحهٔ ۹۰۵

دهش ۱ - بکسر اول وثانی وسکون شین قرشت ، بمعنی دادن وهمت وبخشش و عطا وکرم باشد .

دهشت - بفتح اول وثانی وسکون شین وتای‌قرشت، بمعنی‌یکجهتی ویکرنگی ویگانگی باشد . *

دهقان پیر - کنایه از شراب کهنه است .

دهقان خلد - کنایه ازرضوان‌باشد که خازن بهشت است .

دهگان ۲ - باکاف فارسی ، بر وزن ومعنی‌دهقان است که زراعت کننده ومزارع باشد و دهقان معرب آنست - ومردم تاریخی و تاریخ دان را نیز گویند ۳ .

دهگانی - بفتح اول، بروزن ارزانی نوعی‌از زرباشد وآن‌درقدیم رایج‌بوده ۴- وبکسر اول دهقانی وزراعت کردن ۵ .

دهل دریده - کنایه از رسوا شده باشد .

دهله - بفتح اول بروزن پهله ، نوعی از خار است که بوتهٔ آن بزرگ وپهن ومتصل زمین میباشد وآنراگون بروزن چمن‌میگویند- ومطلق پل را نیز گفته‌اند خواه از چوب و تخته و خواه ازسنگ وآهك سازند ، وبعربی قنطره خوانند .*

دهلیزی - بر وزن شبخیزی ،کنایه از سخنان اراجیف وبی ما حصل باشد .

دهم - بفتح اول وسکون ثانی و میم،

---

۱ - اسم مصدر از دادن (ه‍.م.)، پهلوی dahishn که بمعنی آفریدن «مناس ۲۷۰:۲» وسرنوشت«تاوادیا ۱۵۹»نیز آمده. ۲ - از:ده + گان(پسوندانصاف‌ودارندگی)،پهلوی dêhîkân «تاوادیا ۱۶۰»، زباکی dehqân (زارع)«گریرسن ۷۷» ،گیلکی dehqân، معرب آن‌دهقان ومصدر جعلی آن دهقنت است - وچون مالکان ایرانی دهگان نامیده میشده‌اند در اسلام من باب اطلاق جزء بکل همهٔ ایرانیان را دهقان نامیدند :

از ایران و از ترك و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه‌ترك و نه تازی بود سخنها بکردار بازی بود

فردوسی طوسی .

۳ - چون‌ناقل اخبار وسنن وروایات ایرانی‌درآغاز اسلام دهقانان‌ایران بودند،بدین معنی آمده‌است.رك: مزدیسنا ص۳۹۰. ۴ -قس:بیستگانی. ۵-پهلویdêhûkânîh «تاوادیا ۱۶۰».

* دهقان - بکسراول ، رك: دهگان و دائرة المعارف اسلام. * دهلی - بکسر اول وسوم ، پایتخت هندوستان ، واقع درساحل Jumna (جمنا) دارای ۴۴۷۴۵۰ سکنه ، در جوار آن دهلی نو New - Delhi مقر حکومت‌است .

بقیه از صفحهٔ ۹۰۴

(در اردو : دهار) دم شمشیر . رك: جمدر (ح) وقس : سانسکریت dátra (داس) رك: داس ۱۰- گیلکی dära . رك: داس . ۱۱- از: ده(بکسراول) + ستان (پسوندمکان) بمعنی ده ، دیه- دهستان بفتح‌اول و کسر دوم از: ده(بفتح‌اول) + ستان (پسوندمکان)لغة بمعنی (سرزمین قوم‌داهه Dahae) «مارکوارت . ایرانشهر ص۵۱» «ایضاً. شهرستانهای ایران ۵۳ » ، ناحیه‌ای که متصل بجرجان و درساحل بحرخزر بوده ، یاقوت آنرا دهستان بکسراول یاد کرده ولی لغة بفتح اول صحیح است « بارتولمه جغرافیای‌تاریخی ص ۱۷۴ » ورك: تاریخ بیهقی ص۱۳۵ متن‌وحاشیه .

درخت و بوتهٔ غار است و آنرا بعربی شجرةالغار گویند ۱، وآن چوبی است که چون بسوزندش بوی خوش از آن آید ۲ .

ده مرده گوی - بمعنی پر حرف وبسیار گوی باشد .

ده مست ۳ - با میم بروزن یکدست، نام‌درختی‌است که بعربی‌غار گویند. چون‌بسوزانند بوی خوش دهد ودر بهار وزمستان سبز میباشد. اگر شاخی ازآن دراراضی وباغ دفن کنند آفتی که از ارضی وسماوی بهم رسد برآن شاخ رسد وآن باغ و اراضی محفوظ باشد ، وبعضی گویند باردرختی است کدآنرا زغار ۴ میگویند- ومعنی ترکیبی آن ده نفر مست باشد و عربان سکران خوانند .

ده مسکن ادریس - بکسر اول وثانی ،کنایه از بهشت عنبرسرشت است .*

دهناد ۵ - بانون‌بروزن بغداد، بمعنی نظام ونسق باشد .

دهن دره - بفتح اول و ثانی و دال و رای بی نقطه ، مخفف دهان دره که خمیازه باشد ۶ .

دهن دریده - کنایه از هرزه چانه وباوه‌گوی وهرزه درای باشد- وبیحیا وبیشرم را نیز گویند .

دهنه ۷ - بفتح اول وثانی‌ونون، بمعنی دهانه است که‌زنگار فرنگی باشد ، وآن سنگی است سبز رنگ مشهور بدهنهٔ فرنگ و آنرا از کوههای مشرق‌آورند، وآن نحاسی وغیرنحاسی هم میباشد و بطعم شیرین بتلخی مایل است ، و معرب آن دهنج باشد .گویند اگرکسی را زهر داده باشند بخورد دفع زهرکند واگرزهر نخورده باشد بخورد هلاك شود - ودهنه و لجام اسب را نیز گفته‌اند .

ده نه - بفتح اول و ضم ثالث و ظهور ثانی ورابع ، زیور وآرایش راگویند وآنرا هر هفت نیزخوانند- وبمعنی نقصان کردن هم‌هست. وهر دوچیز را نیز گویندکه درکیفیت وکمیت نزدیك بهم‌باشند- وعدد نود هم هست که بعربی تسعین خوانند .

ده ودار - بکسر اول و دال ابجد بالف‌کشیده بروزن سه و چار ، بمعنی داروگیر وکر وفرباشد .

دهون - بفتح‌اول بروزن زبون، بمعنی حفظ ویاد ودر حفظ داشتن وچیزیرا ازبرخواندن باشد .

ده هزار - بازی‌چهارم است ازجملهٔ هفت بازی نرد که بداو هزار اشتهار دارد ۸ .

ده هزاران - بمعنی ده هزار است که بازی چهارم از نرد باشد وآنرا داوهزار هم میگویند لیکن غلط است ۹ .

ده هفت - بروزن زربفت ، نام درمی وزری است که درقدیم رایج بوده۱۰ .

دهید - بکسر اول بر وزن‌کلید ، امر بدادن باشد یعنی بدهید - وامر بزدن هم هست یعنی بزنید ۱۱.

ده یوید ۱۲ - بفتح اول و سکون ثانی

---

۱ - رك: ده مست. ۲ - دهم بفتح اول‌وضم دوم،عدد ترتیبی‌برای‌ده، درمرتبهٔده.

۳ - graines de laurier (فر) «دزی ج۱ ص ۴۶۷ :۲» « لك ۲ص ۱۳۱» .

۴ - د دراکثرنسخ زغاز بزا نوشته لیکن بخاطرچنان‌میرسد که غار بدون زای معجم‌باشد چنانکه درصدر لغت مذکور است» «چك ص ۳۴۶ ح». ۵ - برساختهٔ دساتیر. «فاب ۴۷:۱» «فرهنگ دساتیر ۲۴۶». ۶ - رك: دهان‌دره، خمیازه. ۷ - مخفف دهانه (ه. م.)،

بقیه درصفحهٔ ۹۰۷

و تحتانی بواو مجهول رسیده و بای فارسی مفتوح بدال ابجد زده ، امرمعروف ونهی‌منکررا گویند .

ده یوده[۱] - بروزن افزوده ، بمعنی عشر باشد که ده یك است .

بیان بیست و یکم

در دال بی‌نقطه بایای حطی مشتمل بر یکصد وسی ویك لغت و کنایت

دی - بفتح اول وسکون ثانی، نام‌ملکی است که تدبیر امور و مصالح دیماه و روز دی بمهر ودیبادین و دیباذر بدومتعلق است - و نام ماه دهم باشد از سال شمسی ، وآن مدت بودن آفتاب است دربرج جدی که اول زمستان باشد- ونام روزنهم[۲] ازهرماه فارسی ، ودرین روز ازماه دی فارسیان جشن سازند وعید کنند[۳] - وبکسر

---

۱ - ظ، مصحف « دهویه ». این‌کلمه درعصر ساسانیان ونیز در قرنهای اول اسلام معمول بود . درالفهرست ابن‌الندیم(چاپ مصرص ۳۳۸) در موضوع نقل‌دیوان عرب ازفارسی بعربی‌آمده: صالح‌بن عبدالرحمن مولی‌بنی تمیم که زیر دست مردانشاه بن زادانفرخ صاحب دیوان حجاج بود قبول کرد که آنرا از فارسی بعربی بگرداند . مردانشاه بدو گفت : کیف تصنع بدهویه وششویه؟ قال : اکتب عشراً و نصف عشراً » در اینجا ظاهراً ششویه مصحف « پنجویه » است ، یا از باب مضیقه در اصطلاح عربی ، ناگزیر شده نصف عشر را بجای « ششویه » پیشنهاد کند . ـ رك تعلیقات.

۲ - هشتم صحیح‌است. ۳ - دراوستا ـdathush یا ـdadhva بمعنی‌آفریننده، دادار وآفریدگار است و غالباً صفت اهورمزداست و آن ازمصدر dâ بمعنی‌دادن وآفریدن است. در خود اوستا صفت دئوش (= دی) برای تعیین دهمین ماه استعمال شده . درمیان سی روز ماه، روزهای هشتم و پانزدهم وبیست وسوم به دی(= دئوش) موسوم است بنا بر تسمیه بنام خدا. برای

بقیه درصفحهٔ ۹۰۸

بقیه از صفحهٔ ۹۰۶

معرب آن دهنج. « دزی ج ۱ ص ۴۶۸: ۲». ۸ - رك : خانه‌گیر ، ده هزاران .

۹ - رك: ده هزار، خانه‌گیر. ۱۰-یعنی عیارآن‌هفت دهم (طلایانقره) بوده.

۱۱- و بکشید : « و حسن (سلیمان) گفت : دهید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید ، تا پس از این دندانها کند شود از ری» «تاریخ بیهقی ص۴۳ متن وحاشیه» .

۱۲- دهیوپد = دهیوپت از : دهیو (= دیه بمعنی ناحیه و کشور) [رك :ده] + = پت (= بد، پسوند دارندگی) مالك و فرمانروای ناحیه یا کشور ، ودهیوپدیه اسم مصدر آنست ومعرب وی « دهوفذیه ». بیرونی گوید (آثارالباقیه ۲۲۰-۲۱) : « الدهوفذیه معناها حفظ‌الدنیا و حراستها و التأمر فیها ... فاما الدهوفذیه‌فقد صدرت عن اوشهنج (هوشنگ) » . ازعهد بسیار کهن ایرانیان ، جامعهٔ دودمانی تشکیل داده بودند که ازجهت تقسیمات ارضی‌مبتنی برچهاربخش بود ، اینچنین : خانه (ـ nmâna) ، قریه (ـvis) ، قبیله (ـzantu) و کشور (ـdahyu) «کریستنسن . ساسان ۱۵» ودهیوپد (دهیوپت) رئیس کشور وناحیهٔ بزرگ بوده است.

* **دهن** - بفتح اول و دوم، مخفف دهان (ه. م.).

اول روز گذشته را گویند ۱ .

دیاقودا ۲ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و قاف بواو رسیده و دال بی نقطه بالف کشیده ، بلغت یونانی شربت خشخاش را گویند که ازپوست خشخاش پخته باشند نه ازتخم آن.

دیانوش - با نون بر وزن قباپوش ، نام مهتر دزدانی باشد که درایام وامق وعذرا در خشکی ودریا دزدی وراهزنی میکردند ، وبعضی گویند نام شخصی است که عذرا را بفروخت .

دیب - بکسراول بروزن سیب ، بندری باشد ازبنادر هند۳ - ودر ترکی‌بیخ وبن هرچیز را گویند ۴ .

دیبا ۵ - بروزن زیبا ، قماشی باشد از حریرالوان - وکنایه از دیدارخوبان هم‌هست .

دیباجی ۶ - بروزن تیماجی، دیباباف راگویند یعنی هرچه ازدیبا بافته شده باشد .*

دیبادین ۷ - بفتح اول ودال دیگر بر وزن شرم‌آگین ، نام فرشته ایست - و یکی از نامهای‌الهی هم هست - ونام روز بیست وسیم(۱) باشد ازهرماه شمسی . دربن روز از دیماه مغان جشن سازند و عید کنند و نیك است دربن روز دعاکردن بجهت دفع شر شیاطین واز حق تعالی فرزند درخواستن .

دیباذر ۷ - بفتح اول و دال نقطه دار

---

(۱) چك: بیست وسوم .

---

۱ - هندی باستان hyás (دیروز) ، پهلوی dîk ، کردی ع scéve]di (دیروز عصر) ، استی azhine ، äzinä ، znon و zinon (دیروز) ، بلوچی zîk ، zê « اشتق ۵۹۰» . ۲ = diacode (فر) «لك۲ص ۱٤۱» . ورك: دزی‌ج۱ص ٤۸۰:۲.

۳ - سانسکریت dvîpa «فهرست ماللهند بیرونی ص ۳٤۲»: «الدیبات ، وهی‌الجزائر» « ماللهند ص ۸۰ س ٦ » . ۴ - درترکی : شایستگی، خوشبختی، ته ، پا ، پایه «جغتایی ۳۲۳ » . ۵ - پهلوی dêpâk « تاوادیا ۱٦۰» . از هندی باستان - dîp ، dîpyatê (زبانه کشیدن ، پرتو افکندن ، درخشیدن) ، ارمنی ع dipak. وجه اشتقاق آن قطعی نیست « اشتق ۵۹۱» در فارسی = دیباه = دیبه، و دیباچه و دیوان نیز ازهمین ریشه است معرب‌آن دیباج است . جزو اول آن dêb ، dêp است « اسفا ۱ :۲ ص ۱۷۱ ، ۱۷۵ » وآنرا از ریشهٔ dub سومری (لوحه ، خط) و duppu , tuppu اکدی گرفته‌اند « فاب ۱ص ۱۱۲ » رك: دبستان، دبیر . ۶ - از : دیباج (معرب دیبا = دیپاگ) + ی (نسبت).

۷ - رك : دی

* دیباچه - بکسر اول وپنجم (درلهجهٔ مرکزی) ، از : دیبا(ه.م.)+چه) پسوند تصغیر) « اشتق ۵۹۱ »؛ معرب آن دیباجة « دزی ج ۱ ص ٤۲۱:۲ »، آنچه که درآغاز کتاب برای تفهیم موضوع کتاب نویسند .

بقیه از صفحهٔ ۹۰۷

اینکه سه روز موسوم به«دی» باهم اشتباه نشوندنام‌هریك رابنام روز بعد بپیوندند مثلاروز هشتم‌را «دی بآذر» و روز پانزدهم را «دی بمهر» و روز بیست وسوم را «دی بدین» یا « دیبا دین » گویند وگاهی نیز دئوش (+ دی) را درفارسی «دین» گفته‌اند و دین‌بآذر ودیبا دین ازینروست ولی‌ترجمهٔ صحیح دئوش«دی» است . ابوریحان بیرونی درفهرست روزهای ایرانی هشتمین روز را « دی‌بآذر » و درسغدی «دست» و درخوارزمی«دذو» آورده. « روزشماری ۲۵-۲٦» یشتها۱ص٤۲» « خرده اوستا ص ۲۱۳» « فاب ۱ص ۷۲».

بروزن سوداگر ، نام روز هشتم است ازهر ماه شمسی و درین روز از ماه دی که دیماه باشد فارسیان عید کنند وجشن سازند بنا برقاعدهٔ کلیه که میان ایشان معمول است ـ ونام ملکی است که امور ومصالح این روز بدوتعلق دارد، ونیك است درین روزصدقه‌دادن ازبهرتندرستی خود وفرزندان ودعا کردن .

دیبال - بروزن تیتال، نام شخصی است ودیبال پور که قصبه ایست در ملك پنجاب، اوبنا کرده .

دیباوند ۱ - بروزن خویشاوند ، لقب طهمورث دیوبند است ، و معنی آن تمام سلاح باشد .

دیباه ۲ - بروزن بیراه، نوعی ازقماش گران مایه است .

دیبای پخته درپخته - دیبایی‌را گویند که تار وپودش هیچیك خام نباشد .

دیبدار ۳ - بکسر اول و دال ابجد بالف کشیده بروزن پیشکار، درختی است که آنرا شجرةالله و شجرةالجن خوانند ، و آن صنوبر هندی است وآنرادیودار نیز گویند چه درفارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند .

دیبدین ۴ - بفتح اول بروزن سرزمین ، نامی است ازاسمای الهی ـ ونام فرشته‌ای هم‌هست ـ ونام روزبیست وسیم (۱) باشد ازهرماه شمسی ، ودرین روز ازدیماه مغان‌عید کنند وجشن سازند. نیك است درین روز دعا کردن و از خدا فرزند خواستن ، و بعضی گویند نام روز بیست و هفتم است ازهرماه شمسی . الله اعلم .

دیبرجاس ۵ - با رای بی‌نقطه وجیم بالف کشیده و سین مهمله و حرکت مجهول ، بلغت یونانی نوعی از مرقشیشا باشد .

دی بمهر ۶ - بفتح اول وکسر میم وسکون ها ورای قرشت ، نامی است از نامهای الهی - ونام فرشته‌ایست ـ ونام روز پانزدهم بود از هرماه شمسی ، ومغان این روز را از ماه دی مبارك دانند وجشن کنند وعیدسازند وصورتی از گل یا از خمیر نان بسازند و در راه‌گذر نهند وتعظیم کنند چنانکه ملوك وسلاطین را میکنند وبعد ازآن بسوزانند ، وفطام فریدون درین روز بوده یعنی درین روز از شیر بازشده و درین روز برگاونشسته وزردشت درین روز از ایران بیرون رفت . گویند در شب این روز هرکه سوسن‌دود کند تمام سال بفراغت گذراند و از قحطی و درویشی ایمن باشد وهرکه بامداداین روزسیب بخورد و نرگس ببوید تمام سال بی آزار باشد وبراحت بگذراند ، ودرین روز نیك است صدقه دادن ونزد ملوك و بزرگان رفتن .

دیبه ۷ - باظهار های هوز، مخفف دیباه است که نوعی از قماش ابریشمی گران بها باشد، ومعرب‌آن دیبق است .

دیبهٔ خسروی - باخای نقطه‌دار (۲) وسین و رای بی‌نقطه (۳) بروزن جیفهٔ دنیوی ، نام گنج دیبه است که گنج سیم (٤) ازگنجهای خسرو پرویز باشد .

دیجور - بفتح اول وضم جیم بر وزن طیفور ، شبی را گویند که بغایت سیاه و تاریك باشد .

---

(۱) چك: بیست وسوم . (۲) چك : باخا. (۳) چك: وسین ورا.
(٤) چك : سوم .

---

۱ — مضحف « زیناوند از : زین (سلاح) + آوند (پسوند اتصاف) .
۲ — رك: دیبا ، دیبه . ۳ — رك: دیو دار . ۴ — رك : دی ، دیبادین
۵ : رك : دیفروجاس . ۶ — رك : دی . ۷ — رك: دیباه ، دیبا.

دیدا - بفتح اول بروزن شیدا ، بمعنی ناپیدا و گم شده باشد .

دیدار ١ - بر وزن دیوار ، ترجمهٔ رؤیت است - وبمعنی رخ وروی وچهره باشد - وبمعنی رخ نمودن ودیدن هم هست ٢ - وچشم را نیز گویند که بعربی عین خوانند - و بینایی وقوت باصره رانیز گفته‌اند-وبمعنی پیدا وپدیدار هم‌هست .

دیدبان ٣ - بابای‌ابجدبروزن رسمان، شخصی راگویند که بر جای بلند مانند سر کوه و بالای کشتی نشیند وهرچه ازدوربیند خبردهد و او را بعربی ربیئه خوانند .*

دیده - با اول بثانی رسیده وفتح‌ثالث چشم را گویند (١)- و بعضی مردمك چشم را گفته‌اند٤ - وبمعنی‌مرئی ومشاهده شده‌باشد ٥- ودرخت‌بلند و کوه بلند رانیز گویند که‌دیده‌بانان بربالای آن نشسته نگاه کنند ٦ - وماضی‌دیدن هم هست یعنی پیش ازین دیده بود - و بمعنی دیدبان هم‌آمده است .

دیده بان ٧ - بروزن‌بی‌زبان، همان دیدبان است که بعربی ربیئه خوانند .

دیده‌بانان عالم - کنایه از هفت کوکب‌است که‌زحل‌ومشتری‌ومریخ‌وآفتاب‌وزهره وعطارد وماه باشد .

دیده‌بان‌فلك- کنایه‌از کوکب زحل ۳۰
است که درفلك هفتم میباشد .

دیده بان‌کبود حصار - کنایه از زحل است - وهریك از کواکب سبعهٔ سیاره را نیز گویند .

دیده برداشتن - کنایه از منتظر بودن وانتظار کشیدن باشد .

دیدهٔ پشت - بضم بای فارسی ، اشاره بمنفذ سفلی است که سوراخ مقعد باشد .

دیده دار - بروزن کیسه دار، بمعنی دیده بان است، و اوشخصی‌باشد که برجای بلندی نشیند وآنچه از دور بیند خبردهد .

دیدهٔ‌کافوری - کنایه از نابینا باشد .

---

(١) چك: + وبعربی عین‌خوانند .

١- از : دید + دار (پسوند اسم مصدر) ، پهلوی dîtâr (بیننده) « مناس٢٧١:٢»، اورامانی diar (نظر ، ناظر) « ك . اورامان ١٢١» . ٢ - وبمعنی ملاقات : «اگررای عزیز فلان ... بجانب ماالتفاتی کند ... اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند .» «گلستان ٤٦٠».
٣ - از: دید+ بان (پسوند حفاظت) = دیده‌بان (ه.م.) . ٤ - از : دید+ ه (نشانهٔ اسم آلت) . ٥ - اسم‌مفعول از «دیدن» . ٦ - از : دید + ه (پسوندمکان):

بیامد (زال) چو از دیده اورا (بهمن را) بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید . «شاهنامهٔ بخ ج ٦ ص ١٦٤٨» .

٧ - معرب‌آن : دیده‌بان «دزی ج ١ص ٤٨١» = دیدبان (ه.م.) .

* دیدن - بکسر اول وفتح سوم ، از: دی + دن (پسوند مصدری)، پهلوی dîtan، ایرانی باستان -dây و -vaêna « بارتولمه ٧٢٤ و ١٣٢٣» در فارسی دیدن ، بین . « نیبرگ ٥٧» «مناس ٢٧١ :٢»، پارسی باستان - dâi ، didiy (دیدن) ، اوستا - dâi، هندی باستان- dhâi ، dîdhyè ، کردی dîtin ، افغانی lîdal، بلوچی dîdh ، dîdôx (مردمك چشم)، didhâr (ع) ، وخی am - didig « اسشق ٥٩٢» ، گیلکی deen؛ رؤیت کردن، نگریستن، نظر انداختن ، نگاه کردن - زیارت کردن - عیادت کردن .

دیدهٔ گاو - گلی است که آنرا گاو چشم گویند - ونوعی از سلاح و جامه باشد که در روزجنگ پوشند - و نام نوعی از انگور هم هست - وستارهٔ دبران را نیز گویند ، واو یکی از منازل قمراست و بعربی عین‌الثور خوانند .

دیده گاه - باکاف فارسی‌بروزن نیمه راه ، جای نشستن دیده‌بان باشد .

دیده کنان - بضم کاف و نون بالف کشیده وبنون زده ، کنایه ازنگاه کردن و تأمل نمودن درکاری باشد .

دیده گه - بفتح کاف فارسی بر وزن نیمه ره ، مخفف دیده گاه است که جای نشستن دیده بان باشد .

دیده‌ور شدن - کنایه از رسیدن بچیزهاباشد چنانکه هست ونظرانداختن چنانکه باید .

دیر - بفتح اول بر وزن غیر ، معبد رهبان راگویند[۱] - وبکسر اول بمعنی دوراست که نقیض نزدیك باشد[۲] - ومدت متمادیرا نیز گفته‌اندکه دربرابر زود باشد[۳] .

دیرباز - بابای ابجد بروزن پیشواز ، بمعنی درازاست که درمقابل کوتاه باشد - ودرازی زمان ومدت را نیز گویند .

دیرتنگ - بفتح اول و تای قرشت وسکون نون وکاف فارسی ، کنایه ازدنیا است که عالم سفلی باشد .

دیررند سوز - بفتح اول و کسر هر دو رای بی نقطه ، بمعنی دیرتنگ است که کنایه از دینا وعالم سفلی باشد .

دیرزی[۴] - بکسر اول و زای هوز ، بمعنی بسیاربمان وزندگانی کن - ونام روزبیست وهفتم است ازماههای ملکی .

دیر سپنجی - کنایه ازدنیااست زیرا که‌آن مانند سپنج که خانهٔ علفی‌است بقا ونباتی ندارد .

دیرشدن - بکسر اول ، کنایه از مردن و فوت شدن باشد - وکنایه از دورشدن هم هست[۵] .

دیرمکافات - کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد .

دیرمینا - کنایه از فلك است .

دیرند[۶] - بر وزن ریوند ، بمعنی دیرباز است که دراز[۷] - ومدت دراز - ودرازی زمان باشد - وبمعنی دهر وزمان که دنیا ومقدار حرکت فلك اعظم‌باشدهم‌آمده است[۸] - وتعوید و بازوبند را نیز گویند .

---

۱ - (عر) ازسریانی «دائرةالمعارف اسلام» . ۲ = دور ، طبری dîr (دور) «نصاب طبری ۳۸۱» رك : دور . ۳ - سمنانی ، سنگسری ، سرخه‌یی وشهمیرزادی dîr «ك . ۲ ص ۱۹۶» : «و(گوشت) چون سست شده بود دیرگوارد» «الابنیه : لحوم» .
۴ - امر از « دیرزیستن» . ۵ - رك: دیر . ۶ .- همریشهٔ پهلوی dêrang « (عهد) طویل» . رك:

Henning, Two central Asian words . Hertford . 1946, p. 155.

۷ - شبی دیرند و ظلمت را مهیا
چو نا بینا درو دوچشم بینا .
رودکی سمرقندی . «لغت فرس ۱۰۱» .

۸ - یا فتی تو بمال غره مشو
چون توبس دید و بیند این دیرند .
رودکی سمرقندی. « لغت فرس۱۰۱» .

دیرنده ۱ - بر وزن گیرنده ، بمعنی دیرند است که مدت دراز و زمان عالم باشد .

دیز - بکسر اول وسکون ثانی مجهول و زای نقطه دار (۱) ، رنگ و لون را گویند. عموماً چنانکه اسب سیاه خسرو پرویزرا شبدیز میگفتند یعنی شبرنگ ۲ - و رنگ سیاه را گویند خصوصاً ۲ - و رنگ خاکستری بسیاهی مایل را نیز گفته اند که مخصوص اسب و استر وخر و بعضی از حیوانات دیگر که از کاکل تا دمش خطی سیاه کشیده شده باشد ۲ - وبمعنی حصار وقلعه هم آمده است ۳ - ونوعی ازدیگ وپاتیل باشد ۴- ونوعی ازشیاف است که درچشم رمد کشیده کشند - و چنبر دایره - و غربال و پرویزن را نیز گویند .

دیزندان ۵ - بروزن بی‌دندان، سه‌پایهٔ آهنی باشد که دیگ مسین رابربالای آن گذارند وطعام پزند .

دیزه - بروزن ریزه ، بمعنی دیز است که رنگ ولون سیاه ۶ - وقلعه‌وحصار باشد ۷ - واسب واستر وخربرا نیز گویند که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد ۶ - والاغ و چاروابی که رنگ آن بسیاهی و سبزی مایل بود ۶ .

دیس - با ثانی مجهول بروزن کیس، همتاومانندوشبیه‌ونظیرباشد ۸ -وبهندی‌بمعنی روز است که بعربی یوم خوانند- وملك وولایت رانیز گویند ۹ .

دیسقوریدوس ۱۰ - بکسراول‌وضم قاف وسکون ثانی و ثالث و خامس که واو باشد و رای بی نقطه بتحتانی رسیده و دال ابجد بواو کشیده وبسین دیگر زده ، نام حکیمی است از

(۱) چك : وزا .

۱ - رك : دیرند. ۲ - آقای‌پورداود نوشته اند: شاید دیز، ازکلمهٔ -daêsaباشد بمعنی نما ونشان ، ازمصدر - daês اوستایی بمعنی نمودن ونشان دادن که در کلمات : تندیس ، فرخاردیس‌وطاقدیس آمده ، بنابرین «شبدیز» لغة بمعنی شب نما، وتبدیل سین‌بزاءِ درکلمهٔاسپریس = اسپریز دیده میشود. دیزودیزه جداگانه در ادبیات مابمعنی سیاه آمد وبویژه ازبرای اسب‌سیاه بکار رفته مانند شبرنگ وشبگون :

یکی شبگون که نامش بود شبدیز   گرو برده زصرصر در تك ونیز.

امیر خسرو دهلوی .

۳ - رك: دز ، دژ ؛ آب دیز (= آبدز . رودی نزدیك دزفول) .

۴ - بابن معنی از بنیاد کلمهٔ « دیگ » (ه.م.) « فاب ۱ص ۲۶۱ ح۴.قس: دیزی ورك : دیزندان . ۵ - طبری dîzandûn (سه پایه) [دیگدان ، دیگپایه]، مازندرانی کنونی dîzennûn از : دیز (دیگ) + اندان (= دان) « واژه نامه ۳۸۲» .

۶ - رك : دیز . ۷ - رك : دیز ، دز ، دژ . ۸ - هرن آنرا از ریشهٔ اوستایی- dares (نگاه ، نظر) ؛ هندی باستان drç (رؤیت ، دیده شده)، drça - (نظر دیده شده) میداند « اشتق ۵۹۳» ولی هوبشمان آنرا از ریشهٔ dic سانسکریت (نشان دادن) اوستا dis (نشاندادن، ارائه)، استی äwdîsin (ارائه) دانسته «هوبشمان ۵۹۳» نیبرگ هر دو وجه مذکور را نقل کرده و گوید : در اوراق مانوی تورفان dês (شکل، ساختمان)،سغدی -dês (ساختن) آمده «نیبرگ ۱۰۶» ورك: بارتولمه ۶۷۳:- daêsa، ورك : دیز، دس ،دیسه‌وص: له از دیباچهٔ مؤلف . ۹ - سانسکریتdesá (نقطه ، ناحیه ،جا ،سهم ، بهره ، ایالت ،سلطنت) « ویلیامز ۴۹۶ : ۲». ۱۰ - Dioscorides ، طبیب یونانی قرن اول میلادی .

حکمای یونان . گویند نباتات و رستنی را بسیار خوب شناختی .

دیس ناو [1] - بانون بالف کشیده بر وزن بیخ ساو ، نام کتابی است از تصانیف مزدک درانبات مذهب خودش .

دیسه [2] - بروزن کیسه ، بمعنی شخص باشد .

دیش [3] - باثانی مجهول بروزن ریش، بمعنی داد ودهش باشد - و امر بدادن هم‌هست یعنی بدهش .

دیف رخش [4] - با فا ورای بی‌نقطه بروزن فیل بخش ، نام نوایی است از موسیقی.

دیفروجاس [5] - بکسراول وسکون ثانی وضم ثالث ورای بی نقطه بواو رسیده وجیم بالف کشیده بسین مهملهٔ زده ، بلغت یونانی نوعی از مرقشیشاست ، وآن معدنی وغیرمعدنی میباشد، و معدنی گلی باشد بسیار سخت و صلب مانند سنگ ، وآنرا از جزیرهٔ قبرس از درون چاهی برمی‌آورند؛ و غیر معدنی‌رااز مس ونقره و طلا میگیرند ، وآن چنان است که چون طلا ونقره ومس را بگدازند قدری آب برآن ریزند

---

۱ - قطعاً مأخذ برهان‌قاطع کتاب «دبستان المذاهب» است . مؤلف دبستان‌دربیان‌طریقت مزدک گوید (ص ۱٦٤ از چاپ کلکته ۱۸۰۹) : « و درقسمتی ازدیسناد ، او(مزدک) میگوید... » واز «دیسناد»(بادال‌آخر) مطالبی‌نقل میکند. تقریباً همهٔ‌کلیات مؤلف کتاب مزبور یامآخذ بلاواسطهٔ اوتحت لفظ ازشهرستانی ترجمه وبعض تغییرات جزئی درآن داده شده منتهی دبستان همه‌را ازقول کتابی باسم « دیسناد » که خود مزدک نگاشته است ذکرمیکند. لازم است از خود بپرسیم که‌آیا مأخذ شهرستانی همان کتاب مزدکی نیست ؟ ولی این امر بنظر مشکل میآید زیرا اگر چنین کتابی در حقیقت وجود داشت چگونه باکمال اهمیت وی هیچیک از مورخان قدیم ایرانی وتازی از آن نامی نبرده‌اند ؟ قریب بیقین است که دبستان از شهرستانی پیروی کرده است . شهرستانی نکات مهمی درباب مزدک آورده وهمه را با جمله‌های « وراق میگوید ... » یا « ازقول او (یعنی مزدک روایت میکنند » و نظایر آن آغازکرده است . از سوی دیگر در کتاب دبستان المذاهب جمله‌های « و دربخشی از دیسناد ، او (مزدک) میگوید» یا « ودرهمین کتاب میگوید ... » ومانند آن تماماً مطابق وقائم مقام جمله های مذکور از شهرستانی است . چون کتاب « دیسناد» وجود خارجی نداشته طرز قرائت یا منشاءِ این اسم عجیب برای مااهمیت چندان ندارد. جاعل یاجاعلان نیزکار خود را باکمال مهارت انجام داده و الفاظ وکلمات قدیمی را بکار برده‌اند... پیداست که در برهان «دیسناد» براثر غلط در رسم الخط به «دیسناو» تبدیل شده. رک :

Christensen, Le Règne du roi Kawâdh 1..., Kobenhavn 1925 p. 86 sqq مخصوصاً p. 89, note 1.

آیا « دیس‌ناد » دبستان مصحف «دریست دینان» (پهلوی dərist _ dênân) (یعنی دارندگان دین صحیح) که به پیروان آیین بوندس زردشت سلف مزدک اطلاق میشده (رک : کتاب فوق تألیف کریستنسن ص ۹۷ - ۹۸) نیست ؟ ۲ -پهلوی dêsak (شکل) «مناس ۲۷۱:۲». ورک : دیس. ۳ - رک: دهش . ۴ = دیورخش (هـ.م) :

که نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو که نوای دیف رخش وگه نوای ارجنه.

« منوچهری دامغانی ۷٦» .

۵ = دیفروغس Diphryges مصحف آن دیفروجس « لك ۲ ص ۱۳۹ » ودیبرجاس (هـ. م.) .

واز بوته برآورند ثفلیکه در ته بوته مانده باشد مرقشیشاست ، وآنرا دیفروجس بحذف الف نیز گفته‌اند . چون آنرا سحق کنند وبرموی غلیظ افشانند رقیق ونرم گرداند .*

دیگ - بکسراول وسکون‌ثانی معروف و کاف فارسی ، بمعنی دی باشد که روز گذشته است ۱ - و بعربی خروس را گویند ۲ - و با تحتانی مجهول، ظرفیکه درآن چیزی پزند۳ - وتوپ بزرگ رانیز گویند که بدان گلوله برقلعه اندازند .

دیگ افزار ۴ - افزار دیگ را گویند، یعنی آنچه دردیگ طعام ریزند ازنخود و کشمش وبادام وفلفل ودارچینی وقرنفل وزیره ومانندآن وبعربی تابل خوانند وجمع آن تَوابل است - ودیگ بزرگ را نیز گفته‌اند .

دیگ اوزار ۵ - با واو ، بر وزن ومعنی دیگ افزاراست که نخود وبادام و کشمش- وداروی گرم - ودیگ بزرگ باشد .

دیگ پایه - بمعنی دیگدان وسه پایهٔ آهنین باشد ۶ .

دیگ بر دیگ - بکسراول وسکون کاف آخر بر وزن بیخ بر بیخ ، مرگ موش ساخته راگویند۷ وآنرا از زرنیخ مصعد سازند، وازجملهٔ سمیات‌است؛ وبفتح اول نیز گفته‌اند .

دیگدان سرد - بفتح‌سین وسکون را و دال بی نقطه ،کنایه از مردم بخیل و خسیس باشد .*

دیل - بر وزن فیل ، بمعنی نقطه است که طرف خط باشد چه‌تعریف نقطه بطرف خط کرده اند - ودل را نیز گویند که بعربی قلب خوانند ۸ - ومحوطه‌ای را نیز گفته‌اند که شبها گوسفندان و گاوان و دیگر چارپایان در آنجا باشند .

دیلم - با اول بتحتانی مجهول رسیده وفتح لام وسکون میم، نام شهری است از گیلان وموی مردم آنجا پیچیده ومجعد میباشد و بیشتر حربهٔ ایشان تبر هیزم شکنی و زوبین (۱) است

(۱) چك: ژوبین .

۱ - رك : دی . ۲ - (عر) با کاف تازی .

۳ - بقول هوبشمان دیگ فارسی (افغانیع dêg (دیگ)) از پارسی باستان- daika* پدید آمده. شکل پهلوی dêg (دیگ) هیأت تازه ایست از آن « هوبشمان ۵۹۴ » ،کردی ع dîzik ، افغانی ع dêg , dêcka ، بلوچی dêg، dêz ، dêdh، thêgci، وخی‌وسریکلی dîg « اشتق ۵۹۴» ،گیلکی dîg ، ورك: دیز . ۴ = دیگ اوزار . رك: افزار.

۵ = دیگ افزار . رك : اوزار . ۶ - ونیز نسر واقع راگویند (گاه شماری ۳۳۵ بنقل ازفهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی بنقل ازترجمهٔ فارسی صورالکواکب عبدالرحمن صوفی). ۷ = caustique (فر) «لك۲ ص ۱۴۱». ۸ - گیلکی نیزdîl.رك: دل.

* **دیضاقوس** - رك: دینسافوس (!)

* **دیگر** - بکسر اول‌وفتح سوم، پهلوی ditîkar، از-kara - dvitîya* «اسفا۱، ۱: ۲۸۹» و-dv درکلمه = -d ، پازند dadîgar، فارسی دیگر ،قس : پهلوی dit «نیبرگ ۵۷» ورك: اشتق وهوبشمان۵۹۵ . مخفف آن «دگر» (ه.م.) ؛ کلمه‌ای که بیان میکند شخص یا چیزی‌را علاوه برشخص و چیزی که پیش بیان کرده‌اند ، علاوه، زیاده ، باز ، جزازین ، جز از آن . مخفف آن «دگر» (ه . م.)

که نیزهٔ کوچك باشد ۱ – و در عربی سختی و محنت روزگار و زمانه راگویند – و جایرا نیز گفته‌اندکه مردمان ومورچگان درآنجاجمع شوند ۲ .

دیلمان ۳ – بر وزن بیزبان ؛ بمعنی دیلم است که شهری باشد از گیلان .

دیلمك – با اول بثانی مجهول کشیده وسکون ثالث و میم مفتوح بکاف زده ، جانوری است شبیه بعنکبوت ولعاب اومهلك میباشد و او را بعربی رتیلا خوانند – و بفتح ثالث تصغیردیلم است .

دیم – بسکون ثانی بر وزن جیم ، روی ورخساره باشد وبعربی خدگویند ۴ – ونوعی‌از چرم هم هست که بتازی ادیم خوانندش – وبفتح ثانی در عربی جمع دیمه است که باران سخت باشد ۵ .

دیماس ۶ – بر وزن ریواس ، ترجمهٔ توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است .

دیماطی – با طای‌حطی‌بروزن میقانی، بخار سوخته راگویند که ازبرق بهم میرسد وبر جاهامیخورد . سوختهٔ‌آن سیمابرا منعقد گرداند؛ و بعضی گویند دیماطی نوعی از سنگ است که در دریا میباشد .

دیماوند ۷ – بفتح واو وسکون نون و دال ، نام کوه دماوند است .

دیمر ۸ – بر وزن دیگر ، بمعنی دیم است که رخساره باشد وبعربی خدگویند .

دیموند ۷ – بروزن دل پسند، مخفف دیماوند است که نام‌کوه دماوند باشد .

دیمه – بکسر اول بر وزن نیمه ، روی و رخساره باشد ۸ – و بفتح اول بمعنی

---

۱ – قومی ساکن دیلمان ، پهلوی Dêlum « مارکوارت . شهرستانهای ایرانشهر ص ۳۱ ، ۵۲ ، ۷۷ ، ۷۸ ، ۷۹ » . ۲ – وبمعنی بنده و غلام :

این است همان درگه کورا زشهان بودی ... دیلم ملك بابل، هندو شه ترکستان.

« خاقانی شروانی ۳۶۳ » .

۳ – از : دیلم + ان (پسوند) ؛ مکان دیلم ها : «ناحیت دیلم ناحیتی است آبادان و با خواسته ومردمان وی همه لشکری اند یا برزیگر وزنانشان نیز برزیگری کنند و ایشان را هیچ شهری بامنبر نیست وشهرشان کلارست و چالوس » « حدودالعالم ۸۷».

۴ – اوستا – daeman ، پهلوی andêmân]kar (پذیرفته، برده ، مشتغل)، ارمنیء dêm « اشتق ۵۹۶ » ، کردی dêm (روی) ،افغانی lêma «هوبشمان ۵۹۶» ،اورامانی däm «ك. اورامان ۱۲۱» ، کهرودی و سمنانی dim ، کشه‌یی düm « ك. اورامان ۱۲۱ : ۲»، گیلکی dîm ، طبری dûm (رو) « نصاب طبری ۳۸۵ » ورك: دیمه . ۵ – رك: دیمه:

مقرعه زن‌گشت رعد، مقرعهٔ او درخش ... غاشیه‌کش‌گشت باد ، غاشیهٔ او دیم .

«منوچهری دامغانی ۵۴» .

۶ – «مخفی نماندکه دیماس درکتب لغت عربی مثل قاموس و غیرآن بمعنی پوشیدگی وبمعنی خانه‌ای که حیوانات مثل روباه و شغال زیر زمین کنده باشند و بمعنی حمام ونام محبسی که حجاج بن یوسف ساخته بود ، آمده است و اما بمعنی توضیح و واضح شدن و ظاهر گردیدن که مصنف آورده درهیچ‌کتاب از کتب متداولهٔ عربی وفارسی بنظر نرسیده . » « چك ۳۵۰ ح » . وظ ، از برساخته های فرقهٔ آذرکیوان است. ۷ – رك : دماوند.

۸ – رك: دیم .

روشنی وضیا بود - وغله ای را نیز گویند که با آب باران حاصل میشود - و بمعنی باران وشبنم هم آمده ؛ و بعضی گویند بمعنی باران عربی است ۱ .

دیمیاد ۲ - با یای حطی بروزن دیوزاد ، کبر و غرور نفس را گویند، و آن آنست که اموال فانیهٔ خسیسه را در نظر نیاورد و بربذل آن قادر باشد .

دیمین - بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن سیمین ، چلك بازیرا گویند وآن دوچوب است یکی بمقدار سه وجب و دیگری بقدر یك قبضه وهردوسر چوب کوچك تیز میباشد واکثر طفلان بدان بازی کنند ؛ وبفتح اول هم بنظر آمده است وآنرا دیمین چوب هم میگویند .

دین ۳ - بکسر اول بروزن سین ، نام فرشته‌ایست که بمحافظت قلم مأموراست - و نام روز بیست وچهارم بود از ماههای شمسی . نیك است دربن روز فرزند بمکتب فرستادن و نکاح کردن ۴ - ودر عربی بمعنی راه وروش و کیش وعادت و فرمان برداری وشأن وشوکت و مرتبه -ومالك و پادشاه باشد - وبفتح اول هم درعربی قرض و وام را گویند .

دینا - بر وزن بینا ، نام خواهر یوسف علیه‌السلام است - وبمعنی داور وداوری و فتوی نوشتن هم آمده است ۵ .

دینار ۶ - بر وزن بیمار ، زر سرخ را گویند - وتمام بمعنی متمم هم‌هست همچو تمام پنجاه تا به نود که چهل باشد - وپرندهٔ بزرگی

---

۱ - «دیمه بکسر اول، بارانی است که همیشه می‌آید درآرامش بی رعد وبرق‌یا درنگ میکند پنجروز باشش روزیاهفت‌روز یا روزی وشبی ...جمع آن دیم بروزن عنب» «شرح‌قاموس». رك: دیم . ۲ - ظ ،برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان . ۳ - اوستا - daena ، پهلوی dîn، پازند dîn، ارمنیء den «اسشق ۵۹۷». دئنا ازمصدر اوستایی -dâ(شناختن و اندیشیدن) آمده که‌برابر است‌باریشهٔ -dhi درسانسکریت. درگاتها ودیگر بخشهای اوستا مکرر کلمهٔ «دئنا» آمده. دین درگاتها بمعانی‌مختلف کیش، خصایص روحی، تشخص معنوی ووجدان بکار رفته. بمعنی اخیر، دین یکی ازقوای پنجگانهٔ باطن انسان است. ونیز نام ایزدی است از ایزدان آیین زرتشتی و نگهبانی روز بیست و چهارم ماه بایزد دین سپرده شده . ابوریحان در فهرست نامهای روزهای ایرانی نام این روز را «دین» و درسغدی هم «دین» و درخوارزمی نیز «دین» یادکرده :

دین روز ای روی تو ، آکفت دین   می خور و شادی کن و خرم نشین .

«مسعود سعد ۶۶۵» .

اما دین در عربی از ریشهٔ دیگر و مأخوذ از زبانهای سامی است . تازیان این کلمه را مع الواسطه از زبان اکدی گرفته‌اند . در زبان اخیر کلمات dênu و dînu بمعنی قانون وحق وداوری‌است، dânu بمعنی حکم کردن و dayyanu بمعنی قاضی است . درعبری و آرامی dîn و dîna بمعنی قانون وحق وداوری است. dayyân و dayyânâ بمعنی‌حاکم و قاضی. دین و دیان از آرامی وارد زبان عربی شده . «یشتها ۲ص ۱۵۹-۱۶۶» «روز شماری ۵۵-۵۷» ورك: دائرة المعارف‌اسلام. ۴ - رك: دی. ۵ - هز، dînâ، پهلوی dâtestân ، داوری، حکم «یونکر۷۹» ورك: دین(درزبانهای سامی). ۶ - پهلوی denâr «ناوادیا ۱۶۰» از لاتینی Denarius بتقدیر nummus بمعنی «نقدی برابر ده‌آس» چه در اول وضع آن ازنقره ومساوی ده‌آس as بودو آس ازنقود مسین بود، وبعدها دناریوس بمعنی خودآس استعمال شد «نقود ص ۲۵ح »معرب آن هم‌دینار «هزی ج ۱ص۶۳؛ : ۲ ». برای ارزش دینار ، رك : دائرة المعارف اسلام، و(ارزش دینار و تومان در قرون مختلفه . مقالات کسروی ج۱ ص ۱۰۶ - ۱۰۹) .

است چه باز بسیار بزرگ راباونسبت دهند وباز دینار گویند ، و بعضی گویند دینار نوعی از باز است وآن بسیاراصیل وکمیاب‌میباشد وبرخلاف بازهای دیگر بردورمردمك چشم اوتحریرسیاهی هست درغایت نزاکت - وتخم کشوث را بسریانی دینار گویند .

دیناراشمر ۱ - و دینار شمر، صراف راگویند .

دیناریه - با رای بی‌نقطه (۱) بواو کشیده و فتح یای حطی (۲) ، بسریانی گیاهی است دوایی ۲ وبرگ آن بکرفس ماند و آنرا بشیرازی آهو دوستك خوانند.

دیناری - بر وزن بیماری ، جنسی از جامهٔ ابریشمی - ونوعی از شراب لعلی باشد.

دین پژوه ۳ - بکسر بای فارسی وزای‌فارسی بواو کشیده وبها زده، نام روزپانزدهم است ازهرماه ملکی ؛ وبضم بای‌فارسی هم‌آمده است .

دین پژه - بضم با وزای‌فارسی وسکون ها مخفف دین پژوه است ۴ که نام روز پانزدهم باشد ازهرماه ملکی .

دینسافوس ۵ - بکسر اول و ثالث وسین بی‌نقطه (۳) بالف کشیده وفای بواو رسیده وبسین بی‌نقطهٔ (۳) زده ، بلغت یونانی نوعی از خار باشد وبرگ آن ببرگ کاهو میماند و آنرا بشیرازی طوسك خوانند ، و چون ازهم بشکافند کرمهای کوچك از میان ساق وبرگ آن برآید وآنرابتازی خس‌الکلب گویند ومشط‌الراعی همان است . اگرگل وشکوفهٔ آنرا بکوبند و برشیر گوسفندبمالند درحال‌ببنددوبرموضعیکه خواهند ببرند ضماد کنند بیحس گرداند .

دیو ۶ - با اول بثانی مجهول رسیده وبواو زده ، معروف است وآن نوعی از شیاطین باشد - وگمراه وکج اندیش وکج طبع را نیز گویند - وکنایه ازمردم پهلوان ودلیر وشجاع باشد - ونوعی ازجامهٔ پشمینه است بسیاردرشت که در روز های جنگ پوشند ۷ - وکنایه از اسب هم‌هست که بعربی‌فرس خوانند۸ - وکنایه

---

(۱) چك: با را. (۲) چك : وفتح یا . (۳) چك : - بی‌نقطه .

---

۱ - از : دینار + اشمر = شمر (اشمرنده = شمرنده) .
۲ - . Pav. Asclepium Diosc « لك ۲ص ۱۴۱ » .
۳ - از : دین+ پژوه (پژوهنده) . ۴ - رك: دین پژوه . ۵ - مصحف دیفساقوس = Dipsacus «لك ۲ ص ۱۴۰» . ۶ - پهلوی dev «مناس ۲۷۱: ۲»، اوستا daeva (دیو)،هندی باستان dêvá (خدا) «اسشق ۴۹۸». این‌کلمه درقدیم بگروهی از پروردگاران آریایی اطلاق میشده ولی پس از ظهور زرتشت و معرفی «اهورمزدا» پروردگاران عهد قدیم یا دیوان ، گمراه کنندگان و شیاطین خوانده شدند ولی کلمهٔ «دیو» نزد همهٔ اقوام هند و اروپایی- باستثنای ایرانیان- معنی اصلی‌خودرا محفوظ داشته است : deva نزد هندوان هنوز هم بمعنی خداست . Zeus نام پروردگار بزرگ یونانی و Deus پروردگارلاتینی وDieu درفرانسوی از همین‌ریشه است «یشتها ۱ ص ۲۹» ورك: دائرة‌المعارف اسلام وفهرست مزدیسنا .
۷ - رك : دیو جامه . ۸ - مشبه‌به (اسب چابك قوی)، صفت بجای موصوف :

بدان قضا چو رضا دادم اندرآن ساعت نشستم از بر دیو جهنده همچوشهاب ...

« معزی نیشابوری ۵۸ » .

از قهر وغضب هم نوشته‌اند ۱ *.

دیوارخانه روزن‌شدن - کنایه از خراب شدن خانه باشد .

دیوارگر - دیوارساز وگل‌کار وبنارا گویند .

دیوارکوتاه دیدن - کنایه از عاجز وزبون دیدن باشد .

دیواسپست ۲ - بکسرهمزه وبای‌فارسی وسکون دوسین و فوقانی ، دوایی است که آنرا اندم قوقو گویند وبرکلف وبهق مالند نافع‌باشد ، واگرطفلی دیر بحرکت‌آید چون برومالند زود حرکت کند .

دیوال ۳ - با لام ، بروزن ومعنی دیوار است، چه درفارسی راولام بهم تبدیل میبابند .*

دیوانه رو - بفتح رای قرشت ، شخصی‌راگویند که مانند دیوانهاسلوك کند وبراه رود .

---

۱ - نظر بتصور مهیب و هولناك بودن دیوان. « هرچیز راکه از افراد خودقوی جثه‌تر و بزرگترباشد بدیو اضافت نمایند (یا بقول که آنهم دیو موهوم است) مثلا کمان بزرگ راکمان دیو خوانندیعنی دیورامیشاید، نوعی ازاسپست‌راکه ساق وبرگ‌آن ازامثال بزرگتراست دیواسپست گویند ، کلوخ کلانرا دیو کلوخ ، عنکبوت بزرگ را دیوپا ، زیراکه پابهای، بزرگ و بلند دارد، و گردباد را که بلند شود دیو بادگویند» انجمن آرا» ونیز : دیوجان ، دیوچه، دیوخار، دیودار ، دیودل، دیوزای، دیوسار ، دیوك ، دیو گندم. ورك: فاب ۱ ص ۱۹۹.

۲ - از: دیو (ه.م.) + اسپست (ه.م.) . ۳ = دیوار (ه.م.) : « وجنگ کرد بسیار بدر ارك ، وکشتن کرد فراوانی بدر شارستان ، در کرکوی عاقبت بستد ، و ارك را و قلعهٔ زورین را، بعد ازآن دیوال‌آنرا ببرید ...» «تاریخ سیستان ۳۸٤» .

*دیوار- بکسراول = دیوال = دیفال(عامیانه)، پهلوی dêvâr «تاوادیا ۱۶۰» وجه‌اشتقاق آن‌مشکوك است. رك: اسثق‌وهوبشمان۵۹۹ ؛ کردیع dîvâr، وخیع dival، سریکلی deívûl اسثق۵۹۹» ، افغانیع dîvâl «هوبشمان ۵۹۹» جداری که دراطراف خانه‌بنا کنند بجهت‌محصور کردن و حفاظت آن ، هرچیزی که فضایی را محصور کند خواه ازمصالح بنایی یا جزآن.

* دیوان بکسر اول ، ازکلمهٔ مفروض ایرانی dêwân همریشهٔ « دبیر » (نویسنده) وبقول اندرآس مرتبط بکلمهٔ آسوری dap «دائرةالمعارف اسلام» وکلمهٔ dipi پارسی باستان که از duppu اکدی و dub سومری (لوحه، خط) مأخوذ است « مجلهٔ ایرانشهر سال ۱ شمارهٔ ۸ ص ۱۹۵ - ۱۹۷ » «فاب۱ ص۱۱۲» ، معرب آن هم «دیوان» «دزی ج ۱ص ٤۷۸- ٤۷۹»؛ دفاتر عمومی محاسبات - موضع حساب- مرکز تدوین کتاب ها ، کتابی که نام لشکریان واهل عطیه در آن مکتوب باشد - ادارهٔ دولتی - وزارت خانه - سفینهٔ شامل اشعار گویندگان . رك : دائرة المعارف اسلام .

* دیوانه - بکسر اول وپنجم(درلهجهٔ مرکزی) ، از : دیو+ان (جمع)+ه(نسبت) [رك : اسثق ۵۹۸ ویشتها ۱: ۲۹] ؛ گیلکی dîvana، فریزندی devuna، یرنی dîvuna ، نطنزی dîvânä « ك . ۱ص ۲۹۳ »، سمنانی divänä ، سنگسری divänáe ، سرخه‌یی dîvânáe «ك . ۲ ص ۱۹٤»؛ بی عقل، بی خرد ، مجنون « وشبانگاه آوردند پیش وی (عیسی) دیوانگان بسیار، و دیورا ازایشان بدرکرد بسخن خود وشفا داد ...» «انجیل فارسی ۸۸»- احمق، ابله، نادان، بی علم .

دیوپا [1] - با ثانی مجهول وبای فارسی بالف کشیده ، عنکبوت‌را گویند- و نام گیاهی‌هم هست که آنرا انده قوقو و حندقوقی خوانند ودیو پای نیز گفته‌اند باضافهٔ تحتانی آخر.

دیوباد [1] -با ثانی مجهول وبای ابجد بروزن دیوزاد ، بمعنی گردباد است - وبادتندی را نیز گویند که هوا را تاریك سازد - و جنون ودیوانگی را نیز گفته‌اند .

دیوبند - با ثانی مجهول و بای ابجد بروزن ریشخند ، نام روزشانزدهم باشد از هرماه ملکی- ولقب قارن برادر زادهٔ جمشید هم هست چه او را قارن دیوبند میگفته‌اند -و طهمورث- وجمشید را هم میگویند- ونام دارویی هم‌هست.

دیوجامه [1] - با ثانی مجهول ، نوعی از جامهٔ پوستین باشد که آنرا وارونه میپوشند تا پشمهای آن بربالاآید وپرها برآن بند کنند وشبها بشکار کبك روند ، وبعضی گویند جامه ای باشد ازپلاس گنده که درروزهای جنگ پوشند - و پوست شیر و پلنگ را نیز گویند که‌بهادران وپهلوانان در روزمعرکه بردوش اندازند .

دیوجان [1] - با ثانی مجهول و جیم بروزن‌ریسمان، مرده‌پیروسالخورده‌باشد- وشیطان صفت و بدنفس را نیز گویند - وکنایه ازسخت جان وبیرحم- ودلاور هم هست .

دیوچه [2] - با ثانی مجهول وفتح جیم فارسی ، جانوری است مانند مورچه و در زمین نمناك مباشد ، پشمینه و موینه را تباه سازد وضایع کند وبعربی ارضه گویند - و زلو را نیز گفته‌اند ، و آن کرمی باشد سیاه رنگ . چون براعضا بچسبانند خون فاسد را بمکد . اگرزلو را خشك کرده در شیشه‌گر خانه بخور کنند هر شیشه که درآنجاباشد بشکند- وگیاهی هم‌هست که‌آنرازردك‌خوانند بفتح‌زای‌نقطه‌دار- وچوبیکه بدان اندام خارند .

دیوخار [1] - با خای نقطه دار(۱) بر وزن پیش‌کار ، درختی است پرخار[3] وآنرااسفید خار وخفچه‌گویند وبعربی عوسج خوانند.

دیودار [1] - با ثانی مجهول بر وزن بیلدار ، نوعی از درخت سروباشد[4] - و صنوبر هندی را نیز گویند و بعربی شجرةالجن خوانند و دراختیارات شجرةالله نوشته‌اند ؛ وبعضی گویند درختی است مانند درخت‌کاج وشیره ای دارد که علاج لقوه میکند - و مردم دیوانه و مصروع‌را نیز گفته‌اند [5] .

دیودارو [6] - باضافهٔ واو در آخر ، همان دیوداراست که درخت‌کاج‌مانند باشد وشیرهٔ آن علاج استرخای اعضا کند .

دیودل [1] - با ثانی مجهول بر وزن شیردل، مردم شجاع ودلیر ودلاورباشد - ومردم سیاه دل و تیره دل وسخت دل و بیرحم را نیز گفته اند .

دیو دولت- با ثانی مجهول، بروزن ومعنی تیزدولت‌باشد، وتیزدولت شخصی راگویند که دولت‌اورابقایی‌نبود وزودزوال پذیرد وبرطرف گردد- وبکسر‌ثالث، کنایه ازدشمن دولت ومدبر وزود زوال باشد .

---

(۱) چك : با خا .

---

۱ - رك: دیو .   ۲ - از: دیو + چه (پسوند تصغیر). رك: دیوه ،دیوك .
۳ = Lycium «ثابتی ۱۸۲» .   ۴ = cèdre devadara (فر) «للك ۲ص۱۳۹»، دزی گوید: «دیوار دار» معرب «دیو دارو» (ه.م.) = Pinus indica است «دزی ج ۱ص ۴۸۲ : ۲ » .   ۵ - باین معنی از : دیو + دار (دارنده)، آنکه‌شیطان ودیو دراندرون دارد .   ۶ - رك: دیو دار.

دیو دید - کنایه از دیوانه ومجنون باشد .

دیو دیده - بمعنی دیو دید است که کنایه از دیوانه ومجنون باشد .

دیو دین - بکسر ثالث ، کنایه از شیطان لعین است .

دیور - بر وزن زبور ، صاحب خانه وسرای‌را گویند[۱] - وبهندی برادر کوچك شوهر باشد .

دیورخش [۲] - بروزن فیل بخش بمعنی دیف رخش است که نغمه ای باشد از موسیقی .

دیوزای [۳] - با زای هوز بر وزن فیل پای، کنایه از مردم غصه ناك وغضب آلود باشد .

دیوسار [۴] - با سین بی‌نقطه بر وزن پیشکار ، بمعنی دیو مـانند است چه سار بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد - و کنایه از مردم بد خو و زشت رو هم هست - و شخصی را نیز گویند که از او اعمال نا شایسته سر زند - و شخصی که دیو جامه پوشیده باشد ، وآن جامه‌ایست درشت وخشن که در روز های جنگ پوشند ونیز شبها بجهت شکار کردن کبك در بر کنند .

دیوسپست [۵] - بمعنی دیواسپست‌است که آنرا حندقوقی خوانند . کلف وبهق راضماد آن نافع است .

دیوسبلت - بکسررابع و سکون بای ابجد ولام مفتوح بفوقانی زده ، گیاهی است که آنرا بعربی خذراف گویند ؛ وبا بای فارسی هم بنظر آمده است .

دیوسپید - با ثانی مجهول و کسر ثالث ، معروف است و او پهلوانی بود مازندرانی که رستم زال او راکشت .

دیوسوار [۶] - کنایه از اسب سوار باشد .

دیوغول[۷] - باغین نقطه‌دار بواورسیده وبلام‌زده ، گرهی‌باشد که در گردن و گلو واعضای آدمی‌بهم میرسد ودرد نمیکند وآنرا بعربی‌سلعه گویند - وغول بیابانرا نیز گفته‌اند .

دیوغولی - با تحتانی‌درآخر، بمعنی دیوغول است که سلعه باشد .

دیوك [۸] - با ثانی مجهول و فتح ثالث بر وزن زبرك ، جانوری است که چوب عمارت وپشمینه وآنچه درزمین افتد بخورد وضایع کند و بعربی ارضهٔ خوانند - وزلو را هم گفته‌اند ، وآن کرمی باشد سیاهرنگ که خون فاسد ازبدن آدمی بمکد- و مصغر دیو هم هست ؛وبضم ثالث نیز بنظرآمده است .

---

(۱) چش : گاومشك (رك: گاومشنگ) .

---

۱ - مخفف «کدبور» (ه.م.). ۲ - رك: دیف رخش. ۳ - از:دیو + زای (زاییده) . ۴ - از : دیو + سار (پسوند شباهت واتصاف). ۵ - رك: دیواسپست. ۶ - هرچند «دیو» (ه.م.) بمعنی اسب هم‌آمده ، از موارد استعمال دیوسوار برمیآید که بمعنی سوارتند رو وچابك باشد : «وسلطان توقیع کرد وبخط خویش فصلی نبشت . ومثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خیلتاش و مردی ازعرب ، تازندگان دیو سواران نامزد شدند و نمازخفتن را سوی تکیناباد رفتند .» «تاریخ بیهقی ص۵۱ متن وحاشیه» . ۷ - غول عربی است . رك : شرح قاموس ومنتهی الارب . ۸ - از : دیو + ك (تصغیر) = دیوچه (ه.م.) رك : دیوه .

دیوکلوچ ۱ - بضم کاف و لام بواو کشیده وبجیم فارسی زده، طفل مصروع و کودک جن گرفته را گویند.

دیوکلوخ ۲ - کلوخهای بزرگ را گویند که در وقت شیار کردن از زمین بر خیزد وبر اطراف ریزد.

دیوگندم ۲ - بر وزن دیو مردم، نوعی از گندم است که هر دو دانه دریک غلاف میباشد؛ وبعضی خوشهٔ بزرگ بی‌دانه را گویند.

دیوگیر - با ثانی مجهول بروزن شیر گیر، کسی را گویند که او را جن گرفته باشد - یا کسیکه دیورا بگیرد - و نام شهری است در ملك دکن، و درین زمان بدولت آباد شهرت دارد.

دیوگیری - نوعی از قماش باشد که در دیوگیر میبافند که آن دولت‌آباد است.

دیولاخ ۳ - بالام بالف کشیده وبخای نقطه دار زده، جا ومقام دیو راگویند چه لاخ بمعنی مکان است همچو سنگ لاخ و رود لاخ وکلمهٔ لاخ بغیرازین سه موضع جای دیگرنیامده است۴ - و صحرا وخارستانی‌را نیز گویند که از آبادانی دور باشد - وجایگاه خراب و خرابه - وچراگاه دور را نیز گفته‌اند - وسردسیر را هم میگویند.

دیو مردم - دراصطلاح بمعنی جن - ومردم مفسد ومفتن باشد - و نوعی ازحیوان هم هست که بعربی نسناس گویند.

دیو مشنگ - بفتح میم وشین‌نقطه‌دار وسکون نون وکاف فارسی، بمعنی گاومشنگ(۱) است، وآن نوعی ازحبوب باشد که چون پوست آنرا بکنند بعدس مقشر ماند.

دیوند - بر وزن ربوند، نام دارویی است دوابی.

دیوه ۵ - بر وزن میوه، کرم پیلهٔ ابریشم راگویند.

دیو هفت در - کنایه ازاقالیم سبعه است.

دیو هفت سر - کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند باعتبار اینکه هفت ساعت هم میشود - وکرهٔ زمین را نیز گفته اند باعتبار هفت اقلیم وهفت طبقه.*

دیهول - با اول بثانی مجهول رسیده وهای بواو کشیده وبلام زده، بمعنی آخرداهول است که تاج مرصع باشد.

دیهیم ۶ - بکسر ها بر وزن تعظیم، تاجی که مخصوص پادشاهان است - و بمعنی تخت - وچاربالش-وچترهم گفته‌اند؛ وبعضی گویند دیهیم افسری بوده که آنرا درقدیم بجهت تیمن وتبرك بربالای سرپادشاهان میآویخته‌اند- وکلاه مرصع را نیز گویند.


دیهیم

---

(۱) چش: گاو مشك (رك: گاو مشنگ).

---

۱ - رك: کلوچ. ۲ - رك: دیو. ۳ - از: دیو+ لاخ (پسوند مکان). ۴ - نیز: آتش‌لاخ ،کلوخ لاخ ، هندولاخ ،نمك لاخ ، اهرمن لاخ.

۵ = از: دیو+ه (نسبت وتصغیر) = دیوك = دیوچه، دراوراق مانوی بپارتی dywg (کرم)، درپهلوی dêvak که خرفستری محسوب شده (شاید: زالو).

*Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1,p.82, 90.

۶ - یونانی Diadêma (که در فرانسوی diadème شده بمعنی‌تاج)، در یونانی اصلا نوار یا رشته، مخصوصاً بنواری که گرد tiára (افسر) پادشاه ایران بسته میشد « فرهنك یونانی - انگلیسی. لیدل واسکات ».

* دیه - بکسراول ، رك: ده (بکسراول).

انجام

در حرف ذال نقطه دار. با حروف تهجی مشتمل بر سیزده لغت

*** ذاقنوبداس** [1] - بکسر قاف ونون بواو رسیده و کسر بای ابجد ودال بی‌نقطه بالف کشیده و بسین مهملهٔ زده ، لغتی است یونانی یعنی مانند غار ،وآن دارویی‌است و گویند نوعی از مازریون است وبرگ آن پهن میباشد.

ذاقی [2] - بروزن ساقی، بیونانی درخت غار را گویند ، وآن درختی‌است که برگش از برگ‌بید درازتر واز برگ مورد بزرگتر ونرمتر وسفیدتر میباشد و میوهٔ آن از فندق کوچکتر واز نخودبزرگتر است. اسهال‌خونی را نافع بود ویکنوع ازآنرا ذاقی [2] الاسکندری خوانند .



ذافنی

ذبل - بکسراول وسکون بای ابجد [3] ولام، پوست لاك پشت‌هندی باشد؛ وبعضی گویند پوست لاك پشت دریایی است[4] . خاکستر آن با سفیدهٔ تخم مرغ شقاق را نافع است . *

ذرخش [5] - بر وزن و معنی درخش است که برق وتابیدن وروشنی باشد .

ذرع - بروزن‌سرع ، کنارو گوشهٔ کشت وزراعت را گویند[6] - و درعربی بمعنی گزباشد، وآن چوبی است که چیزها بدان پیمایند [7]

ذریس - با سین بی‌نقطه (۱) بر وزن حریص ، بلغت اندلس تیهو را گویند، و آن پرنده ایست مانند کبك لیکن از کبك بزرگتر است [8] .

ذفکر - با کاف بر وزن کفتر ، تخم کرفس کوهی است وآنرا بیونانی فطراسالیون [9] خوانند .

ذکر [10] - بفتح اول وکاف وسکون رای قرشت ، بلغت زند وپازند (۲) بمعنی نرباشد که

---

(۱) چك : باسین .	(۲) چك : ژند وپاژند .

---

* ذ - (ذال) ، حرف یازدهم از الفبای فارسی و حرف نهم از الفبای عربی (ابتث) و بیست وپنجم از حروف ابجد ، و در حساب جمل آنرا هفتصد گیرند ، نام آن ذال است وگاه برای استواری ضبط ذال معجمه گویند. این حرف به «د» و«ك» بدل گردد. رك: لغت نامه. برای فرق د (دال) و ذ (ذال) رك ص یج از دیباچهٔ مؤلف .

۱ - مصحف ذافینویداس، ازیونانی Daphnoéidês « اشتینگاس » و در کتب اسلامی به ذافنیداس وذافنوبداس هم تصحیف شده . رك: لغت‌نامه.	۲ - مصحف ذافنی Daphnê یونانی است بمعنی غار ورند « لغت‌نامه: ذافنی، ذاقی » .	۳ - در منتهی الارب بفتح اول و دوم .	۴ - از مجموع اقوال گوناگون استنباط میشود که ذبل بمعنی لاکه وکاسهٔ انواع سنگ پشتهای بری وبحری است وهمچنین جلد شاخی یا استخوانی یا آهکی پاره‌ای از جانوران

بقیه درصفحهٔ ۹۲۳

بقیه از صفحهٔ ۹۲۲
است (carapace . teste) ، و نیز بمعنی پوست کرتنکله یعنی تمساح است-carapace de crocodile) و باز بمعنی استخوان لسان البحر یعنی ارنب بحری و دمیاست(carapace de caret) . «لغت نامه» . ۵ = درخش ، درفش (ه.م.) ، «ذرخش، برق است و گویند که در زبان پارسی هیچ کلمه نیست که اول او ذال بود جز این کلمه ، ابوشکور (بلخی) گوید :

ذرخش ار نخندد بگاه بهار ... همانا نگرید چنین ابر زار.

« لغت فرس ۲۰۸ » .

۶ - «ذرع ، گوشهٔ کشت بود وزرع بتازی کشت را گویند . رودکی (سمرقندی) گوید:

ذرع وزرع ازبهار شد چو بهشت ... زرع کشت است و ذرع گوشهٔ کشت .»

« لغت فرس ۲۲۸ » این کلمه و معنی با همین شاهد در لغت نامهٔ عجیبی که در حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی آقای نخجوانی است دیده میشود و لغویین دیگر نیز عین آنرا بهمین صورت و با همین شاهد می‌آورند ، لکن بگمان من اگر شعر واقعاً از رودکی باشد (وگمان نمیکنم که باشد) در شعر تصحیفی روی داده ، و ازآن تصحیف این لغت ومعنای آن پیدا شده است ، و عجیب بودن لغت نامهٔ مزبور از این است که برای همهٔ حروف هشتگانه‌ای که درعربی‌هست ودرفارسی نیست امثلهٔ بسیاری ازکلمات ناشنوده‌آورده ومدعی است که همهٔ آنها فارسی است. «لغت نامه».

۷ - (عر) بگز کردن . بارش پیمودن (تاج‌المصادر بیهقی) - گز ، ارش ، رش - ذرع ، چون مطلق گویند معادل شانزده گره است یعنی یك متر وچهارصد یك متر و درذرع شاه یك متر ودوازده صد یك متر است (وبیشتر درتبریزمتداول است) » و ذرع مقصرمساوی یك متر وچهارصد یك متراست (وآن درتهران وفارس معمول است) ، ذرع نیشابوری دوبرابر ونیم ذرع شاهی است « لغت نامه » . ۸ - پرنده ایست از بلدرچین بزرگتر و ازکبك خردتر و برنگ سنجاب وگوشت آن ازهمهٔ انواع طیر حتی تذرو لطیف تراست و اینکه صاحب برهان میگوید ازکبك بزرگتر است ، درست نیست. «لغت نامه». ۹ - رك: بطراسالیون .

۱۰- هز Z(a)k(a)r ، پهلوی nar ، نر « یونکر ۱۰۹» ، (عر) بمعنی نرو آلت مردان ، عبری «زکر» (بفتح اول ودوم) ،آرامی « زکرا» ، لغات جنوب‌الجزیره وحبشه «ذکر»، آشوری بابلی « زکرو» (بفتح اول ودوم) « ولفنسون ص۲۸۷ ».

* ذرت - بضم اول و فتح دوم = maïs گیاهی است (Zea maïs) از تیرهٔ غلات و دانه‌های آن دارای مقدار بسیار نشاسته میباشد، وآردآن بجای‌آرد گندم برای‌تغذیه‌بکار میرود «ستوده۱۰۳»،آنرا میوه‌ایست ببزرگی‌یك و دوخیار بلفافهایی بپیچیده وبدرون میوه چوبی است که خوردنی نیست وبرآن دانه های بسیار منظم وپیوسته‌هست، هریك‌باندازهٔ نخودی خرد، وتمام سطح‌ذرت ازین‌دانه‌ها پوشیده‌است وآنهارا برشته کنند ویا درآب بپزند و بخورند . بلال. گندم مکه .گندمکه . مکه . گندم مصری . گندم مکی « لغت نامه» .


ذرت

در مقابل ماده است، وبعربی نیزهمین معنی دارد- ونوعی از عود الصلیب هم هست وآن نر و ماده میباشد وبعربی ورد الحمیر خوانند، وآن گیاهی است دوایی .

ذکران مرتوما[۱] - بکسر نون ، روز سیم (۱) تموز باشد ، و ذکران بمعنی یاد کردن و مرتوما نام دانشمندی بوده است بلغت سریانی؛ وآن چنان‌است که چند موبد بوده اند که هر یك چند روز از روز های دیگر افضل میدانسته اند و مردمان در عبادتخانهـای خود روزهاییکه منسوب بهریك ازایشان بوده ایشانرا یاد میکرده اند تا نوبت بذکرانِ دیگری برسد وهرمولودی که درآن‌ایام‌متولدمیشده‌بنام‌آن موبد میکرده‌اند وآن روزها جشن مینموده‌اند، ومرتبهٔ ذکران از مرتبهٔ عید فروتراست .

ذوراق - با واو و را و قاف وحرکت مجهول؛ طعامی‌است که آنرا ازآرد گندم‌پزند .

ذوش[۲] - بروزن‌هوش، تندخووبدخلق راگویند .*

ذیانیطس[۳] - بکسر اول و تحتانی بالف کشیده ونون بتحتانی‌رسیده وضم طای حطی وسکون سین بی نقطه ، بیونانی کوفتی است که آنرا بعربی سلس‌البول گویند .

ذی‌فنوس - با اول بتحتانی رسیده وضم فا ونون بواوکشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، نام مردی بوده رامشگر در خدمت فلقراط شاه[۴] .

(۱) چك : سوم .

۱ - «حسین خلف دربرهان فقرات ذیل‌را که تقریباً نامفهوم‌است آورده‌است ولغت‌نویسان هند وجز آنان نیز که بعد ازاو بوده‌اند بمتابعت اوهمان عبارات رانقل میکنند ... (درینجا عبارات متن‌برهان نقل‌شده) درلغت نامه‌های عرب این‌کلمه دیده نمیشود ودر معجم‌البلدان یاقوت در ردیف دیرآمده : « دیرمرتوما ، هذاالدیر بمیافارقین علی فرسخین منهاعلی‌جبل‌عال‌له‌عیدیجتمع‌الناس الیه وهومقصود لذلك و تنذرله النذور و تحمل‌الیه من کل موضع و یقصده اهل‌البطالة والخلاعة و تحته برك یجتمع فیها ماء الامطار ، و مرتوما مشاهد فیه ، تزعم النصاری ان له الف سنة و زیادة وانه شاهدالمسیح علیه السلام، و هو فی خزانة خشبلة ابواب تفتح ایام اعیادهم فیظهر منه نصفه‌الاعلی وهوظاهر قائم وانفه وشفته مقطوعتان ... وذلك‌ان امراة احتالت به حتی قطعت‌انفه و شفته ومضت بهما ، فبنت علیهما داراً فی‌البریة فی‌طریق تکریت . قاله الشابشتی .» « لغت‌نامه ».

۲ - مصحف « زوش » (ه.م.). و رك : لغت نامه .

۳ - مصحف دیابیطس، یونانی Diabêtês (فرانسوی diabète)، ذیابیطس بیماریی باشد که درآن‌ترشح واستفراغ‌بول بافراطاست ومحتوی‌مادهٔشکری وعلاج‌آن‌مراعات پرهیزواحتماء ممتد وجدی‌است« لغت‌نامه» ورك: سعیدنفیسی، دربارهٔچندلغت فارسی. یادنامهٔپورداود ج۱ص ۲۲۶ ورك: مقدمه ص لود وسه.

۴ - جهاندیده‌ای نام او ذی‌فنوس
که کردی بر آوای بلبل فسوس .
عنصری بلخی « لغت نامه ».

* **ذیابیطس** - رك: ذیابیطس.

گفتار دهم

از کتاب برهان قاطع در حرف رای بی‌نقطه با حروف تهجی مبتنی بر بیست و سه بیان و محتوی بر پانصد و هشتاد و سه لغت و کنایت

بیان اول

در رای بی نقطه بالف مشتمل بر یکصد و نه لغت و کنایت

* **رابو** - با بای ابجد بواو کشیده ، نام کلی است از کلهای بهاری .

راتیانج[۱] - بکسر فوقانی و تحتانی بالف کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتینج است که صمغ درخت صنوبر باشد ، وآن سه نوع است: یکی روان که منعقد نشود، ونوع دیگر صلب وبسته باشد ، و نوع سیم (۱) صلب است لیکن آنرا بآتش پخته باشند و این نوع را قلفونیا گویند و بشیرازی زنگباری خوانند .

راتینج[۲] - با فوقانی بتحتانی کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتیانج است که صمغ درخت صنوبر باشد . گویند رومی‌است.

راح - بسکون حای بی نقطه ، نام نوایی است از موسیقی — و در عربی یکی از نامهای شراب است [۳] .

(۱) چك : سوم .

* ر - حرف دوازدهم از الفبای فارسی وحرف دهم ازالفبای عربی (ابتث) وحرف بیستم از حروف ابجد ، وآنرا ر re وراءِ râ' نامند و درحساب جمل دویست گیرند. این حرف به «ل» [رك : ص یح از دیباچهٔ مولف] ، و «ن» تبدیل شود .

۱ = راتینا = راتینا = راتینج (معرب) از یونانی Rêtinô بمعنی صمغی که از درخت جاری شود «نفس» = résine (فر) « دزی ج ۱ ص۴۹۳ » « لك ۲ ص ۱۶۶ » . رك : راطینی . ۲ ـ رك : راتیانج .

۳ـ آبستنی دختر عمران بپسر بود آبستنی دختر انگور بجاست.

بقیه در صفحهٔ ۹۲۶

راخ - بر وزن شاخ ، غم و اندوه بسیار را گویند .

راد - بر وزن شاد ، کریم و جوانمرد وصاحب‌همت وسخاوت‌را گویند[۱] - وبمعنی‌شجاع و دلاور هم هست - و حکیم و دانشمند را نیز گفته اند[۲] - و بمعنی سخن‌گوی و سخن‌گزار و قصه خوان هم‌آمده است (۱) .

رادبوی - با بای ابجد بر وزن ماه روی ، چوب عود را گویند .

رادمنش[۳] - بفتح میم و کسر نون وسکون شین قرشت ، کریم طبع وسخا پیشه را گویند .*

راز - بر وزن قاز ، بمعنی پوشیده وپنهان‌ونهفته واسرار دل‌باشد[۴] - ورنگ ولون‌را

(۱) چك : - است .

۱ - پهلوی rât ، قس: پازندrâdî (آزادگی، رادی)، ارمنیعarat (سخی) «هوبشمان ۶۰۱» ، قس : اوستا - arâiti، هندی باستان - râtí (خواهان دادن) «اسشق ۶۰۱»:

بحریست دست رادش ، بحری که موج او در ابریست تیغ‌تیزش، ابری که قطر او خون.

« معزی نیشابوری ۵۳۹ » . ۲ = رد (ه‌م.) . ۳ - رك: راد، منش .

۴ - پهلوی râz « ناوادیا ۱۶٤ : ۲ » ، اوستا - razah (انزوا ، تنهایی ، دوری) « بارتولمه ۱۵۱٤»، آرامیع râzâ (سریانی erâzâ') «نیبرگ ۱۹۵»، سانسکریت ráhas (انزوا ، سر ، راز) « اسشق ۶۰۲ » ، در اوراق مانوی (بپارتی) rwshtg (مخفیانه) از rashta (قس : اوستا - razah، فارسی : راز) ؟

(Henning , A list of Middle Persian ... , BSOS, IX, 1,p. 87.):

راز نهان خویش جهان کرد آشکار
در منصب وزارت دستور شهریار .
«معزی نیشابوری ۳۰۶» .

* **رادیو** - از فرانسوی radio (بی‌سیم ، پرتو مجهول) ؛ ابزاری برقی (الکتریکی) که صوت را ازفواصل دور ضبط و پخش کنند .



رادیو

بقیه از صفحهٔ ۹۲۵

آن روح خداوند همه خلق جهان بود وین راح خداوند همه خلق جهانست.

« منوچهری دامغانی ۸ » .

* **را = رای** ، پهلوی râdh ، ایرانی باستان - râd (دلیل ، علت ، اصل) در avahya - râdiy (از ین‌رو، ازیرا) « بارتولمه ۱۷۹، ۱۵۲۱» «نیبرگ ۱۸۹» ورك :سو کو مارسن ص ۱۹۱: avahyarâdiy ، طبری re در«تر» (بکسر اول و دوم) (ترا) «نصاب طبری ۲۰۱» ، گیلکی re درme-re(مرا)، te -re (ترا)؛ شهمیرزادی ra ؛ علامت مفعول صریح : « مراگفت از آنجاکه همت درویشان است . . . خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم .» «گلستان ۲۹» - برای، در ، به .

نیز گویند[۱] ـ وامر برنگ کردن هم‌هست یعنی رنك کن ـ و خارپشت را نیز گفته اند ، و آن جانوریست معروف ـ وبمعنی زنبورسرخ وبزرگ هم‌آمده‌است ـ وبنا وگل‌کار رانیز گویند وبعربی طیان خوانند ـ وبعضی گفته‌اند راز درعربی کلانتر وبزرگ بنایان باشد ـ وبعضی گویند رازی معرب رازاست چنانکه بازی معرب باز ـ ونام قریه‌ایست نزدیك بسبزوار ـ ونام پادشاهزاده‌ای هم بوده‌است گویند او را برادری بود که ری نام داشت هر دو باتفاق شهری بنا کردند چون باتمام رسید میان هردو درتسمیهٔ آن مناقشه شد چه هرکدام میخواستند که مسمی بنام خود کنند . بزرگان آنزمان بجهت رفع مناقشه شهر را بنام ری کردند و مردم شهر را بنام راز چنانچه حالانیز شهر را ری میخوانند و اهل شهر را رازی میگویند [۲] .

راژ ـ بسکون زای فارسی ، قبه وتوده وخرمن غلهٔ پاك نکرده راگویند .

رازبان ـ بروزن بادبان ، بمعنی صاحب راز باشد ـ وکسی را نیز گویند که سخن ارباب حاجت را بعرض سلاطین رساند . [۱]

راز دل آب ـ کنایه از رطوبت وبرودتی بودکه در جوهرآب است ، وآن باعث برآمدن ونموی نباتات میشود ـ و عکسی را نیز گویند که درآب افتد ـ ومطلق‌رستنی وسبزشدنی و رویدنی را نیز گفته‌اند .

رازقی ـ بر وزن عاشقی ، نوعی از انگور است کـه دانهای آن کوچك میباشد ؛ وبعضی گویندتخم کتان‌است واز آن روغن گیرند ؛ وبعضی دیگر گویند سوسن‌سفید است ؛ ودیگری می گوید رازقی زنبق سفید است [۳] .

راز نهان خاك ـ کنایه از نباتات است که بتدریج از خاك برمی‌آید .

رازه[۴] ـ بر وزن تازه ، بمعنی راز است که پوشیده و پنهان ونهفته واسرار (۱) دل باشد .

رازیام ـ با میم ، بروزن و معنی بادیان است که رازیانه‌باشد ومعرب آن رازیانج است [۵] از آدم علیه السلام نقل کرده اند که هرکس از اول‌حمل یعنی روزیکه‌آفتاب ببرج‌حمل می‌آید هرروز یك درم رازیانه بایکدرم دیگر قندسفوف سازد و مداومت کند تـا روزیکه آفتاب ببرج سرطان آید دربن سه ماه قطعاًمریض نشود وآن بوستانی و صحرایی و شامی میباشد ، و رازیانهٔ شامی انیسون است ؛ و بعضی گویند انیسون رازیانهٔ رومی‌است؛ وبعضی‌دیگر گویند هردویکی است وانیسون است .*

راس[۶] ـ بر وزن طاس ، بلغت زند وپازند (۲) راه وجاده راگویند که بعربی طریق وصراط خوانند .*

راست[۷] ـ بر وزن ماست ، نقیض کج وضد دروغ باشد ـ ونام مقامی است از موسیقی ـ

---

(۱) چك: پنهان واسرار ونهفته؛ چش: پنهان واسرار نهفته. (۲)چك: ژند وپاژند.

---

۱ ـ رك : رز، رزیدن. ۲ـ وجه‌اشتقاق عامیانه. رك:ری. ۳= lys blanc. (فر) «لك۲ص ۱۶۷» ۴ ـ رك : راز . ۵ ـ رك: رازیانه . ۶ ـ پهلوی râs بمعنی‌راه «یونکر۱۰۵» «اشق۶۰۷» «نیبرگ۱۹۱». ۷ـ پهلوی râst (مستقیم، صحیح، عادل، درست)، دوکلمهٔ ایرانی باستان درین‌لغت جمع شده: ۱ـ râshta* ازریشهٔ‌ـ raz (راست ودرست کردن ؛ مرتب کردن). ۲ـ râsta (حاضر ومهیا شده، تدارك دیده ، مرتب) از ریشهٔ ـ râdh « بارتولمه ۱۵۱۴ و ۱۵۲۰» « نیبرگ ۱۹۳»، هندی باستان ـ râddhá ، استی rast ‹ rast› کردیع و افغانیع و بلوچیع râst ، وخی râst ، سریکلی rûst « اشق ۶۰۳ » ، اورامانی ras «ك.

بقیه در صفحهٔ ۹۲۸

وبمعنی تمام ومساوات هم آمده است .

راستا - بر وزن پارسا ، بمعنی راست باشد که نقیض کج است ۱ - وراه را نیز گویند که بعربی صراط خوانند ۲ .

راستاد - بسکون سین بروزن بامداد ، وظیفه و راتب راگویند .

راست بود ۳ - بابای ابجد بواو رسیده وبدال بی‌نقطهٔ زده (۱) ، موجودحقیقی راگویند که ذات باریتعالی باشد جل جلاله .

راست خانه - کنایه از شخصی است که با همه کس از قرار راستی و درستی وامانت و دیانت معاش کند .

راست خدیو - اشاره بباری تعالی است عز شأنه .

راست روشن - بفتح راوشین قرشت وسکون واو و نون ، وزیر بهرام گوربود وظلم بسیار میکرد بهرام از قضیهٔ شبان وسگ خائن متنبه شده او را سیاست بلیغ فرمود ۴ .

راست ساز - با سین بی‌نقطه بروزن ماست باز ، نوعی از فنون سازندگی - و صفتی از صفات سازهای ذوالاوتار است .

راسته۵ - بروزن خاسته ، آنکه همهٔ کارها را بدست راست کند - و راه راست هموار را نیز گویند .

راستین ۶ - بر وزن آستین ، بمعنی حقیقی وواقعی باشد .

---

(۱) چك: وبدال زده .

---

۱ - رك: راسته- راستا وچپا بمعنی طرف‌راست وطرف چپ استعمال شده، براستای ...، بمعنی درحق ، دربارهٔ ...، رك : تاریخ بیهقی ۳۴ متن وحاشیه.

۲ - تصحیفی است در «راس» (ه.م.) .

۳ - از دساتیر « فرهنك دساتیر ۲۴۶» .

۴ - راست روشن درآمد از درکاخ
شه دراو دید خشمناك و درشت
رفت بر صدرگاه خود گستاخ
بانگ بر زد چنانکه‌اوراکشت.
« هفت پیکر نظامی گنجوی چاپ‌ارمغان‌ص۳۳۰».

۵ - از : راست (ه.م.) + ه (نسبت) .

۶ - از : راست (ه.م.) + ین (نسبت) .

بقیه از صفحهٔ ۹۲۷

اورامان ۱۲۵ » ،گیلکی râst، فریزندی râss ، یرنی râs ، نطنزی râst «ك. ۱ص ۲۹۲»، سمنانی وسنگسری وسرخه‌یی ولاسگردی وشهمیر زادی râst «ك . ۲ ص ۱۹۳» .

* **رازیانج** - رك: رازیانه ، رازیام .

* **رازیانه = رازیام**، معرب‌آن رازیانج ورازنج «دزی ج ۱ص ۴۹۳ » = Anethum graveolens گیاهی است از تیرهٔ چتریان و دانه های آن معطر است « گل گلاب ۲۳۵ » = Fenouil (فر) «لك۲ ص ۱٦٤» دزی (ایضاً). آنرا انیسون anis دانسته‌ ولی هرچند که هردو ازتیرهٔ چتریانند دانه های رازیانه دارای ۸ شیار و دانه‌های انیسون(بادیان رومی) دارای۱۰ شیارند. رك: گل گلاب ایضاً . انیسون را رازیانج رومی گویند. رك :لك۲ص۱٦٦.

* **راس‌البغل** - دمیری نوعی از مسکوکات را که «بغلیة» مینامیدند یادکرده گوید : رأس‌البغل آنرا برای عمربن خطاب بسبك خسروان (ساسانی)ضرب کرده وبرآن صورت پادشاه‌ك شده وزیر کرسی بفارسی نوشته‌شده : «نوش‌خور» (ای :کل هنیئاً) « جرجی زیدان . تاریخ‌التمدن الاسلامی ج ۱ ص ۹۸» ورك: بغل ، بغلی ، درهم بغلی .

راستینه ۱ - بر وزن ماستینه ، بمعنی راستین باشد که حقیقی است .

راسخت ۲ - بضم ثالث و سکون خای نقطه دار (۱) و تای قرشت ، مس سوخته باشد وآنراروی‌سوخته‌نیز گویندومعرب‌آن‌روسختج(۲) است . بهترین آن مصری باشد وطبیعت‌آن گرم است درسیم (۳) .

راسن۳ - بروزن دامن، نام درخت پیل گوش است و آن دارویی (٤) باشد نافع جمیع آبلها و دردها خصوصاً دردهایی که از رطوبت و سردی بود وگزندگی جانوران را سود دارد و آنرا قسط شامی و زنجبیل شامی نیز گویند وغرساهمان‌است . بیخ‌آنرا اصل‌الراسن وتخم‌آنرا حب‌الراسن خوانند؛ وبعضی گویند نباتی است که بوی‌آن ببوی سیر می‌ماند ؛ وبعضی دیگر گویند علفی است که آنرا ترکان قچی گویند وبا ماست خورند .

راسو - بر وزن مازو ، جانوری است که آنرا موش خرما گویند و بعربی ابن عرس خوانند . اگر درون ویرا پر از گشنیز کنند و خشك سازند خوردن قدری از آن گزندگی جانوران زهردار را نافع باشد . گویند اگر کعب آنرا بوقتی که زنده باشد بیرون آورند و برپای راست زن بندند وباو جماع کنند آبستن گردد . وگویندطعامی که زهرداشته باشد همین که‌ببیند موهای‌خود راست(۵) کند وبفریادآید. اگرخون او را بر مفاصل وخنازیر طلا کنند نافع باشد .

راش - بر وزن ماش ، توده وانبار غلهٔ پاك شده و ازکاه برآورده راگویند .

راطینی ۴ - بکسرطای‌حطی(٦) ونون وسکون هردوتحتانی، بلغت یونانی مطلق صمغ‌را گویند خواه مصطکی وخواه کندر و خواه کتیرا ومانندآن .

راعیل - باعین‌بی‌نقطه(۷) بروزن‌قابیل، نام زلیخای مشهور است .

راغ ۵ - بروزن باغ ، مرغزار وصحرا باشد ٦ - و دامن کوهی را نیز گویند که بجانب صحرا باشد .

---

(۱) چك: وسکون خا .　(۲) چش: روستحج !　(۳) چك: سوم .
(٤) چك : داروی .　(۵) چش: خود راسخت.　(٦) چك : بکسر طا.
(۷) چك: با عین .

---

۱ - از : راست + ینه (نسبت).　۲ - معرب‌آن روسختج (ه. م.) وهم راسخت = antimoine «دزی ج۱ ص٤۹٦».　۳ - اوستا urvâsnâ (گیاهی خوشبو)، پهلوی râsan ، ابوریحان بیرونی در ذکر جشنی ازبخور راسن درخانه های زرتشتیان یاد میکند « آثار الباقیه ۲۲٤» . راسن درطب قدیم دوای معروفی بوده از برای معده ؛ برگ درخت‌آن پهن‌تعریف شده وبهمین‌مناسبت پیلگوش هم نامیده شده است، دربحرالجواهر مندرج‌است: راسن سوسن کوهی است وحکیم مؤمن نیز درتحفه بقول بعضی آنرا سوسن کوهی دانسته ، دستور هوشنگ جاماسب « راسن» پهلوی رایك قسم‌کاج (Juneperus) دانسته « وندیداد . متن اوستایی باترجمهٔ پهلوی و تفسیر . ج۲ . فهرست‌ص ۱۹۷ » . رك: پور داود . خرده اوستا ص۱۳۸ - ۱٤۲. لکلرك راسن‌را aunée (فر) = Hélénium دانسته «لك۲ص۱۵۳».　٤ - ازیونانی rêtine «اشتینگاس» = résine (فر) «لك۲ ص۱٦۷» ، رك: راتیانج .　۵ - سغدی r'gh . رك لغت ختنی -rraa (صحرا ، بیابان). رك:

بقیه در صفحهٔ ۹۳۰

راف - بر وزن کاف، بزبازست بعربی بسباسه خوانند . گویند پوست جوزاست .

رافونه - بر وزن بابونه ، پودنه را گویند ؛ وباین معنی بجای فا قاف وبجای نون تای قرشت هم بنظر آمده است که راقوته باشد .

رافه - بروزن نافه، گیاهی‌است مانندسیر برادرپیاز، وآنرا بریان کرده بخورند بغایت لذیذ باشد؛ وباین معنی با زای نقطه دار هم‌آمده‌است؛ وبعضی گویند انجدان است که صمغ آن حلتیت باشد ؛ و بعضی دیگر گویند بیخ درخت انجدان است .

راك - بر وزن خاك ، قوچ وگوسفند جنگی راگویند ۱ - و بمعنی‌کاسهٔ آبخوری هم آمده است- ورشتهٔ سوزن رانیز گفته‌اند- وبلغت زند وپازند(۱) راه باشد که بعربی صراط وطریق خوانند ۲ .

راکاره - با کاف بر وزن آواره ، زن فاحشه وبدکاره راگویند .

رام - بر وزن کام ، نقیض وحش است که الفت گرفته وآموخته وفرمان بردارباشد۳ - ونام روزبیست ویکم است ازماه های شمسی۴ - ونام فرشته ایست که موکل روزرام ومصالح‌امور مردم است در آن روز ۴ - و آرام و طاقت

(۱) چك : ژند وپاژند.

۱ - پهلوی râk (دژکوب ، قوچ قلعه خراب‌کن) «اونوالا ۴۳۶» .

۲ = راک قرائتی است از «راس» پهلوی (بمعنی راه) وصحیح راس است. رك :راس.

۳ - قس : پارسی باستان ـrâmna [Airyâ، اوستا ـrâman (سکون، آرامش، استراحت)، پهلوی [râm(i)shn ،hu] râm ، هندی باستان ـ ráma (میل ، تمایل)، استی ûromin (بازداشتن ، مانع شدن ، ساکت کردن) «اشتق ۶۰۴» . ۴ - باین معنی نیز از همان râman (و râma) اوستایی و râmishn پهلوی بمعنی صلح و سازش و آسایش‌است و بدین معانی در اوستا بارها آمده (یسنا ۲۹بند ۱۰ ، یسنا ۳۵ بند ٤ وجزآن) ونیز بسا دراوستا باایزد رام اطلاق گردیده (یسنا ۱بند ۳ ، یسنا ٤ بند ۳ وجزآن) ، درغالب مواضع اوستا اوراپس از ایزد مهر نام برده‌اند . پانزدهمین یشت اوستا بنام « رام یشت » نامیده میشود . نگهبانی روز بیست ویکم‌هرماه شمسی با ایزد رام است « یشتها ۲ ص ۱۳٤ - ۳۵ » ابوریحان درفهرست‌روزهای ایرانی نام این روز را «رام» و درسغدی «رامن» و در خوارزمی «رام» یاد کرده :

می خورکت باد نوش ، برسمن وپیلگوش | روز رش ورام وجوش ، روزخور وماه وباد .
«منوچهری دامغانی ۹۱» .

و رك : روزشماری ۵۱-۵۲ .

بقیه از صفحهٔ ۹۲۹

Bailey, BSOS. , VIII, p. 135, Konow, NTS., XI, p. 73.

معنی (بیابان) با صفت سغدیr' ghyh (وحشی ، بیابان وصحرا) تأیید میشود، r'gh (متروك، عریان). پشتو râgha که Konow یاد کرده محتملا ازفارسی گرفته شده. ماکلمهٔ ایرانی‌باستان ـrâga* راداریم که شاید مرتبط باکلمهٔ اوستایی ـ ravah (فضای باز) و (دشت) است(چنانکه در ravascarât) یا از ragvah * مأخوذاست . در بلوچی واستی ragh آمده .

(Henning, Sogdian loan_ Words..., p. 95).

۶ - صلصل باغی بباغ اندر همی‌گرید بدرد | بلبل راغی براغ اندر همی‌نالد بزار.
«منوچهری دامغانی ۲۷» .

وآرمیدن رانیز گویند[۱] - وبمعنی روان وروبده باشد - ونام شخصی که واضع سازچنگ بوده [۲]. و خوش وشاد و خرم را نیز گفته اند [۳] - و نام دره‌ایست درملك هندوستان - ونام عاشق ویس‌هم هست ، وچون او بسیار عیاش وشادکام و پیوسته خوشحال و خوش طبع بود او را بدین جهت رام میگفتند [۳] و برامین شهرت دارد و قصهٔ ایشان منظوم و مشهور است - ونام پادشاه سند باشد - وبهندی نام خدای بزرگ است جل جلاله[۴] .

رام آردشیر - نام شهریست که آردشیر بابکان بنا کرده بود [۵] .

رام برزین - با میم وبای‌ابجد وزای هوز بروزن ماه پروین . نام‌آتشکده‌ای [۶] - ونام پهلوانی بوده است .

رامتین - باتای قرشت بروزن جانشین، نام شخصی بوده چنك نواز. گویند سازچنك رااو وضع کرده است .

رامر [۷] - بفتح میم بر وزن مادر ، نام شهریست که‌ابریق رامری‌منسوب بدان شهرهست؛ وبکسرمیم هم‌آمده است .

رامش[۸] - بکسرثالث بروزن دانش ، بمعنی‌آرامیدن‌وآرامش وآسودگی وفراغت‌باشد. گویند نقش نگین انوشیروان چنین بوده که « راه بسیار تاریك است مرا چه بینش ؟ و عمر دوباره نیست مراچه خواهش ؟ ومرگ درقفاست مرا چه رامش؟ » - و بمعنی ساز و نوا و عیش وطرب هم هست چه رامشگرخواننده وسازنده را گویند .

رامشت - بکسر ثالث بروزن بالشت ، بمعنی رامش وآرامیدن - ونام روزچهارم باشداز خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکی .

رامش جان - بکسررابع، نام نوایی است از موسیقی - و نام لحن هشتم است از سی لحن باربد .

رامشخوار - با خای نقطه دار و واو معدوله ورای‌بی‌نقطه بروزن فارغ بال ، نام نوایی است از موسیقی .

رامشك - بکسر ثالث و سکون رابع وکاف ، بمعنی رامشت است که‌آرامش وآرامیدن ورامشگر باشد .

---

۱ -رك: ح۳صفحهٔقبل ورك: آرام، آرامیدن، آرمیدن. ۲ - رك: رامی،رامین،رامتین.
۳- شهی خوش زندگانی بود و خوش نام — که خود در لفظ ایشان خوش بود «رام».
ویس ورامین . فخر گرگانی .

۴ - « اما بعضی (ازهندوان) نام « رام» برند که او هم مظهر «بشن» است وجمعی اسم «کشن» که او نیز ازمظاهربشن است. صفت عصمت و عفت بررام غالب بودو کشن را معروف بشبق و افراط شهوت داشته اند . . . » « دبستان المذاهب ص ۱۵٦».

۵ - حمزه درذکرشهرهای بناکردهٔ اردشیر گوید: « واما رام اردشیرفلااعرف موقعها ، واما رام اردشیر (کذا) فالمسمی بلغة اهل‌الزمان (ری‌شهر) » «سنی ملوك‌الارض . برلین ص۳۳». درصورتیکه یاقوت بنقل از حمزهٔ اصفهانی گوید : رام اردشیر شهر (نوج) (بتشدید دوم) است که بین اصفهان و خوزستان در جبال واقع است « معجم البلدان » .

٦ - ظ،همان «آذر برزین مهر» است. رك : آذر برزین ، برزین ، ومزدیسنا ص۲۱۵- ۲۱۹ و۲۳۷ . ۷ - درمعجم‌البلدان « رامران » بفتح میم، قریه‌ایست بیك فرسنگی نسای خراسان ودر حدودالعالم‌ص۸۲«رامن»(رك:مینورسکی. حدود۱۳۲: Râmin) شهرکی کم مردم وبسیارکشت از ناحیت جبال یاد شده، و«رامر» در هیچیك نیامده. ۸ - پهلوی râmishn « اشتق ٦۰٤ » «اونوالا ٤۳٤ » ، از رام + ش (اسم مصدر) ، برای شاهد ، رك : رامشگر .

رامشگر ۱ - باکاف فارسی بروزن دانشور، مطرب و خنیاگر را گویند که خواننده وسازنده باشد .

رامشی ۲ - بکسر ثالث ورابع وسکون تحتانی، بمعنی رامشگر است که سازنده وخواننده باشد .

رامك - بفتح ثالث وسکون کاف، مصغر رام است که نقیض وحشی باشد - ومرکبی است از زاج سیاه ومازو وپوست انار وصمغ و دوشاب انگوری که خوردن آن دفع اسهال کند .

راموز - با زای نقطه دار(۱) بر وزن ناموس ، کشتی‌بان وناخدا راگویند .

رام هرمز ۳ - بسکون ثالث وضم ها ورای بی‌نقطهٔ ساکن ومیم مضموم بزای نقطه‌دار زده ، نام شهری است از اهواز و آنرا در قدیم سمنگان می گفته‌اند ۴ بروزن قلمدان .

رامی ۵ - بروزن‌جامی، نام‌شخصی است که واضع چنگ بوده وآن سازی است مشهور.

رامیار - با یای حطی (۲) بـر وزن کامگار ، شبان و گوسفند چرانرا گویند .

رامیتن ۶ - با ثالث بتحتانی مجهول رسیده وفوقانی مفتوح بنون زده ، نام قصبه‌ایست از ولایت بخارا .و خواجه علی رامیتنی که از کمل اولیاست وبحضرت عزیزان اشتهار دارد از آنجاست .

رامین - باثالث بتحتانی رسیده وبنون زده ، نام عاشق ویس است و قصهٔ ویس ورامین مشهور است ۷ - و نام چنگ نوازی هم بوده است .

رامینه ۸ - با میم بر وزن خاگینه ، رامین است که عاشق ویس باشد.

ران - بر وزن جان ، معروف است و بعربی فخذ گویند ۹ - ودرخت انگوزه را نیز گویند- وبمعنی‌انگوزه هم‌آمده است که حلتیت باشد .

رانا ۱۰ - بروزن دانا، بلغت یونانی انار باشد که بعربی رمان خوانند .

ران افشردن - کنایه از تیز کردن و برانگیختن باشد عموماً، وبرانگیختن اسب را گویند خصوصاً .

---

(۱) چك : با زا .　　(۲) چك : با یا .

---

۱ - از : رامش + گر (پسوند شغل) :

ز رامشگران رامشی کن طلب　　　که رامش بود نزد رامشگران.

« منوچهری دامغانی ۶۲».

۲ - از : رامش + ی (نسبت) .　　۳ = رام اورمزد « حدود العالم ۳۰، ۸۱»

مؤلف مجمل التواریخ و القصص (ص۶۲) درذکرشهرهای‌بناکردهٔ اردشیر بابکان گوید: «رامهرمز اردشیر[و] آن رامز است .» و اکنون مردم محل Rûmez گویند .

۴ - بتصریح شاهنامه «سمنگان» درسرحد توران بوده . رك : مقدمه‌ص نود وچهار.

۵ - رك: رام، رامی، رامتین .　　۶ = رامیثن ، قریه‌ای به‌بخارا «معجم البلدان ».

۷ - رك : رام .　　۸ - رك : رام ، رامی ، رامتین .

۹ - اوستا - râna (ران) ، پهلوی rân ، ارمنی ع eran ، کردی و بلوچی ع rân ، افغانی vrûn « اشتق ۶۰۵» ، طبری rûn «نصاب طبری ۳۹۷»، تهرانی rûn ، گیلکی rân .　　۱۰ - لاتینی Granatum (وکلمهٔ malum در آن مستتر است) یعنی سیب دانه دار «لاروس بزرگ : grenade »

رانج[1] - بفتح نون وسکون جیم ، به معنی نارکیل است که آنرا جوزهندی گویند.*

رانش[2] - بروزن دانش، بمعنی راندن ودور کردن باشد- وترجمهٔ سلب در مقابل ایجاب هم هست .

ران گشادن - کنایه از سوار شدن وراه رفتن وفرودآمدن از مرکب - وعیب ظاهر کردن - وبرهنه شدن باشد

رانین - با نون بتحتانی رسیده و بنون دیگر زده ، بمعنی شلوار باشد و بعربی رانان گویند - وزرهی رانیز گفته‌اند که درروزجنگ رانها را بپوشاند [3] .

راوچه - بر وزن ناوچه ، نوعی از انگور باشد .

راود - بفتح واو بروزن آمد ؛ زمین پست وبلند وپشته پشتهٔ پرآب وعلف راگویند- و ناصافی وتیرگی آب را هم گفته‌اند .

راورا[4] - بسکون ثالث ورای بی‌نقطه بالف کشیده بروزن چارپا ، خارپشت راگویند ، وآن جانوریست معروف ؛ و بفتح اول و ثانی هم بنظرآمده است که بروزن فلولا باشد .

راوش[5] - بفتح ثالث بروزن آتش ، کوکب مشتری راگویند .

راوك - بر وزن ناوك ، صاف ولطیف وپالودهٔ هرچیز باشد ، ومعرب‌آن راوق است .

راوماده - بکسر ثالث بر وزن گاو ماده، انگوزه‌راگویند که بعربی حلتیت خوانند؛ وبضم ثالث هم بنظرآمده است .

راوند - بفتح‌ثالث وسکون نون ودال ابجد ، ریسمانی باشد که خوشهای انگور برآن آویزند وجامه وفوطه و ازار ولنگی وامثال آن بر بالای‌آن اندازند [6] - ونام جایی‌است ازتوابع قزوین [7] و راوندی منسوب بآنجاست - وریوند را نیز گویندوآن دوایی‌است مشهورومعروف [8]. گویندریوندبیخ‌ریواس‌است وآن‌چینی وخراسانی میباشد.چینی رابجهت‌مردمان وخراسانی وابرای دواب و چهارپایان دیگر استعمال کنند . خراسانیرا راوند الدواب و چینی را ریوند لحمی گویند .

راویز - با واو بر وزن فالیز ، علف

---

۱ = coco (فر) ، نارجیل « لك۲ ص ۱۶۷». ۲ - از : ران (راندن) + ش (پسوند اسم مصدر) . ۳ - « چون رود کی بدین بیت رسید، امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمدوبی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد وروی ببخارا نهاد چنانکه رانین وموزه تا دو فرسنك‌در پی امیر بردند به برونه » « چهارمقاله ۳۳». ۴ - رك: ژوژه ،ژوژ

۵ - مصحف « زاوش » (ه.م.) ورك : چك ص ۳۵۵ ح .

۶ - ظ، تصحیف وتصرفی در « آوند » (ه . م .) . ۷ - شهرکی نزدیك کاشان واصفهان. حمزه (اصفهانی)گوید : اصل‌آن «راهاوند» بمعنی (خیر مضاعف) است «معجم‌البلدان».

۸ = rhubarbe (فر) «لك۲ص۱۵۵» «دزیج ۲ص ۴۹۶».

* راندن - بفتح چهارم ، مخفف «روانیدن» متعدی «رفتن » ، قس : کاشانی : زفره یی bérâw ، bérâwôn ، bérâbt ، پهلوی râyînîtan ، râyînâ ، râyin(i)shn، روشن نیست. « اشتق۶۰۶» : خارج کردن،بیرون کردن - دفع کردن، اخراج بلدکردن، مردود کردن- اسهال آوردن - ورزیدن ، اشتغال داشتن : « بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید وشغل وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است » « تاریخ بیهقی ۱۵۹ » .

شتر باشد که آنرا شتر خار واشتر غار نیز گویند وبیخ آنرا ترشی وآچار سازند .

راه ۱ - بر وزن ماه ، معروف است ، و بعربی طریق و صراط گویند - و بمعنی کرت و مرتبه باشد چنانکه گویند یك راه و دو راه یعنی یکبار ودوبار- وکنایه ازرسم وروش وقاعده وقانون هم هست - و نغمه ومقام و پرده واصول وخوانندگی ونوازندگی راهم‌میگویند- وبمعنی هوش وشعور هم‌آمده است - و حرف وسخن را نیز گویند- وپادشاه هندوستان رانیز گفته‌اند ۲- وبمعنی‌باطن هم هست چنانکه گویند «فلانرا راه فلانی زد» یعنی باطن فلانی زد ۳ .

راه آورد - سوغات وهدیه و هرچیز که کسی ازجایی بیاید برای کسی بیارد اگرهمهٔ قصیدهٔ شعرباشد وبعربی عراضه گویند ؛ وبحذف دال هم درست است که راه‌آور باشد .

راه افتادن- کنایه از آنست که دزدان در راه برسر جمعی بریزند وغارت کنند- وبمعنی زبان رسیدن هم گفته‌اند .

راه انجام - کنایه ازاسباب سفراست عموماً- ومرکب سواری باشد خصوصاً - وبمعنی قاصد وشاطر وپیك هم آمده است .

راهب - بروزن صاحب، زاهد وگوشه نشین ترسایانرا گویند ۴ .

راه بده بردن - کنایه از صورت معقولیت داشتن حرف کسی باشد۵ . *

راه بسر بردن - کنایه ازتمام کردن وبانتها رسانیدن راه است .

راه بند- بروزن تاشکند ، بمعنی دزد وراهزن وراهدار باشد .

راه جامه دران - بکسر ثالث ، نام صوتی‌است ازتصنیفات نکیسای چنگی. گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها برتن‌پاره‌پاره کردند ومدهوش گردیدند، بنا برآن بدین نام موسوم شد .

راه خارکش ۶ - بکسر ثالث وسکون آخر که شین نقطه دار باشد، نام نوایی است از موسیقی .

راه خار کن۷ - بکسرثالث‌وسکون آخر که نون‌باشد ، بمعنی راه خارکش است که نام نوایی‌است از موسیقی .

راه خسروانی ۸ - بکسر ثالث ، نام نوایی است از موسیقی ، و بعضی گویند سرودی است مسجع از جملهٔ تصنیفات باربد .

---

۱ - پهلوی râh « ناوادیا ۱٦٤ » « اونوالا ٤۳۲» و râs ، ایرانی باستان- *râthya از - ratha (گردونه ، ارابه) ، قس : اوستا - raithya (راه) «بارتولمه ۱۵۰۸» «س» پهلوی بدل «هـ» فارسی‌است چنانکه گاس پهلوی در فارسی گاه شده ،کردی rê ، سغدی r'dh «نیبرگ ۱۹۱-۱۹۲ » ، افغانی lâr ، کردی rî ، بلوچی ع râ و râh ، افغانی ع râh ، ارمنی rah « اشتق ٦۰۷» ورك: هوبشمان ٦۰۷؛ سمنانی raej ، سنگسری reɛ , raejn ، سرخه‌یی ra، لاسگردی râ «ك . ۲ص ۱۹۱» . ۲ = رای (هـ م.) = راجه .

۳ -واز راه بدر برد . ۴ - رك : دائرة المعارف اسلام ، ورك: رهبان .

۵ - مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی .
کمال اسمعیل اصفهانی. رك:دیوان حافظ مصحح قزوینی۲۳٤ح۲

٦ - رك : خارکش . ۷ - رك : خارکن . ۸ - رك : خسروانی .

* راهبر - رك: رهبر.

راه خفته - کنایه از راهی است که بسیار دور ودراز وهموار باشد .

راهدار[۱] - بروزن خاکسار، نگاهبان و محافظ راه باشد - ودزد و راهزنرا نیز راهدار گفته‌اند .

راه روح[۲] - نام پرده‌ایست ازموسیقی- ونام لحن هفتم است از سی لحن باربد .وآن براح روح مشهور است.

راهزن - بروزن بادزن، دزدوقطاع الطریق باشد - و مطرب و سرودگوی را نیز گویند - وامر باین معنی هم هست .

راه شاه[۳] - با شین نقطه دار بر وزن چارگاه، بمعنی شاه راه است که راه پهن وبزرگ وعام باشد..

راه شبدیز[۴] - نام لحن سیزدهم است از مصنفات باربد .

راه غول دار - بکسر ثالث، کنایه از دنیا وروزگار باشد .

راه قلندر[۵] - کنایه ازترك وتجرد از دنیا باشد - ونام نوایی است از موسیقی .

راهگان[۶] - بر وزن و معنی رایگان است و رایگـان چیزی را گویند که در راه بیابند - وچیزی مفت که درعوض و بدلی نباید داد .

راه کاهکشان[۷] - بکسر ثالث ، سفیدیی‌را گویند که شبهادرآسمان‌مینماید وآنرا آسمان دره خوانند و آن صورت راهی است که درفلك هشتم از اجرام کواکب سحابیه ظهوریافته است وبعربی مجره گویند .

راه گستر - بضم‌کاف فارسی و سکون سین بی‌نقطه وفوقانی‌مفتوح برای‌قرشت زده(۱)، کنایه از مرکوب است مطلقاً اعم ازاسب واستر وشتروگاو وامثال آنها - و مرتب راهوار وفراخ گام وخوش راه را نیز گویند .

راه گل - بضم‌کاف فارسی وسکون لام، نام نوایی است از موسیقی [۸] .

راه نشین - کنایه ازگدا ومردم بی خان ومان[۹] - وغریب- وقاصد - وکسیکه‌بسیار راه میرفته باشد .

راه نورد - بفتح‌نون و واو وسکون را ودال بی‌نقطه (۲) ،کنایه ازمرکب - وقاصد ومسافری که پیاده میرفته باشد - وگدا و مردم بی‌خان ومانرا نیز گویند .

راه واره - بروزن گاهواره ، بمعنی ارمغان وراه آورد باشد.

راهوی - بضم‌ها و واوبتحتانی رسیده، نام مقامی است از موسیقی که برهاوی مشهور است. [۱۰]

---

(۱) چك : برازده .   (۲) چك : - بی‌نقطه .

---

۱ - از : راه + دار (دارنده) معرب آن هم «راهدار» ، «دزی ج ۱ ص ۴۹۶» .رك: « تتبعات شرقی بافتخار پاوری » ص ۱۲۵ .   ۲ - رك : روح .

۳ - رك : شاه راه .   ۴ - رك : شبدیز .   ۵ - رك : قلندر .

۶ - از: راه+ گان (پسوند نسبت واتصاف) = رایگان (ه.م.)   ۷ - رك :کاهکشان.

۸ - قمریان راه‌گل ونوش لبینا دانند   صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستاه.
«منوچهری دامغانی۱۵۲».

۹ - ساکنان حرم ستر وعفاف ملکوت   با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند .
«حافظ شیرازی۱۲۵».

۱۰- زده ببزم تو رامشگران بدولت تو   گهی چکاوك و گه راهوی گهی قالوس .
« منوچهری دامغانی ۱۸۳».

راهی - بر وزن ماهی ، نان لواشرا گویند - و راه رونده را نیز گفته‌اند[۱] .

رای - بروزن جای ، بمعنی راه باشد که عربان صراط خوانند [۲] - وسلاطین و حکام وبزرگان هندوستان‌رانیز گفته‌اند[۳] -ودرعربی [۴] بمعنی تدبیر ومقتضای عقل باشد [۵] .

رای زن - بفتح زای هوز و سکون نون، کسی راگویند که با او(۱) درکارها مشورت کنند .

رایکا[۶] - بکسر تحتانی بروزن سالکا، محبوب ومطلوب راگویند و مردم مازندران ریکا خوانند بحذف الف .

رایگان[۷] - باکاف‌فارسی‌بر‌وزن‌کاروان، چیزیست که در راه بیابند ، یا مفت بدست آید وآنرا عوض وبدلی نباید داد . ورایگان در اصل راهگان بوده حرف ها را بهمزهٔ ملینه بدل کرده بصورت یا نویسند .

رایه - بروزن مایه ، نام جوششی است که برسر وروی اطفال برمیآید وآنرابعربی‌سعفه خوانند .

---

(۱) چش :که باو .

---

۱ - از : راه + ی (نسبت).　　۲ = راه (قس: رایگان (ه.م.) = راهگان).
۳ - درکلیله ودمنه بارها«رای» استعمال شده ، وآن ازلغت سانسکریت rây بمعنی راجه و پادشاه است ، از ریشهٔ raj ، ranj ، rinj بمعنی سلطنت کردن ، حکومت کردن « ویلیامز ۸۷۲ : ۲» :

رایان ترا مسخر وشاهان ترا مطیع　　گردون‌ترا مساعد واقبال دستیار.
« مسعود سعدلاهوری ۲۲۶» .

۴ - در (عر) « رأی بالفتح اعتقاد، بینایی دل ، آراء جمع» «منتهی الارب » .
۵ - در پهلوی râyomand بمعنی توانگر ، باشکوه ، با جلال آمده ، از اوستایی rayi یا ـ rây (ثروت ،جلال، شکوه) «بارتولمه ۱۵۱۱ و ۱۵۲۵ » قس : اوستایی‌ـraêvant « بارتولمه ۱۴۸٤ » «نیبرگ ۱۹۵» ورک : درازدست ... ، بقلم نگارنده در Indo_Iranica چاپ کلکته‌ج ٤شمارهٔ۲ـ۳ ص۲۵ ح۵. درحکمت اشراق«رای»بهمان معنی‌پهلوی‌آمده وشهرزوری درشرح‌حکمت اشراق گفته: « الرأی‌هرولعراالآراء...» درصورتیکه بدون‌شك این‌رای همان «رای» در رایومند پهلوی است. در ادبیات فارسی هم «رای» بسیارآمده وطبق سنت ، ادیبان آنرا ـبرخلاف رأی عربی ـ با الف ممدوده خوانند یعنی رآی :

ترا دانش وهوش ورای است وفر　　بر آیین شاهان پیروز گر .
فردوسی طوسی «شاهنامهٔ بخ ج۷ص۲۲۱۲» .

۶ = طبری rîkâ (پسر) «نصاب طبری ۳۹۸» گیلکی (لاهیجانی) rîkâ(پسر) ، گیلکی (رشتی) rey (پسر) .　　۷ - از: رای (=راه) (ه.م.) + گان (پسوند نسبت واتصاف) = راهگان (ه.م.) .

بیان دوم

درراى بى‌نقطه باباى ابجد مشتمل بر دوازده لغت

ربا - بضم‌اول وثانی‌بالف کشیده، بمعنی زبودن باشد که مصدر است[۱] - و امر بربودن هم هست یعنی بربا - وبا تشدید ثانی بلغت‌زند وپازند(۱) بمعنی‌بزرگ وعظیم باشد[۲] - و بمعنی رخشنده ورخشان هم‌آمده است- وبکسر اول در عربی سود ونفع زر را گویند .



رباب

رباب[۳] - بضم‌اول بروزن غراب ، سازی باشد مشهور که مینوازند و آن طنبور مانندی بود(۲) بزرگ و دستهٔ کوتاهی دارد و بر روی آن بجای تخته پوست آهو کشند .

ربرق - بکسراول ورای قرشت وسکون ثانی وقاف ، بلغت سریانی سگ انگور باشد که بتازی عنب‌الثعلب خوانند[۴] .

ربرونتن - با نون و فوقانی بر وزن پهلوشکن ، بزبان زند وپازند (۱) بمعنی مردن باشد که دربرابر زیستن است[۵] .

ربزبا[۶] - بفتح اول و زای نقطه دار بروزن مرحبا، بلغت زند وپازند (۱) خورشیدرا گویند .

ربل - بکسر اول وسکون ثانی و لام ، نوعی از افسنتین است که بوی مادران باشد وبعربی اقحوان گویند[۷] .

ربوخه[۸] - بفتح اول و آخر که خای نقطه دار باشد وثانی بواو رسیده ، خوش وخوشی راگویند عموماً - وخوشی ولذتیکه در مباشرت

---

(۱) چك: ژند وپاژند . (۲) چش: است.

---

۱ - مخفف « رباینده » اسم فاعل از « ربودن» . ۲ - هز ، r(a)bâ ، پهلوی vazurg ، بزرگ « یونکر ۱۰۶» . ۳ - در (عر) بفتح اول . رك : دائرة المعارف اسلام و روزگارنو ج ٥ شمارهٔ ٤ . ۴ - morelle (فر) «لك ۲ ص۱٦۸» .

۵ - هزوارش «مردن» (پهلوی murtan) ymytwn – tan است «نیبرگ ۱۵۳» ومؤلف باکلمهٔ دیگر خلط کرده است! ٦ - هز ، Z(a)bz(a)bâ ، پهلوی xvarshêt ، خورشید « یونکر ۱۰۸ » پس«ربزبا» محرف « زبزبا» است . ۷ - armoise (فر) «لك ۲ص ۱٦۸» . ۸ - (مصحف آن : زبوخه ، زبوجه) شاید قابل مقایسه با لغت سغدی 'rp'wy و 'rpwy بمعنی نافذ باشد . رك:

Benveniste; JA.,1933, 1.p. 314,Henning, Sogdian loan words ... BSOS., X. 1, p. 102.

ومجامعت بهم رسد خصوصاً ؛ و بابنمعنی با زای نقطه‌دار وجیم هم بنظر آمده است .*

ربوسه ۱ - بضم اول و فتح اخر که سین بی‌نقطه باشد وثانی بواو رسیده ، سرپوش‌را گویند عموماً - وچادر و مقنعه و روپاك و امثال آنرا خصوصاً .

ربوشه ۲ - با شین نقطه دار(۱)، بر وزن ومعنی‌ربوسه است که سرپوش وچادرومقنعه وروپاك زنان باشد وآن دراصل زوپوشه بود که بکثرت استعمال ربوشه شده ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند .

ربوله - بفتح اول وآخر که لام باشد وثانی بواو رسیده، بلغت اندلس رستنیی باشد که آنرا کنگر گویند وبا ماست خورند .

ربون۳ - بفتح اول بر وزن زبون ، پیش مزد وبیمانه را گویند ، وآن زری باشد که پیش‌ازکار کردن بمزدوردهند؛ وبعضی گویند زری باشد که درقیمت متاعی‌داده‌باشند مشروط باینکه اگر خوش آید نگاهدارند والا پس دهند و زر خود را بگیرند و درخربزه وهندوانه بشرط کارد گویند و بعضی دیگر گفته اند (۲) که ربون زری است که زیاده ازآنچه بمزدور قرار داده‌اند بدهند .

ربیثا - با ثای مثلثه(۳) بروزن مسیحا، بلغت سریانی نوعی از ماهی کوچك باشد ۴ که ازجانب هرموزآورند وآنرادر گرمسیر (٤) ماهی اشنه گویند وماهیانه ازآن‌پزند وهمچنان خشك نیزخورند . قوت باه دهد .

بیان سوم

در رای بی نقطه بابای فارسی مشتمل بر دو لغت

رپد ۵ - بفتح اول وثانی و سکون دال ابجد ، گیاهی باشد که چون حیوانات چرنده ای قدری ازآن خورند مست گردند .

رپود ۶ - بروزن کبود بمعنی رپداست

(۱) چك:—نقطه دار . (۲) چك:—گفته‌اند . (۳) با ثا .
(٤) چش: درگرمسیرات .

۱ - رك: ربوشه . ۲ - رك : ربوسه . ۳ - اربون - اربان «لغت نامه» = رمون (ه‍.م.):

ای خریدار من ترا بدو چیز بتن و جان و مهر داده ربون .

رودکی سمرقندی «لغت فرس ۳۸٤».

۴ - condiment de poisson (فر) «لك ۲ ص ۱٦۷» ورك: دزی‌ج۱ص٤۹۹.

۵- هز·BRVNtn' پهلویvitartan، همان « ابرونتن »است رك. یونکر۲ص۲۰ (دکتر فره وشی) * **ربودن** - بضم اول‌ودوم وفتح چهارم، از: ربو+دن (پسوند مصدری) ، هندی باستان ریشهٔ lôp‹قدیمتر ـ rôp› (شکستن ، بستن ، پیچیدن ، غارت کردن، یغما بردن)، پهلویrôp (غارت ، یغما)، بلوچی rôpag (جاروب کردن) «اسشق ۶۰۸» ورك: هوبشمان ایضاً ؛ در اوراق مانوی (پهلوی) rbwdn (ربودن ، غارت) .

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 87 .

که گیاهی باشد که چرنده را خوردن آن مست کند .

بیان چهارم

در رای بی نقطه با تای قرشت مشتمل برچهار لغت

رت - بفتح اول ۱ ، برهنه و عریانرا گویند - وبضم اول تهی دست وبینوا - وبرهنه وخالی راگویند - و بمعنی‌کاغذ هم بنظر آمده است ۲ - و همه را نیز گویند و بعربی کل خوانند .

رتك - بضم اول وفتح‌ثانی وسکون‌کاف، پودنهٔ بری باشد که اگر گوسفند از آن بخورد شیر اومانند خون برآید، و آنرا مشکطرامشیع ومشکطرامشیز نیز گویند و بعربی بقلةالغزال خوانند .

رته - با اول وثانی مفتوح ، بار درختی است درهند شبیه‌بفندق اما کوچکتر ازآن‌وسیاه رنگ‌میباشد وآنرادرآب کنند ودست‌برآن زنند، چون‌صابون کف برآوردجامه بدان شویندخصوصاً جامهٔ ابریشمی، وچون با سرکه بر خنازیر طلا کنند تحلیل دهد ، و اگر باآب مرزنگوش در چشم کشند شب کوری را ببرد ، و بعربی فندق هندی خوانند ۳ .

رتیبانج - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده وبای ابجد بالف کشیده ونون‌مفتوح بجیم زده ، نوعی از سرطان بحری باشد ۴ ، و بعضی گویند سنگی است مانند سرطان و در داروهای چشم بکار برند .

بیان پنجم

در رای بی نقطه با جیم مشتمل بر شش لغت

رجاف - بفتح‌اول بروزن طواف ،آواز وصدای کوس ونقاره راگویند .

رجغك[۵] - باغین‌نقطه‌دار بروزن نغزك، آروغ راگویند ، وآن بادی باشد که از راه گلو برآید .

رجك[۶] - بروزن کجك، بمعنی رجغك است که آروغ باشد، وبضم جیم فارسی هم باین معنی گفته‌اند .

رجله - بفتح اول و آخر که لام است وسکون(۱) ثانی، سماروغ باشد۷ ، وآن گیاهی

---

(۱) چش: وبسکون .

---

۱ - بمعنی نخستین نیز بضم اول = روت «لغت‌نامه : لخت» = روده . (ه.م.) .
۲ - امروزه‌لت lat یك برگ کاغذ راگویند . ۳ = Guilandina_ Bonducella = بندق هندی «لك۲ص ۱۶۸». ۴ - رك: اربیان .
۵ = رجك . ۶ - رك : رجغك . ۷ = pourpier (فر) « لك۲ ص ۱۷۲ » .

است که در زمین نمناك و دیوارهای حمام روید و آنرا میخورند و شیرهٔ آن جلای بصر دهد، وبعربی خرفه راگویند .

رجوعام۱ - بفتح‌اول وثانی‌بواورسیده وعین بی‌نقطه(۱) بالف کشیده وبمیم زده ، بلغت سریانی نام پسر سلیمان علیه‌السلام است ، چون ولیعهد پدر شدبسبب هوا و هوس بسیار ده سبط از مطاوعتش سرپیچیدند و دوسبط با او ماندند، وسبط بکسر اول در عربی گروه وقبیله و فرزند زاده راگویند؛ ورجوعا بحذف میم هم‌بنظرآمده است .

رجه ۲ - بفتح اول وثانی ، طنابی‌باشد که جامه و لنگی و چیزهای دیگر بربالای آن اندازند .*

بیان ششم

در رای بی نقطه باخای نقطه دار مشتمل بر بیست ودو لغت و کنایت

رخ - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی شکاف‌ورخنه وچاك ۳- وغم‌وغصه واندوه‌باشد۴ - و بضم‌اول، رخساره و روی راگویند وبعربی خد خوانند ۵ - ونام جانوریست که اونیز مانند عنقا در خارج وجود ندارد و آنچه گویند که فیل وکرگدن را طعمهٔ بچهای خود میکند غلط ودروغ است۶ - و یك مهره از مهرهای شطرنج بنام او موسوم است ، و بعضی گویند باین معنی عربی است - وعنان اسب رانیز گویند - وبمعنی دیهیم هم هست که تاج پادشاهان باشد - وسوی وطرف وجانب رانیز گفته‌اند- ونام گیاهی است ۷ که‌آنرا لوخ خوانند، وازآن حصیربافند وانگور وخربزه بدان آویزند .

رخام - بضم اول بر وزن غلام ، نوعی از سنگ است۸ ، وآن زردوسفید وسرخ میباشد و بهترین آن سفید است ، وگویند بغایت صلب وسخت میباشد ، و بعضی دیگر گویند بسیار نرم میشود وگویند عربی است .

(۱) چك : - بی‌نقطه .

۱ - مصحف « رحبعام » عبری (کسیکه قوم را وسعت میدهد) . وی پسر و جانشین سلیمان بود که در چهل ویك سالگی بر تخت سلطنت آل یهودا جلوس کرد ومدت هفده سال‌ملك راند . « قاموس کتاب مقدس : رحبعام » . ۲ = رزه (ه.م.) = رژه (ه.م.) .
۳ - رك: رخنه . ۴ - رك: رخت. ۵ - اصلا بهریك ازدوبخش برجستگی صورت که عرب خد (تثنیه خدین) گوید اطلاق شده :

یك رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره
زهره بعقرب نشسته (نهفته . دهخدا) ماه بخرچنگ .

ابوطاهر « لغت فرس۲۹۱ ».
۶ - پرنده‌ایست اساطیری ودرالف‌لیله ولیله‌نام آن‌بکرات‌آمده.
۷ = روخ (ه.م.) = لوخ (ه.م.) . ۸ - (عر) مرمر = marbre (فر) « لك ۲ ص ۱۷٤ ».

* رحبعام - رك : رجوعام (!)

رخبین [۱] - بضم‌اول وبای‌ابجد بتحتانی رسیده بروزن خرجین ، دوغ ترش سخت نشده‌را گویند، وبعضی گویند چیزیست که‌آنرا از کشك وآردوشیرسازند وترش مزه باشد مانند قراقروت سیاه رنگ بود - و دوغ ترش سخت شده همچو پنیر را نیز گفته‌اند ؛ وبکسراول هم‌آمده است، وبعضی گویند هرچیز که آنرا ازدوغ ترش سازند رخبین ورخبینه خوانند .

رخبینه [۲] - بضم‌اول، بمعنی‌آخررخبین است وآن هرچیزباشد که از دوغ ترش سازند— و صمغ صنوبر را نیز گفته‌اند .

رخت - بفتح اول بروزن سخت، بمعنی راست ودرست باشد- وبمعنی اسب هم‌آمده است که بعربی فرس خوانند [۳] - وپوشیدنی واسباب خانه [۴] - وبار وبنه وسامان‌رانیز گویند- وبمعنی غم وغصه واندوه هم هست[۵] - وطعام وخورش‌یك مرده را نیز گفته‌اند .

رخت افکندن - کنایه ازمقیم‌شدن - وعاجز آمدن باشد .

رخت بر بستن - کنایه ازسفر کردن- ومردن باشد .

رخت بصحرا کشیدن - کنایه از مردن باشد که سفرآخرت است .

رخت بستن- کنایه از سفر کردن دنیا وآخرت است .

رخج [۶] - بضم‌اول وسکون ثانی وجیم، نام ناحیه‌ایست ازنواحی بست .

رخش [۷] - بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی وشین نقطه دار (۱) رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته باشد، وبعضی گویند رنگی‌است میان سیاه وبور-

(۱) چك :- نقطه دار .

۱ = petit lait acide (فر) «لك ۲ص۱۷٤» معرب‌آن رخبین ورخفین « دزی ج۱ ص ۵۱۸ و۵۱۹» : رخبین،کبج «السامی»، ترف سرخ «مهذب‌السماء»، قره قروت «بحرالجواهر» ، کشکی که از دوغ سازند « حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی » :

بشعر ترفند ار ترف بودم ورخبین		بپند وحکمت اکنون چو شکر وقندم .

سوزنی سمرقندی . «لغت نامه حرف‌پ ص ۲۵٤ح».

۲ - رك : رخبین .		۳- قس . رخش .		۴ - معرب آن هم « رخت » « تفس» « دزی ج ۱ص۵۱۸» ورختج نیزمعرب است وبنوعی پارچه که درنیشابور بافته میشد، اطلاق گردیده. و«رختوانیه» (از : رخت بان فارسی) بکسانی که مأمور مواظبت اثاثه‌اند اطلاق میشود « دزی ایضاً » :

پختن دیگ نیك خواهان‌را		هرچه رخت سراست سوخته به.

«گلستان ٥٤» .

۵ - رك : رخ.		٦ - شاید همان آراخوزیا(Arachosie) باشد « دائرة‌المعارف اسلام . فرانسه‌ج۱ ص ۱٦٤ ستون ۲» وآراخوزیا ، همان است که درکتیبه‌های هخامنشی بپارسی باستان Harauvati آمده « اشپیگل ۲٤۵ » و رك: ایران باستان‌ج۲ص۱٤۵۲ : هرخوتیش.

۷ - قس : اوستا raoxshna (تابان ، درخشان) ، هندی باستان ـ rukshá (تابان)، استی roxsh و rûxsh (روشنایی ، درخشنده) ، rûxshag ، یغنوبی ruxshinié « اشتق ٦۱۰».

واسب رستم‌را نیز باین اعتبار رخش میگفته‌اند ۱. ومطلق اسب را هم میگویند ۲ ـ و بمعنی ابتدا کردن هم‌هست ۳ ـ و قوس قزح را نیز گویند. وبمعنی مبارکی وفرخندگی ومبارك ومیمون هم آمده است ـ وباز گونه وعکس را نیز گویند ـ و بضم اول روشنی و شعاع وپرتو و درخشندگی باشد. ویکی ازنامهای آفتاب عالمتاب است ۴ .

رخشا ۵ ـ بفتح اول و سکون ثانی وثالث بالف کشیده، بمعنی رخشان ورخشنده‌وتابان باشد ؛ وبضم اول نیز گفته‌اند .

رخشان ۶ ـ بضم اول بروزن بهتان ، بمعنی رخشا است که تابان وروشن باشد .

رخش بهار ـ کنایه از باد بهاری ـ وابر بهاری باشد.

رخش خورشید وماه ـ کنایه

---

۱ ـ « چنانکه مشهور است رخش رستم مرکب بود ازرنگ قرمز وزردهٔ تخم مرغ وسفیدی وگلهای بسیار کوچك میان زرد وقرمزداشت وبیضه وزیر دم و از زیرچشم تا دهن سفید بودکه اورا بورابرش بیضه سفید میگفتند » « فرسنامهٔ اسدالله خوانساری بنقل تعلیقات نوروزنامه ۱۲۱». نولدکه نویسد (حماسهٔ ملی ایران . ترجمهٔ بزرگ علوی. تهران ۱۳۲۷ ص۱۸ح ٤): « رخش بطور اسم جنس مثلا در شاهنامه ص ۸۱۷ بیت ۸۱٤ استعمال شده است ، ویس ورامین ص ۱۲۷ س ٦ وبعد، ص ۳۱۰ مکرراً . قریب ٦٥ سال پیش اوالد بمن حدس خود را اظهار کرد که رخش باید همان‌کلمهٔ سامی Rahch باشد. البته باید اذعان کرد که این‌کلمه دربدو امر یك معنای عمومی وجامعی داشته است (درزبان عبرانی‌ظاهراً باسبهای اصیل اطلاق شده) اگربخواهیم این‌کلمه را با Rakshas (دیـو) هندی مربوط کنیم ، حدس واهی زده ایم . رخش میبایستی « قهوه‌ای سیر» وبعقیدهٔ برخی « رنگ سرخ باز » باشد . این مطلب میتواند تا اندازه‌ای باشرح ص ۲۸۷ بیت ۹۳ و بعد مطابقت نماید . خالانیامنتس همین اصطلاح ارمنی را در نوشته‌های Grigor Magistros (وفات ۱۰۵۸ م.) « Fuchsrot » ترجمه کرده است. در هرصورت ربطی باکلمهٔ «رخش» فارسی‌بمعنای تابش ندارد .» توصیف فردوسی ازرخش که نولدکه‌درفوق اشاره کرده ، چنین است :

یکی‌مادیان تیزبگذشت خنگ — برش چون برشیر وکوتاه لنگ
دوگوشش چو دو خنجرآبدار — بر ویـال فربه ، میانش نـزار
یکی کره از پس ببالای او — سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم وبورابرش وگـاودم — سیه خـایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار ازکران تاکران — چو برگ گل سرخ برزعفران .

رك : تعلیقات نوروزنامه ۱۲۱ .

۲ ـ زپشت رخش رسته چون سهی سرو — مراو را روی درمن، پشت در مرو.
« ویس ورامین ۱۲۷ : ٦» ورك : تعلیقات نوروزنامه ص۱۲۲.

۳ ـ مصحف « دخش » (ه.م.) . ۴ ـ از جملهٔ آثـار شیخ اشراق سهروردی ، دوگفتار ـ ویا بتعبیر اصح دو « نیایش » است بنام « هورخش کبیر » و« هورخش صغیر» و این نیایش‌ها خطاب بخورشید است ، و هورخش لغة بمعنی نیك درخشنده است ظ .برای تفصیل رك: حکمت اشراق و فرهنگ ایران بقلم نگارنده ص ۲۲ـ۲٤.

۵ ـ از : رخش + ا (فاعلی وصفت مشبهه). ۶ ـ از: رخش + ان (فاعلی) .

(برهان قاطع ۱۲۳)

از شعاع وپرتو آفتاب وماه باشد .

رخ فروز - بضم اول وکسر فا ورای بی‌نقطه (۱) بواو کشیده و بزای نقطه دار زده ، نام روز هفتم ازماه های ملکی باشد - وبفتح اول دستینه راگویند که آنرا چهار تو همچوریسمان تابیده باشند[۱] .

رخ گیره -بفتح اول وکسر کاف بروزن همشیره ، بمعنی آخر رخ فروز است که دستینه باشد که آنرا چهار تو مانند ریسمان تابیده باشند[۲] .

رخمه -بفتح اول ومیم وسکون ثانی، مرغی است که آنرا مردارخوار گویند[۳] اگر سرگین او را در زیر زن آبستن بخور کنند بچه بیندازد ، واگر پراو را درخانه بخور کنند جمیع جانوران گزنده بگریزند .



رخمه

رخنه - بفتح اول ونون وسکون ثانی، راهی را گویند که در دیوار واقع شده باشد - وسوراخ هرچیز را نیز گفته‌اند - وبمعنی دریچه وشکاف وچاك وامثال آن هم آمده است. - وبضم اول کاغذ را گویند وبعربی قرطاس خوانند .

رخنه زده زبان -کنایه ازمطعون خلایق باشد .

رخیدن - بر وزن رسیدن ، بمعنی نفس کشیدن باشدبسبب برداشتن و کشیدن بار گران ومشقت دیگر .

رخینه[۴] -بروزن کمینه، بمعنی رشینه[۴] است که صمغ درخت صنوبر باشد وبعربی راتینج خوانندوبعضی گویند راتینج لغتی است رومی وبعضی دیگر گویند معرب رخینه است .

بیان هفتم

در رای بی‌نقطه با دال ابجد مشتمل بر شش لغت و کنایت

رد[۵] - بفتح اول وسکون ثانی ، حکیم ودانشمند - و خواجه - وپهلوان ودلاور و بهادر وشجاع باشد - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی مردود واز نظر افتاده بود .

ردای نیل- کنایه از آسمان است - و شب را نیز گویند .

(۱) چك: ورا .

۱ -قس: رخ گیره. ۲-قس: رخ فروز. ۳ - vautour pescnoptère (فر) « لك ۲ ص ۱۷۳ » . ۴ - ظ مصحف « رتینه» - راتینه - راتینج (ه م.) - راتیانج (ه.م.)

۵ - اوستا - ratu (آقا ، سرور) ، پهلوی - rat « اشتق ۶۱۱ » در اوستا -ratu بمعنی رئیس روحانی وسرورآمده = پازند radh (سرور) . رك : هوبشمان ۶۱۱. رتوبمعنی سرور روحانی وبزرگ مینوی وغالباً باکلمهٔ ahû (بمعنی مطلق سرور و بزرگ) یکجا استعمال شده. درگاتها بمعنی داور بخود زرتشت اطلاق شده چنانکه دریسنای ۲۹ قطعات ۲ و۶ .

بپوشید درع سیاوش رد زره را گره برکمربند زد. فردوسی طوسی.

«رد کسی‌را خواندندی که رای قوی داشته است.» «مجمل‌التواریخ والقصص ۴۲۰». رك: مزد یسنا ۳۹۶، ۹۸ وفاب ۱ص ۹۵ .

ردکا ۱ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی راست و درست باشد که در مقابل کج و دروغ است .

ردنجو ۲ - با جیم بروزن سمن بو ، نام کرمیست که پشمینه راخراب میکند وبعربی ارضه گویند ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی واو هم آمده است .

رده ۳ - بفتح اول وثانی ، صف ورستهٔ آدمی وحیوانات دیگر- وهرچیز که دریك‌راسته باشد همچو دندان و دکان و خانه و برج وامثال آن۴ -وچوبیرا نیز گویند که درزیرآن غلطکها راست کنند وبر گردن گاوبندند وبربالای غله که ازکاه جدا نشده باشد بگردانند .

ردیف سرطان - اشاره ببرج اسد است که یکی از دوازده برج فلکی است .*

بیان هشتم

در رای بی‌نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر سیزده لغت

رز - بفتح اول و سکون ثانی ، درخت انگور باشد ۵ و بعربی کرم خوانند بفتح‌کاف - وبمعنی انگورهم‌آمده است - وهرباغ راگویند عموماً ۶ - و باغ انگور را خصوصاً - ومطلق

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - هز râdakâ ، پهلوی râst ، راست «یونکر ۱۰۵» پس‌اصل « رادکا » است .

۲ - مصحف « رونجو » (ه.م.) . ۳ - ظ ، ازپهلوی ratak * « هوبشمان ۶۰۹ » ورك : اسشق ۶۰۹ ، در اوراق مانوی (پهلوی) rdg (سطر ، صف ، ردیف):
(Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS ,IX,1,p.87.)

۴ - « وهم کنیم که پنج جزو بریك رده نهاده‌آید (:...:) ودو جزو یکی بربن کنار نهی ویکی برآن کنارنهی ...» «دانشنامه ۷۷». ۵ - گیلکی raz، ازتیرهٔ رزها است ودر



رز یا مو

تمام نقاط معتدل سطح زمین‌کاشته میشود . گلهای آن دارای ۵ کاسبرك سبزاست که بسرپوشی متصل شده‌اند وهنگام باز شدن گل سر پوش از پایین جدا میشود و۵ پرچم وتخمدانی با دوبا پنج‌برچه بهم چسبیده ازآن بیرون میآید ومیوه ای میسازد که آنراسته‌یاانگورمیگویند« گل گلاب ۲۳۱» = Vitis vinifera « ثابتی ۱۸۳» و رك : رزبان ۶ - در خوانساری raz بمعنی باغ‌است «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷ » ودرطبری « خرمه رز» بمعنی‌باغ خرم‌آمده. رك : واژه شناسی ص ۲۳۸: « یکی را در رز درخت انجیر بود و می‌آمد از آن درخت میوه میخواست ونمی یافت برزبانان گفت: سه سالست می آیم وازین درخت انجیر میوه میخواهم ونمی‌یابم ، او زابر کنید ...» «انجیل فارسی ص ۱۲۸».

* روا - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

رنگ‌را نیز گفته‌اند ۱ـ وبمعنی رنگ کننده ۲ـ وامر برنگ کردن هم هست ۱ ـ و زهر هلاهل را نیز گویند ـ وبکسر اول مخفف ریز باشد که ازریختن مشتق است ۳ـ ودرعربی شالی راگویند که برنج پوست دار باشد ۴ چه رزاز برنج کوب راگویند .

رزبان ۵ - با بای ابجد بالف کشیده بروزن یزدان ، باغبانرا گویند .

رزد ۶ - بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد (۱) ، پرخور وشکم خوار راگویند .

رزده ۷ - بفتح اول بر وزن زرده ، بمعنی مانده وکوفته شده وآزردهٔ راه باشد .

رزم - بفتح اول وسکون ثانی و میم ، بمعنی جنگ و جدال باشد ۸ ـ و هیمه وهیزم طعام پختن را نیز گویند ـ و بفتح اول و ثانی ، یعنی‌رنگ میکنم۹ چه رزبمعنی رنگ هم‌آمده است .

رزمگاه - بروزن بزمگاه، مکان‌جنگ کردن وجنگ‌گاه باشد .

رزمگه - بر وزن بزمگه ، مخفف رزمگاه است که جنگ‌گاه باشد .

رزمگیر - بر وزن گرم سیر ، نام روز یازدهم باشد از ماههای ملکی .

رزمه - بفتح‌اول وثالث وسکون ثانی، بوقچهٔرخت راگویند۱۰ـ ویك لنگ بار واسباب وقماش را نیز گفته‌اند ، و بعضی گویند این لغت عربی است ، وبکسر اول است .

رزم یوز - با میم ویای حطی (۲) بروزن مشك دوز ، بمعنی جنگجوی باشد۱۱چه یوز بمعنی تفحص و تجسس و جستجو کردن هم آمده است .

رزه - بفتح اول وتخفیف ثانی ، بمعنی رجه است ۱۲، وآن طنابی باشد که هردوسرآنرا بجایی بندند و جامه ولنگی و امثال آن برآن

(۱) چك : — ابجد .　(۲) چك : با میم ویا.

۱ ـ رك : رزیدن .　۲ ـدر : رنگرز (رنگ رزنده) .　۳ ـ رك : ریختن .　۴ ـ رز (بضم اول و تشدید دوم) برنج (منتهی الارب) .　۵ ـ از : رز (باغ وباغ انگور) (ه.م.) + بان (پسوند حفاظت) :

رزبان گفت چه رایست وچه تدبیرهمی　مادر این بچگکانرا ندهد شیر همی ...

«منوچهری دامغانی ۱۲۸» ورك : رز .

۶ ـ رك: رژد ، رس .　۷ ـ ظ ، مصحف « زرده» مخفف « آزرده » .

۸ ـ از پارسی باستان razma ☆ = اوستا rasma (رده وصف جنك) از raz = هندوژرمانی (هند و اروپایی) reg، قس: سانسکریت raji (رده ،صف) [رك: رده] رك: هوبشمان ۶۱۲ ، ارمنی ع paterazm (جنگ) و razm «اسشق ۶۱۲» .

۹ ـ از « رزیدن » .　۱۰ـ (عر) «رزمه بکسراول، آنچیزیستکه بسته‌شده است دریك جامه و آنرا بفارسی پشت واره میگویند و آن قدری از جامهٔ یکجا بسته است که‌برپشت توان برداشت .» «شرح قاموس » .

خزبده اکنون برزمه، می‌بده اکنون برطل　مشك ریز اکنون بخرمن،عودسوز اکنون بتنگ.

« منوچهری دامغانی ۴۸» .

۱۱ـ درفهرست ولف بنقل از فرهنك شاهنامهٔ عبدالقادر نمرهٔ ۲۷۶۵ بهمین معنی‌آمده.

۱۲ـ رك : رجه ، رژه ؛ درارك (سلطان آباد) bände räzä بیندی اطلاق شود که در حیاط بدیوارها بندند و روی آن جامه های شسته را برای خشك شدن اندازند «مکی نژاد» .

اندازند وبعربی شریط گویند وبزبان دیگر سازو خوانند ـ وسگ انگور را نیز گفته‌اند که بتازی عنب‌الثعلب گویند — و با تشدید ثانی در عربی حلقه‌ای که بر آستان درنصب کنند ۱ ـ وقفل را نیز گویند ـ وبمعنی زدن‌هم‌هست که بعربی ضرب خوانند .

رزیدن ۲ ـ بر وزن رسیدن ، بمعنی رنگ کردن باشد .

رزین ـ بر وزن امین ، بمعنی محکم واستوار ومضبوط باشد۳ ـ ودرعربی‌بمعنی آرمیده و آرام گرفته و گرانمایه و چیزیکه بوزن گران وسنگین باشد ۴

بیان نهم

در رای بی نقطه با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

رژد ۵ (۱) ـ بفتح اول وسکون ثانی بر وزن وجد ، بسیار خوار وحریص درهمه چیز را گویند ۶ .

رژه ۷ ـ بروزن‌رجه، ریسمانی که بنایان براستی‌آن دیوار سازند وآنرا رزه‌پهنانیز گویند ـ وریسمانی که هر دو سر آنرا برجایی بندند وبر آن رخوت پوشیدنی و امثال آن اندازند و آنرا سازو گویند وعربان شریطه خوانند ۸ .

---

(۱) چك: رزد (۱)

---

۱ ـ امروز « چفته ورزه » مستعمل است . ۲ ـ از : رز (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . ۳ ـ مأخوذ از (عر) «ناظم الاطباء» رك: حاشیهٔ ٤ :

چون قدر تو عالی وچو روی تو گشاده　　چون عهد تو نیکو وچوحلم تو رزین‌است.

« منوچهری دامغانی ۱۷٤ ».

۴ ـ (عر) « رزن ازباب کرم یعنی آهسته و بآرام شد ووصف آن درمذکر «رزین»... و « رزینه » چیز گرانمایه و ثقیل و با سنگ است. » « شرح قاموس ». ۵ ـ رك : رزد ، رس .

۶ ـ ز دیدار خیزد هزار آرزوی　　ز چشم است گویند رژدی گلوی.

ابوشکور بلخی «لغت‌فرس۹۸-۹۹»

۷ ـ طبری raj (قطار) « نصاب طبری ۳۹۱ » ، گیلکی و تهرانی و گلپایگانی ودامغانی raj (ردیف ، صف). رك: رده ، رجه . ۸ ـ امروز عبور صف های سربازانرا از برابرفرمانده « رژه » گویند.

بیان دهم

در رای بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر بیست ویك لغت و کنایت

رس - بفتح اول وسکون‌ثانی ، بمعنی رسیدن و وارسیدن باشد ۱ - و بمعنی فاعل که وارسنده باشد ۲ - وامربرسیدن هم هست یعنی برس و وارس ۱ - وطناب و کمند ورسن را نیز گویند۳ - وطلا و نقره ومس و سیماب وسرب وآهن وهرچیز از فلزات که آنرا کشته باشند - ودرهندی شیرهٔ هرچیزوهریك از فلزات کشته‌را رس‌میگویند وجمع آن‌رساین- ونام رودخانه‌ایست که به ارس اشتهار دارد ۴ - وگلوبند زنانرانیز گفته‌اند - و بمعنی مفسد وفساد کننده هم‌آمده است - وشکم خواره وپرخور وحریص درهرچیز خوردنرا نیز گویند وبعربی‌اکول‌خوانند، وبمعنی آخر که اکول وشکم خواره و حریص باشد بضم اول‌هم‌آمده‌است ۵ - وگلوبند را نیز گویند۶ - ومحکم وسخت‌را هم گفته‌اند۷ -وبکسر اول امر برسیدن ورشتن (۱) است یعنی بریس۸ - ودر عربی بفتح اول وثانی مشدد ساکن ، بمعنی صلاح وفساد‌کردن در میان مردم باشد و اینجا بطریق اضداد است - و چیزی باشد از خبر و حکایت وامثال آن - ومقدمهٔ ابتدای تب - وبهم رسیدن حرارت را نیز گویند - و نام کوهی هم هست .

رسام - با تشدید ثانی بر وزن قسام ، نام‌آهنگری است که بتدبیرسکندرآینه ساخت- ونام نقاشی که درخدمت بهرام‌گور میبود .

رسانه - بروزن‌بهانه، حسرت وافسوس وتأسف راگویند .

رسپینا ۹ - بابای فارسی بروزن‌تخمینا، بلغت زند وپازند (۲) ، فصل پاییز راگویند .

رست - بفتح اول بروزن مست ، ماضی رستن است یعنی خلاص شد و نجات یافت ۱۰- ونزد محققین بر کسی اطلاق کنند که از صراط خواهش‌نفسانی رسته باشد واز دوزخ قید به‌بهشت نجات پیوسته - وبمعنی زمین - و صفه وایوان هم هست (۳) - و راسته و صف کشیده را نیز گویند ۱۱- وبضم اول ماضی روییدن باشد یعنی

---

(۱) چك : رستن . (۲) چك : زند و پازند . (۳) چك: هم‌آمده است .

---

۱ - رك: رسیدن. ۲ - قس: بازرس (باز رسنده). ۳ - قس: ریسمان.
۴ - رك : ارس . ۵ = رژد ، رزد (ه.م.) .

بیلفنج و زالفغدهٔ خویش خور گلو را ز رسی بسر برمبر.

ابوشکور بلخی. «لغت فرس ۱۹۶».

۶ - رك : س۹ همین ستون. ۷ - رك: رست . ۸ - رك : ریسیدن، رشتن . ۹ - هز ، raspînâ، پهلوی pâtêc ، پاییز « یونکر ۱۰۶ . »

۱۰- رك : رستن . ۱۱ = رجه ، رژه : «رست ، رسته‌بود چون صف:
چون ملك الهنداست از ریدکانش (آن ریدکانش . دهخدا)
گردش بر خادم هندو دو رست . خسروی .
« لغت فرس۴۰ ».

روييد وبرآمد ۱ - وبمعنى محكم ومضبوط هم آمده است ۲ - و نوعى از خاك سخت باشد - ومطلق خاك را نيز گفته اند - و بمعنى شجاع ودلير - وچيره وغالب آمدن ومستولى شدن هم هست.

رستاخيز ۳ - با خاى نقطه دار (۱) بر وزن دستاويز ، قيامت را گويند كه محشر باشد.

رستاد ۴ - بر وزن هفتاد ، مخفف راستاد است كه بمعنى وظيفه و راتب و روزيانه باشد.

رستار ۵ - بر وزن دستار ، مخفف رستگار است كه بمعنى خلاص و نجات باشد - و نزد محققين صاحب دولتى است كه زخارف دنيوى وتعلقات صورى ومعنوى دامنگير حال او نباشد.

رستاك - بروزن افلاك ، شاخ تازه اى راگويند كه ازبيخ درخت برآيد ؛ و بااين معنى با شين نقطه دار هم آمده است.

رستخيز ۶ - بفتح اول وثالث ، بمعنى رستاخيز است كه قيامت باشد ؛ وبضم اول بمعنى نوخيز باشد.

رستگار ۷ - با كاف فارسى بر وزن قندهار ، بمعنى خلاص ونجات وفيروزى يابنده باشد.*

(۱) چك : با خا.

۱ - رك : رستن. ۲ - رك : رس.

۳ - از اوستا - irista (مرده ، درگذشته) ، پهلوى rist + خيز (رك : خاستن) ، پهلوى ristâxêz ، پازند ristâxêzh «اسشق ۶۱۳» ، بنابرين رستاخيز (مخفف آن ، رستخيز) لغة بمعنى برخاستن مردگان است «يشتها ۲ص ۳۳۳ ح ۱». ۴ - رك: راستاد.

۵ - از : رس (رستن ، رهيدن) + تار (پسوند فاعلى و اتصاف . رك : دادار).

۶ - مخفف رستاخيز (ه.م.) ومخفف خود آن «ستخيز» (ه.م.).

۷ - از : رست (رستن ، رهيدن) + گار (پسوند فاعلى ومبالغه).

* رستم = رستهم = روستهم = روستم بضم راء و فتح تاءِ مركب ازدو جزو: رس = raodha (بالش ، نمو) [رستن و روييدن از همين ريشه است] + تهم = taxma درپارسى باستان وگاتها و ديگر بخشهاى اوستا بمعنى دلير و پهلوان. تهمتن نيز ازهمين ريشه است بمعنى بزرگ پيكر وقوى اندام و درحقيقت تهمتن معنى كلمهٔ رستم است. بنابرآنچه گفته شد رستم يعنى كشيده بالا و بزرگ تن وقوى پيكر «يشتها ۲ ص۱۳۹» نام جهان پهلوان ايرانى پسر زال پسرسام. ماركوارت تصور كرده است كه رتستخم (اوستا Raota - staxma) عنوان وصفتى براى گرشاسپ جهان پهلوان بوده «كريستنسن . كيانيان ص۱۴۵». ولى نلدكه اين قول رامردود دانسته. هرتسفلد رستم را باگندفر پادشاه سكستان (سيستان) يكى ميداند . رك : تاريخ باستانشناسى تأليف هرتسفلد . لندن ۱۹۳۵ ص ۶۲ - ۶۳ . استاد هنينگ در مجلهٔ مدرسهٔ السنهٔ شرقى لندن جXIII ص ۱۱۵۴ - ۵۵ در معرفى ونقد كتاب (مذكور) هرتسفلد گويد : «سرگذشت جذاب Gundafarr و قصر واقع در «كوه خواجه» (سيستان) باردیگر درسخنرانى (هرتسفلد) شرح داده‌شده است . ما ميدانيم نام Arostom در P'austos Biwzandaçi (قرن پنجم ميلادى) چاپ Venice ، ۱۹۱۴ص ۳۳۳ و تاريخ بى‌نام سريانى . كه هوبشمان در دستور ارمنى ۷۱ نام برده (اين تاريخ در مجلهٔ پيام نو . تهران . سال سوم از شمارهٔ ۱ ببعد از ترجمهٔ روسى

بقيه درصفحهٔ ۹۴۹

رسته [1] - بروزن دسته ، بمعنی خلاص شده ونجات‌یافته باشد- ومطلق صفرا نیز گویند اعم از انسان وحیوان دیگر [2] - وراستهٔ هرچیز هم هست همچو راستهٔ دندان و راستهٔ بازار وخانهایی که دریك صف واقع شوند - و بمعنی قاعده وقانون وطرز وروش باشد - ونزد محققین شخصی است که درظاهر وباطن گرفتاری وآلودگی نداشته‌باشد- وبضم‌اول‌حلوایی‌بودشبیه‌بقروت‌وآنرا بعربی کعب‌الغزال خوانند - و بمعنی روییده هم آمده است [3] .

رستهٔ خاك- کنایه از سایر موجودات است .

رستهم [4] - بضم اول و سکون ثانی وفتح فوقانی وها ومیم هردوساکن ، رستم زالرا گویند .

رستی - بضم‌اول بروزن سستی [5] راحت وفراغت باشد [5] - و خیرگی ودلیری و شجاعت وغالب شدن و مستولی گردیدن را نیز گویند - وبمعنی‌رزق وروزی- ونان وحلواوماحضروخوردنی اندك هم هست - وبمعنی محکمی واستحکام نیز آمده است - و بفتح اول یعنی خلاص و نجات یافتی .

رسد [6] - بروزن حسد ، بمعنی‌سزاوار باشد - وبمعنی‌رسیدن وغور کردن ومتوجه شدن هم هست - و حصه و رصدی را نیز گویند که میان‌اصناف ورعایاقسمت میشود وبهرکس چیزی

---

۱ - اسم مفعول از «رستن» .   ۲ - مخفف راسته (ه.م.) معرب آن «رزدق» (صف نخل) « ابن درید» .   ۳ - اسم مفعول از «رستن» : « نهالی که در چمن ملك شاهی رسته باشد و در ریاض دولت پادشاهی تربیت یافته ... » «سند باد نامه . ظهیری . ص ۴۵» .
۴ - رك : رستم ، روستم .   ۵ - از : رست (ه.م.) + ی (مصدری)
۶ - رك : رسیدن .

بقیه از صفحهٔ ۹۴۸

بانو ن . و . پیگولوسکایا ترجمه و چاپ شده است . م. م.) یاد شده . اینها قدیم ترین مواضعی هستند که نام مزبور درآنها آمده ونشان میدهند که در قرن‌پنجم میلادی شکل و هیأت دوهجایی rôstam * معمول‌بوده. درهرحال احتیاجی نیست که دربارهٔ قدمت شکل روتستهم Rwtsthm که در کتب پهلوی زرتشتی آمده ، شك کنیم بلکه باید بگوییم که این کلمه لااقل بشکل نعت و صفت ، بیشتر مستعمل بوده است . بنظر میرسد که مدارك کتبی فرضیه‌ای راکه مبتنی‌است بر اینکه نام رستم ، رابطهٔ مستقیم‌با Gundafarr دارد ، ردکند و اجازه میدهد که فرض‌کنیم داستان رستم قدیم تر و مستقل از افسانهٔ اخیر باشد . » رك: رستهم ، روستم

* رستن - بفتح اول و سوم ، پهلوی rastan (آزاد شدن ، استقبال کردن) = رهیدن از ایرانی باستان radh ، قس : پارسی باستان - ava - rad (رها کردن ، منحرف شدن‌از) « بارتولمه ۱۵۰۵» «نیبرگ ۱۹۳» ؛ نجات یافتن ، آزادشدن ، رها شدن:

بمیر تابرهی‌ای حسود اکاین‌رنجی است   که از مشقت‌آن جزبمرگ نتوان رست.
«گلستان ۲۵» . - گریختن .

* رستن - بضم اول وفتح سوم ، پهلوی rustan (نمو کردن) ، اوستا - raodh (نمو کردن) «بارتولمه ۱۴۹۲» «نیبرگ ۱۹۸» ، بلوچی rudag و rudhagh «اسشق۶۱۴» = روییدن (ه.م.) ؛ نمو کردن ، بالیدن ، بیرون‌آمدن، سبزشدن.

میرسد، و رصد بصاد معرب آنست .

رسم - بفتح اول بروزن خصم ، خدمتکار نزدیك باشد همچو آبدار وجامه‌دار وامثال آن - وبمعنی داغ ونشان هم هست - وشیوه وعادت ومتعارف را نیز گفته‌اند ۱ .

رسمو - بروزن بدخو ، زنبور عسل را گویند ، وبعربی یعسوب خوانند .

رسمی ۲ - بر وزن خصمی ، خدمتکار مقرب ونزدیك را گویند همچو سفرچی و آبدار وشرابدار وساقی و آنانکه سال بسال وماه بماه وروز بروز راتب گیرند .

رسنواد ۳ - بفتح اول و نون بر وزن کم سواد ، بزبان زند و پازند (۱) نیزهٔ خطی باشد ، وبعربی رمح خوانند .*

رسین ۴ - بروزن پسین، بمعنی رسنواد است که نیزه باشد بلغت زند وپازند (۱) .

بیان یازدهم

در رای بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

رش ۵ - بفتح اول و سکون ثانی نام روز یازدهم ۶ است ازهر ماه شمسی ، ودرین روز سفر کردن وصحبت داشتن ممنوع است - و نام فرشته‌ای هم هست که عدل بدست اوست و مصالح

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - (عر) «رسم (بفتح اول) چاه پنهان کرده بخاك ونشان یا بقیهٔ آن یانشان ناپیدا ، وطریق وآیین وچیزیست که بدان دینارها را جلا دهند وتمغا، وآن چوبی است کنده که انبارهارا بدان مهر کنند..» (منتهی الارب). ۲- از:رسم (ه. م.) + ی (نسبت). ۳-هز،(rasnî(k)، پهلوی nêzak، نیزه « یوانکر ۱۰۵». هزوارش فوق را rasnv(a)d هم‌میتوان خواند ۴- رك : رسنواد. ۵ = رشن، اوستا -Rashnu، پهلوی Rashn که صفت است بمعنی عادل وداد گر. رشن دراوستا نام فرشتهٔ عدالت است ودریشتهامکرر ازو یادشده. کلمهٔ رشن ازمصدر raz بمعنی مرتب ساختن وانتظام ، اشتقاق یافته وبهمین معنی در اوستا (از جمله مهریشت بند ۱۴) بسیار آمده. ایزد رشن با مهر و سروش رابطه دارد ، یشتهای متعلق باین ایزدان نیز در اوستا جنب هم جاداده شده چنانکه روزهای سه گانهٔ شانزدهم وهفدهم وهیجدهم هرماه منسوب بآنان است. درادبیات متأخر زرتشتی این سه بمحاکمهٔ روز جزا گماشته شده‌اند ورشن سومین داور روز واپسین است. صفت رزیشته razishta یعنی راست تر و درست تر ، برای او در اوستا یادشده ، در پارسی معمولا وی‌را رشن راست وگاه رشن گویند . اسدی درلغت فرس (ص ۲۲۳) آرد « رش ... نیزروزی است از ماه پارسیان که آنرا رش خوانند . خسروی گوید :

می سوری بخواه کآمد رش مطربان پیش دار وباده بکش ...»

بیرونی درفهرست روزهای ایرانی اورا «رشن» ودرسغدی «رسن» ودرخوارزمی «رشن» یاد کرده است.
۶ - روز هیجدهم چنانکه درح ۵ گفته شد .

* رسیدن - بکسر اول وفتح چهارم (درلهجهٔ مرکزی) ، پهلوی rasîtan (وصول وواردشدن)، پارسی باستان - rasa = سانسکریت rcchati از -ar « بارتولمه ۱۸۳» «نیبرگ ۱۹۲ - ۱۹۳»،افغانی ع rasêdal ، بلوچی ع rasag «اشتق ۶۱۶» ورك: هوبشمان ایضاً: آمدن، در آمدن، وارد شدن- یافتن-کامل شدن، تمام شدن-پخته شدن طعام ومیوه- دریافت شدن پول.

روز رش باو تعلق دارد ۱ - ونوعی‌ازجامهٔ ابریشمی گران بها باشد - وبازورا (۱) نیز گویند که‌آن از سردوش است تا آرنج ۲ - ومسافت میان دو دست‌رانیز گفته‌اند چون‌ازهم‌باز کنند۳ -ومخفف ارش هم‌هست وآن ازآرنج‌تاسر انگشتان دست ۳- وگز ومقدار را نیز گویند۳ - وزمین‌پشته پشته راهم‌گفته‌اند۴ - و قسمی ازخرماست، وآن‌سیاه وبالیده میباشد- ونام نوعی از انجیر هم هست - وسیماب و زیبق را نیزمیگویند - وبائانی مشدد در عربی ، باران اندك و ریزه ریزه را گویند ورشان جمع آن است۵ - وبضم اول ، گردانیدن چشم باشد از روی‌قهر وغضب وخشم- وبکسراول مخفف‌ریش‌است که‌بعربی‌لحیه گویند۶ - ومخفف ریش جراحت هم هست ۶ .

رشاشه ۷ - بفتح‌اول وثانی‌بالف کشیده و شین نقطه دار مفتوح ، قطرهای کوچك باران ریزه باشد . گویند عربی است .

رشت - بفتح اول بر وزن طشت ، نام شهری است از ولایت گیلان که آنرا «بیه پس» گویند . زنان ودختران‌آنجا بند تنبان را خوب می‌بافند ۸ - وبمعنی خاك وگردوغبارتیره ولجن و خاکروبه هم آمده است ۹ - وگچ را نیز گفته‌اند.که بدان خانه سفید کنند - وهرچیزیرا نیز گویند که ازهم‌فروریزد وفروپاشد - ودیواری را نیز گفته‌اند که مشرف برافتادن بود - و بضم اول فروغ و روشنایی باشد ۱۰- ونام مردی بود کیمیا گر - و بکسر اول بمعنی رشتن ورسیدن بود ۱۱- وسرشت وطینت را نیز گویند ۱۲.

رشتاك ۱۳- با فوقانی بوزن افلاك ، شاخی که تازه از بیخ درخت برآمده و راست رسته باشد .*

---

(۲) چك : وباورا .

---

۱ - رك : ح ۵ صفحهٔ قبل. ۲ -«شمعون عیسی‌را بردو رش‌خود برگرفت وایزد راستایش کرد» «انجیل فارسی ص۲۰»ورك: ح ۳. ۳ - مخفف «ارش» (ه.م.):

جگر بیست مبارز ستدن روز مصاف   نیزهٔ بیست رش دست‌گرای(گزای)تو کند.

«منوچهری دامغانی ۱۳».

۴ - «کنده ورش ، فراز ونشیب زمین بود که پشته پشته باشد اگر چه دشت بود . منجیك (ترمذی) گوید :

هرچه بخواهد بده‌که کنده زبانست   دیو رمیده نه کنده داندونه رش »

«لغت فرس ۲۲۱» .

۵ - (عر) «رش بالفتح‌چکیدن‌آب وخون واشك وباران اندك وریزه باریدن و باران‌ریزه». «منتهی الارب» . ۶ - رك : ریش . ۷ - «رشاش ،کسحاب ، چکیدهای خون واشك وآب وجزآن» «منتهی‌الارب» ورشاشه مأخوذ از تازی است «ناظم‌الاطبا» .

۸ - کرسی گیلان ، در تقسیمات جدید مرکزاستان اول ، در ۳۲۹ کیلو متری شمال باختری تهران ، دارای ۵ بخش و ۱۲۰۰۰۰ سکنه ودو رود :گوهر رود وصیقلان رودبار از آن گذرد . رك: راهنمای ایران ص ۱۰۴-۱۰۷. ۹ - لش (بضم اول)، لوش، لوشن، لجن، لژن ، طبری lash «واژه نامه ۶۸۲» . ۱۰ - رك: رخش (ه.م.) ، روشن (ه.م.)

۱۱ - رك: رشتن. ۱۲- مخفف «سرشت» (ه.م.). ۱۳- مبدل«رستاك» (ه.م.)

* رشتن - بکسر اول وفتح سوم ، هندی باستان ریشهٔ - rêç - riçâtê (چیدن ، پاره کردن)،بلوچیrêsag وrêsagh، (تابیدن)،brêsa (رسیدن)، استیalwiessun, alvijssin «اشق ۶۱۷» ورك ، هوبشمان ایضاً . [قس : رسیدن] ؛ رسیدن، تافتن ، تابیدن.

رشته - بکسر اول وفتح فوقانی، تار ابریشم وریسمان وآنچه آنرا رشته باشند۱ - ونام مرضی است وآن چیزی باشد که از اعضای مردم بسان تار ریسمان بر میآید و بیشتر در شهر لار بهم میرسد۲ - و نوعی از حلوا باشد ۳ - و آشی وپلاوی هم هست - و بضم اول رنگ هشته ورنگ کرده را گویند .

رشتهٔ تب - ریسمانی بود خام که آنرا دختر نابالغ رشته باشد و بجهت دفع تب افسون بر آن خوانند و گرهی چند بر آن زنند وبر گردن تب دار بندند .

رشتهٔ دراز - کنایه از طول مدت وفرصت دور و دراز باشد درکارها .

رشتهٔ ضحاک - کنایه از باران است که بعربی مطر گویند - وطول مدت را نیز گفته‌اند .

رشتهٔ نگنده - بکسر نون وفتح کاف فارسی وسکون نون دیگرودال بی‌نقطهٔ مفتوح ، ریسمانی باشد که جامهٔ خواب همچولحاف وتوشك و امثال آنرا بدان دوزند .

رشتی - بفتح اول بروزن کشتی ، بمعنی خاکساری باشد - وشخصی را نیز گویند که لجن پاك میکند و خاکستر و خاکروبه میبرد ۴ - ومنسوب برشت راهم گفته‌اند ۴ - وبمعنی دویم که خاکروب وخاکروبه‌برباشد بجای فوقانی نون هم آمده است .

رشك - بفتح اول و سکون ثانی وکاف، معروف است که غیرت وحسد باشد ۵ - وبمعنی غیور۶ - وعجب وتکبر هم آمده‌است۷ - و کرمی باشد که عربان صؤاب میگویند ۷ - وبضم اول عقرب و کژدم - و بکسر اول چرك و ریم - وپژمردگی - وتخم شپش راگویند۸ - وبمعنی

---

۱ - اسم مفعول از « رشتن». ۲ - آنرا در سواحل خلیج فارس piuk گویند ورك: پیو. ۳ - نیزچیزی مانند تار ورشته های باریك که از خمیرآرد گندم سازند وازآن آش وجزآن ترتیب دهند وبتازی «رشیدیه» گویند «ناظم‌الاطباء». ۴ - از : رشت (هـ . م.) +ی (نسبت). ۵ = ارشك (هـ.م.) ، اوستا- araska، پهلوی arshk ، rashk ، بلوچی hirs «اشتق شمارهٔ ۷۱وص ۱۳۷» ورك: مناس ۲:۲۶۷(arishk)، دزفولی reshk «امام»: رشکم آید که کسی سیرنگه درتو کند باز گویم نه که کس سیرنخواهد بودن. «گلستان۱۳۸». ۶ - غیرت. ۷- « بباید دانست که در بیان معنی رشك مصنف بچند وجه خطا نموده : اول آنکه‌رشك بالفتح بمعنی کرم گفته واین‌خلاف جمهور اهل‌لغت است، چه درفرهنگهای معتبره‌رشك بالکسر بمعنی تخم شپش که بهندی لیکهه گویند آمده، وآن غیر کرم است . دوم آنکه گفته که کرم مذکور را عربان صوأب گویند ، و این نیز خطاست ، زیرا که درعربی صوابه بوزن غرابه بمعنی همان تخم شپش آمده نه بمعنی کرم ، سوم آنکه رشك بمعنی عجب وتکبرهم گفته و این در هیچ کتاب از کتب‌متداولهٔ لغت نیست ، ازینجاست که بعضی‌از متأخرین انکار این معنی‌نموده‌اند وگفته که این‌معنی- یعنی معنی عجب وتکبر - سند میخواهد . والله‌اعلم بالصواب . » « چك ص ۳۶۱ ح » اما بمعنی تخم شپش ، در گیلکی و بلوچی و دزفولی و خوانساری rashk (بفتح راء) است ، اما اعتراض «چك» ورد معنی «کرم»، صوابه وعجب وتکبر وارد است .

۸ - هندی باستان likshâ (تخم شپش)، کردی ع rishk ، افغانی rixa ، بلوچی ع rashk ، rishk ، استی lisk ، liskä «اشتق ۶۱۸ » هوبشمان گوید : رشك (تخم شپش) فارسی = افغانی rica (تخم‌شپش) = ایرانی - *rishkâ برابرسانسکریت -likshâ « هوبمان ۶۱۸»، دزفولی و خوانساری rashk «امام» ،گیلکی rashk و درتهرانی reshk (بکسرراء)

راست ایستاده- وشخصی ریش بزرگ ولحیانی هم آمده است ۱ .

رشکن ۲ - بفتح اول و کسر کاف وسکون ثانی ونون ، متکبروصاحب عجب- وغیوروحسود باشد .

رشمیز - بر وزن شبدیز ، جانوریست چوب خواره که بعربی ارضه گویند .

رشن ۳ - بفتح اول وسکون ثانی ونون، نام فرشته ایست - و نام روز هیجدهم از ماههای شمسی - وبمعنی پشته وکوه کوچك - وگزیدن وگزندگی هم آمده است - در عربی ناخوانده بعروسی ومهمانی رفتن باشد - وفرو بردن سگ سر خود را بدرون دیگ وکاسه ۴ .

رشتواد - بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح و واو بالف کشیده و بدال ابجد زده ، نام یکی از نوکران همای دختر بهمن بود .

رشنی ۵ - بر وزن پشمی ، خاکروب وخاکروبه کش راگویند .

رشیده - بر وزن قصیده ، رشهٔ دستاریرا گویند که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند .

رشینه ۶ - بروزن قرینه ، صمغ درخت صنوبر است ومعرب آن راتینج باشد ، و بعضی گویند راتینج باین معنی عربی است ، و بعضی گفته‌اند رومی است . الله اعلم .

بیان دوازدهم

در رای بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

رصدگاه - بفتح اول وثانی و سکون دال وکاف فارسی بالف کشیده و بها زده ، بمعنی قدمگاه و نظرگاه و جاییکه شب و روز نشسته نگاه کنند وحساب حرکات ودرجات ثوابت وسیارات را ضبط نمایند و آنرا رصدخانه نیز گویند — وکنایه از درگاه و محل باردادن پادشاهان باشد مردم را - وباجگاه را نیز گویند ، و آن جایی باشد که مردم سوداگر را باج کنند - وجاییکه اصناف ورعایابنچه بندندیعنی حساب مال واخراجات دیوانیرا مفروغ سازند ۷ .

رصدگاه دهر - کنایه از دنیا باشد .

رصدگه خاکی - کنایه از دنیا است - وقالب وجسد آدمیرا نیز گویند .

---

۱ - رك : رش ، ریش . ۲ - از : رشك + ان (= ین نسبت) مانند: ریخن، ریمن ، چرکن. ۳ - رك : رش . ۴ - (عر) « رشن ، رشانة ، ناخوانده مهمان گردید و بی دستوری در آمد ، و داخل کرد (سك) سرخود درآوند » « منتهی‌الارب » .

۵ - مصحف «رشتی» (ه.م.) ۶ - مصحف «رتینه» .

۷ - من رئیس فلان رصد گاهم کز مطیعان حضرت شاهم .

نظامی گنجوی «گنجینه ۷۳» .

بیان سیزدهم

در رای بی‌نقطه با طای حطی مشتمل بر دو کنایت

* **رطب نوش دادن** - کنایه از پیاله دادن بذوق تمام وخوشحالی مدام باشد .

رطل گران - کنایه‌ازپیاله وپیمانهٔ بزرگ باشد ۱ .

بیان چهاردهم

در رای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

* **رغ ۲** - بضم اول و سکون ثانی ، آروغ را گویند ، وآن بادی است که با صدا از راه گلو برمیآید .

رغش - بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثه گلنار است ، و آن گل درخت اناری است که بغیر از گل ثمری دیگر ندارد ، وبهترین آن گلنار فارسی باشد .

رغزه - بر وزن سبزه ، پتو را گویند وآن نوعی ازلباس است که از پشم گوسفند بافند و بیشتر مردم بدخشان و بعضی از مردم کشمیر پوشند .

رغوان - باواوبالف کشیده بنون زده وحرکت اول مجهول ، نام کوهی است درمغرب نزدیك بافریقیه ۳ .

رغیدا - بروزن سعیدا ، بلغت سریانی دانه ایست در میان گندم ۴ که آنرا بشیرازی هر گویند بفتح ها وسکون را ، و بعضی گویند عربی است .

---

۱ - رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد .
« حافظ شیرازی ۸۷» .

۲ - رك : آرغ ، آروغ . ۳ - رغوان بفتح اول ودوم ، اسم موضعی است درشعر اعشی باهاة « معجم‌البلدان » ۴ = Ivraie (فر) «لك۲ص۱۷۸» .

* **رضوان کده** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

* **رعنای صاحب بربط** - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

بیان پانزدهم

در رای بی نقطه با فا مشتمل بر شش لغت

رف ۱ - بر وزن صف ، سکویی که بر درخانها بجهت نشستن سازند- وبرآمدگیی باشد از دیوار درون خانها بقدر چهار انگشت یا بیشتر که از برای زینت خانه چیز ها برآن گذارند ، و در عربی نیز آن برآمدگی را رف میگویند.

رفان - بفتح اول بر وزن زبان ، شفیع وشفاعت کننده باشد .*

رفو ۲ - بفتح اول و ثانی بواو مجهول رسیده ، پیوند شال وجامهٔ پاره وسوراخ دارباشد بنوعیکه معلوم نشود (۱)

رفوشه - باشین نقطه‌داربروزن سبوچه، بازی ومسخرگی وظرافت باشد- وبمعنی‌پی‌بردن ویافتن - وبرچیدن هم هست - و عصیان وگناه را نیز گفته‌اند .*

رفه۳ - بفتح اول و ثانی ، پروین را گویند که آن شش ستارهٔ کوچك باشد که در کوهان ثور است وبعربی ثریا خوانند .

رفیده - بفتح اول بروزن رسیده ، لته و کهنهٔ‌چند باشد که برمثال گردبالشی درهم‌دوزند وخمیرنان‌را بربالای آن گسترانیده برتنوربندند.

---

(۱) خم ۱ : - بنوعیکه معلوم نشود .

---

۱ - تهرانی وگیلکی raf (طاقچهٔ اطاق نزدیك بسقف)، معرب آن هم رف (بفتح اول وتشدید دوم) رك: دزی ج ۱ ص ۵۳۹ :

کند مشحون همه طاق و رف آن — بتفسیر و باخبار و باشعار .

« مسعود سعد لاهوری ۲۲۴ » .

۲ - معرب‌آن ، رفو (بفتح‌اول وسکون دوم) قس : یونانی rafideyo (خیاطی کرد ، دوخت) «نفس» .   ۳ - رك : رمه .

* **رفتار** - بفتح اول، حاصل مصدر رفتن (ه. م.) روش، سیر ، حرکت - سلوك- طرز حرکت-طرز عمل ، شیوه .

* **رفتن** - بفتح‌اول و سوم ، پهلوی raftan از ریشهٔ rav « نیبرگ ۱۹۰ »، اوستا ریشهٔ - rap (رفتن) (؟) قس: لاتینی rêpô ، لیتوانی replióti ، لتونی rept (خزیدن) ، کردی ، rewin، بلوچی ع rôag ، rowag و rawagh، وخی vâ-refsam، سریکلی va-râfsam «اشق ۶۱۹» ورك: هوبشمان ایضاً:حرکت کردن، تغییر جا ومکان دادن، رحلت کردن ، سیر کردن ، گذر کردن .

* **رفتن** - بضم اول وفتح دوم ، رك: روفتن ، روبیدن .

بقیه درصفحهٔ ۹۵۶

بیان شانزدهم

در رای بی نقطه با قاف مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

رق - بکسر اول وسکون ثانی ، پوست لاك پشت دریایی باشد (۱) و بعضی گویند پوست لاك پشت (۲) وبعضی دیگر گفته‌اند نام لاك پست است در عربی(۳) [۱] ، وباین معنی بفتح اول هم آمده است .

رقاراق [۲] - بفتح اول و ثانی و رای بی‌نقطه بالف کشیده وبقاف زده، صدای‌دست وپای ستوران باشد .

رقاقس [۳] - بضم اول و کسر قاف وسکون‌سین‌بی‌نقطه ، بلغت یونانی جفت‌آفرید را گویند که نوعی ازسورنجان است وبعضی گویند خصیة‌الثعلب است . الله اعلم .

رقص پهلو - کنایه از راحت واستراحت کردن وازپهلو بپهلو غلطیدن باشد.

رقعا - بااول مفتوح وسکون‌ثانی وعین بی نقطه بالف کشیده ، بمعنی سرخس و گیلدارو باشد[۴] ، و آن چوبکی است دوایی که در کنار دریای خزر یابند . گویند عربی است .

رقعه - بفتح اول و ثالث ، هر گیاهی راگویند که جبر شکستن کند همچو خاماافطی وانجبار وبنتومه ومانند آن عموماً۔ وبمعنی رقما است که سرخس و گیلدارو باشد خصوصاً ، وآن بیخی است سرخ رنگ . اگر آنرا بکوبند و یك مثقال ازآن با دو بیضهٔ نیمبرشت بخورند آزاربرا که بسبب‌افتادن یابرداشتن چیزی سنگین بهمرسیده باشد نافع است[۵] - وبضم اول درعربی پینه وپاره راگویند .

---

(۱) چش : است. (۲) چك : + صحرائی‌است ؛ چش : - وبعضی ... لاك پشت.
(۳) چش : نام لاك پشت صحرائی .

---

۱ - tortue (فر) «لك۲ص ۱۷۹». ۲ - اسم صوت. ۳ - یونانی Orxis «فولرس» = جفت آفرید (ابن‌البیطار. 1 . ۴۹۹) دربعض‌نسخ رقافس، رقاس،رقاص. «دزی ج ۱ ص ۵۴۵ : ۲» رك: لك۲ ص۱۷۹. ۴ = سرخس fougère = (فر) «لك ۲ ص۱۷۹». رك:رقعه. ۵- رك: لك۲ ص۱۸۰. ورك : رقعا .

بقیه ازصفحهٔ ۹۵۵

* **رفوگر** - بضم اول و دوم وفتح چهارم ، از : رفو + گر (پسوند شغل و مبالغه) ، آنکه رفو کند ، کسیکه شغلش رفوکردن است .



رفوگر اثر جعفر پتگر

رقعهٔ پست نیلگون - کنایه از زمین است ، و بجای سین بی‌نقطه شین نقطه‌دار هم بنظر آمده است که **رقعهٔ پشت نیلگون** باشد .

رقعهٔ بلند نیلگون - کنایه از آسمان است .

رقعهٔ غبرا - بمعنی رقعهٔ پست (۱) نیلگون باشد که زمین است .

رقعهٔ کژدم ۱ - گویند مغان که آتش پرستان باشند درروز اول ازپنجروزآخر اسفندار ماه جشن‌میکرده‌اند ودرین یك شبانروز سه رقعه مینوشته‌اند بجهت دفع مضرت هوام وبرسردیوار خانه می چسبانیده اند و طرف صدر را خالی میگذاشته‌اند- وچون درین روز فریدون طلسمها فرمودی نوشتن، بعضی واضع این رقعه فریدونرا میدانند ؛ و ازین است که فارسیان بر آن رقعه پیام ایزد وپیام نیوآفریدون مینویسند، و جمعی اورانوح میدانند وعربان سلام علی‌نوح‌فی‌العالمین مینویسند ، و بزعم اهل هند روز پنجم اسفندار ماه‌باشد که‌درجهٔ پنجم‌حوت‌است، ودرین روزرقعهٔ کژدم‌مینویسند بسبب‌آنکه میگویند درجهٔ پنجم حوت صورت حشرات دارد .

رقون - بروزن زبون، بمعنی حناباشد وآن‌برگی‌است که‌بکوبند وبردست‌وپاببندند(۲)؛ وبضم اول هم آمده است .

رقیبان راز - کنایه از عارفان و اصحاب مشاهده و نگه دارندگان اسرار وراز باشد .

رقیبان هفت بام- کنایه از سبعهٔ سیاره است .

رقیمهٔ اول - کنایه‌ازعرش- وکنایه از حرف الف باشد .

بیان هفدهم

در رای بی‌نقطه با کاف تازی (۳) مشتمل بر یازده لغت

رك - بفتح اول ، با خود ازقهر وخشم آهسته آهسته حرف زدن باشد ۲ ؛ وباین معنی بازای نقطه دار (٤) نیز گفته‌اند - وبمعنی رسته وصف کشیده هم آمده است ۳ - و بلغت زند

(۱) چك ، چش : پشت. (۲) چك ، چش: بندند. (۳) خم۱ : - تازی.
(٤) چك: با زا .

۱ - « نبشتن رقعه‌ها کژدم چیست ؟ این از رسم‌های پارسیان نیست ، ولکن عامیان نو آوردند وبشب این روز برکاغذها نبیسند و بردرخانه‌ها بندند تا اندروگزنده اندر نیاید .وپنجم روزاست از اسفندارمذ ماه ، و پارسیان اورا مردگیران خوانند ، زیراك زنان بربشوهران اقتراحها کردندی و آرزوبها خواستندی ازمردان » «التفهیم ۲۵۹ - ۲۶۰ » . درآثار الباقیه «چاپ زاخائو ص۲۲۹» آمده: ازآغاز طلوع فجر تا طلوع آفتاب این رقعه را بر کاغذهای چهارگوش نوشته، برسه‌سمت دیوارهای خانه بچسبانند ودیوار مقابل صدرخانه را باز گذارند: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. اسفندارمذ ماه ، اسفندار مذروز، بستم دم ورفت زیروزبر ازهمه جز ستوران بنام یزدان وبنام‌جم و افریدون . بسم الله بآدم وحوا. حسبی‌الله وحده و کفی » . التفهیم ص ۲۶۰ ح۱ ، ورك : خرده اوستا . پور داود ص ۲۱۰ . ۲ - مصحف «زك» (ه.م.) = ژك (ه.م.) .
۳ = رك = رج = رجه = رژه (ه.م.) .

و پازند (۱) بمعنی تو باشد ۱ ، و بعربی انت گویند .

رکاب - بکسر اول بروزن نقاب، پیاله‌ای باشد هشت پهلو ودراز - و بمعنی اسب سواری هم آمده است - ودرعربی حلقه مانندیرا گویند از طلا و نقره و امثال آن که در دو طرف زین اسب آویزند و بوقت سواری پنجهای پا را در آن کنند ۲ .



رکاب

رکابدار - پیاده را گویند که همراه سوار براه رود و درین روزگار او را جلو دار خوانند - وشخصی که نعلبکی وپیاله نگاه‌میدارد.

رکابی - بروزن حسابی، پیاله ونعلبکی و طبقچه باشد - و اسب جنیبت و کتل را نیز گویند - وشمشیری که برپهلوی‌اسب‌بندند وآنرا زیر رکابی هم خوانند .

رکاسه ۳ - بضم اول بروزن خلاصه ، خارپشتی که خارهای خود را چون تیر اندازد وآنرا (۲) بعربی ابو مدلج گویند.

رکاشه ۴ - با شین نقطه دار، بر وزن ومعنی رکاسه است که خارپشت تیراندازباشد.

رکان ۵ - بفتح اول بروزن زبان، بمعنی سخن‌گویان با خود آهسته آهسته از روی خشم وقهر ، وباین معنی با زای نقطه دار(۳) هم‌آمده است .*

رکنی - بضم اول بر وزن قطنی ، زر خالصی (٤) باشد منسوب بشخصی و آن شخص کیمیاگر بوده ٦ - و رکناباد شیراز را نیز گویند ۷ (٥) .

(۱) چك : زند وپازند . (۲) چش : - وآنرا . (۳) چك: با زا .
(٤) چك، چش : خالص . (٥) خم۱ : - رکناباد ... گویند .

۱ - هز.rak، بمعنی تو «یونکر۱۰٦» قرائت صحیح هزوارش مزبور lk = lâk است که بپهلوی tô بمعنی تو تلفظ میشده «نیبرگ ۲۲٦» . ۲ - رك: دزی ج ۱ص ٥٥٤: رکابخاناه = رکبخاناه ، رکابدار = رکبدار. ۳ = رکاشه = ریکاسه = ریکاشه(ه. م.)
۴ = رکاسه (ه.م.). ۵ - مصحف «زکان» (ه.م.) ورك: رك (۱) .
٦ - بعضی زر خالص منسوب بر کن‌الدولهٔ دیلمی نوشته‌اند :

رکنی تو رکن دلم را شکست خردم ازآن خرده که برمن نشست.

نظامی گنجوی «گنجینه۷۳» .

رکنی بمعنی گوشه دارآمده . الدراهم‌المرکنة ، اختصاصاً درهم های مربع باشد ومهدی مؤسس حکومت موحدین دستور ضرب آنرا داد . «دزی‌ج۱ص٥٥٦ : ۲» ورك: زر رکنی .
۷ - رك : رکناباد :

شیراز وآب‌رکنی واین باد خوش‌نسیم عیبش مکن که خال‌رخ هفت کشورست.

«حافظ شیرازی ۲۹» .

* **رکناباد** - بضم اول = آب رکنی، چشمه‌ایست که رکن الدولهٔ‌دیلمی (متوفی بسال ۳۳٦) احداث کرده ،منبع‌آن بمسافت یك فرسنگی تقریباً،میان دو کوه وممرش از«تنگ‌الله‌اکبر» است (آثار عجم . فرصت ، چاپ مطبع ناصری ۱۳۱٤ ص۱۲۰ ح) :

ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می‌بخشد زلالش .

«حافظ شیرازی ۱۸۹» ورك : حافظ شیرین‌سخن. ج۱ص ۱۱۲-۱۱۳.

رکوتا ۱ - بفتح اول وثانی بواورسیده وفوقانی بالف کشیده، بزبان زندوپازند(۱) بمعنی هشیار وصاحب هوش باشد.

رکوم ۲ - بفتح اول بروزن سموم، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی شما باشد که خطاب بانعظیم وخطاب باجمع است، وبعربی انتم گویند.

رکیدن ۳ - بروزن مکیدن، یعنی خود بخود سخن گفتن از روی قهر و غضب.

بیان هیجدهم

در رای بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

رگ - بفتح اول و سکون ثانی، معروفست ۴ - وبا خودآهسته‌آهسته ازروی خشم وقهر سخن گفتن باشد ۵ - وبمعنی اصل ونسب هم‌آمده است (۲).

رگال ۶ - بضم اول، بروزن و معنی زغال است که انگشت باشد.

رگ بازگرفتن - کنایه از کاهلی وسستی کردن باشد درکاری.

رگ بسمل ۷ خاریدن - کنایه از کردن کاریست که خود راسبب‌آن کار بکشتن دهد.

رگ جان - بکسر ثانی، کنایه‌ازشریان وحبل‌الورید باشد ۸.

رگ خوابانیدن - بمعنی رگ بازگرفتن است که کنایه ازکاهلی و سستی کردن درکاری باشد.

رگ درتن برخاستن - کنایه از قهر وغضب وخشم واستیلا باشد.

رگو ۹ - بکسراول وضم ثانی وسکون واو مجهول، کرباس ولته وجامهٔ کهنهٔ سوده شده واز هم رفته باشد - و چادرشب یك لخت را نیز گویند؛ وبضم اول هم درست است.

---

(۱) چاك: زند وپازند. (۲) خم۱ :- وبمعنی...آمده است.

---

۱ - هز، r(a)kôtâ ، rakôkatâ، پهلوی ushəedhar، هوشیار «یونکر۱۰۶».
۲ - هز، r(a)kôm ، rakum ، پهلوی shumâk ، شما «یونکر ۱۰۶». قرائت صحیح هزوارش مزبور lkwm = lekom است که بپهلوی shmâh یعنی شما تلفظ میشده «نیبرگ ۲۱۶» ورك: باروچا ۲۶۸. ۳ - مصحف «زکیدن» (ه.م.) ورك: رك، رکان (۱). ۴ - مجرای لوله مانندی که مواد مایع را در بدن حیوان و یا در اجزای مختلف نبات‌متفرق میسازد، عرق:

آنگاه بیارد رگشان وستخوانشان (انگور) — جایی فکند دور ونگردد نگرانشان.
«منوچهری دامغانی ۱۲۲».

۵ - مصحف «زگ» (ه.م) رك: رك (۱) ۶ - مصحف «زگال» (ه.م.).
۷ - رك: بسمل.
۸ - گفتی رگ‌جان میگسلد زخمهٔ ناسازش — ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدرآوازش.
«گلستان ۷۲».

۹ = رکوك = رکوه = رکوی.

رگوك - بضم اول و با ثالث مجهول بروزن سلوك، بمعنی رگواست که کرباس وجامه ولتهٔ کهنهٔ از هم رفته باشد .

رگوه - بکسر اول و سکون ثانی و ظهور های هوز (۱) ، بمعنی رگوست که لتهٔ کهنه و کرباس ازهم رفته باشد- وچادر یك لخت را نیز گویند .

رگوی - بایای حطی، بروزن ومعنی رگوه است که کهنه ولتهٔ مستعمل ۱ - وچادر یك لخت باشد .

رگید ۲ - بروزن رمید، ماضی رگیدن باشد یعنی آهسته آهسته از روی قهر وغضب با خود سخن گفت وحرف زد .

رگیدن ۳ - بر وزن رمیدن ، بمعنی آهسته‌آهسته از روی قهر و غضب با خود سخن گفتن باشد .

بیان نوزدهم

در رای بی نقطه با میم مشتمل بر پانزده لغت

رم - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رمیدن و نفرت باشد ۴ - و بمعنی رمه و گلهٔ گوسفند واسب وغیره نیز آمده است ۵ - و بر اجتماع وجمعیت مردم (۲) اطلاق کرده‌اند ۵ - وگوشت اندرون و بیرون دهان را نیز گویند - ونام دشتی و صحرایی هم هست (۳) - ودرعربی بتشدیدثانی ٦ ، بمعنی گریختن و گریز- وچیزی خوردن - و بصلاح آوردن چیزی باشد - و بضم اول ، موی زهار آدمی باشد - وگوشت درون دهانرا نیز گفته‌اند- ونام دشتی وبیابانی‌هم هست ۷ - و در عربی با تشدید ثانی (٤) مرمت کردن خانه و صفه و جایی که شکسته و از هم ریخته باشد٦ - وبکسراول مخفف ریم است که چرك زخم وامثال آن باشد ۸ - ودرعربی بتشدید ثانی، مال بسیار ٦ - ومغز هرچیز ٦ - وخاك را گویند که تراب باشد ٦ .

(۱)چك: وظهور ها. (۲) چك، چش :+هم. (۳) خم۱ : - وگوشت... هم هست . (٤) چك ، چش :+ بمعنی .

۱ -«نشاید که رگوبهای نو از کرباس نوبستانند وجامهٔ کهن را پاره دوزند» «انجیل فارسی ص۵۲-۵٤». ۲- مصحف(زگید) رك:زگیدن، رگیدن(!). ۳- مصحف«زگیدن»(هـ.م.)

۴ - رك : رمیدن . ۵ - پهلوی ramak (گله) ،ارمنی ع eramak،eram «هوبشمان . شمارهٔ ۹٦» ، افغانی ramma (گله) ، بلوچی ramag و ramagh ، از ریشهٔ ram (آرمیدن ، استراحت کردن) «اسشق ٦۲۰» . ٦ - رم (بفتح اول وتشدید دوم) چیز ، چاره، اصلاح نمودن ونیکو کردن چیز با خلل را ، گرفتن ستور چوبها را بدهن وخوردن، پوشیده شدن استخوان، ونیز رم نام پنج دماست بشیراز؛ رم (بکسر اول وتشدید دوم) آب‌آورد،یا آنچه بر زمین است ازکاه ریزها، مغز استخوان ، تری ونمی : جاءِ بالطم والرم یمنی آورد بری و بحری را یاخشك وتر را یا خاك وآب رایا مال بسیار را ؛ رم (بضم اول و تشدید دوم) چاهی‌است قدیم درمکه کندهٔ مرةبن کعب‌بن‌مناة وبنایی است بحجاز . «منتهی‌الارب» .

۷ - «رمه (بضم اول وتشدید دوم) ، دشتی است پست وهموار بنجد که درآن‌چند رودبار میریزد . » «منتهی‌الارب». ۸ - رك: ریم.

رمارم - بفتح اول ورای قرشت بروزن دمادم ، بمعنی مقابل -و گوناگون ۱ -و پیوسته ومتعاقب وپی درپی باشد ۲ .

رماس - بفتح اول بر وزن نماس ، مصطکی را گویند ، و آن صمغی است دوایی وآنرا رماست هم میگویند بافوقانی درآخر(۱).

رمژك - بفتح‌اول وزای‌فارسی بروزن اندك، بمعنی لغزیدن است اعم ازآنکه صوری باشد یامعنوی- وبمعنی گناه کردن وازجایی(۲)- فروافکندن وافتادن‌هم هست ؛ وباین معنی بجای حرف ثانی نون هم بنظرآمده است .

رمس ۳ - بفتح اول بر وزن لمس ، خاك قبر وگور باشد .

رمش - بفتح اول وکسر ثانی بر وزن روش، بمعنی‌تبدیل‌است که ازبدل کردن‌باشد ۴ - وبمعنی رمیدن هم آمده است ۵ .

رمظان ۶ - با ظای نقطه دار بر وزن شیطان ، نام یکی از اصحاب دین مجوس بوده وباعتقاد او نور مختار است وظلمت موجب .

رمك ۷ - بر وزن نمك ، بمعنی رمه است که گلهٔ گوسفند و ایلخی اسب و غیره باشد .

رمگا۸ - بفتح اول و ثانی‌وکاف فارسی بالف کشیده ، بلغت زند وپازند(۳)اسب مادیانرا گویند .

رمکان(٤)- ۹ - بفتح‌اول بروزن‌انبان، موی زهار را گویند. وبضم اول هم درست است؛ وباین معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است.

(۱) خم۱ : وآنرا ... در آخر . (۲) چك ، چش : جای .
(۳) چك : ژند و پاژند . (٤) چك : رمان (!) .

۱ - « رمارم ، ازهر گونه بود، عنصری (بلخی) گوید :

گویند که فرمابر جم گشت جهان پاك دیو وپری و خلق و دد ودام رمارم . »

« لغت فرس ۳۵۲» .

۲ - بمعنی اخیر، ظ مصحف « دمادم » (بضم دو دال) (ه.م.). ۳ - (عر) بمعنی گور وخاك گور «شرح قاموس» . ۴ - باین معنی از دساتیر «فرهنك دساتیر ۲٤۷» .

۵ - از : رم (ه.م.) + ش (پسوند مصدری) . ۶ - ابن الندیم در عنوان رؤسای زندقه در دولت عباسیان آرد : «مقالة خسروالارزمقان، هذا ایضاً من جوخی ،من قریةعلی‌النهروان ...ویزعم‌ان النورکان‌حیاً لم‌یزل وانه‌کان نائماًفغشیته‌الظلمة واخذت‌منه‌نوراً وعادت‌الی موضعهافارسل الیها باله خلقه وسماه‌ابن‌الاحیاء ،وقال‌امض وائتنی‌بمااخذت الظلمة منی من‌النور فلما صارابن‌الاحیاء الی الظلمة اصابها قدتحاکت، فحدث منهابقوة النور الذی حصل فیها کونان ذکر و انثی فمضی و عادالی النور والی معدن‌الحیاة و النفوس ، فاخذمنها و البسها ذلك المولودین ... » «الفهرست ص ٤۷۵-٤۷۶» و ظ، رمظان مصحف ارزمقان (شاید مصحف آزرمگان ؟) است.

۷ = رمه (ه.م.) . ۸ - هز ، rəm(a)kâ ، پهلوی mâtakân ، مادیان «یونکر ۱۰۶» ورك : باروچا ۲۵۶ . ۹ = رلب (ه.م.) = رلبه(ه.م.) = روم(ه.م.) = رومه (ه.م) «رمکان ، رلبه بود یعنی موی زهار. منجیك (ترمذی) گوید:

رویت بریشت اندر تا پیدا چون ... مرد غرچه برمکان در» .

«لغت فرس ۳۵۷» .

رمن [۱] - بفتح اول وثانی بروزن چمن، بلغت زند و پازند (۱) ، بمعنی مجموع و همه باشد چنانکه هرگاه گویند «رمن‌را دیدم» یعنی همه را ومجموع را دیدم .

رموك - بضم اول بر وزن سلوك ، بمعنی ایستادن باشد .

رمون [۲] - بفتح اول بر وزن زبون ، بیعانه راگویند ، وآن زری باشد که پیش ازکار کردن بمزدور دهند - وزربرا نیز گویند که در عوض متاعی بشرط خوش کردن داده باشند چنانکه در خربزه وهندوانه بشرط کارد .

رمه [۳] - بفتح اول و ثانی ، بمعنی گلهٔ گوسفند وایلخی اسب باشد - و سپاه ولشکر - وجمعیت مردم را هم گفته‌اند - و پروین را نیز گویند که بعربی ثریاخوانند[۴] - ودرعربی‌باتشدید ثانی ، استخوان پوسیده و پوسیده شدن چیزی باشد- وبضم اول، درعربی ریسمان کهنه وریسمان پوسیده راگویند [۵] - وبمعنی همه ومجموع(۲) گفته‌اند [۶] .

رمیار [۷] - بایای حطی بروزن غمخوار، شبان وگله بانراگویند .*

بیان بیستم

در رای بی نقطه با نون مشتمل برسی و شش لغت و کنایت

رنب [۸] - بضم اول وسکون ثانی و بای ابجد ، موی زهار راگویند .

رنبه [۹] - بضم اول بروزن دبه، بمعنی رنب است که موی زهار باشد ؛ و بفتح اول هم گفته اند (۳) .

رنج - بفتح اول و سکون ثانی وجیم،

---

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) چك ، چش : + نیز . (۳)خم۱ : - وبفتح... گفته‌اند .

---

۱ - هز ، rôman، پهلوی amâk، ما «یونکر ۱۰۵» و مأخذ مؤلف ، amâk را hamâk خوانده بمعنی همه (ه م) هزوارش همه ، kol_a است « باروچا ۳۵۸ » . رك: رمه. باید دانست که قرائت صحیح هزوارش مزبور lenâ = lnh است که بپهلوی amâh تلفظ‌میشده بمعنی ما «نیبرگ ۷» ورك: باروچا ۲۶۹. ۲ = رك: ربون ، اربون ، ارمون .

۳ - پهلوی ramak «اونوالا ۴۴۰» «اسشق ۶۲۰» رك: رم، رمك؛ معرب آن «رمق» «نفس».

۴ - رك : رفه . ۵ - (عر) رمه (بضم اول وتشدید دوم)، پارهٔ رسن پوسیده، پیشانی، جمله وسائر؛ رمه (بکسراول وتشدیددوم) استخوان‌پوسیده، مورچهٔ پردار، کرمك‌چوبخوار، خاك نمناك ، مغز استخوان » «منتهی‌الارب » . ۶ - رك: رمن .

۷ - رك : رامیار . ۸ - رك: روم ، رومه، رنبه، رمكان. ۹ - رك: رنب.

* رمیدن - بفتح‌اول وسوم،از: رم + یدن (پسوند مصدری)؛ ترسان شدن، احتراز کردن از نفرت وکراهت - پریدن از بیم - آشفته وپریشان شدن .

معروف است که بیماری ومحنت وآزار باشد ۱ . و بمعنی خشم و قهر وغضب هم هست. و رنگ واون را نیز گویند ۲ .

رنجال - بروزن چنگال، طعام وخوردنی را گویند .

رنج باریك - بکسر جیم، کنایه از مرض دق باشد ۳ .

رنجه ۴ - بروزن پنجه، بمعنی آزرده ۵ وزحمت وبیماری (۱) باشد. واز روی نازوتبختر خرامیدن را نیز گویند .

رند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد، بمعنی حرف وسخن باشد - و تراشه را گویند که از چوب جدا شود - و دست افزاری که درودگران بدان چوب و تخته تراشند ٦ - و امر برندیدن هم هست یعنی برند ۷ - وچوب تراش و تراشنده را نیز گفته اند ۸ - و بمعنی خوشبو وخوشگوار هم آمده است. وبمعنی گرد وغبار باشد چه خاك رند گردیرا گویند که از روی خاك برخیزد - و مورد را نیز گفته‌اند که بعربی آس خوانند ۹ ، وبعضی گویند رند درخت غار است ۱۰، وآن درختی باشد بزرگ وبرگ آن بزرگتر از برگ بید میشود وآنرا بیونانی ذاقی ۱۱ خوانند. وربودن ودزدیدن راهم میگویند. وهرچیز زمخت رانیز گویند همچو مازو وهلیله و پوست انار و امثال آن - و بکسر اول، مردم محیل وزیرك وبیباك ومنکر ولاابالی وبی‌قید باشد، وایشانرا ازاین جهت رند خوانند که منکر اهل قید و صلاح اند وشخصیکه ظاهر خود رادر ملامت دارد وباطنش سلامت باشد ۱۲ (۲) .

رندافریس - با همزه و فا و رای قرشت (۳) ویای حطی (٤) وسین سعفص (٥) بر وزن اسب انگیز، بلغت فرنگ بمعنی پادشاه پادشاهان باشد که کنایه از پروردگار است -

(۱) خم۱ : وبیمار .   (۲) خم ۱ : - و شخصیکه ... سلامت باشد.
(۳) چك: و را .   (٤) چك : وبا .   (٥) چك: - سعفص .

۱ = رنجه ، پهلوی ranj «باروچا ۲۵٦» ، ranjak (غم ، درد ، ناراحتی) ، دراوراق تورفان ranz (درد) ازسانسکریت rdjyate (در اضطراب شدن) رك : نیبرگ ۱۹۱ :

گر گزندت رسد ز خلق مرنج   که نه راحت رسد زخلق، نه رنج.

«گلستان ٤۷» .

۲ - رك ؛ رنگ :

پهلو از پیه وگردن ازخون پر   این برنج ازعقیق وآن از در.

نظامی گنجوی دروصف گورخر «هفت پیکر . چاپ ارمغان ۷۳» .

۳ - ترجمه «دق» .   ۴ = رنج (ه.م.) .

۵ - هر که با پولاد بازو پنجه کرد   ساعد سیمین خود را رنجه کرد .

«گلستان ٤۳» .

٦ - رك: رنده .   ۷ - رك : رندیدن .   ۸ - مخفف «رندنده» .

۹ - رند = مورد = Myrtus communis « ثابتی ۱۸۳» .

۱۰ -رند = برگ بو (= غار) = Laurus nobilis « ثابتی ۱۸۳ و ۱۹۹» .
بدین معنی رند درالجزیره معمول است = laurier (فر) «لك ۲ص۱۸۷» .

۱۱- رك : ذاقی (ذافنی) .

۱۲- من رند و عاشق در موسم گل   آنگاه توبه ، استغفر الله.

« حافظ شیرازی ۲۸۹ » .

وعلم پادشاهی هم هست . گویند در جزیره‌ای از جزایر اودرختی است که بارآن درخت‌مرغ است ودیگر عجایبات هم هست .

رندان خاك بيز - کنایه از باریك بینان ودقیق نظران وکسانیکه دقیقه‌ای ازدقایق تحقیقات را فرو نگذارند .

رند دهل دریده - کنایه از کسی است که قدم ازجادهٔ شرع (۱) بیرون نهاده باشد .

رندش ۱ - بکسر ثالث بروزن‌رانجش، ریزهایی که ازتراشیدن‌چوب ومس وبرنج وامثال آن بریزد .

رندك - بکسر اول تصغیر رنداست که محیل وزیرك باشد - و بمعنی غلام بچه ۲ - و کودك ۲ هم آمده است .

رنده - بفتح‌اول بروزن خنده، افزاری باشد که درودگران چوب و تخته را بآن هموار کنند ۳ - و بزرك وعظیم را نیز گویند ۴ - وباین‌معنی با زای نقطه‌دار هم‌آمده است - و نام گیاهی است بهاری که اکثر چرندگان خصوصاً گوسفند بچریدن‌آن فربه گردد - ونوعی ازچرم باشد سیاه رنگ .

رندیدن ۵ - بروزن خندیدن، بمعنی تراشیدن باشد - و بمعنی رستن هم هست (۲)- وبمعنی خرامیدن بناز وتبختر نیز گفته‌اند .

رنف - بفتح اول و سکون نون و فا ، بمعنی بهرامج است که بید مشك باشد بلغت بربری ، وبعضی گویند عربی است .

رنگ -بروزن سنگ، چند معنی‌دارد: ۱ - معروف است که بعربی لون گویند (۳)، ۲ - حصه وقسمت و نصیب بود ، ۳ - عیب وعار راگویند ، ٤-محنت وآزاورنج باشد، ٥- زور وقوت وتوانایی ، ٦ - روح وجانرا گویند ، ۷ - شتری قوی که از بهر نتاج نگاهدارند ، ۸ - مال و زر و اسباب را گویند ، ۹ - نفع وفایده باشد ، ۱۰-

(۱) چك ، چش : شریعت . (۲) خم ۱ : - وبمعنی ... هست .

(۳) چك ، چش : خوانند .

۱ - اسم مصدر از« رندیدن » وبمعنی اسم آمده. ۲ - مصحف « ریدك» (ه.م.).

۳ - معرب‌آن « رندج » = rabot (فر) « دزی‌ج۱ص۵٦۱ :۲ » ؛ از: رند (رندیدن) + ه (نشانهٔ اسم آلت) ، رك : رند . افغانی ع randa « هوبشمان ٦۲۲» .

۴ - مصحف « زنده » (ه.م.) = ژنده (ه . م .) ٥- از : رند (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) ، از ریشهٔ هندی باستان rad_ ، rádati (تراشیدن، خراشیدن) ، پهلوی randîtan ، کردی renin ، بلوچی randag (شانه‌کردن) « اشتق ۲۲ ٦» ورك : هوبشمان ایضاً ، ورك : رند ، رنده . ٦ - (عر) « رنف ، بیدمشك بری » « منتهی‌الارب » .

۷ - پهلوی rang ، سانسکریت ranga «بیرك۱۹۱ » ، ارمنی ع erang(لون)، کردی ع renk ، reng ، افغانی وبلوچی ع rang « اشتق ٦۲۳ » ، اورامانی raeng « ك. اورامانی ۱۲٥ » رنج (ه.م.) . ۸ - رك : رنج . ۹ - « رنگ ، اشتران باشد که از بهربچه‌کردن دارند ، فرخی (سیستانی)گفت :

کاروانی بیسراکم داد جمله بارکش کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ ».
« لغت فرس ۲۹۰-۹۱ » .

۱۰ - « رنگ ، منفعت باشد ، معزی (نیشابوری)گفت :

مگر چو پردهٔ شرم ازمیانه بردارد مرا ازآن لب یاقوت رنگ‌باشد رنگ» «لغت فرس۲۹۱».

ژنده‌ای که درویشان پوشند ، ۱۱- طرزوروش و سیرت وقاعده و قانون باشد ، ۱۲ - مثل ومانند ونظیر وشبه را گویند ، ۱۳ - نخجیر وبز کوهی و گاو دشتی۱ ، ۱۴ - مکروحیله ودغا ۲ ، ۱۵ - رستن وروییدن باشد چه خود رنگ بمعنی‌خودرو ورنگیدن بمعنی‌روییدن بود، ۱۶ - خوبی و لطافت (۱) ، ۱۷ - خوشی و خوشحالی و تندرستی ، ۱۸ - خجالت وشرمندگی ۳ ، ۱۹ - خونرا گویند وبعربی دم خوانند ، ۲۰- رواج و رونق‌کار ، ۲۱- مایهٔ اندك وقلیل ، ۲۲ - زر و سیم دزدی ، ۲۳ - قمار و حاصل قمار ، ۲۴ - خداوند ووالی وصاحب ، ۲۵ - بدرا گویند که نقیض خوب است ، ۲۶ - شخص احول راگویند ، ۲۷ - کنایه از اخذ وجر باشد چنانکه کسی از کسی‌طمعی وتوقعی‌دارد گویند «رنگی بروندارى» یعنی اخذ و جری نمیتوانی کرد ، ۲۸- خال ونقطهٔ سیاهی که برجایی گذارند ، ۲۹- شیرین کاری یعنی مصدر فعل خوب شدن ، ۳۰ - جلاجل دایره ، ۳۱ - خشم باخجالت آمیخته ۴ ، ۳۲- شرم وحیا ۵ ،۳۳-ناراستی و خیانت .

رنگ آزادان - کنایه ازطرزوروش وسیرت جوان مردان باشد ۶ .

رنگ آور - بر وزن جنگ آور ، کسی را گویند که هردم خود را بشیوه و رنگی بر آورد - و فریب دهنده و محیل را نیز گفته‌اند .

رنگ‌آوردن ۷ - کنایه از خجل شدن و روساختن باشد - وخشم وقهر با خجالت آمیخته را نیز گویند .

رنگ بر آوردن ۸ - بمعنی خجل شدن - و خشم و قهر با خجالت آمیخته باشد .

رنگ برکان - بکسرثالث، نام‌سنگی است بسیارنرم که شیشه‌گران آنرا بجهت شیشه سفید کردن بکار برند و آنرا سنگ برکان هم گویند .

رنگ بست - کنایه ازرنگ برقرار وبی‌تغیر باشد .

رنگ ربیع - بکسر ثالث، کنایه از رواج ورونق بهار باشد .*

---

(۱) چك ، چش : نظافت .

---

۱ - در سانسکریت- ranku (یکنوع بز کوهی) « اسشق ۶۲۴ ». «رنگ ، گوسپند وبز کوهی باشد . فرخی (سیستانی)گوید :

ز سر ببرد شاخ وزتن بدرد پوست — بصید گاه زبهر زه و کمان تو رنگ . »

« لغت فرس ۲۶۱ » .

۲- « رنگ ، حیلت و دستان باشد ، فرخی (سیستانی) گفت :

وگر بجنگ نیاز آیدش بدان کوشد — که گاه جستن ازآنجا چگونه سازد رنگ .»

« لغت فرس ۲۹۱ » .

۳ - رك : شمارهٔ ۳۲ همین ماده .

۴ - رك : رنگ آوردن ورنگ بر آوردن .

۵ - رك : شمارهٔ ۱۸همین ماده .

۶ - و آزادان از تعلقات مادی :

غلام همت‌آنم که زیر چرخ کبود — زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است .

«حافظ شیرازی ۲۷ ».

۷ - رك : رنگ ، رنگ بر آوردن .

۸ - رك : رنگ ، رنگ آوردن .

* رنگرز - بفتح اول وچهارم ، از : رنگ + رز (رزیدن) (ه.م.)، کسیکه پارچه وجز آنرا رنگ کند، صباغ.

رنگ رز گلگون - کنایه از شراب فروش است و بعربی خمار گویند .

رنگروتا - بکسر اول وسکون ثانی و فتح ثالث و رای بی‌نقطه بواو رسیده و فوقانی بالف کشیده ، بزبان زند وپازند(۱) فیل بزرگ را گویند ، و آن جانوری است معروف در هندوستان، وباین معنی با زای نقطه دار هم‌بنظر آمده است ۱ .

رنگ روش - بفتح اول وضم‌رابع بر وزن زهرنوش ، مخفف رنگ فروش است که ابریشم‌فروش وابریشم گرورنگ رزباشد- ومحیل ومکار را نیز گویند .

رنگ فروش - کنایه‌ازمکارومحیل وفریب دهنده باشد - ورنگ رز- وابریشم‌فروش را نیز گفته‌اند .

رنگ لکا ۲ - بسکون ثالث وضم لام وکاف بالف کشیده، رنگ لاك باشد وبدان چیزها رنگ کنند .

رنگ وبوی - کنایه‌ازشأن‌وشوکت وکر وفر- واستعداد تمام باشد .

رنگ هوا - بکسر ثالث ، کنایه از تاریکی وتیرگی هوا باشد .

رنگیدن - بر وزن لنگیدن ، روییدن ورستن گیاه باشد .

رنگینا - بانون بالف کشیده، شفترنگ باشد ، وآن میوه‌ایست شبیه بشفتالو .

رنگینان - بر وزن کشتیبان ، بمعنی رنگینا است که شفترنگ باشد .

رنگین کمان- بفتح کاف، قوس‌قزحرا گویند.


رنگین کمان

رنود - بفتح اول و واو بر وزن سرمد ، بمعنی غیبت است که درمقابل حضور باشد .

رنوس - بروزن فلوس، نام‌سنگی‌است. گویند هر که خانمی ازآن‌سنگ درانگشت کند غم واندوه وحزن بدو ارسد.

بیان بیست ویکم

در رای بی‌نقطه با واو مشتمل بر یکصد و پنجاه وهفت لغت و کنایت

رو - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رفتن وامربرفتن باشد یعنی برو۳ - وبمعنی‌آواز حزین هم آمده است - وبضم اول معروف است که بعربی وجه خوانند ۴ - و سبب و جهت وباعث را نیز گویند ۵ - وبمعنی ریا وساختگی باشد۶ - وتمنی وامید را هم گفته‌اند - و بمعنی پیدا کردن و تفحص و تجسس نمودن هم هست۷ .

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - رك: بان بریتا. ۲- رك لکا، لاك. ۳- رك: رفتن. ۴- رك: روی.
۵- از اینرو،از اینجهت وبدین علت . ۶ - «روی وریا» مترادف هم آیند.
۷- وبمعنی وجه ،بنا : « ملك گفت (وزیر را): آن دروغ وی (وزیر دیگر) پسندیده‌تر آمدزین راست که گفتی که روی‌آن درمصلحتی بود وبناءِ این برخبثی .» «گلستان ۲۹۷».
(برهان قاطع ۱۳۶)

روا ۱ - بروزن هوا، بمعنی جایز وجاری ورواج وروان باشد - وبمعنی حصول کار هم هست همچون کام روا- وبضم اول درعربی دیدار وخوبی منظر باشد ۲ - وبکسر اول هم در عربی سیراب شدن را گویند ۳ - و ریسمانیکه بدان باربر شتربندند ۴ .

رواد - بفتح اول بروزن سواد ، زمین پست و بلند وپشته پشتهٔ پر آب و علف باشد - وکنارهای رودخانه راگویند که سبز وخرم بود- وآب تیره رنگ را نیز گفته‌اند ، وبضم اول هم آمده است .

روار ۵ - بفتح اول بروزن مدار ، خدمتکار محبوسان و زندانیان راگویند ، وباین معنی با زای نقطه‌دار هم‌آمده است .

رواز ۵ - بر وزن نماز ، بمعنی روار است که خدمتکار زندانیان باشد .

رواس - با سین بی نقطه (۱) بروزن پلاس ، رستنیی باشد و آن بیشتر در آبهای ایستاده روید و بعربی جرجیرالماءِ و کرفس‌الماء خوانند ۶ .

رواق - بکسر اول بر وزن عـراق ، پیشگاه خانه راگویند ۷ - وایوانیکه درمرتبهٔ دویم ساخته باشند .

رواق بی‌ستون - کنایه ازآسمان است .

روان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وبنون زده، بمعنی راه رفتن باشد ۸ - و بمعنی فی‌الحال و زود هم هست - ومایع وجاری رانیز گویند ۸ - و بمعنی جان و نفس ناطقه و روح باشد ۹ - و بمعنی محل جان که دل (۲) باشد هم گفته اند ، و بعضی گـویند کـه مـراد از روان نفس ناطقه است واز جان روح حیوانی ۱۰ .

روانان - جمع‌روان‌است که نفوس‌باشد چه روان بمعنی نفس است .

---

(۱) چك : - بی نقطه .   (۲) خم۱ : بدن .

---

۱ - از : رو (رفتن) + ا (صفت‌مشبهه)، پهلوی rawâk «اشتق ۶۱۹»، پازند rawâ «هوبشمان ۶۱۹» .   ۲ - «رواءِ بالضم والمد ، منظرودیدار» «منتهی الارب» .
۳ - (عر) «روی کرضی سیراب گردیدن» «رواءِ کسماءِ ، آب خوشگوار سیراب کننده» «منتهی‌الارب» .   ۴ - (عر) «رواءِ ککساءِ ، رسنی‌است که بدان بار بر شتر بندند ، اروية جمع » «منتهی‌الارب» .   ۵ - مصحف «زوار» (ه.م.) .   ۶ - Sium « لك ۲ ص ۱۸۹» .

۷ -رواق منظرچشم من‌آشیانهٔ‌تست   کرم نما وفرود آ که خانه خانهٔ تست.
« حافظ شیرازی ۲۵» .

۸ - از: رو (رفتن) + ان (پسوند فاعلی) وبمعنی حال بکار رود، استی rawaïn (بجریان افتادن) «ك . است ۱۳۱»، اشکاشمی rawan (متحرك ،رونده) «گریرسن ۹۳» .
۹ - پهلوی ruvân (روح) ، اوستا - urvan «بارتولمه ۱۵۳۷ » «نیبرگ۱۹۸» .
« اشتق ۶۲۵ » .   ۱۰ - روان در مورد حیوان و جان در مورد انسان نیز بکار رفته (رك : جان) :

شبانگه کارد بر حلقش بمالید   روان گوسفند از وی بنالید ...
« گلستان ۸۲» .

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست   روزی رخش ببینم وتسلیم وی کنم .
«حافظ شیرازی ۲۴۱» .

روان آورد[۱] - بفتح واو وسکون را و دال بی‌نقطه ، حکیم و بخرد و دانا و صاحب عقل را گویند .

روان بخش[۱] - نام فرشته‌ایست که علم ودانش با اوست وبعربی اورا (۱) روح‌القدس خوانند .

روان بد[۲] - بضم بای ابجد (۲) و سکون دال بی نقطه (۳) ، بمعنی نفس کل باشد .

روان خواه - با خای نقطه دار و واومعدوله بروزن شبانگاه، اهل دریوزه و گدا و گدایی کننده باشد .

روان گرد[۳] - بکسرکاف وسکون‌را ودال‌بی‌نقطه، بمعنی ملکوت‌باشد چنانکه کی‌آباد بمعنی جبروت است .

رواوه[۴] - بر وزن کجاوه ، رباب را گویند ، و آن سازیست مشهور ومعنی ترکیبی آن آوازحزین برآورنده است چه رو‌آوازحزین وآوه برآورندهٔ صدا و ندا باشد.

روایی - بروزن هوایی، بمعنی مجازی باشد که درمقابل‌حقیقی است[۵] - ورواج ورونق داشتن را نیز گویند[۶] .

روبا - بضم اول و بای ابجد بالف کشیده ، بمعنی روباه تربك است که بعربی عنب‌الثعلب خوانند در اختیارات .*

روباه تربك - بضم تای قرشت(٤) و فتح بای ابجد(٥) وسکون کاف، سگ انگور باشد (٦) چه تربك بمعنی انگور باشد و بعربی عنب‌الثعلب وحب‌الفنا خوانند بفتح فا .

روباه ترکی - باهای مکسور، خار پشت‌بزرگ تیرانداز باشد .

روباه زرد - بکسر ها ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

روباهی کردن - کنایه از مکر وحیله ورزیدن باشد .

روبند - بر وزن موبند ، نقاب را گویند .

روپوش - بابای فارسی، برقع وپرده باشد - وملمع و مطلا را نیز گویند - وکنایه ازهرچیزی که ظاهر وباطن آن بیك نوع نباشد - و امر بااین معنی- وفاعل[۷] هم هست.

---

(۱) خم۱ : - اورا . (۲) چك : بضم با . (۳) چك :- بی‌نقطه .
(٤) چك: بضم تا. (٥) چك: وفتح با. (٦) چك، چش: سگ‌انگور راگویند.

---

۱ - ظ ، ازبرساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان. ۲ -ازدساتیر «فرهنگ‌دساتیر۲٤۷». ۳ - از دساتیر «روان‌گرد بکسرکاف فارسی شهرروان که افلاك باشند و عالم ملکوت» «فرهنك دساتیر ۲٤۷» . ۴ - رك : رباب . ۵ - بااین معنی از دساتیر « فرهنك دساتیر ۲٤۷» . ۶ - ازروا (ه ٠ م ٠) + ی (واسطه) +ی (حاصل مصدر). ۷-اسم‌فاعل.

* روباه - پهلوی‌ropâs «تاوادیا ۱٦٤»، اوستا-raopis(؟)، هندی‌باستان-lôpâçá (سانسکریت -lopâka [نوعی شغال] (روباه)): ارمنی aluês (روباه) ، کردی rûwi، اسئی robas و rûbas، بلوچی ropask، سریکلی rapc «اشتق۶۲۶». دراوراق مانوی(پارتی) rwb's:,...Henning, A list of Middle Persian) (.BSOS, IX ,1, p, 87، اورامانی rowâsك. اورامان ۱۲۵»؛ جانوری پستاندار گوشت خوار، ازجنس سگ که حیله‌گری را بدو نسبت دهند = Renard (فر) .


روباه

روبیان ۱ - بکسر ثالث بروزن رومیان، بمعنی اربیان است که ملخ آبی باشد و بعربی جرادالبحر خوانند . چون آنرا با نخود سیاه بکوبند و برناف ضماد کنند حب‌القرع رابیرون آورد .*

روج - با جیم ، بروزن و معنی روز است که بعربی نهار خوانند ۲ - و بهندی نیله گاو را گویند که گاو کوهی باشد .

روح - بضم اول و سکون ثانی و حای حطی، نام پرده‌ای باشد از پرده‌های موسیقی ۳- ودر عربی نفس ناطقه راگویند .

روح مکرم - بکسر حای‌حطی(۱)، کنایه از جبرئیل علیه‌السلام است .

روخ ۴ - بضم اول وسکون‌ثانی وخای نقطه دار ، گیاهی است بلند واز برگ وبارخالی ودرمیان آب میروید و از آن حصیر میبافند . و در خراسان انگور و خربزه بدان آونگ کنند .

روخ چکاد ۵ - باجیم فارسی وکاف بروزن کور سواد ، کسی راگویند که میان سراو موی نداشته باشد و او راآدم سر وبعربی اصلع خوانند با صاد و عین بی نقطه (۲). گویند این لغت پهلوی است ومرکب است از روخ و چکاد بمعنی تارك سر ساده ، چه روخ گیاه بلند سادهٔ بی‌برگ وباراست وچکاد بالای پیشانی که نزدیك بتارك سر باشد .

رود - بضم اول و سکون ثانی مجهول و دال ابجد (۳) ، هر رودخانهٔ عظیم و سیال را گویند عموماً ۶ ، و رودخانهٔ آمو را خصوصاً - و فرزند را نیز گویند۷ - و نام سازی است که نوازند - و بمعنی رودهٔ گوسفند و غیره باشد - و زه وکمان حلاجی و تاری که بر روی ساز ها کشند - ومرغ وگوسفندیکه پر و موی او را تمام کنده باشند و بروغن بریان کرده باشند۸ .

رودابه - بر وزن نوشابه ، نام دختر مهراب کابلی است که زال او را خواست و رستم ازو تولد یافت - و نام قلعه ایست که رودابه در آن توطن داشته .

رودآورد - بفتح واو و سکون را ودال‌هردوبی‌نقطه، نام‌رودخانه‌ایست ودرمؤیدالفضلا بحذف دال آخر نوشته اند .

رودآهو - بضم هاوسکون واو ، نام رودخانه‌ایست .

رودبار ۹ - با بای ابجد بر وزن

(۱) چك: بکسر حا. (۲) چك : - بی‌نقطه . (۳) چك : - ابجد .

۱ - homard «لك۲ص ۱۸۷» ورك: اربیان در کتاب حاضر ولغت‌نامه.
۲ - رك : روز. ۳ - رك: راه روح . ۴ - رك: رخ، لوخ. و رك: دوخ.
۵ - رك: دوخ چکاد (!) ورك : اسفا ۱ : ۲ ص۱۶۸ : روخ چکاد . ۶ - پهلوی rôt (رود) ، پارسی باستان ـrautah «بارتولمه ۱۴۹۲»، هندی باستان ـsrôtas (جریان آب، بستر رود، رود)، کردی rô، بلوچیrôt «اسشق۶۲۷»، ارمنی ع rot (رود)«هوبشمان ۶۲۷» .
۷ - ازآن دمی که زچشمم برفت رود عزیز کنار دیدهٔ من‌همچو رود جیحون است. «حافظ شیرازی ۳۹» .
۸ - امروز اروت = آرید = آورود [رك: لغت نامه : اروت] ورك: روده .
۹ - از: رود+ بار (پسوند مکان [ساحل])، پهلوی rôtbâr «اسشق ۶۲۷» لغة بمعنی کنار رود ومنطقهٔ رودخانه.

* **روبیدن** - بفتح دال ، از : روب + یدن (پسوند مصدری) = رفتن = روفتن ؛ جاروب کردن ، پاك ساختن ازگرد وغبار .

کوهسار ، نام بلوکی است و شهری است مابین گیلان وقزوین- وبمعنی جداول آب ورودخانهای بزرگ وجاییکه درآن رودخانه (۱) بسیارجاری باشد .*

رودژم - بکسر (۲) ثالث و فتح زای‌فارسی وسکون میم،نام رودخانه ایست‌مشهور.

رودساز - با سین بی‌نقطه (۳) بالف کشیده وبزای نقطه‌دار(٤) زده، مطرب وسازنده راگویند .

رودك - با ثانی مجهول بوزن (٥) خوبك ، وشق راگویند و آن جانوریست که از پوستش پوستین سازند . گویند هر چند او را بیشتر زنند فربه تر و پوستش نفیس تر (٦) گردد .*

رودگان - بفتح ثالث و کاف فارسی بالف کشیده وبنون زده ، جمع روده است .

رودگانی ۱ - بروزن کوزه‌دانی(۷) بمعنی رودگان‌است که جمع روده باشد-وبمعنی مفرد روده هم گفته‌اند .

رودلاخ ۲ - بالام بالف کشیده وبخای نقطه دار زده ، جاییکه درآن رودخانه و چشمه و زهاب بسیار باشد .

رودن - بروزن سوزن، روبناس باشد، وآن گیاهی است که چیزها بدان رنگ کنند .

رودنگ - بادال‌ابجدبروزن‌هوشنگ، بمعنی رودن است که روبناس باشد .

روده - بروزن سوده ، معروف است که امعای گوسفند وغیره باشد ۳ - وباین‌معنی مرغ یا بره ای را نیز گویند که پر وموی او را پاك کرده بروغن بریان کرده باشند ۴ ، و آنرا روده کرده هم‌میگویند وبعربی سمیط ۵خوانند.

رورمنا۶ - بضم اول و سکون ثانی مجهول ورای قرشت (۸) و فتح میم و نون بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۹) بمعنی انار که بعربی رمان خوانند .

(۱) چش: رودخانه‌ها . (۲) چك ،چش : بسکون. (۳)چك - بی‌نقطه .
(٤) چك: وبزا . (٥) چك ، چش : بروزن . (٦) چك، چش : نفیس .
(۷) چك ، چش : کوزدانی . (۸) چك : ورا . (۹) چك : ژند و پاژند.

۱ - از : رودگان + ی (نسبت). ۲ - از : رود+لاخ (پسوندمکان) .

۳ - پهلوی rôt «اونوالا ۱۹ ،٤۱۹، rôtîk (امعاء واحشاء)، کردی ruwî، بلوچی rôth و rôs، سریکلی raud «اشتق ۶۲۸». ۴ - رودگ، معرب‌آن روذق «یسمون(الفرس) السمیط: الروذق » «جاحظ. البیان‌والتبیین چاپ سندوبی ج۱ ص۳۲» . ۵ - السمیط هو ان یلقی بالحیوان بعدذبحه‌فی‌الماء الحارثم ینتف‌عنه صوفه‌اوریشه اوشعره.رك: البیان والتبیین ایضاً ح، وابن همان «اوربد» (اوریت) کردن است که مرغ را درآب‌گرم اندازند وپرهای آن بکنند .

۶ -هز ، rôrəmnâ ، rôrm(a)nâ ، پهلوی anâr ، انار « یونکر ۱۰۵ » ورك :رومنا.

* **رودخانه** - بضم‌اول وکسرششم (درلهجهٔ مرکزی)؛ از : رود+ خانه (لغة بستررود) اورامانی ruxânâ «رك. اورامان ۱۲۵» ، گیلکی rûxänä؛ بستر رود؛ مجرای‌رود - مجازاً رود .

* **رودك** - بضم اول وفتح سوم ، رك: روده ، رود .

روز¹ - معروفست و بعربی نهار ویوم گویند - وبمعنی آفتاب هم هست چنانکه گویند «روز برآمد» مراد آن باشد که آفتاب برآمد - وکنایه از ظاهر وآشکارا وروشن باشد - وبمعنی روزگار هم هست که کنایه ازفرصت باشد چنانکه گویند « امروز روز فلانی است» یعنی روزگار فلانی است وفرصت ازو است .

روزافکن - با همزه و کاف بر وزن چوبك زن ، تب یکروز در میانرا گویند یعنی تبی که یکروز آید و یکروز نیاید وآن تب را بعربی غب خوانند بکسر غین نقطه دار .

روز امید وبیم - کنایه از روز قیامت است .

روز بازار - رونق کار وبار وگرمی بازار باشد ² - وهر روزیرا نیز گویند که در یکجا مردم خرید و فروخت کنند - وکنایه از روز قیامت هم هست .

روز بازخواست - بمعنی آخر(۱) روز بازار است که کنایه از روز قیامت باشد .

روزبان - بابای ابجد(۲) بالف کشیده وبنون زده ، کسی را گویند که بر درگاه سلاطین وپادشاهان(۳) و غیرایشان نشینند و او را در این زمان دربان خوانند و روزبانان جمع آنست که دربانان باشد- وسرهنگ- وچاوش - ونگاهبان- و شفیع را گویند - و بمعنی جلاد هم آمده است ³ .

روز پیکر - بفتح بای فارسی، بمعنی روشن رای است که مرد راست و درست بی غل وغش وصاف وپاك باشد .

روز جك⁴ - بکسر ثالث و فتح جیم وسکون کاف ، روز پانزدهم شعبان است که روز برات باشد وشب این روز راشب‌جك وشب برات گویند .

روز خسب - بضم خای نقطه دار وسکون سین بی‌نقطه وبای ابجد ،کنایه ازکاهل وغافل وسست بودن درکارها باشد .

روز خسب شبخیز - کنایه از عابد وزاهد وربایی باشد- ودزد وراهزن - وشبرو را نیز گویند .

روز خوش- بکسر ثالث ،کنایه از ایام جوانی است .

---

(۱) چك ،چش: اخیر . (۲) چك: با با . (۳) چك، چش: پادشاه وسلاطین.

---

۱ - پهلوی roc، پارسی‌باستان-raucah (روز)، اوستا-raocah(روشنایی)«بارتولمه ۱۴۸۹» «نیبرگ ص۱۹۶»، هندی باستان - rôcish (رواق وجلا، روشنایی)، ارمنی ع lois (روشنایی)، کردی ruzh ، افغانی vraj ، بلوچی rôc و rôsh (روز ، آفتاب)، وخی ráuj (شعله)، گیلکی rûz ، فریزندی ، یرنی ونطنزی rû « ك . ۱ص۲۸٤» ، سمنانی rû و rûzh،سنگسری rûzh، سرخه‌یی ruz، لاسگردی rûz و ru، شهمیرزادی ru و ruz «ك .۲ ص۱۷۹»، اورامانی rô «ك. اورامان ۱۲۵» .

۲ - روزعیش وطرب بستان است روز بازار گل و ریحان است .
«انوری ابیوردی . چاپ تبریز ۱۲٦٦ ص ۳۲» .

۳ - بگرسیوز بد نهان شاه (افراسیاب) گفت
که او را (سیاوش‌را) برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان
بر روز بانان و مردم کشان .
«شاهنامهٔ بخ ج۳ص٦٦٥» .

۴ - رك: جك ، چك .

روز خون - بسکون ثالث ، تاخت بردن در روز باشد بر سر غنیم چنانکه ایشان بی‌خبر وغافل باشند - و تاخت بردن در شب را شبخون گویند .

روزدار - با دال ابجد (۱) بر وزن هوشیار ، خدمتکار وبندگانرا گویند .

روز درنگ - بکسر ثالث ، کنایه از روز قیامت باشد .

روزرخ - بسکون ثالث، روشنی وشفافی وسرخی رویرا گویند - و کنایه از سرخروی(۲) هم هست .

روز سیاه - و روزسیه بکسر ثالث، کنایه از روز بد - و روز ماتم - و روزنحس - وآزار وتشویش باشد .

روز فراخ - بکسر ثالث وفا و رای بی‌نقطه(۳) بالف کشیده وبخای نقطه‌دار(٤) زده، کنایه از بعد طلوع صبح است (٥) که نزدیك بطلوع آفتاب باشد .

روزگار ۱ - باکاف فارسی بالف کشیده، معروف است که زمانهٔ ناپایدار باشد۲ - ومدت وفرصت را نیز گویند - واضافه بچیزی و کسی و زمانی کنند که آن چیز و آن کس در آن بوده باشد همچو روزگار جوانی و روزگار پیغمبر و امثال آن - وباکاف تازی روز جنگ را گویند ۳ .

روزگار بردن - کنایه از عمر واوقات ضایع کردن باشد .

روزگار رفتگان - کنایه از بی‌دولتان وبی ما حصلان باشد .

روزگرد - بسکون ثالث وکاف فارسی مفتوح برا و دال بی‌نقطهٔ زده ، یکی از نامهای آفتاب عالمتاب است .

روز کوشش - بکسر ثالث ، کنایه از روز جنگ وجدال باشد .

روز مظالم - بمعنی روز درنگ باشد (٦) که کنایه از روز قیامت است (۷) .

روزمه ۴ - بامیم بروزن نوزده، بمعنی تاریخ است و آن حساب نگاهداشتن سال و ماه وروز باشد .*

---

(۱) - ابجد . (۲) چك : سرخروئی . (۳) چك: ورا .

(٤) چك: وبخا . (٥) خم۱ : ازبعد ازصبح طلوع است.

(٦) چك ، چش: است . (۷) چك ، چش: باشد .

---

۱ -پهلوی rôckâr «تاوادیا ۱٦٤ : ۲» .

۲ - بگشاد روزگار زبان را بتهنیت چون شد وزیرشاه جهان صدر روزگار.
«معزی نیشابوری ۳۰٦» .

۳ - رك: کار .

۴ - شدت فرامش آن روزمه که درغزنین ز چوب کرده رکاب وزلیف کرده عنان .
مسعود سعد سلمان «جهانگیری» .

ولی در دیوان مسعود ص ۳۷۰ این‌دومصراع از دوبیت متوالی‌ومصراع اول‌بدین‌صورتست: شدش فرامش آنحال کآمد ازجاجرم. راجع بکلمهٔ «مه روز» رك: سنی ملوك الارض...حمزه، چاپ برلین ص ۸(ماه روز).

* **روزن** - بفتح اول وسوم، اوستا raocana (پنجره)، پهلوی rôcan، هندی‌باستان rôcana (فقط بمعنی روشنایی، روشن) « اسشق ۶۳۰ »، شهمیرزادی lûjan ، گیلکی lûjane (روزنهٔ بام خانه)معرب آن هم‌روزن «نفس» رك: روزنه؛ هرسوراخ وشکاف ومنفذی که در وسط‌دیوار اطاق وجزآن باشد - دریچه .

بقیه در صفحهٔ ۹۷۳

روز ننگ و نام [1] - بکسر ثالث، بمعنی روز کوشش است که کنایه از روز جنگ وجدال وقتال و کینه خواستن باشد - و روز غنا وساز وصحبت را نیز روز ننگ و نام میگویند.

روز ننگ و نبرد - بمعنی اول روز ننگ ونام است که روز جنگ و کوشش باشد.

روزنه [2] - بفتح اول و ثالث و نون وسکون ثانی ، معروفست که مطلق سوراخ ومنفذ باشد *.

روز هرمزد - بکسر ثالث وضم ها ومیم وسکون را وزا ودال ابجد، نام روزپنجشنبه است [3] .

روزهٔ مریم - کنایه از خاموشی وسکوت باشد[4] - و کنایه از مرگ وموت هم هست .*

---

۱ - رك : ننك ونام . ۲ - از : روزن + ه (تصغیر) «ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷: کاف بقلم کسروی» معرب آن هم‌روزنة «نفس»، اوستا raocana «پورداود. خرده‌اوستا ۲۱۲ح۱».

۳ - در اصطلاح ایرانیان باستان ، روزاول هرماه شمسی رك :هرمز ، هرمزد .

۴ - اشاره بروزهٔ صمت مریم. درسورهٔ ۱۹ (مریم) آیهٔ ۲۷ خطاب بمریم آمده :«فقولی انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً ».

* **روزه** - بضم‌اول و کسرسوم (در لهجهٔ مرکزی) از: روز+ه (نسبت)؛ منسوب بروز: یکروزه ، دو روزه - نخوردن و نیاشامیدن ازسحر تا غروب (از اعمال دینی) ودرماه رمضان روزه داشتن مسلمانان را واجب است ، صوم .

* **روزی** - بضم اول ، از : روز+ی (نسبت) ، پهلوی rôcîk = ارمنی ع rocik (رزق یومیه) « هوبشمان ۶۲۹ »، دزفولی rûzîk « امام»؛ رزق ، نصیب وقسمت و بهره و حظ: « (صیادی که ماهی دام‌را ازدست او درربوده بود، درپاسخ معترض) گفت: ای برادر! چتوان کردن؟ مرا روزی نبود وماهی را همچنان روزی مانده بود »« گلستان ۱۱۱»- خوراك هرروزه،غذا وطعام.

بقیه از صفحهٔ ۹۷۲

* **روزنامه** - بضم اول و کسر ششم (درلهجهٔ مرکزی) از : روز + نامه (نامک پهلوی)، معرب آن روزنامج و روزنامجه. بیرونی درالجماهر (ص۲۶۰) ازقول ناخدای کشتی‌آرد : « وکتبتهافی‌الروزنامج باسمه » (نام مصلهٔ سرب را باسم شیخی که بطلب حاجتی نزد ناخدا آمده بود وی‌در روزنامهٔ خود یادداشت کرد) .کلمهٔ روزنامجه در قرنهای اول‌اسلامی مستعمل بوده است. ثعالبی در یتیمةالدهر (چاپ دمشق ج ۲ص ۱۰-۱۱) گوید: «ماالخرج‌من کتاب الروزنامجةللصاحب (ابن‌عباد) الی ابن‌العمید ممایتعلق بملح اخبارالمهلبی» ونیزدرجای دیگر شرحی از کتاب روزنامجهٔ صاحب‌بن عباد می‌آورد باین عنوان: «فصل من کتاب‌الروزنامجة ایضاً» ویاقوت حموی درمعجم‌الادباء (چاپ مارگلیوث ج۵ ص ۴۴۰) نیز شرحی از « کتاب الروزنامجة لابی القسم اسمعیل بن‌عباد » آورده است ، وازهمهٔ اینهاصریحاًمعلوم میشود که روزنامه درآن اوقات بمعنی کتاب شرح گزارش روزانه ویادداشت وقایع‌هرروزه که اکنون بزبان فرانسهJournal میگویند، بوده . این اصطلاح ظاهراً بعدها درایران بهمین معنی باقی مانده ودر قرنهای اخیربمعنی «راپورت» های وقایع‌نگاران دولتی که ازولایات اخبار جاریه را بدولت می‌نوشتند وبمعنی مطبوعات یومیه وهفتگی اطلاق شد « مجلهٔ‌کاوه، دورهٔ دوم، شمارهٔ ٦: روزنامه نگاری درایران بقلم‌آقای تقی زاده» و رك :بعضی فواید لغوی‌الجماهر بقلم نگارنده ، دریادنامهٔ بیرونی ،کلکته ۲۴۳ -۴۴ . و رك : دزیج ۱ ص ۵۶۹.

روزی افزای - نام ماه چهارم باشد از ماههای ملکی یزدجردی .

روس - باثانی‌مجهول بروزن‌بو ن(۱)، نام ولایتی است در جانب شمال۱ - بمعنی روباه هم‌آمده است ۲ - وخرامیدن - وسبقت گرفتن - وگذشتن را نیز گفته اند .

روساختن -کنایه از شرمنده شدن وخجالت کشیدن باشد .

روس انگرده ۳ - بضم‌کاف فارسی، روباه تربك است که سگ انگور باشد چه روس بمعنی‌روباه وانگرده دانهٔ انگوررا گویند وبعربی عنب‌الثعلب خوانند .

روسپی۴ - بابای فارسی‌بروزن‌دوستی؛ زن فاحشه وبدکاره راگویند ۵ .

روستا۶ - و روستای، با ثانی مجهول وفوقانی بالف کشیده ، ده راگویند که در مقابل شهر است ۷ - و باشندهٔ ده یعنی دهقان را هم گفته‌اند که روستایی باشد ؛ ومعرب آن رستاق باشد (۲)- وجمعیت‌ومجمع مردمانرا نیز گویند خواه بجهت تماشا باشد وخواه بسبب (۳) کاری ومهمی دیگر .

روستم ۸ - معروف‌است که رستم زال باشد .

روسختج۹ - بفتح‌ثالث وسکون خای نقطه دار (٤) وفوقانی مفتوح بجیم زده ، معرب روسوخته‌است که راسخت باشد وآن مس سوخته است و بعربی نحاس محرق گویند . بهترین آن مصری بود. گرم است در دویم.

روسی - بروزن‌طوسی، منسوب بولایت روس باشد - ونام پهلوانی است تورانی - ونوعی ازپارچه هم‌هست منسوب بروس - وپیالهٔ شرابرا نیز گویند ۱۰.*


(۱) چك،چش: لوس. (۲) چك ، چش: است. (۳) چك، چش : بجهت .
(٤)چك : وسکون خا .

۱ - استی Urissag «ك .است ۱۳۷»، گیلکی Urûs: نام قوم‌ساکن روسیه . بخش اعظم ملت روسیه ازلحاظ نژاد بدو دستهٔ بزرگ تقسیم میشوند : خانوادهٔ هند واروپایی و خانوادهٔ اورال وآلتائی Ouralo _ altaïque. رك: روسیه. ۲- مخفف «روپاس» پهلوی . رك: روباه .
۳ - مخفف « روپاس انگرده » رك :روس ، انگرده ، روباه تربك . ۴ - پهلوی rôspîk «اونوالا ٤١٥» . ۵ - روسپی «چارکس از چارکس بجان‌برنجند : حرامی از سلطان و دزد از پاسبان وفاسق از غماز وروسپی ازمحتسب». «گلستان ۳۵» . ۶ - پهلوی rôstâk «یونکر۱۰۵» و معرب آن رستاق «پورداود. یسنا۱: ۱۲۲ ح٤» ونیز رزداق «تفس» .
۷ - « نوشیروان عادل را درشکارگاه صیدی کباب کردند ونمك نبود، غلامی بروستارفت تانمك حاصل کند» «گلستان ٤١ » . ۸ -رك : رستم. ۹ - = راسخت (ه. م.) = cuivre brûlé «لك ۲ ص ۱۹۰» «دزی ج۱ص ۵٦۹ : ۲».
۱۰- زبان روسی یکی از زبانهای هند و اروپایی و ازشعب زبانهای اسلاوی است وزبان رسمی ملل اتحاد جماهیر شوروی میباشد - خط روسی ، ازخط کیریلی cyrillique (الفبای اسلاو منسوب‌به سیریل قدیس St.Cyrille سالونیکی)ناشی‌شده وآن درزمان پطر کبیر وناحدی بدستور وی تثبیت شد وشامل۳٦ حرف است که‌آخرین آنها (igista) امروز تقریباًمتروك است.
* روسیه (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی)- روسیه نامی است که سابقاً بامپراطوری

بقیه در صفحهٔ ۹۷۵

الفبای روسی

حزوف کتابی		حروف تحریری		صدای حروف	حروف کتابی		حروف تحریری		صدای حروف
بزرک	کوچك	بزرك	کوچك		بزرك	کوچك	بزرك	کوچك	
А	а	А	а	آ	С	с	С	с	اِس
Б	б	Б	б	بِ	Т	т	Т	т	تِ
В	в	В	в	و	У	у	У	у	او
Г	г	Г	г	گِ	Ф	ф	Ф	ф	اِف
Д	д	Д	д	دِ	Х	х	Х	х	خا
Е	е	Е	е	یِ	Ц	ц	Ц	ц	تْسِ
Ж	ж	Ж	ж	ژِ	Ч	ч	Ч	ч	چ
З	з	З	з	زِ	Ш	ш	Ш	ш	شا
И	и	И	и	اي	Щ	щ	Щ	щ	شْچا
К	к	К	к	کا	Ъ	ъ	=	ъ	یِربزرگ
Л	л	Л	л	اِل	Ы	ы	=	ы	یِري
М	м	М	м	اِمْ	Ь	ь	=	ь	یِرْ کوچك
Н	н	Н	н	اِن	Э	э	Э	э	اِ
О	о	О	о	اُ	Ю	ю	Ю	ю	یو
П	п	П	п	پِ	Я	я	Я	я	یا
Р	р	Р	р	اِر					



بقیه از صفحهٔ ۹۷٤
وسیع تزارها اطلاق میشد، وآن در اروپا وآسیا از سواحل دریای بالتیك تاسواحل اقیانوس کبیر ممتد بودوامروزه بجمهوری سوسیالیستی شوروی روس که قسمت عمدهٔ اتحادیهٔ جماهیرسوسیالیستی شوروی‌را تشکیل میدهد(CCCP) اطلاق‌شود، وآن‌بمساحت ۱۹۷۰۷٤۰۰ کیلومترمربعست و۱۱۳ میلیون‌سکنه‌داردوپایتخت آن‌مسکوMoscou است‌وشهرهای‌عمده‌عبارتنداز:لنینگرادLeningrad، رستف Rostov، گرکی Gorki، اسوردلوسك Sverdlovsk، سارانفSaratov. روسیهٔاروپا هموار و دربعض مواضع دارای دریاچه‌ها وباتلاقها ودربرخی امکنه پوشیده از جنگلهاست و در جنوب شرقی از استپها مستور است . جبال عمده عبارتند از: قفقاز و اورال Oural، تپه های والدائی Valdaï و ولگا Volga . در میان شطها باید پچورا Petchora، دوینا Dvina ، دونا Duna ، دون Don و ولگا را نام برد . روسیهٔ آسیا ناحیه ایست که درمغرب پست، در مشرق وجنوب کوهستانی وتوسط ابی Obi، ینی‌سه‌ئی Iénisséi، لنا Léna وآمور Amour مشروب میشود ودارای دریاچه‌های بزرگ : ارال Aral، بالکاش Balkach ، بایکال Baïkal است . روسیه اصلا کشوری است زراعتی ودارای منابع فراوان معدنی از قبیل: نفت ،زغال سنك، آهن ، طلا، طلای سفید وجزآن. ازاواخر قرن نوزدهم نهضت صنعتی قابل توجهی‌در روسیه ایجاد ودرقسمت معادن ونساجی پیشرفتی حاصل شد .

تاریخ روسیه درقرن نهم م. یعنی هنگام هجوم وارگان Varègues- ستونهایی از نژاد اسکاندیناو کـه خوی جنگجویی خود را باسلاویان منتقل ساختند- آغاز میشود. روسیان مذهب کاتولیسیسم‌یونانی‌را بتوسط مبلغان بیزانسی درزمان‌سلطنت ولادیمیر Vladimir (۹۷۲-۱۰۱۵م.) پذیرفتند . یارسلاو Iaroslav بزرگ (۱۰۱۵-۱۰٥٤) بمنزلهٔ شارلمان روسیه بشمارست ، ولی پس ازین پادشاه دورهٔ هرج ومرج آغاز و جنگهای داخلی شروع گردید ، وبراثرآنها روسیه تحت تبعیت مغولان درآمد (قرن های ۱۲ و ۱۳ م.) معهذا امرای مسکو- ومخصوصاً ایوان (Ivan) مخوف- موفق شدند که بتدریج بر متصرفات خودبیفزایند وسلطنتی مقتدر را در زمان رومانف ها Romanov - که در ۱٦۱۳ قدرت را دردست گرفتند - پی ریزی کنند. مشهورترین تزار ها پطر (Pierre) کبیر (۱٦۸۲ - ۱۷۲٥) است که برشارل دوازدهم Charles XII غلبه کرد و او مجدد تمدن مسکوی بتقلید اروپاییان و بنیاد گذار پطرزبورگPétersbourg است. درقرن هیجدهم‌روسیه تقریباً لاینقطع درجنوب‌باترکان درمحاربه‌بوداما درزمان‌کاترین دومCatherine II نخستین تقسیم لهستان (پس ازآن دوبار دیگر مقاسمه بعمل آمد) وفتح‌آزفAzov انجام گرفت. پل اولPaul 1 (۱۷۹٦-۱۸۰۱) روسیه در اتحادیهٔ ضد فرانسه شرکت کرد، امـا بعد ناپلئون بروسیه حمله برد ،ولی سرما نـاپلئون را از روسیه خارج کرد و الکساندراول Alexandre 1 مورد توجه واحترام دول دیگر گردیدو بریاست اتحادیهٔ مقدس برگزیده شد . ازآن پس تزاران کوشیدند که‌ازجانب‌مملکت عثمانی‌بسوی‌استانبول پیشرفت کنند.سپاهیان‌فرانسوی‌وانگلیسی آنان‌را درقریم(کریمه) متوقف ومعاهدهٔ پاریس را بدانان تحمیل کردند (۱۸٥٦). در ۱۸۷۷-۷۸ روسیه بواسطهٔ معاهدهٔ برلن زیانی قابل توجه بشأن و شوکت و متصرفات عثمانی وارد کرد . پیشرفتهای بعدی روسیه و ایجاد راه‌آهن سرتاسری سیبری موجب ایجادجنگ بین آن کشور وژاپن در۱۹۰٤ شد و ده سال بعد روسیه ضد آلمان وارد جنگ بین‌المللی اول گردید . انقلاب کبیر روسیه در ۱۹۱۷ صورت گرفت. تزار و خانوادهٔ او بقتل رسیدند و کمی بعد حکومت بلشویك برهبری ولادیمیراولیانف لنینLénine ایجاد گردید. درطی‌این وقایع امپراطواری روسیه فنلاند، استونی،

بقیه درصفحهٔ ۹۷٦

روش ۱ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون شین نقطه‌دار ، بمعنی راه رفتن و سبقت گرفتن- ودر گذشتن وخرامیدن باشد- وطرز(۱) وقاعده وقانون - ومثل و مانند را نیز گویند - وخیابان وراه رو میان باغ را هم گفته‌اند- وبضم اول و ثانی مجهول ، مخفف روشن باشد که از روشنایی‌است‌چنانکه گویند «چشم شما روش»۲ - وامر بدین معنی هم هست یعنی روشن کن ۲ - و تندخوی و بدخلق را نیز گفته اند.

روشان ۲ - با ثانی مجهول بوزن جوشان ، بمعنی‌روشن است که ازروشنایی وفروغ باشد .

روشن ۳ - بضم اول بر وزن کوکن، بمعنی روشنایی وفروغ باشد - وکنایه از ظاهر

(۱) چك ، چش :+ وعادت .

۱ - از : رو (رفتن)+ش (پسوند اسم مصدر) . ۲ - رك : روشن .
۳ - پهلوی roshn ، اوستا - raoxshna (صفت بمعنی‌روشن) « بارتولمه ۱۴۸۸ » وهم در اوستا-raoxshnu،-raoxshnâ (اسم است‌بمعنی روشنایی) «بارتولمه ۱۴۸۸، ۱۴۸۹» «نیبرگ ۱۹۷» ، افغانی ع. rôxan ، rôxnâî ، بلوچی rôshanî ، rôshanâî، شغنی roshnagá (نور روز)، سنگلیچی roshnái (آتش) «اسشق۶۳۱» ورك : هوبشمان ایضاً .

بقیه از صفحهٔ ۹۷۵
لتونی و لیتوانی و قسمتی از لهستان را ازدست داد . بخشهای دیگرامپراطوری مزبور بتبع روسیهٔ شوروی تشکیل جمهوریهایی متحد باآن دادند.

لنین در ۱۹۲۴ در گذشت و ژوزف استالین C.Dj. Staline جانشین او گردید .

در ۱۹۳۹ ، شورویان ، بخش شرقی لهستان و در ۱۹۴۰ قسمتی از فنلاند ، رومانی و جمهوری های بالتیك را بتصرف آوردند . جماهیر شوروی در ۱۹۴۱ - ۴۲ مورد حملهٔ آلمانیان قرار گرفت و در نتیجه در جنگ بین المللی دوم وارد گردید و عاقبت توانست کلیهٔ سرزمین های خود راکه بدست‌آلمانیان اشغال شده بود خارج کند و سپاهیان وی وارد برلین گردیدند و جنگ خاتمه پذیرفت (۱۹۴۳-۴۵). در۱۹۴۵ وی‌درغلبه وفتح‌متفقین برژاپن شرکت کرد . (رك : برابر ص ۳۳۵ : بیرقها).


لنین(سمت چپ‌تصویر) واستالین(سمت راست‌تصویر)

اتحاد جماهیر شوروی شامل روسیهٔ شوروی ، او کراین ، بیلوروسی Biélo_Russie ، ارمنستان،آذربایجان ، گرجستان (تا ۱۹۴٦)، ترکمنستان ، ازبکستان ، تاجیکستان، قزاقستان ، قرقیزستان است و از۱۹۴۰ بدین جمهوری‌ها ، جمهوری‌های ملداوی ، لیتوانی ، لتونی و استونی افزوده شده. مساحت مجموع ممالك اتحاد جماهیر شوروی ۲۱۲۷٤۲۰۰ کیلومتر مربع‌و جمعیت آن ۱۹۲ میلیون است .

ومعلوم وبین هم هست .

روشناس - کنایه از شخصی مشهور و معروف و آشنای همه کس ، و بعضی گویند ترجمهٔ وجه است .

روشناسان - کنایه از ستارگان [1] - ومردمان مشهور ومعروف باشد .

روشنان فلک - کنایه از ستارها باشد .

روشنایی [2] - معروف است که در مقابل تاریکی باشد - و نام جوهریست که آنرا مرقشیشا گویند و بعربی حجرالنور خوانند و در داروهای چشم بکار برند . گویند اگر بر گردن اطفال بندند از هیچ چیز نترسد .

روشن چراغ - بکسرجیم فارسی، نام نواییست از موسیقی [3] .

روشندان - با ثانی مجهول ، منفذ وسوراخی راگویند که در خانها بجهت روشنایی بگذارند - و تابدان را نیز گویند - و بمعنی روشنی دان هم هست که چراغدان باشد .

روشن قیاس - بکسرقاف، کنایه از مردم صاحب فراست باشد .

روشنک [4] - بضم اول و سکون ثانی وفتح ثالث ونون وکاف ساکن ، نام دختردارا است که سکندربموجب وصیت دارا او را بعقد نکاح خود در آورد - و نام دارویی است مانند کمای خشک شده - و در دکن مشعلچی را روشنک میگویند .

روضهٔ باغ رفیع - کنایه از ریاض بهشت است .

روضهٔ ترکیب - کنایه از قالب مردم است که جسد آدمی باشد .

روضهٔ دوزخ بار - کنایه از شمشیرآبدار باشد .

روضهٔ فیروزه رنگ - کنایه ازآسمان است .

روغ - بضم اول و سکون ثانی و غین نقطه‌دار ، مخففآروغ است [5] وآن بادی باشد که از راه گلو برمیآید - و بفتح اول در عربی حیلهٔ روباه‌وحیله کردن کسی وپنهان‌بسوی چیزی رفتن - ومیل کردن و گریختن راگویند- وبینی کوه رانیز گفته‌اند .

روغن - بفتح اول بر وزن کودن ،

---

۱ - باین معنی ظ ، مصحف «روشنان» است و روشنان مطلق ستارگان وغالباً ثوابت را گویند «گاه شماری ص۳۳٤» رك: روشنان فلك .

۲ - از : روشنا (پهلوی rôshnâk) + ی(حاصل مصدر)، پهلوی rôshanîh (رك: روشن) معرب‌آن «روشنایا» «دزی ج۱ ص۵٦۹».

۳ - نوبتی پالیزبان ونوبتی سروسهی   نوبتی روشن چراغ ونوبتی کاوبزنه .
«منوچهری دامغانی ۷٦» .

۴ - درفهرست شاهنامهٔ ولف روشنك Rôshanak ، Rôshanag آمده و در یونانی رکسانه Rôxánê یوستی‌درنامنامهٔ ایرانی آنرا Rôshanak (Rushanek) آورده ،ازاوستا Raoxshna- (رك: روشن) باید دانست که دختردارا (داریوش سوم) که زن اسکندرشد استاتیرا Statira نام داشت و آریان (کتاب۷ فصل ۲ بند۲) نام‌اورا برسین Barsine نوشته واسکندر بار دوم که بشوش آمد (۳۲۵ ق .م.) با او ازدواج کرد «ایران باستان ج ۲ ص۱٤٤۹ و۱۸۸۳» اما رکسانه، زن دیگر اسکندر ، دختر اکسیارتس Oxyartès از نجبای سغد بود که اسکندر در سفر سغد ، پیش از مسافرت جنگی‌بهند بازدواج خود درآورد و همین نام است که درادبیات ما به «روشنك» تبدیل شده واورا دختر دارا (داریوش سوم) پنداشته‌اند . رك : ایران باستان ج ۲ص ۱۷۳٦ - ۳۹ و ۱۸۸۳ .

۵ - رك : آروغ ،رغ .

معروف است ۱ و آنرا از دوغ گوسفند و گاو و امثال آن میگیرند ، و نوعی دیگر هم هست که ازحبوبات میگیرند و وجه تسمیهٔ آن روان شده غن است ، و غن سنگ عصاری باشد .

روغناس - بر وزن و معنی روبناس است ، وآن گیاهی باشد که چیزها بدان رنگ کنند ۲ .

روغن بریگ ریختن - کنایه ازکار و مهم فرمودن بمردم بی ماحصل و مهمل وضایع باشد .

روغن خود - بکسر نون ، کنایه است از مذهب ودین خود .

روغن خوش - بکسرنون وضم‌خای نقطه‌دار، روغن کنجدرا گویند که روغن شیرپخت باشد . سموم را نافع است .

روغن رفته - کنایه از کسی است که از عمر و دولت سیرشده باشد.

روغن زبان - بسکون نون و فتح زای نقطه دار ،کنایه از نرم گفتار و چاپلوس ونیتالی وفریب دهنده باشد .

روغن مصری - روغن بلسان را گویند .

روغن مغز - کنایه از عقل و تدبیر باشد .

روغنی ۳ - بفتح اول وغین نقطه‌دار، نانی باشد که خمیرآنرابا روغن سرشته باشند۴ . وعصار وروغن گر را نیز گویند .

روغنینه ۵ - با غین نقطه‌دار ونون بر وزن هرشبینه ، نانی راگویند ۶ که خمیرآنرا پهن کرده در روغن بپزند(۱)؛ بعضی گویند نان گرمی است که بر آن روغن ریزند ودیگری را بر بالای آن گذارندوهمچنین تاچندانکه باشد.

روف - با فا ، بزبان سغدی سمرقند بزر (۲) قطونا را گویند و آن تخمی است معروف . *

روفس ۷ - بضم اول و کسر فا وسکون سین ، نام حکیمی است یونانی .

روگاه - باکاف‌فارسی، کنایه ازدیباچهٔ کتاب است. و دست بالای جامه را نیز گویند. و پیشوای قوم(۳) و پیشوای میت را گفته‌اند .

روکش - بفتح اول و کاف بر وزن مهوش، بمعنی دهر باشد که دنیا وعالم است۸ .

---

(۱) چك ، چش : بپزند . (۲) چش : بذر . (۳) خم۱:- وپیشوای قوم .

---

۱ - پهلوی rôvn «ناوادیا ۱۶۴: ۲»، rôghn ، اوستا - raoghna «بارتولمه۱۴۸۸» ورك : نیبرگ ۱۹۷؛ پازند raogan ، کردی rûn ، بلوچی rôgan و rôgun و rôghan و rôghin، وخی ع rúgn و róghün، منجی roghún، سنگلیچی rôgh، سریکلی ráun «اشق ۶۳۲ »؛ مادهٔ چربی که از شیر یا بعض نباتات گیرند . ۲ - «روین، روغناس بود که [بدان] رنك کنند پوستها وچرمهارا» «لغت فرس ۳۶۰» ورك : روین ، روناس ، روبناس .
۳ - از: روغن + ی (نسبت) ، پهلوی roghnîk و rôvnîk «ناوادیا ۱۶۴: ۲» .
۴ - رك: روغنینه . ۵ - از: روغن + ینه (نسبت). ۶ - رك: روغنی .
۷ - Rufus ازمردم افسس Ephesos عالم تشریح وپزشك یونانی که با قوی احتمال درحدود اواخر قرن اول و اوایل قرن دوم میلادی میزیسته و از زندگانی او اطلاعی در دست نیست ولی آثار متعدد ازاو موجود است . در تاریخ الحکمای قفطی چاپ لیپسك ۱۳۲۰ ص ۱۸۵ شرحی درباب اوآمده است . ۷ - از دساتیر، فرهنك دساتیر ۲۴۸ .
* **روفتن** - بضم اول وفتح چهارم = رفتن (ه.م.) = روبیدن (ه.م.)؛ جاروب کردن، پاك کردن - سودن ومالیدن .

و بضم اول هر چیز که ظاهر آن همچو باطنش نباشد .

روم - بضم اول وثانی مجهول بر وزن موم ، موی زهار باشد ۱ - و با ثانی معروف ملکی است مشهور بحدود شام۲ - ومخفف رویم هم هست یعنی روی من - وبفتح اول نام درختی است که مقل مکی ثمر آنست ، و بعضی گویند صمغ آن درخت است .

روملوس ۳ - با لام وسین بی‌نقطه(۱) بر وزن عود سوز ، نام شهریست از فرنگ بنام بانی آن که پسر نمرود باشد ، و او نمرود رادر زمان حکومت خود خادم ساخته بودو آلت تناسل او را فرمود بریدند ونمرود ازو گریخت و اوبعد از گریختن نمرود آن شهر را بنا کرد .

رومنا ۴ - بضم اول و ثانی مجهول وفتح میم ونون بالف کشیده بلغت زند وپازند(۲) انار راگویند و بعربی رمان خوانند .

رومه - بضم اول و فتح میم ، موی اندام راگویند ، وموی زهار را نیز گفته‌اند .

رومی بچگان - کنایه از اشك چشم است .

رومی خوی - کسی را گویند که دورنگ ومتلون مزاج باشد وبهر که رسد برنگ وخوی اوشود .

رومی زن رعنا - کنایه ازآفتاب عالم تاب است .

رومینا - بروزن بوسینا، بمعنی زدوده است که از پاك کردن وزدودن باشد .

رومی و زنگی - کنایه از روزوشب است .

رومی و هندی - بمعنی رومی و زنگی است که کنایه از روز وشب ولیل ونهار باشد .

رومیه ۶ - بضم اول بروزن بومیه(۳)، نام شهریست که انوشیروان (٤) بر کنار دریای روم بنمونهٔ آنطاکیه بنا کرده بود . گویند ازآن شهر تا قسطنطنیه یك سال راه است.

رون - بفتح اول بروزن چمن، امتحان و آزمایش راگویند - و بضم اول وثانی معروف بروزن نون ، بمعنی سبب و باعث باشد چنانکه

---

(۱) چك :- بی‌نقطه . (۲) چك: زند وپاژند . (۳) چك ، چش: یومیه.

(٤) چك، چش: نوشیروان.

---

۱ -هندی باستان -róman (موی بدن آدمی وجانور) «اسشق ۶۳۳»و رك : هوبشمان ایضاً، ورك: رمکان ، رنب ، رنبه . ۲ - روم (Rôma لاتینی) اساساً نام شهرعمدهٔ لاسیوم Latium که در ۷۵۳یا ۷۵٤ ق .م. تأسیس شده ، بعدها نام این‌شهر بامپراتوری وسیعی اطلاق شد که شهر مزبور پایتخت آن بود . امپراتوری روم پس از مرگ تئودسیوس Théodosius بسال۳۹۵م. بدوبخش امپراتوری روم‌شرقی یادولت بیزانس(پایتخت‌آن قسطنطنیه) وامپراتوری روم غربی یا رومیة الکبری (پایتخت آن شهر رم) تقسیم گردید . ۳ - Rômulus پسر Ilia یا Rhea Silvia، وMars، وی‌برادر Remus است‌وطبق روایات مؤسس‌ونخستین پادشاه شهر رم است وپس‌ازمرگ اورا بنام Quirinus پرستیدند «فرهنگ لاتینی‌کاسل» .

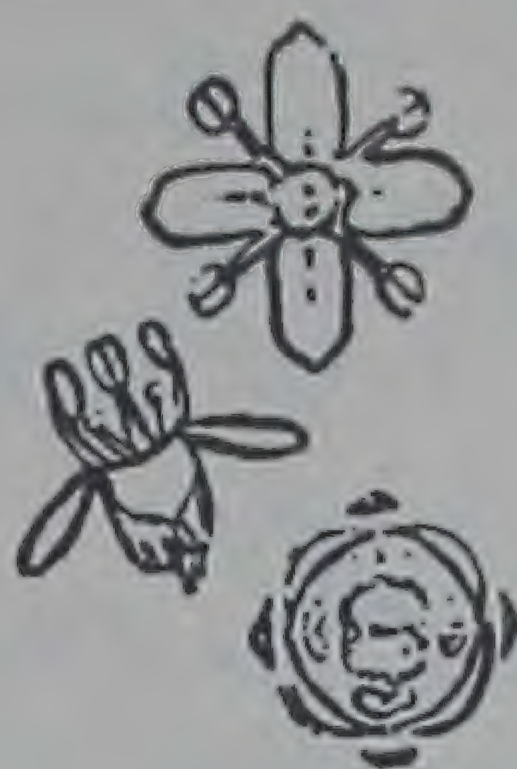
۴ - هز ، rôm(a)nâ، املایی است از rôrəmnâ بمعنی انار .رك : رورمنا.

۵ - رك : روم . ۶ - یاقوت گوید: رومیه (بتخفیف‌یا) دو رومیه است: یکی‌بروم و دیگری بمداین که بنام پادشاه بنا وتسمیه شد . اما آنکه در بلاد روم است مرکز حکومتی

بقیه در صفحهٔ ۹۸۰

گویند «رون‌آن» یعنی سبب آن وباعث آن ۱. و با ثالی مجهول، نام قصبه‌ایست درهندوستان که مولد ابوالفرج بود (۱) .

روناس ۲ - بضم اول وثانی مجهول و ثالث بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، گیاهی‌است معروف که بدان جامه و ابریشم وامثال آن (۲) رنگ کنند و بعربی فوه و عروق‌الحمر خوانند .



روناس
گل و «دیاگرام»

رونج - بفتح اول وثانی وسکون نون و جیم ، روده و امعای گوسفند را گویند که با گوشت و برنج ومصالح پر کرده باشند و بعربی عصیب خوانند۳ ؛ و بکسر اول هم گفته اند که بروزن شکنج باشد.

رونجو ۴ - بفتح اول وضم جیم بر وزن سمن بو ، کرمی باشد چوب خوار و بعربی ارضه گویندش .

روندگان عالم - کنایه از سبعهٔ سیاره باشد که زحل و مشتری ومریخ و آفتاب وزهره وعطارد وماه است .

رونما - و روی‌نما ، کنایه از (۳) هدیه وتحفه‌ایست که در وقت دیدن روی عروس دهند .

روه - بروزن کوه ، نام کوهی است در توابع کابل - وبمعنی سیرت نیك و پارسایی (٤) هم هست ، وروهبان مرکب از این است ۵ .

روهنده - بفتح ثالث بر وزن

(۱) چك، چش: بوده. (۲) چك، چش: -وامثال آن. (۳) چك، چش: -از .
(٤) چش: پارسای .

۱ - پهلوی rôn (طرف، جهت، سمت) ، از ‎_ravan* ، از اوستا ‎_ravan (رود ، جریان رود). قس: بیرون bê _ rôn «نیبرگ ۱۹۷»: «رون بهر باشد، عنصری(بلخی)گفت : بچشم اندرم دیده(دید. دهخدا) از رون تست بجسم‌اندرم جنبش ازبون(سون. دهخدا)نست.» «لغت فرس ۳۹۲».

۲ = روینا‌س =روغناس= روین ، وخی urudán ، سریکلی aradén، از اوستا‎_raoidhita (سرخ رنگ) [رك: روی] «اسشق ٦٣٤»، سیوندی rînâsk (روناس) «هوبشمان ٦٣٤». روناسRubia از تیرهٔ روناسیان وبسیار شبیه بشیر پنیر، ولی برگهای آن درشت‌تر است واز ریشهٔ آن مادهٔ قرمز رنگی بنام alizarine بدست میآید که در رنگرزی بکار میرود وقبل ازتهیهٔ رنگهای آنیلین این گیاه رابمقدار بسیاربرای استفادهٔ رنگ آن میکاشتند. «گل گلاب ۲۵٦».

۳ - رك : جگر آکند . ۴ = ریونجو= ریونجه (ه.م.) ورك: زونج .

۵ - رك : راهب ، ره(!)

بقیه از صفحهٔ ۹۷۹

وعلمی‌رومیان‌است... رك:معجم‌البلدان.مؤلف‌حدود العالم (اندرناحیت‌روم وناحیتهاوشهرهای‌وی)آرد: «رومیه،شهریست بر کران این‌دریا(دریای‌روم) نهاده‌ازافرنجه ومستقرملوك‌روم اندرقدیم اندرین‌رومیه بودی» «حدود العالم ۱۰٦» . اما شهر رومیه‌ای که درمتن بانوشروان نسبت داده شده ویاقوت نیز بدان اشاره کرده همان شهر رومگان Rûmaghân (شهر رومیان [یونانیان]) است که نام‌رسمی آن Vêh _ Antiox _ Xusrô (شهر خسرو بهتر از انطاکیه) بود وابن‌شهر را خسرو اول انوشروان بنا کرده‌بود ومحتملا یکی‌ازشهرهای مداین‌بشمار میرفته. «کریستنسن.ساسان۳۸٦ببعد».

جو ینده، کشت و زراعت پر زور و بالیده را گویند .

روهنی ۱ - بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث ونون بتحتانی رسیده ، آهن وپولاد جوهردار - وآنچه ازآن سازند .

روهینا - باثانی‌مجهول بروزن بوسینا، بمعنی روهنی است که‌آهن وفولاد جوهردارباشد و آنچه از آن سازند روهینی (۱) گویند نه روهینایی(۲) - وشمشیر جوهردار قیمتی را نیز گفته‌اند، وروهینیا بدو یای حطی هم بنظرآمده است .

روهینی ۲ - بضم اول وسکون ثانی مجهول وثالث و خامس هر دو بتحتانی رسیده، بمعنی روهیناست (۳) که آهن وفولاد جوهردار باشد - وآنچه ازآن سازند .

روی - بضم اول وسکون‌ثانی وتحتانی بمعنی رو ورخساراست که بعربی وجه گویند۳ - وبمعنی ریاوساختگی - وامید- وتفحص وتجسس نمودن وپیداکردن ۴ - وسبب وباعث هم آمده است ۵ - و با ثانی مجهول ، یکی از فلزات باشد وآن مس یا قلعی گداخته است ۶ .

رویا ۷ - بروزن‌بویا(٤)، بمعنی‌روینده باشد یعنی هرچیز که اززمین بروید (٥) - ودر عربی خواب دیدنرا گویند ۸ .

روی بند - بمعنی روبنداست که‌آنرا نقاب گویند .

روی پوش - بمعنی روپوش است که برقع و پرده- و ملمع- و مطلا باشد - وکنایه از کسی و چیزی که ظاهر وباطنش یکی نباشد .

روی خاندان - بکسرثالث ، کنایه از بهترین و اشرف ودودمان و خاندان باشد .

روی دل نمودن- کنایه ازمردمی وگرمی واحسان کردن باشد .

روی دیدن -کنایه از طرف‌گیری وجانب داری کردن باشد .

رویز - بفتح اول بروزن تمیز، بمعنی ظن است چنانکه اگر گویند « رویزغالب چنین است » مراد آن باشد که ظن غالب‌چنین است.

رویشند۹ - بفتح اول وشین نقطه دار

---

(۱)چك، چش : روهنی . (۲) چك، چش : روهنائی . (۳) چك ، چش : روهناست . (٤) چك، چش :گویا . (٥) چك ، چش : رویند .

---

۱ - رك: روهینا ، روهینی . ۲ - رك : روهنی ، روهینا. ۳ = رو (مخفف) ، اوستا -raodha (بالش ونمو، منظر، صورت) « بارتولمه ۱٤۹٥ » ، پهلوی rôd «اسشق ٦۳٦» ورك: یشتها ۲. پور داود ص۱۳۹؛ گیلکی وفریزندی rû «ك. ۱ص ۲۸۸». رك: رو.

۴ - نیز بمعنی وجه ،طریق: «چنانك گوییم دروغ زشتست وستم نباید کردن یا بر روی دیگراز رویها که سپستر یاد کرده‌آید» « دانشنامه ٤ و٥».

۵ - رك: رون . ۶ - از اوستا - raodhita (سرخ رنگ) «بارتولمه ۱٤۹٥»، پهلوی rôdîk که rôtîk نوشته‌شده، rôd یا rôî، rôyîn، سانسکریت.. lôhá(سرخ‌رنگ، مس) ، بلوچی rôd « اسشق ٦۳٥»، ارمنی ع aroir (برنج) . رك: هوبشمان ٦۳٥.

۷ - از : روی (روییدن) + ا (صفت مشبهه). ۸ - «رؤیا بروزن بشری آن چیزیست که دیده‌ای تواورا در خواب کردن» «شرح قاموس». ۹ -هز، r(a)vaêshman ، rôishman ، پهلوی sar، سر «یونکر ۱۰٤» و «پسر» درمتن تصحیف «سر» است .

بروزن علی بند ، بلغت زند وپازند (۱) سپر را گویند که بعربی‌جنه خوانند(۲) ودرجای دیگر سررا گفته اند که بعربی رأس گویند ، الله اعلم.

روین۱ - با ثانی مجهول بر وزن سوزن ، روناس باشد که چیزی بدان رنگ کنند ۲

روپناس - باثانی‌مجهول ، بمعنی روین است که روناس باشد .

روی نسل آدم - کنایه ازاشراف خلایق و پیغمبران باشد - و قرار وآرام را نیز گفته‌اند .

روینگ - بروزن هوشنگ ، بمعنی روناس است که چیز ها بدان رنگ کنند .

روی نمودن - کنایه‌ازحاصل‌شدن‌ ودر خاطر گذشتن - وراه نمودن باشد . *

رویین (۳)۳ - باثانی مجهول و یای حطی(٤) بروزن زورین (٥) نام‌پهلوانی است(٦) ایرانی که داماد طوس وپسر پشنگ بوده - ونام پسر افراسیاب هم هست که در جنگ دوازده‌رخ بر دست بیژن پسر گیو کشته شد - و نام پسر پیران‌ویسه که او (۷) بدست بیژن کشته گشت- ونام ولایتی هم‌هست ۴ - وهرچیز را نیز گویند که از روی ساخته باشند ۵ .

رویین (۳)تن - لقب اسفندیار است واورااسفندیار رویین(۳)تن میگفته‌اند۶ -وکنایه از معزول هم هست چه رویین تنی معزولی را گویند - و معده را نیز گفته‌اند .

رویین (۳)خم- بضم‌خای‌نقطه‌دار(۸)، کوس و دمامه و نقارهٔ بزرگ راگویند ۷ .

رویین دز (۹)۸ - بکسر دال‌ابجد، قلعه‌ایست از ولایت توران. گویند ارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته در آن قلعه محبوس داشت، واسفندیار ازراه هفت خوان رفته آن قلعه راگرفت و ارجاسب راکشته خواهران خود راخلاص کرد۹ - وکوس رویین رانیزرویین دز خوانند .

روپینه(۱۰) تن۱۰- بفتح نون همان

(۱) چك : ژند وپاژند. (۲) چك، چش : گویند. (۳) چش: روئین . (٤) چك: ویا. (٥) چك، چش: روزین. (٦) چاك، چش: بوده. (۷) چك، چش :+ نیز. (۸) چك: بضم خا. (۹) چك، چش: روئین دژ. (۱۰)چش: روئینه.

۱ - روینـاس = روغناس = روناس .

۲ - یکی پله است این‌منبر مجره زده گردش نقط از آب روین .

« منوچهری دامغانی ۵۷» .

۳ از : روی + ین (نسبت) . پهلوی rôdhên (از روی ساخته) « اونوالا ٤١٤ » و rôyîn «اسشق ۶۳۵» رك : روی. ۴ - مراد «رویین دژ» است رك: رویین دز.

۵ - «پسر (کشتی گیر) چون پیل مست اندر آمد، بصدمتی که اگر کوه رویین بودی ازجای بر کندی» «گلستان ۵۰ » . ۶ - رك : رویینه تن . ۷ - رك : روئینه خم ، رینه خم. ۸ - رك : رویینه دژ. ۹ - «... اسفندیار رفت و رویین دزبستد... و غنیمتها بسیار آورد چنانکه قصهٔ آن معروف است. » « فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۵۱» .

۱۰- رك : رویین تن .

* رویید ن - بضم اول وفتح پنجم، = رستن (هـ.م.) ؛ نمو کردن ، بالیدن:

بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید .

«گلستان ٤۱» .

(برهان قاطع۱۲۸)

روبین تن است که لقب اسفندیار - وکنایه از معده باشد .

رویینه (۱) خم ۱ - بفتح نون بمعنی روبین خم است که کوس و نقارهٔ بزرگ باشد .

رویینه (۱) دژ ۲ - بمعنی روبین‌دز است که نام قلعه‌ای باشد از توران .

بیان بیست ودوم

در رای بی نقطه با ها مشتمل بر بیست وپنج لغت و کنایت

ره - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف راه است که بعربی طریق گویند ۳ - و بمعنی مرتبه و بار هم هست چنانکه گویند « یك ره » یعنی یك مرتبه ویك بار - ورسم وقاعده وقانونرا نیز گفته‌اند - ونغمه وآهنگ را هم خوانند - وبمعنی‌هوش وشعورباشد- وبضم‌اول، نیکی‌وسیرت زهاد وعباد وپارسایان باشد و رهبان مرکب ازین است وآنرا روهبان هم میگویند ۴ .*

ره افتادن - کنایه از ریختن دزدان بر سر مردم و غارت کردن مال ایشان باشد - و بمعنی زیان ونقصان رسیدن هم گفته‌اند .

رهام - بضم اول بروزن غلام ، نام‌پسر گودرز است که در جنگ دوازده رخ بـارمانرا کشت۵ - وبکسر اول درعربی باران قطرهٔ ریزه راگویندکه نرم باران باشد ۶ .

ره انجام - بروزن سرانجام ، بمعنی زاد و راحله واسباب سفر باشد ازمرکب وغیره، وبعضی گویند بمعنی‌مرکب است مطلقاًچه معنی انجام‌بنهایت رساننده وبآخرآورنده است ومرکب راه را بنهایت میرساند پس این معنی بهترباشد- وبمعنی پیك وقاصد هم آمده است .

ره انجام روحانی - کنایه از براق است که مرکب سواری‌شب معراج پیغمبر صلوات‌الله علیه باشد (۲) - ونفس مطمئنه رانیز گویند .

ره‌آورد ۷ - بفتح اول بمعنی راه آورد است که سوغات و هرچیز که کسی ازجایی بیاید وبرای کسی بیاورد (۳) اگر همه چندبیت از نظم و نثر باشد وآنرا بعربی عراضه گویند ، و راه‌آور بحذف دال ابجد هم گفته‌اند.

---

(۱) چش : روئینه . (۲) چك ، چش : صلعم . (۳) چش : بیارد .

---

۱ - رك : روبین خم ؛ رینه خم . ۲ - رك : روبین دز .

۳ - رك : راه . ۴ - رك : راهب، ورهبان . ۵ - درشاهنامه رهام بتشدید دوم آمده :

به پنجم چو رهام گودرز بود که با بارمان او نبرد آزمود .

رك : شاهنامهٔ بخ ج ۵ ص ۱۲۳۷-۳۸ . ۶ - «رهمه بکسر اول، باران‌ست همیشه‌است وجمع‌آن رهم بر وزن عنب و رهام بروزن جبال میآید » « شرح قاموس » .

۷ - رك : راه‌آورد .

* **رها** - بفتح اول، از : ره (رهیدن) + ا (صفت مشبهه) [رك : رهیدن ، رستن] ؛ آزاد شده ، خلاص شده - رهاکردن ، اجازه دادن ، یله کردن ،گذاشتن : « آهنگ خدمتش (یکی از بزرگان) کردم ، دربانم رها نکرد وجفاکرد .» «گلستان ۳۹ ».

رهاوی - بروزن سماوی ، نام مقامی است از موسیقی[۱] .

رهبان - بضم اول و بای ابجد (۱) بالف کشیده بروزن بهتان ، زاهد وپرهیزکارباشد و وجه تسمیه‌اش محافظت کنندهٔ نیکی و سیرت نیك باشد چه ره بمعنی نیك (۲) و بان بمعنی محافظت کننده است چنانکه(۳) باغبان وگله‌بان و امثال آن [۲] - وبفتح اول خداوند راه [۳] .

رهبر [۴] - بروزن شهبر ، بمعنی دلیل وبرهان باشد .

ره جامه دران - بکسرثانی،صوتی است از تصنیفات نکیسای چنگی . گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس جامها برتن پاره پاره کردند ومدهوش گردیدند .

رهروان ازل - کنایه ازطالبان حق وسالکان دین باشد .

رهروان سحر - بکسرنون، کنایه از سالکان شب زنده دار است .

رهروان گردون - کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب متحیره باشد .

ره شاه - با شین نقطه دار بر وزن درگاه، بمعنی شاهراه‌است که راه گشاده وبزرگ باشد .

رهشه [۵] - بفتح اول و ثالث بر وزن رعشه، ارده راگویند وآن کنجد آسیاکرده‌است که با عسل وشیره ودوشاب خورند .

رهشی [۶] - بر وزن وحشی ، بمعنی رهشه باشد که اردهٔ کنجد است و آن گرم و تر وغلیظ بود .

ره‌گشای - باکاف فارسی بر وزن ره نمای، نام روزهفدهم ازماههای ملکی یزدجردی باشد .

ره‌گوی - باکاف‌فارسی‌بروزن مه‌روی، مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای است (٤) .

ره نشین [۷] - کنایه ازگدای سر راه باشد-ومردم‌غریب‌بیخان‌ومان- ومسافر- وقاصدی که پیوسته در راه باشد - ودزد وقطاع الطریق- وباج ستانرا نیز گویند .

ره نورد [۸] - با نون و واو بر وزن هرزه‌گرد ، بمعنی اسب باشد خصوصاً - ورونده را نیز گویند عموماً که بتندی و جلدی و اشتلم براه رودوخواه انسان باشد وخواه حیوان دیگر- وهرچیزی که راه را درهم نوردد وبپیچد وغلطد- وکنایه ازگدا وگدایی کننده هم هست .

رهو - بضم اول و ثانی بواو رسیده ،

(۱) چك : وبا . (۲) چك : نیکی . (۳) چك : چنانچه .
(٤) خم ۱: - است .

۱ - قس : راهوی . ۲ - (عر) رهب (ترسیدن) ورهبة (ترس ازخدا) ، راهب (پارسای‌ترسایان) رك : دزی ج ۱ ص ۵٦۲ ، جمع رهبان ، رهابین ورهابنه ورهبانون است ونیز رهبان خود جمع راهب آید . ۳ - باین معنی لز: ره (مخفف راه) + بان (پسوندحفاظت).
٤ - از : ره (مخفف راه) + بر (برنده) بمعنی رهنما ، هادی :

ای گمره خیره چون گرفتی گمراهتری دلیل ورهبر ؟
« ناصر خسرو بلخی۱۵۵».

بمعنی برهان ازدساتیر است و«رهبر خردی» بمعنی «برهان عقلی» نیزمجعول‌است . رك: فرهنگ دساتیر ۲٤۸ . ۵ - رهش = Sésame (فر) « لك ۲ ص ۱۸۷ » ، و رك : رهشی.
٦ - رك : رهشه . ۷ - مخفف « راه نشین » (ه.م.) .
۸ - از : ره (راه) + نورد (نوردنده).

نام کوهی است در سراندیب. گویند آدم صفی چون از بهشت بر آمد بآن کوه افتاد - و مارز وروش وقاعده و قانونرا نیز گویند- وپی ونشان- و سیاهی از دور را نیز گفته اند؛ و بمعنی اول بفتح اول هم آمده است.

رهوار - بروزن رفتار، مرکب روندهٔ فراخ گام وخوش راه راگویند.

رهور - بروزن شهپر، مخفف رهوار است که اسب خوش راه باشد.

رهی [۱] - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی، رونده[۱] - وغلام وبنده وچاکر [۲] باشد - وبمعنی این کس هم هست[۳]

رهیدن [۴] - بر وزن رسیدن، بمعنی خلاص شدن ونجات یافتن باشد.

بیان بیست وسیم

در رای بی‌نقطه با یای حطی مشتمل بر هشتاد و یك لغت و کنایت

ری - بفتح اول وسکون ثانی، نام‌شهری است در عراق[۵] - و نام پادشاه زاده ای‌هم بوده. گویند اورا برادری بود «راز» نام داشت. هردو باتفاق شهری بنا کردند. در تسمیهٔ آن ایشانرا با هم‌نزاع شدچه هریك میخواستندبنام خود کنند. بزرگان آن زمان برای دفع نزاع شهر را بنام ری واهل شهررا بنام راز کردند وحالا نیزشهررا ری میگویند و اهل شهر را رازی - و بزبان فرنگی پادشاه را گویند [۶] .*

---

۱ - از : ره (راه)+ی (نسبت). ۲ - پهلوی rasîk «اسشق وهوبشمان ۶۳۷».

۳ - مراد (اینجانب) و (بنده) است در اصطلاح امروز. گوینده یا نوسنده در قدیم از خود بلفظ (رهی) تعبیر میکردند :

اگرچه‌رهی را تو کمتر نوازی بپرهیزی از درد سر وزگرانی،

من‌ایدون‌چوبازم که‌زی‌توشتابم اگرچند از دست خودبرپرانی.

«منوچهری دامغانی ۹۹».

۴ - از : ره+ (یدن پسوند مصدری) = رستن (بفتح اول) (ه م.)

۵ - پارسی باستان - Ragâ، اوستا Raghâ، یونانی Rágha، سریانی Rai، ارمنی Rê، پهلوی Râk، Râg، Râgh، Rai «اسفا ۱: ۲ص۳۸». دراوستا rajish (یسنا ۱۹، ۱۸) با جزء آخر بمعنی درجانب ری آمده ومحتملا بخطه وناحیهٔ مزبور اطلاق میشده ' در پارسی میانه Râj - îk، ارمنی Razhik، یونانی Razakêné، Razêx، سریانی Bîth Râzîqâyê (ایالت)،پارسی جدید «رازی». رك: مارکوارت. ایرانشهرص۱۲۲؛مارکوارت. شهرستانهای‌ایرانشهر. ص۱۱۲. ۶ - لاتینی Rex، فرانسه roi (پادشاه).

* ریال - بکسر اول، اصلا اسپانیایی Real بمعنی لغوی شاهی (فرانسوی royal)، وآن بمسکوکات نقره اطلاق میشد،معرب آن‌هم «ریال»«نفس». این [illegible] از زمان تسلط اسپانیاییان و پرتقالیان در خلیج فارس ومراودهٔ ایشان با ایرانیان وارد فارسی شده. اکنون واحد پول نقرهٔ ایران معادل صددینار = یك قران = عشر یك تومان است.

ریباس [۱] - باثانی مجهول وبای ابجد بر وزن کیلاس ، رستنیی باشد خودروی و مردم آنرا خورند. طعم آن میخوش است وبغایت نازک میشود وآنرا ریواس هم میگویند .

ریبد - بفتح اول و بای ابجد وسکون ثانی ودال بی‌نقطه ، نام صحرایی است که جنگ دوازده رخ که بیازده رخ مشهور است میان ایرانی وتورانی در آنجا واقع شد .

ریتانج [۲] - بااول بثانی رسیده وفوقانی بالف کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتینج است که نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد .

ریته - بفتح فوقانی بر وزن ریشه ، بار درختی است درهندوستان شبیه بفندق لیکن کوچکتر ازآن باشد .آنرا درآب کنند و دست برآن‌زنند تابکف‌آید . سروموی ولباس خصوصاً ابریشمینه بدان شویند .

ریتیانج [۳] - با تحتانی و جیم بروزن می‌ستاند ، سرطان حجری‌است، وآن سنگی‌است مانند سرطان . طبیعت آن سرد است در دویم؛ وبعضی گویند نوعی از سرطان دریایی باشد .

ریچار [۴] - با جیم فارسی بر وزن دیدار ، مطلق مربا راگویند عموماً ومربایی که از دوشاب پخته باشند خصوصاً - و هر چیز را نیز گویند که از شیر گوسفند پزند بهر نحوکه باشد .

ریچال [۵] - بروزن‌قیفال ، بمعنی ریچار است که مربای دوشابی - وآنچه از شیر وماست گوسفند وغیره پزند .

ریچاله [۶] - با لام بر وزن بیچاره ، بمعنی ریچال است که مربای دوشابی باشد .

ریحان تاتاری -بکسرنون، بمعنی خوش نظر است وآنرا بترکی قلغه گویند .

ریحان داود - رستنیی باشد که آنرا مرزنگوش خوانند ، و بعربی آذان‌الفار گویند .

ریحان زرد - کنایه از شعاع‌آفتاب است .

ریخ [۷] - بکسر اول بر وزن سیخ ، فضلهٔ انسان و حیوانات دیگر که روان و آبکی باشد .

ریخبین [۸] - بروزن پیش بین ، چیزی باشد سیاه وبسیار ترش که‌آنرا ازآرد میده وشیر گوسفندسازندوبعربی کبج‌خوانندبضم‌کاف وسکون با وحای حطی .*

ریختنی [۹] - بر وزن بیختنی ، کنایه ازنثار باشد اعم ازگل وزر ومانند آن .

---

۱ - ریواس - (ه.م.) - ریواج (ه.م.) - ریویج (ه.م.) - ریویز (ه.م.) Rheum Ribes ، لك ۲ ص ۱۹۰ ، rhubarbe groseille - (فر) ، دزی ج ۱ ص ۵۷٤: ۲). و آن نوعی از ریوند (ه.م.) است که در نقاط مرطوب وشن زار روید ودم برگ‌های آن‌بسیار ضخیم گردد وباآن مربا وشربت سازند.«گل گلاب ۲۷٤». - ۲ - راتیانج - راتینج. ۳ - مصحف «ریبانج» ، رك: ریبان ، اربیان . ۴ - ریچال (ه.م.) - ریچاله. معرب آن ریصار (وریصال) جمع رواصیر . دزی (ج ۱ ص ۵۷۵) آنرا conserve ترجمه کرده است ، دربحرالجواهر ذیل رواصیر آمده: آنچه‌ازبقول‌در آب‌طبخ کنند و روغن وترشی‌ها و ادویهٔ حاره برآن افزایند . ۵ - ریچار (ه.م.) - ریچاله (ه.م.) . ۶ - ریچال - ریچار(ه.م.) ۷ - ریغ، وریخوك درلهجهٔ گنابادی«گنابادی» - ریغو .رك : ریغ ، ریخن . ۸ - رخبین (ه.م.) . ۹ - از : ریختن + ی (لیاقت).

بقیه در صفحهٔ ۹۸۷

ریخر - با ثانی مجهول بروزن دیگر، نوعی از پازهر باشد ومعرب آن فادزهر است .

ریخن ۱ - بکسر اول وثالث و سکون ثانی ونون ، آدمی و حیوانات دیگر که اسهال وشکم رو داشته باشد وآلوده کاری کنند .

ریخیز - بکسراول وثالث بروزن بی‌چیز، چوبی که گاوآهن را بر آن نصب کنند و آنرا برخیش بندند بجهت زمین شیار کردن .

ریدک ۲ - بکسراول وفتح دال ابجد(۱) بروزن زیرک، پسران امرد بی‌ریش وغلامان ترک مقبول باشد ۳ ؛ وبفتح اول نیز گفته اند- و نام مردی هم بوده است ۴ - وبجای حرف اول زای نقطه‌دار (۲) هم بنظرآمده است .

ریدکان ۴ - بر وزن کردکان ، غلام بچگان و پسر کانرا گویند .*

ریز - بکسر اول و سکون ثانی مجهول وزای نقطه‌دار ، جرعه وپیمانه - ونعمت - وکام و هوا و مراد ۵ - و رحمت باشد ۶ - وخرده وریزه را نیز گویند ۶ - وامر بریختن هم هست یعنی بریز ۷ .

ریژ - بکسر اول وسکون ثانی و زای فارسی ، زمین پشته پشته باشد ۸ - وکام و مراد

(۱) چك : - ابجد .   (۲) چك : - نقطه دار .

۱ - از : ریخ (ه.م.) + ان (پن‌نسبت) [رک: ریمن] .   ۲ - پهلوی rêtak (پسر ، غلام جوان) «اونوالا ۴۳۰» ، قس : گیلکی rey و مازندرانی rîkâ (پسر) (ه.م.) .

۳ - ریدکان‌خواب‌نادیده مصاف اندرمصاف   مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار .
«فرخی سیستانی ۱۷۹» .

۴ - ظ ، مراد « ریدك خوش آرزو» قهرمان رسالهٔ پهلوی « خسروقبادان و ریدك وی » است . رك : رسالهٔ مزبور ترجمه وطبع اونوالا. پاریس ص۱۲؛ و رسالهٔ مزبور ترجمهٔ نگارنده در مجلهٔ آموزش وپرورش سال ۱۴ (۱۳۲۳) ص ۱۴۵ .   ۴ - جمع : ریدك (ه.م.)

۵ = ریژ (ه.م.) .   ۶ - رك : ریزی بریز .   ۷ - رك : ریختن .

۸ - اورامانی rêz (ریگ درشت) «ك . اورامان ۱۲۵» .

* ریدن - بکسراول وفتح سوم = ریستن (ه.م.)، اوستا ریشهٔ _raec، پهلوی rîtan، هندی باستان ریشهٔ _re ، riyáti (آزاد گذاشتن، دواندن)، کردی rîtin، استی liyun و lün، بلوچی riyagh « اسشق ۶۳۹» ورك : هوبشمان ایضاً ،گیلکی reen ؛ تخلیهٔ شکم کردن، قضای حاجت کردن ، تغوط کردن .

بقیه از صفحهٔ ۹۸۶

* ریختن- بکسر اول وفتح چهارم ، از : ریخ + تن (پسوند مصدری) ، اوستا ریشهٔ _raec، raecayat (بیرون ریختن) ، پهلوی rextan ، لاتینی liquâre، هندی باستان ریشهٔ _rêc (فقط بمعنی واگذار کردن ، تخلیه کردن) [قس : پارسی گریختن] وارمنی lkanem (ترك کردن ، رها کردن) ، کردی rêtin (بیرون ریختن)، استی lêjun و lîjin (دویدن ، فرار کردن) ، بلوچی rêcag و rîshagh، وخی am_ varic، سریکلی am _ varéiz(خسته‌شدن) «اسشق ۶۳۸»؛ روان کردن ،جاری کردن مایع در ظرف یامحلی - دور انداختن- پاشیدن- افکندن - پراکنده کردن - نثار کردن .

وآرزو و هوا وهوس را نیز گفته‌اند ۱ .

ریژك - بکسر اول وفتح زای فارسی بر وزن شیشك ، عصیان وگناه کردن و از جای فرو لغزیدن باشد .

ریزهٔ سیمین - کنایه از ستارگان باشد .

ریزی بریز - یعنی رحمتی بکن ، چه ریز بمعنی رحمت هم‌آمده است ۲ .

ریس - بکسر اول وسکون‌ثانی وسین بی‌نقطه ، غضب وقهر وخشم راگویند - وبا ثانی مجهول ، شوربای غلیظی که بر بالای شله پولاد وکشکك وامثال‌آن ریزند ۳ - و هریسه وحلیم را نیز گفته‌اند لیکن قبل از آنکه پخته شود ، یعنی هنوزآبکی باشد - و امر برشتن هم هست یعنی بریس ۴ - وبفتح اول در عربی خرامیدنرا گویند۵ .

ریست - بروزن زیست ، یعنی رید که ماضی ریدن و نجاست کردن باشد .

ریستن - بروزن زیستن، فرورفتن بچاه یاحوض وامثال آن باشد-وبمعنی موییدن ونوحه کردن هم هست ۶ - و مخفف گریستن وگریه کردن بود ۷ - وریدن و نجاست کردنرا نیز گویند ۸ .

ریسی - با اول بثانی مجهول رسیده و ثالث بتحتانی کشیده ، نام نوعی از انگور است .

ریسیدن ۹ - بروزن لیسیدن ، رشتن پنبه و تافتن پشم وابریشم وامثال آن باشد .

ریش - بر وزن کیش ، معروف است که(۱) عزبان لحیه گویند۱۰- وبعربی‌پرمرغانرا خوانند ۱۰- و با ثانی مجهول ، جراحت ۱۱- وشوربای‌هریسه راگویند پیش ازکفچه زدن۱۲.

ریش بدوغ سفید کردن - کنایه از مردم بیعقل وکسیکه کم تجربه باشد ۱۳.

---

(۱) چك: و .

---

۱ = ریز (ه.م.)«ریژ» معمولا با «کام» آید و ریژکام یا ریژوکام گویند :

دیدی تو ریژو کام بدو اندرون بسی با ریدکان مطرب بودی بفر و زیب.

رود کی سمرقندی «لغت‌فرس۱۷۹».

بسهولت شناخته میشودکه همان سغدی rêzh (میل ، شهوت) است ونیز درسغدی‌مصدر rêzh (دوست داشتن) آمده .

Henning, Sogdian loan _ words... , BSOS.,X, 1,p.99.

۲ - بمعنی فیض (عر) متناسب ترنماید . ۳ - آب ریس بمعنی آب‌چلومعمول است . رك : لغت نامه . ۴ - رك: ریسیدن ، رشتن . ۵ - (عر) «ریس ،بفتح اول، خرامیدن» « منتهی الارب» . ۶ - در پهلوی ریستك = رسته بمعنی مرده «یشتها ۲ص۳۳۲» رك : رستاخیز. ۷ - رك : گریستن . ۸ - رك : ریدن .

۹ - رك: رشتن . ۱۰- پهلوی resh (لحیه)« rêshak (مو)،کردی rêh ، ri (لحیه) ، افغانی zhîra (ازrîzha *)، zhîre. استی rêxê ، rîxî. وخی rêghish، منجی yarzhá «اشتق ۶۴۰» ورك: هوبشمان ایضاً ،ورك: ریش: « چندانکه ریش وگریبانش (ملاح) بدست جوان در اوفتاد بخود درکشید وبی محابا فرو کوفت» «گلستان ۱۱۷» . ۱۱- اوستا raeshah _ (زخم ، جراحت) از ریشهٔ_raesh ، reshyat (مجروح کردن)، پهلوی rêsh، rêshîtan ، هندی باستان ریشه _ rêsh ، rêshat (زخمی‌شدن)، کردی وبلوچیrîsh (زخم) «اشتق ۶۴۱» : «مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت‌خراشیدن » « گلستان ۳۹ ».

۱۲ = ریس (ه.م.) ۱۳- مصدر است یعنی عمر رابسفاهت گذرانیدن .

ریش خوك - با ثانی مجهول ، نام مرضی وعلتی است که بعربی خنازیر گویند .

ریش قاضی - معروف است ۱ - ولته‌ای را نیز گویند که برشیشه یا کدوی شراب بندند تا چون شراب در پیاله ریزند صاف ریخته شودو گوشهٔ آن لته را که آویخته وبشراب ترشده وقطره شراب ازآن میچکیده باشد نیزریش قاضی گویند .

ریش گاو - با ثانی معروف ، مردم ابله واحمق وطامع وصاحب آرزو باشد . گویند شخصی پسرخود راگفت که «هرگز ریش گاو بوده ای ؟» پسر گفت: «کدام است ریش گاو ؟» گفت : «آنکه هرصباح از خانه برآید با خود گوید گنجی بیابم و چنان و چنین کنم . » پسر گفت : «ای پدر ! من همهٔ عمر ریش گاو بوده‌ام. »

ریش کندن - کنایه‌ازتشویش‌بیفایده کشیدن باشد .

ریشمال - با میم بر وزن پیر زال ، دیوث وبی‌حمیت راگویند .

ریشمالی ۲ - بروزن‌نیك‌فالی،دیوثی وبی‌حمیتی باشد .

ریشه ۳ - بروزن‌تیشه، تارهای ریسمانی یا ابریشم باشد که از جاها و چیزها بیاویزند - وآنچه ازدرخت درزیر خاك باشد - ونام‌مرضی است که آنرا عرق بدنی گویند .

ریشیدن - بروزن پیچیدن، فروریختن چیزی باشد در چیزی .

ریشیده ۴ - بر وزن پیچیده ، ریشهٔ دستار باشد - وبمعنی رنگ بهشته و رنگ نهاده بود - ویرنیان منقش را نیز گویند - ونام یکی ازپادشاهان هند هم بوده است- وبمعنی رخشنده وروشن هم هست- وبا ثانی مجهول، ریش‌و زخم شده راگویند .

ریغ - بروزن تیغ ، مخفف آریغ است که نفرت و عداوت و کینه باشد ۵ - وبا ثانی مجهول، بمعنی راغ‌است ۶ که دامن کوه بجانب صحرا باشد ۷ .

ریغال - باغین نقطه دار بروزن قیفال ، قدح و کشکول راگویند ؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم‌آمده است ۸ .

ریك - بکسراول وسکون ثانی وکاف، بمعنی ای نیك بخت باشد و در عربی ویحك گویند ۹ - وباکاف فارسی‌بروزن دیگ معروف (۱)۱۰ و عربان رمل خوانند - وکنایت از ذره هم‌هست - و بمعنی بخت وطالع نیز گفته‌اند -

(۲) چك : + است .

۱ - لغة لحیهٔ قاضی (ریش داور) . ۲ - از: ریشمال + ی (مصدری) .
۳ - پهلوی rêshak (مو) «اسشق ۶۴۰»، پازند rishk ، پارسی رسگ (بکسر اول) « اونوالا ۴۲۵» . ۴ - اسم مفعول از «ریشیدن» . ۵ - رك :آریغ .
۶ - رك : راغ . ۷ - نیزبمعنی ریخ (ه.م.) است ، ریخوآدمی وجانوری که شکمش روان بود و اسهال داشته باشد و نتواند خویشتن‌را نگهدارد - پلید . در گنابادی ریخوك «گنابادی» . ۸ - رك : زیغال . ۹ - «ازین تفسیر واضح میشود که مؤلف ظاهراً « ویك » (بفتح اول) عربی را «ریك» خوانده و آنرا فارسی تصور کرده» «محمد قزوینی». مؤلف در آخر همین ماده با واو هم نقل کرده . ۱۰ - یعنی شن نرمی که از تفتت سنگریزه ها حاصل شده ، سنگریزه «ناظم الاطباء» وآن در استی rig (گردوغبار) «ك . است ۱۳۲» ، کردی rîk و rîg ، افغانی rêg ، بلوچی rêk و rêx ،پارسی باستان - raika * آمده. رك :اسشق و هوبشمان ۶۴۲، اشکاشمی rêg (رمل) «گریرسن ۹۲» ،گیلکی rîg.

و بمعنی نیك بخت هم جست که عربان ویحك خوانند ۱ ؛ وباین‌معنی بجای حرف اول واونیز آمده است .

ریکا ۲ - بروزن‌زیبا، مطلوب ومحبوب و معشوق باشد .

ریکاسه ۳ - با ثانی مجهول و سین بی‌نقطه بروزن بیجاده ، بزبان اهل مروخارپشت کلانرا گویند و بعربی قنفذ خوانند .

ریکاشه (۱)۴ - با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی ریکاسه است که خارپشت کلان تیرانداز باشد .

ریگ روان - بکسر کاف فارسی ، ریگی است که درجانب جنوب میباشد و پیوسته روان است . گویند آن ریگ تمام نقره است و هرچشمه که ازآن بر می‌آید آبش با سیماب آمیخته باشدآب بربالاوسیماب درزیروهرحیوانیکه ازآن آب بخورد فی‌الحال بمیرد .

ریگ ریگ - کنایه ازذره ذره‌باشد.

ریگ زاده - بمعنی ماهی سقنقور است ۵ ، وآن جانوریست شبیه بماهی وپیوسته در ریگ میباشد .

ریلو - با لام بروزن نیکو، اشخار وقلیا باشد ، و بعضی گویند ریلو شنجار است، و آن رستنیی‌باشد که برگ‌آن سیاه وبیخش‌سطبربود . الله اعلم .

ریم ۶ - بروزن‌میم ، چرکی باشد که‌از جراحت برود .

ریما ۷ - بیونانی، حیوانی است که‌آنرا بفارسی کرگدن‌خوانند وگویندشاخی برسربینی دارد .

ریماز ۸ - بر وزن شیراز ، نوعی از جامهٔ لطیف بود و آنراگیمیا باکاف فارسی هم گویند .

ریم‌آهن ۹ - چرك و کثافت آهن باشد که دروقت گداختن در کوره‌میماند وبهنگام پتك زدن ازآن میریزد .

ریم آهنگ - باکاف‌فارسی ، بروزن و معنی ریم آهنج است که بیخ خرغول باشد ، وآن چرك وریم زخم را پاك سازد وریم‌آهنج معرب آنست .

ریمز ۱۰ - بکسراول وفتح‌ثالث وسکون ثانی وزای نقطه‌دار ، بمعنی ریماز است که نوعی از جامه باشد .

ریمسعت - با سین و عین بی‌نقطه بر وزن بی‌زحمت، بلغت سریانی دوایی است که‌آنرا بعربی‌سعد گویندوبتر کی‌طبلاق‌خوانند. گرم است دراول ودویم ، وبعضی گویند یونانی است.

ریمن - بفتح اول وثالث و سکون ثانی ونون ، محیل ومکار ودغا باز و کینه‌ور باشد ۱۱ -

(۱) چش : ریکاشه .

۱ - رك:ح۹ صفحهٔ‌قبل. ۲- رك: رایکا. ۳ = ریکاشه(ه.م.). = رکاسه = رکاشه. ۴ = ریکاسه (ه. م.). ۵ - رك : سقنقور . ۶ - شکل پهلوی rêm = بلوچی rêm «هوبشمان ۶۳۹» رك : ریم آهن ، ریم آهنك ، ریمن ، ریمه . ۷- مصحف و مخفف یونانی Rînó_kerôs [یعنی شاخ(دار)] کرگدن «فرهنگ یونانی - انگلیسی لیدل واسکات» . ۸ - رك : ریمز . ۹ - رك : ریم . ۱۰- رك : ریماز . ۱۱- هرن «ریمن» باین معنی را با«ریو» (ه.م.) و «ریواس» همریشه دانسته «اسشق ۶۴۳» :

چو هنگام عزایم زی معزم بتك خیزند ثعبانان ریمن .

« منوچهری دامغانی ۵۸ » .

(برهان قاطع ۱۲۹)

و بکسر اول مخفف اهریمن است ۱ که راه نمایندهٔ بدیها وشیطان باشد - ومحیل و مکار را نیز گفته‌اند - واسب را هم میگویند - و بمعنی پسر هم هست که نقیض دختر باشد ۲ - وبکسر اول و ثالث بروزن چرکن ، زخمی را گویند که پیوسته ازآن چرك و ریم آید۳ و این نون هم همچو نون چرکن است که درآنجا درآخرچرك ودراینجا درآخر ریم افزوده‌اند نه‌نون اصل کلمه.

ریمه ۴ - بروزن‌نیمه ، چرك کنج چشم ومیان مژگانها باشد .

ریو - بکسراول وسکون ثانی مجهول وواو، بمعنی مکروحیله وتزویروفریب باشد ۵- ونام پسر کی کاوس هم هست که داماد طوس بود و بردست فرود بن سیاوش کشته شد۶ .

ریواج ۷ - با ثانی مجهول وجیم، بر وزن ومعنی ریواس است که رستنی میخوش نازك خودرو باشد .

ریواز - بروزن شیراز ، بمعنی عدالت باشد وآن درستی افعال است و وضع هرچیز در موضع لایق .

ریواس- باسین‌بی‌نقطه، بروزن ومعنی ریواج است ۸ که رستنی مشهور باشد - وبمعنی ریا و نفاق - و فریب و افسون هم آمده است ۹ .

ریوجام - با جیم بروزن نیك نام . بمعنی بطلان شهوت است وآن بازایستادن باشد ازکسب لذات مطلقاً .

ری وقاف - بمعنی قاف و دال است که کنایه از هرزه و هرزه کاری و هرزه گویی و کارهای عبث باشد - و قول و دلیل را نیز گویند .

ریونجو۱۰ - بکسر اول وسکون ثانی مجهول و فتح واو و نون ساکن و جیم مضموم بواو زده ، بمعنی دیوك است که بعربی ارضه گویند .

ریونجه۱۱ - بکسر اول وسکون ثانی مجهول و فتح واو و نون ساکن وجیم مفتوح ، بمعنی ریونجو است که ارضه باشد ، و آن کرمی است که پشمینه را ضایع کند .

ریوند۱۲ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون و دال هر دو ساکن ، دارویی است معروف که اسهال آورد۱۳ و بعربی راوند گویند ۴ .


ریوند

۱ - رك : اهریمن : ۲ - قس : ریکا ، رایکا . ۳ - هرن شکل‌پهلوی rêman و rêmanîh را هم ریشهٔ rae اوستایی وریدن فارسی دانسته « اشتق ۶۳۹ » ، وجود m میرساند که کلمه از : ریم + ان (= ین نسبت) ترکیب شده نظیر : رشکن ، ریخن ، چرکن. ۴ - رك: ریم. ۵ - هندی باستان - rip (حیله) (از ریشهٔ -lêp_rêp گول زدن) قس : فریفتن. ۶ - رك : ص نود وسه مقدمه : ریولیز (!) .

۷ = ریباس (ه.م.) . ۸ = ریباس (ه.م.) . ۹ - ریباس = ریوند = ریواج = ریوبج = ریویز ؛ از اوستا raêvas (raêvas-zasta بمعنی ریوند دست ، فردست، دارندهٔ دست بافرو باشکوه). بیرونی گوید «الجماهر ۲۵»: « بهمن اردشیر ریوند دست ، لان ریوند هواصل الریباس و مالم یبلغ الماء فی العمق لم ینبت وان کان رأسه فی ذری الجبال». رک: دراز دست، ریونددست، درازانگل بقلم نگارنده. ایندو ایرانیکاج ٤ شمارهٔ۳-٤ص۲۵ ح ۵.

۱۰ = رونجو(ه.م.) = رونجه (ه.م.) = ریونجه(ه. م.). ۱۱ = ریونجو (ه.م.)

۱۲ = رك: ریواس .

بقیه درصفحهٔ ۹۹۲

ریونیز [1] = بر وزن پیش خیز ، این لغت را درچند فرهنگ سروری وسرمهٔ سلیمانی بعد از واو تای قرشت نوشته بودند لیکن در فرهنگ جهانگیری بعد از واو ونون آمده‌است وآنچه بر گوش هم خورده قول آخر است ، الله اعلم ، ونام پسر کیکاوس داماد طوس باشد و اودر جنگ پشن بردست برادران پیران وسه کشته شد وبعضی گویند بردست فرود پسرسیاوخش .

ریوه = بروزن میوه، مخفف کریوه است که کوه کوچك و پشتهٔ بزرگ باشد [2] ـ و نام پسر کیکاوس است که بدست فرود کشته شد [3] ـ و بمعنی مکر و فریب وحیله و افسون هم آمده است [4] ـ وبزبان علمی اهل هندنام رودخانه‌ایست که آنرا نربده میگویند.

ریویج [4] = بکسر اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی(۱) رسیده وبجیم‌زده، بمعنی ریواس است که رستنی میخوش خودرو باشد.

ریویز = با زای نقطه‌دار، بروزن‌ومعنی ریویج است که ریواس باشد [5] ـ و مکر وحیله و ریو را نیز گویند [4] .

ریه = بکسر اول وسکون ثانی و ظهور ها ، بمعنی خاك شور و شوره باشد ـ و بمعنی افتادگی وبیچارگی هم آمده‌است .

ریهانیدن = بروزن‌پیچانیدن ، بمعنی ویران کردن باشد .

ریهانیده [6] = بروزن‌پیچانیده ، یعنی خراب کرده و ویران ساخته .

ریهقان = بفتح‌اول وثالث وقاف بروزن ضیمران ، بلغت بعضی ازعربان زعفران‌باشد وآن معروفست .

ریهه [7] = بکسر اول بر وزن شبهه ، پادشاه راگویند .

ریهیدن = بر وزن پیچیدن ، بمعنی افتادن باشد مطلقاً ـ وخاك نرم ازجایی ریختن را نیز گویند [8] .

ریهیده [9] = بر وزن پیچیده ، بمعنی افتاده ـ وخاك نرم از جایی ریخته وویران شده باشد .

رینه‌خم [10] = بضم اول و کسر ثانی ، بمعنی روبینه خم است که کوس ودمامه و نقارهٔ بزرگ باشد .

---

(۱) چك : به یا ؛ چش : بیای حطی .

۱ ـ در بارهٔ این‌کلمه درص نود وسه مقدمه توضیح داده شده، بدانجا رجوع شود.
۲ ـ رك: کریوه. ۳ ـ رك: ریو. ۴ = ریباس (ه.م.) = ریویز (ه.م.).
۵ = ریباس (ه . م.) = ریویج (ه.م.) ۶ ـ اسم مفعول از « ریهانیدن » .
۷ ـ رك : ری . ۸ ـ قس : ریختن ، ریزیدن . ۹ ـ اسم مفعول از « ریهیدن » . ۱۰ـرك : روبین خم روبینه خم .

بقیه از صفحهٔ ۹۹۱
۱۳ ـ Rheum officinalis از تیرهٔ ترشك ها، دارای ساقهٔ زیرینی که بواسطهٔ صمغ های مخصوصی اثرمسهلی قوی دارد وآنرا خشك و نرم کرده بکار میبرند. «گل گلاب ۲۷۳ ـ ۲۷۴» . ۱۴ ـ رك : راوند .

گفتار یازدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف زای نقطه‌دار با حروف تهجی مبتنی بر هیجده (۱) بیان و محتوی بر پانصد و هشتاد و یك لغت و کنایت

بیان اول

در زای نقطه دار با الف مشتمل برهشتاد و نه لغت و کنایت

* **زاب ۱** - بروزن باب، بمعنی‌صفت باشد وصفات جمع آنست.
زابا ۲ - بروزن‌بابا، بلغت‌زندوپازند(۲) زر وطلا وزر سرخ باشد.
زابغر ۳ - بسکون ثالث‌وغین نقطه‌دار مضموم برای بی‌نقطهٔ زده‌، آن باشد که کسی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی برآن زند که آن باد از دهان او باصدا بجهد.
زابگر ۴ - با کاف فارسی، بر وزن ومعنی زابغر است وآنرا زنبلغ نیز گویند.
زابل - بضم ثالث بر وزن کابل، نام ولایت سیستان است ۵ - ونام قومی وجماعتی‌هم

---

(۱) چك : هزده (هژده). (۲) چك : ژند وپاژند.

---

* ز - حرف سیزدهم از الفبای فارسی وحرف یازدهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف هفتم از ابجد، وآنرا «زاء» و برای تشخیص «زای هوز» و «زای منقوطه» و «زای معجمه» گویند ودر حساب جمل هفت گیرند. این حرف به «ج»، «چ»، «غ» و«س» بدل شود (رک: ص یح دیباچهٔ مولف).

۱ - از دساتیر و «زابیده» بمعنی موصوف! «فرهنگ دساتیر ۲۴۸» «قاب۱ ص ۴۷».
۲ - هز، dâbâ،zâbâ (رک : دابا)، پهلوی zar، زر «یونکر۸۳ و۱۰۸».
۳ - زابگر = زبغر = زبگر (ه.م.). ۴ - زابغر (ه.م.). ۵ - پهلوی Zâvuləstân، نام آن از نام قبیلهٔ Zâvul ازهونهای سفید (هپتالیان) که‌این ناحیه را درقرن پنجم میلادی اشغال کردند، مأخوذ است(مارکوارت. شهرستانهای ایرانشهر۸۸-۸۹»:«غزنین‌وآن ناحیت هاکه بدوپیوسته است همه رابزابلستان بازخوانند.) (حدودالعالم۶۴) رک : زاول.

هست - ونام شعبه‌ایست از موسیقی .

زایدن ۱ - بروزن خوابیدن، بمعنی موصوف شدن باشد بصفتی از صفات .

زاج - بر وزن باج ، معرب زاگ ۲ است۳ ، وآن جوهری باشدکانی شبیه بنمك ۴- وزن نوزاییده را نیزتا هفت روز زاج گویند۵ ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است .

زاج سور ۶ - بسکون جیم ، نام شادی وجشن وسوری باشد که در هنگام زاییدن زنان وایام ولادت کنند .

زاچه ۷- بر وزن پاچه ، بمعنی دویم زاج است که زن نوزاییده باشد ، وبا جیم ابجد نیز درست است .

زاخل - بر وزن داخل ، نام درخت زقوم است، وبجای خای نقطه دارجیم هم گفته‌اند ولیکن بمعنی درخت آك . الله اعلم.

زاخورش ۸ - مخفف زار خورش است بمعنی‌زنیکه طعام اندك خورد و کم‌خورباشد وعرب آنزنرا قتین ۹ گویند باقاف وتای قرشت بر وزن کمین .

زاد - بر وزن باد ، مخفف آزاد است که نقیض بنده باشد ۱۰- و بمعنی فرزند آدمی و کرهٔ نو زاییده شده از اسب و خر و غیره نیز آمده است ۱۱- و بمعنی زاییدن ۱۱- و ماضی زاییدن هم هست یعنی زایید ۱۱- و بمعنی سن و سال هم گفته اند لهذا مردم سالخورده را نیز «بزاد برآمده» خوانند - ودر عربی توشهٔ راه را گویند ۱۲.

زاد خو ۱۳- باخای نقطه‌دار (۱) بر وزن نازبو ، پیر فرتوت سالخورده راگویند .

زادخور۱۴- با واو معدوله و سکون رای قرشت ، بمعنی زادخواست که پیرسالخوردهٔ فرتوت‌باشدوباینمعنی‌بحذف واومعدوله‌هم گفته‌اند که«زادخر باشد .

زادخوست ۱۵- با واو معروف بر وزن نازپوست ، بمعنی زادخور است که پیرسال خورده باشد - وشخصی را نیز گفته‌اند که چیزی کم خورد وضعیف ونحیف و ناتوان شده باشد - و شخصی را نیز گویند که هر چه دارد صرف کند .

زاد سرو - مخفف آزاد سرو است۱۶ که سروآزاد باشد .

---

(۱) چك: با خا .

---

۱ - رك : زاب . ۲ - رك : زاگ ، زاغ . ۳ - رك : نفس .

۴ - در اروپای قرون‌وسطی Ouitrioul وبفرانسوی vitriol ، لکلرك . تاریخ طبج ۱ ص ٤٤۷ ، ، لك۲ ص ۱۹۳ ،. ۵ - پهلوی zâk(دینکرت. چاپ مدن ۷٤۷ و۷٦۲، از ریشهٔ زا (زادن) = زاچه (هـ.م.) (اسشق ٦٤۵) ، قس :گیلکی zaag (فرزند ، بچه) ، zaak (کودك) ، طبری zek—o zâ (اولاد واحفاد) (نصاب طبری ٤۰۵) رك :زاج سور.

٦ - رك: زاج ، سور. ۷ - رك: زاچ. ۸ - رك : زارخورش .

۹ -(عر) «قتین... مرد کم طعام‌یابی طعام» «منتهی‌الارب». ۱۰-رك:آزاد، زادسرو، زادمرد . ۱۱- رك : زادن ، زاییدن . ۱۲- (عر) « زاد ، توشه ؛ ازادة وتزوید ، توشه دادن ؛ تزود ، توشه گرفتن » « منتهی الارب ».«اشتری وگرگی‌و روباهی در راهی موافقت نمودند ... وبا ایشان از زاد وتوشه کرده‌ای بیش نبود» « سندباد نامه ٤۹ ». ۱۳- مخفف « زاد خور » . ۱۴- از زاد (سن و سال) + خور (خورده) قس: سالخورده .

۱۵- لغة بمعنی زاد کوفته . رك : خوست و رك: زاده خوست .

۱٦ - رك : زاد .

زادشم - بفتح شین قرشت بر وزن چارخم ، نام پدر افراسیاب است وبعضی گویندنام جد افراسیاب است که پدر پدر باشد[۱] .

زادمرد [۲] - با میم بروزن لاجورد ، مخفف آزاد مرد است که جوان مرد و کریم و صاحب همت باشد .*

زادو بود - بابای ابجدبروزن تاروپود، کنایه از هست و نیست وتمام سرمایه و اسباب و سامان باشد .

زاده [۳] - بروزن ساده ، بمعنی زاداست که فرزند - وزاییده شده وزاییده باشد [۴] .

زادهٔ خاطر - کنایه از نظم و نثر و آنچه زادهٔ طبیعت باشد همچو صوت و کار و عمل .

زاده خوست [۵] - بمعنی اول زاد خوست باشد که پیر فرتوت سالخورده است .

زادهٔ دهن - کنایه از سخن باشد اعم از نیك وبد ، یمنی هرچه از دهن برآید .

زادهٔ شش روزه - کنایه از هردو جهان واز مخلوقات است .

زادهٔ مریخ - کنایه از آهن است که ازآن سیخ ومیخ وزنجیر وامثال آن‌سازند.

زار - بروزن لار، بمعنی مکان روییدن باشد همچو گلزار ولاله‌زار وغله زار وعلف زار - و بمعنی انبوهی و بسیاری هم آمده است [۶] - وضعیف و نحیف و خوار و خفیف [۷] - و نالان و گریان- و گریه کردن بسوز را نیز گفته‌اند[۸] - وبا تشدید حرف‌آخر درعربی فریاد زدن وبانگ کردن شیر درنده راگویند [۹] .

زاراغنگ [۱۰]- باغین نقطه‌دار بروزن بالاتنگ، زمین سخت راگویند- و زمین ریگ بوم رانیز گفته اند .

زارتشت [۱۱]- بضم تای قرشت بر وزن

---

۱ - نام پدر پشنگ و جد افراسیاب « فهرست ولف ». ۲ - از: زاد (ه .م.) + مرد . ۳ - اسم مفعول از «زادن» . ۴ - «یعقوب بن محمدبن‌عمروبن اللیث‌هم اندرین‌ماه زاده بود» « تاریخ سیستان ۲٤٥». ۵- رك : زاد خوست. ٦ - پسوندی است که برای‌ساختن اسم‌مکان بکارمیرود، درپهلوی câr چنانکه gul_câr (گلزار)، kârê_câr (کارزار) ، از ریشهٔ چر (چریدن) قس: پهلوی gospand_câr (چراگاه گوسپند)رك: اسفا ۱:۲ ص ۱۹۲ - ۹۳ ورك: ص‌لد دیباچهٔ مؤلف. ۷ - پهلوی zâr ، رك: اسشق هوبشمان ٦٤۷.
۸ - هندی باستان ریشهٔ - jar ، járatê (خش خش کردن ، صدا کردن) ، افغانی zharal (ناله وزاری کردن) ،استی zarun, zarin « آواز خواندن» « اسشق٦٤٦» ، گیلکی zârî [_garya(گریه و زاری) . ۹ - (ع ِ) «زأر (بفتح اول ودوم مهموزورای مخفف) بانگ شیر وغرش وبانگ کردن آن وبانگ کردن شتر نر وغرش وی» «منتهی‌الارب» .
۱۰- رك: زارغنگ، زراغش ، زراغن ، زراغنگ . ۱۱- رك : زردشت .
* زادن - بفتح سوم ، پهلوی zâtan ، اوستا -zan (زاییدن ، زاییده شدن) «بارتولمه ۱٦٥۷»، در فارسی نو zâdhan -zây « نیبرگ ۲٥٤ - ٥٥ » ، هندی باستان‌ریشهٔ jan ، jéyatê ، سانسکریت - jâti «ولادت»، ارمنی‌cin (ولادت)، cnanim (تولید کردن)، کردی‌zâin (زاییدن)، افغانی êdal] zezh (زاییده شدن)، [avul zêzh (تولید کردن)، zovul, (زاییدن) ، استی zänäg(روییدن) وzayi ، بلوچی zâyag, zâgh (زاییدن ، احداث کردن) ، zâxt - (پسر) از zâtk ☆ ، وخی yâzh _ am ، سریکلی zay _ am « اسشق ٦٤٥» ، رك: زاج ، زاچه ، زاق ، زاقدان ، زاد ، زه ، زهدان ، زاییدن « اسشق ٦٤٥» وزایدن « انجیل فارسی ص۸ و۱٦ »؛ تولد یافتن، متولد شدن، زاییده شدن ، پیدا شدن- تولید کردن، فرزند آوردن، بچه پدید آوردن .

خاریشت ٬ زردشت باشد و او حکیمی بود از نسل منوچهروشاگردی‌افلادوس‌حکیم کرد[۱] .چون‌علم بیاموخت در حدود سبلان در کوهی منزوی شد و بریاضت مشغول گشت ، وکتابی ساخته او را زند نام‌نهاده . چون سی‌سال از پادشاهی گشتاسب بگذشت از کوه بزیرآمد ولباس آتش پرستی بر خود مرتب ساخت و نزد گشتاسب رفت و دعوی پیغمبری کرد . گشتاسب علما را جمع نمود . ایشان از وی معجزه خواستند . زردشت گفت تا مس‌را (۱) بگدازند وبرسر او ریزند. چنان کردند. چون اودارویی ساخته بودوبر خودمالیده بود که دفع ضرر آتش میکرد زیاده آزاری باو نرسانید [۲]. گشتاسب واسفندیاربملت اودرآمدند، ومذهب‌آتش پرستی وکیش گبری ازو پیدا شد. واوبدو اله قایل‌است[۳] : یکی‌یزدان که فاعل‌خیر است ، و یکی شیطان که فاعل شر . و جمعی برآنند که درسال سیم ازحکومت گشتاسب ظاهر شد و اوخادم یکی از ملاحده بود واهل فلسطین بسبب دروغ وخیانتی که ازو ظاهر شده بود اورا اخراج کردند [۴] و اومبروص نیز بود[۵] ، عاقبت بآذربایجان‌آمد ودین‌مجوس احداث کرد. وبعضی گویند زردشت آذربایجانی بود [۶] ونام اصلی او ابراهیم است [۷] و شاگردی یکی از پیغمبران کرده بود[۷] وعلم نجوم راخوب میدانست. مدتی مسافرت کرد وبا حکمای مصر وشام و روم وهند صحبت داشت و از ایشان نیرنجات و طلسمات آموخت و کتابی‌ساخت بلغت‌فرس‌وآنرا ابستاغ [۸] نام‌کرد وهیچکس آنرا نفهمید، باوجود جاماسب حکیم که ازاکابر حکمای فرس است اکثر لغات آنرا نمیدانست. و او مدعی آن‌بود که کتاب خدایرا نمی‌فهمد مگر پیغمبر و رسول خدای ، بعد ازآن‌آنرا تفسیری کرد وزند[۹] نام نهاد وآن تفسیر را تفسیر دیگرمسمی بپازند [۱۰].آخرالامر ببلخ رفت و گشتاسب را بدین خود دعوت نمود ومعجزهٔ اوآتش‌بردست گرفتن وبدرون‌آتش رفتن بود و گشتاسب بدو گروید . وکتاب زند و پازند که بزعم فارسیان بوحی بزردشت نازل شده است درپوست دوازده هزار گاو که منقش‌بطلا ولاجورد بود درقلعهٔ استخرمدفون ساختند، و بعضی گویند که در زمان انوشیروان آن کتاب منسوخ شد . و گویند زردشت بزبان سریانی‌نام ابراهیم پیغمبر علیه‌السلام‌است[۷] وبروایت‌دیگرزردشت‌وبرزین[۱۱] هر دوپیشوایان ملت ابراهیم علیه‌السلام بودند . العلم عندالله .

زارج - بر وزن خارج ، زرشك را

(۱) چش : — را .

۱ـ افسانه! ۲ـ این‌افسانه‌مربوط بآذرباد مهراسپندان موبد موبدان ومفسراوستامعاصر شاپور دوم‌ساسانی (۳۱۰ ـ ۳۷۹ م .) است. در دینکرد فصل۵ بند۵آمده: «از این پس‌هم سوگند یادکردن در میان پیروان زرتشت بماند. ازآن رسوم است ریختن فلز گداخته بروی‌سینه ،چنانکه آذر یاد مهر اسفندان کرد وبواسطهٔ آن اختلافات دینی‌را از میان برداشت» . این آذرباد پسری داشته بنام زرتشت که اونیز موبدان موبد بود وظاهرآنام پسر وپدر با یکدیگر وبا نام مؤسس دین بهی خلط شده . رك: خرده اوستا ،‌پور داود ص ۳۰ ببعد؛مزدیسنا ص ۱۰۲ ببعد .

۳ ـرك : مزدیسنا بخش ٤ بهرهٔ ۱ : یگانگی و دوگانگی . ۴ ـ خلطی است در روایات ! رك:مزدیسنا ص ۹۲ ـ ۹۵؛ ۹۸ — ۱۰۱ . ۵ ـ این قول را بلعمی درترجمهٔ طبری آورده (چاپ کانپور ص ۲۰٦) و ظاهراً « پیسی» (که برص ترجمهٔ آنست) با سپیدمان «سپیتمان» (نام خانوادگی زردشت) خلط شده. رك : مزدیسنا ۱۰۹ ـ ۱۱۲ . ٦ ـ رك: مزدیسنا ص٦٤ ـ ٦٥ . ۷ ـ رك : مزدیسنا ص ۸۳—۱۰۲ . ۸ ـ رك: اوستا . ۹ ـ رك :زند . ۱۰ ـ رك : پازند . ۱۱ ـ رك : برزین ٬ آذربرزین ٬

گویند ۱ ، و آن بار درختی است که در طعام کنند .

زار خورش ۲ - زنی راگویند که طعام اندك خورد و کم خورش باشد واو را بعربی قتین گویند بفتح قاف و کسر فوقانی .

زار دهشت ۳ - بضم دال ابجد وسکون ها و شین وتای قرشت ، زردشت پیر آتش پرستان باشد .

زارغگ ۴ - بفتح غین نقطه دار (۱) بر وزن باد رنگ ، زمین ریگ ناك و سخت باشد .

زاره ۵ - بر وزن چاره ، بمعنی خوار وزار - وخواری وزاری - وگریه وناله و تضرع باشد ۶ .

زارهشت ۳ - بضم رای بی نقطه (۲) وسکون ها وشین وتای قرشت (۳)، زردشت آتش پرست باشد .*

زاریانه - بکسر رای قرشت بر وزن تازیانه، بمعنی سبب وباعث زاری کردن باشد.

زار دشت ۳ - با دال ابجد بر وزن خارپشت ، همان زارتشت است که زردشت باشد ، وحقیقت احوال اومذکور شد .

زازال - با زای هوز بر وزن آغال ، مرغی باشد سیاه وپاچه کوتاه و پرستوك مانند ، چون بزمین نشیند نتواند برخیزد .

زازل - با زای نقطه دار بروزن حاصل، ترشیپالاباشد، وآن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و طباخان و حلوائیان بدان برنج وشیره و امثال آن صاف کنند .

زاستر - بروزن آستر، بمعنی زآنسوتر و ازآنطرف تر ۷ ودور تر وپستترباشد - وبمعنی زیاده نیز آمده است - و بمعنی جدا شده هم هست که ماضی جدا شدن باشد .

زاغ - بر وزن باغ ، مرغی باشد که بعربی غراب گویند ، وآن سیاه میباشد و منقار سرخی دارد- و جنسی از کبوتر که سیاه باشد وسخت متحرك بود- و فتنه را نیز گویند- وبمعنی گوشهٔ کمان هم هست - و نام قولی باشد از موسیقی- و زاج را نیز گفته‌اند ۸ که آن گوهریست کانی شبیه بنمك .


زاغ

زاغ پا - با بای فارسی بروزن پارسا ،

(۱) چك : - نقطه دار . (۲) چك - بی نقطه .
(۳) چك : - قرشت.

۱ - زرشك = Berberis «نابتی ۱۸٤» . ۲ - رک: زاخورش .
۳ - رک : زردشت ، زارتشت . ۴ - رک : زاراغنگ .
۵ - رک : زار .
۶ - هزار زاره کنم نشنود زاری من بخلوت اندر نزدیك خویش زاره کنم.
دقیقی طوسی. «لغت فرس ٥١٤ ».
۷ - « وآنچه صلاح من درآنست وتو بینی ومثال دهی .. ازآن زاستر نشوم » « تاریخ بیهقی ۳۲ » . ۸ - گیلکی نیز zägh (زاج).
* زاری - از : زار (ه.م.) + ی (حاصل مصدر) ؛ ناله و فغان - گریه - بانگ وفریاد برای استعانت و تضرع : « غلامی که دگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده ، گریه وزاری در نهاد. » « گلستان ۲۷ ».

کنایه از طعنه وسرزنش باشد .

زاغج - بکسر ثالث بر وزن خارج ، بمعنی زاغ است که مرغ سیاه و منقار سرخ باشد .

زاغر [۱] - بفتح ثالث بر وزن ساغر ، حوصله راگویند که چینه‌دان است ، وبضم ثالث نیز گفته‌اند .

زاغ زبان - بسکون ثالث ، در اسب تعریف است [۲] -و درآدمی کنایه از مردم سیاه زبان باشد یعنی کسانیکه نفرین ایشان را اثری هست .

زاغنول - با نون بواو رسیده و بلام زده ، آلتی باشد آهنی و سر کج و دسته دار که بدان زمین کنند و درجنگ نیز بکار برند.

زاغوته - باتای قرشت بروزن آسوده، جایی باشد از شمع دان که بر آن شمع نصب کنند - وماشوره را نیز گویند .

زاغوك - بضم ثالث وسکون واو وکاف، مهرهٔ کمان گروهه راگویند یعنی گلی که بجهت کمان گروهه گلوله کرده باشند .

زافه - بروزن نافه ، خارپشت راگویند وآن جانوری است - و بمعنی گیاهی نیز هست شبیه بسیر کوهی .

زاق [۳] - بر وزن ساق ، بچهٔ هر چیز راگویند .

زاقدان [۴] - با دال ابجد (۱) بر وزن پاسبان ، بچه دان وزهدان راگویند .

زاق وزیق [۵] - این لغت ازاتباع است بمعنی طفلان کوچك ازدخترو پسر وکنیز وغلام -و بمعنی شور و غوغا وآشوب هم آمده است[۶] .

زاگ [۷] - باکاف فارسی، گوهریست کانی که بنمك ماند و معرب آن زاج است ، و آن پنج رنگ میباشد : اول سرخ و آنرا برومی قلقند(۲)[۸] گویند ، و دویم زرد و آنرا برومی قلقطار نامند وبفارسی زاگ شتر دندان گویند ، سیم سبز وآن رابرومی قلقدیس خوانند وبیونانی خلقینس [۹] ودراختیارات زاج‌سفیدرا(۳) قلقدیس وزاج سبز را قلقند (۲) نوشته اند، چهارم سفید و آنرا بعربی شب یمانی گویند با تشدید بای ابجد ، پنجم سیاه و آنرا بعربی زاج الاساکفه خوانند .

زال - بروزن سال ، پیر فرتوت سفید موی باشد [۱۰]- ونام پدر رستم نیز هست وچون او سفید موی بوجود آمد باین نام خوانند [۱۱].

(۱) چك : - ابجد . (۲) چش : قلقند . (۳) چك : - زاج سفیدرا .

۱ =ژاغر (ه.م.). ۲- رك: نوروزنامه، تعلیقات ۱۲۲. ۳- از zâgh* =ارمنی jag (=dzag) (بچهٔ پرنده) « هوبشمان ۶۴۵ » رك : زاج ، زادن.
۴ - از : زاق = زاگ =زاج (ه. م.) از ریشهٔ زا (زادن) + دان (پسوند ظرف) =زهدان . ۵ - رك: ح۳ و۴. ۶ = اسم صوت. ۷ =زاج(ه.م.) =زاغ (ه.م.) : « و نیز خاصیت آنست میان زاگ - که او خاکی است - و میان مازو- کو بار درخت است - که چون با یکدیگر آمیخته شوند ، سپس از آنك هردو زردند، سیاه بغایت شوند. » « جامع‌الحکمتین ۱۶۹ » . ۸ - بیونانی Xálkanthon « اشتینگاس ».
۹ - بیونانی Xalkítês «اشتینگاس» . ۱۰ - اوستا ریشهٔ -zar (پیر شدن) ، هندی باستان ریشهٔ - jar ، - jára (پیر شده)، بلوچی ع zâl (زن : زوجه) ، افغانی وبودغا zôr (پیر مرد) .کلمهٔ «زر» درفارسی نیز لغتی است در « زال » که «ر» به «ل» بدل شده «اسشق ۶۴۸ » ورك : آزرمیدخت (ح). ۱۱- یعنی مانند پیران سپید موی بود . رك : ح ۹.

زال ابرو - کنایه از آسمان است باعتبار هلال که ماه یکشبه باشد .

زال بد افعال- کنایه از دنیا وعالم باشد .

زال رعنا - بمعنی زال بد افعال است که کنایه از دنیا (۱) باشد .

زال زر ۱ - بکسر ثالث پدر رستم‌را گویند باعتبار سرخی چهره ، چه رنگ اوسرخ وموی اوسفید بوده .

زال‌سرسفید سیه دل- کنایه از دنیا - ومردم بیمهر وشفقت باشد .

زال سفید رو- بمعنی زال رعناست که دنیا باشد .

زال عقیم - بمعنی زال سفید روست که کنایه از دنیا وفلك دنیا باشد.

زال کوز پشت- کنایه از فلك است که آسمان باشد .

زال کوفه - پیرزنی بوده درزمان‌نوح که اثرطوفان ازتنورخانهٔ اوظاهر شد وباومضرت نرسانید ۲ .

زال مداین- پیرزنی بوده که خانه‌ای در درون عمارت انوشیروان داشت۳ .

زال مستحاضه ۴ - بمعنی زال‌عقیم است که کنایه از دنیا باشد .

زال‌مو سیه- بمعنی زال مستحاضه است که کنایه از دنیا باشد - و ساز چنگ را نیز گویند ، و آن سازی است مشهور که بیشتر زنان نوازند .

زالو ۵ - بر وزن خالو ، بمعنی زلو باشد، وآن کرمی است که چون بربدن چسبانند خون فاسد را بمکد .

زالوك - بر وزن و معنی غالوك است که مهرهٔ کمان گروهه باشد ، و آن گلوله ایست که از گل سازند و باکمان گروهه و تفك دهن اندازند .

زام - بروزن‌دام، دره‌ایست درهندوستان که سلطان محمود غزنوی درآن شکار میکرد . گویند دریکروز یکصد وسی‌وسه گرگ در آن دره گرفتند .

زامهران۶ - با ها و رای قرشت (۲) بر وزن نافرمان ، نام دارویی است که آن تریاك‌باشد بمعنی‌خاصیت پازهر دارد ودرنوشداروها داخل کنند ؛ و بجای الف آخر واو هم بنظر آمده است که زامهران باشد .

زامیاد ۷ - بسکون‌ثالث وتحتانی بالف

---

(۱) چش : دنیای ناپایدار .   (۲) چك - قرشت .

---

۱ - زال وزرلغة بیك معنی است (رك : ح ۱۰ صفحهٔ قبل .) اما در فارسی نخستین را نام پسر سام ودومین را لقب او دانسته‌اند. « زال زر» راورابهم میتوان بمعنی پیر فرتوت گرفت « فاب ۱ ص ۳۱۱ ح » .   ۲ - رك : ح ۳ .

۳ - نی زال مداین کم از پیر زن کوفه   نه حجرهٔ تنگ این کمتر زتنور آن .

«خاقانی شروانی ۳۶۳».

۴ - مستحاضه، زنیکه اورا زیاده از ایام حیض خون آید. (غیاث).   ۵ - رك: زلو .   ۶ - رك : لغت فرس ۳۹۸ .   ۷ - در اوستا Zâm ، درپهلوی Zamik ودر پارسی «زمی» بمعنی زمین وفرشتهٔ آن هر دو آمده . زامیاد مرکبست از: زام (ایزدوفرشتهٔ زمین) + یاد پسوند، که دراوستا و پارسی‌باستانی dâta (داده، آفریده) آمده. زامیاد = پهلوی Zam - dât «اسفا۱ : ۲ص ۱۹۲ » .

بقیه درصفحهٔ ۱۰۰۰

کشیده و بدال ابجد زده (۱) ، نام روز بیست وهشتم‌است ازماههای شمسی- ونام‌فرشته‌ایست که مصالح وتدبیرامورواین روزباوتعلق دارد وبمحافظت حوران بهشتی نیزمأمور است. گویند در این روز درخت نشاندن (۲) و تخم‌کاشتن و عمارت‌کردن بغایت خوب است .

زامیم - با ثالث بتحتانی رسیده وبمیم زده ، نام رودخانه‌ایست بسیار بزرگ .

زان - بروزن جان، مخفف ازآن است چنانکه گویند زآنطرف وزآنسو یعنی ازآنطرف وازآنسو- و نام درختی هم هست[۱] باریك ودراز که ازآن تیر ونیزه سازند و در ملك شام بسیار است .

زآنستر[۲] - بضم سین بی نقطه (۳)، مخفف زآنسوتر است که ازآنطرف ترباشد.*

زانو رصدگاه‌کردن - کنایه ازمراقبه کردن ومتفکرواندوهگین‌نشستن باشد ؛ وزانو رصدکردن‌هم هست که بی کلمهٔ‌گاه باشد.

زانه - بروزن خانه ، جانوریست سیاه رنگ و پردار که بیشتر در حمامها متکون شود وبانگ طولانی کند ، و بعضی گویند زانه خنفسا است که سرگین گردانك باشد .

زانیج[۳] - با نون بتحتانی رسیده(٤) وبجیم زده ، وطن مألوف راگویند .

زاو - بسکون واو ، قوی و زبردست و پر زور راگویند - و استاد بنا وگلکار را نیز گفته‌اند[۴] - وشکاف ورخنهٔ‌هرچیز باشد[۵] -ودرهٔ

(۱) چك : ودال زده . (۲) چش : بنشاندن . (۳) چك : -بی‌نقطه .
(٤) چك: بیا رسیده .

۱ - chêne (فر) «لك ۲ ص ۱۹٤» .- زان = راش = Fagus sylvatica «نابتی ۱۸٤» . ۲ - رك : زاستر. ۳ - درجهانگیری نیز بهمین معنی‌آمده است .
۴ - رك: زاویل. ۵ - هرن آنرا از ریشهٔ -gap (-jap) (عمیق وگود بودن) میداند . رك :، اشتق- هوبشمان ٦٤٩.

* **زانو** - بضم سوم ، پهلوی zânûk، از ایرانی باستان -zânu-ka * ، هندی باستان - jânu . در اوستا - zânu برخلاف شایدبمعنی (چانه) است . رك : بارتولمه ۱٦۸۹. در بعض نسخ خطی پهلوی shnwk = shnûk آمده، از اوستا - xshnu ، shnu (زانو) «بارتولمه ۱۷۱۷» «نیبرگ۲۵۳»، کردی zâna، افغانی zangûn وcangûn ، بلوچی ووخی zân ، سریکلی zûn ، سنگلیچی zong «اشتق ٦٤۸ ب» ورك ؛ زونی ؛ جزوقدامی از مفصل فخذ با ساق، رکبه (عر).

بقیه از صفحهٔ ۹۹۹

یشت‌نوزدهم اوستامعمولا «زامیادیشت» خوانده میشود. ایزد زامیاد (زمین) با ایزدآسمان غالباًیکجا یاد وهردو مقدس شمرده شده‌اند. نگهبانی روزبیست وهشتم هرماه شمسی‌با ایزد زامیاداست‌وبهمین جهت این روز بنام او خوانده شده . ابوریحان بیرونی نام این روز را در فهرست روزهای ایرانی «زامیاذ» و درسغدی «رام جید» ودر خوارزمی «راث» یاد کرده :

چون زامیاد نیاری ز می تو یاد ؟ زیراکه خوشتر آید می روز زامیاد.

«مسعودسعد لاهوری ٦٦٦» .

(درین صفحهٔ دیوان: رامیاد چاپ‌شده)، رك: روزشماری ٦۲- ٦۵ ؛ یشتها ۱: ۹۳-۹٤؛ یشتها۲ : ۳۰۲ - ۳۲۲ .

۱-(ظ . زام جید)

کوه را نیز گویند - وبمعنی خشت پارچه و نیم خشت هم آمده است.

زاور - بر وزن باور ، بمعنی خادم و خدمتکار باشد- وستارهٔ زهره را نیز گویند ۱- وبمعنی قدرت وقوت۲ - وژنده بود یعنی بزرگ وقوی هیکل وتوانا - وبمعنی زهره که کنایه از دلیری ویارا باشد ۳ - و بمعنی چاروای سواری هم‌آمده‌است که بعربی‌راحله خوانند ۴ - وژنده و سلامت را نیز گفته‌اند - وبمعنی آب سیاه هم آمده است ، وآن علتی باشد مشهور وبعضی هر عضوی راکه آب سیاه آورده باشد گویند «زاور شده است» یعنی آب سیاه آورده است- وبمعنی رنگ ولون‌سیاه نیز آمده است- وممسك وبخیل را نیز گویند - و بمعنی ممتنع هم هست که در برابر ممکن باشد ۵ .

زاور فرتاش ۵ - بفتح فا وسکون رای بی‌نقطه وفوقانی بالف کشیده وبشین نقطه‌دار زده ، ممتنع الوجود را گویند چه زاور بمعنی ممتنع وفرتاش بمعنی وجود باشد .

زاوش ۶ - بضم واو بروزن خامش ، نام کوکب مشتری باشد ؛ و باین معنی بر وزن خموش وخاموش هم‌آمده است ؛ وبروزن‌خاموش کوکب عطارد را نیز گفته‌اند .

زاول ۷ - بضم ثالث بر وزن و معنی زابل است که ولایت سیستان باشد - و نام قومی وطایفه‌ای بود- ونام شعبه‌ای ازموسیقی هم‌هست- و یکی از جملهٔ هفت زبان فارسی باشد که آنرا زاولی میگفته‌اند واکنون متروك است ۸ .

زاولانه ۹ -بروزن گاوخانه، بندآهنی

---

۱ - « زاور ، زهره باشد» «لغت فرس ۱۲۹». ۲ - رك: زور . ۳ - ظ ، معنی زهره (بضم اول) را زهره (بفتح اول) خوانده‌اند ! رك : ح ۱. ۴ - « زاور... راحله‌بود ، رودکی (سمرقندی) گفت :

مگر بستگانند (جگرخستگانند . دهخدا) وبیچارگان
و بی توشگانند وبی زاورا .» «لغت فرس ۱۲۹ ».

۵ - ظ ، از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . ۶ - ایرانی باستان Dyaosh ، یونانی Zeus ,(Olmstead , The History of the Persian Empire,p .24) آقای پور داود نوشته اند « یشتها ۱ ص ۳۳ ح ۳» : «کلمهٔ زاوش یا زواش که در همهٔ فرهنگها ضبط است وشعرای قدیم بمعنی مشتری استعمال کرده‌اند بنظر میرسد که مانندکلمات درهم ودینار والماس و دیهیم و غیره اصلا یونانی واز زوس Zeus (خدای بزرگ) مشتق باشد . اورمزدی گفت :

حسودانت را داده بهرام نحس ترا بهره کرده سعادت زواش .

« لغت فرس ۲۱۳» .

۷ - رك : زابل. ۸ - مارکوارت گوید « شهرستانهای ایرانشهر . ۸۹ » : «در زاولستان‌لهجهٔ ایرانی‌مخصوصی‌تکلم میشد که آنرا زاولی گویند وما آثاری ازآن در دست نداریم.» رك: ص سی مقدمه. ۹ - رك : زولانه :

چون خانهٔ بیگانه آشیان شد خو کرد درین بند زاولانه .

« ناصر خسرو بلخی ۳۹۹» .

است که بر پای ستوران و گریز پایان گذارند و آنرا بتر کی بخاو گویند- و بمعنی موی مجعد و پیچیده هم آمده است .

زاووش[۱] - بروزن خاموش ، بمعنی زاوش است که ستارهٔ مشتری باشد - و عطارد را نیز گفته‌اند .

زاووق [۲] - بر وزن فاروق ، نام جیوه است باصطلاح اکسیریان و بعربی زیبق گویند [۳] .

زاویل - با واو بروزن هابیل، استادبنا و گلکار راگویند [۴] .

زاهد خشك - کنایه از زاهدی است که نهایت اهتمام درزهد وپرهیزکاری داشته باشد - و زاهد بی درد و زاهد جاهل را نیز گویند .

زاهدکوه - بکسر دال ، کنایه از خورشید جهان‌آرا باشد .

زاهری- با ها بروزن خاطری ، بوی خوش‌را گویند؛ وبجای رای بی‌نقطه زای نقطه‌دار هم آمده است .*

زایش [۵] - با یای حطی بروزن نالش، بمعنی زاییدن[۶] - وافزون گردیدن - و حاصل شدن باشد .*

بیان دوم

در زای نقطه دار با بای ابجد مشتمل برچهل لغت و کنایت

زب - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رایگان‌است، وآن هرچیزباشد که بیابند یابمفت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی نباید داد- وبمعنی آسان هم هست که درمقابل دشوار است .

زبا - بضم اول وثانی‌مشدد بالف کشیده، نام دخترپادشاه حیره است که تا خدیمه قاتل پدر خود را نکشت موی زهار نکند .

زباد- بفتح اول بر وزن سواد ، عرقی وچر کی باشد که‌آنرااز میان پای جانوری گیرند و آن جانور بگربه مانند باشد لیکن سر اوازسر گربه کوچکتر است، وآن‌عرق بغایت خوشبوی میباشد و از جملهٔ عطریات مشهور است[۷] .



زباد

۱ ـ رك : زاوش . ۲ = زیبق = Mercure «لك ۲ ص ۱۹٤» رك : زواووق . « زاوق ، کطاوس، سیماب » «منتهی الارب». ۳ ـ رك: آبك. ۴ـ رك: زاو.
۵ ـ اسم مصدر از «زادن» و « زاییدن» . ۶ ـ «ستوران‌هم از اول زایش آشناور باشند .» «جامع الحکمتین ۲۰۶». ۷ = civette (فر) «لك۲ ص۱۹۸». زباد جانور کی است گوشتخوار از نژاد گربه که از تن اومایع معطری مشکبوی تراوش کند واز زیردم او بیرون آید . این کلمه از تازی بفرانسه رفته و civette که در فرانسه بهمین جانور وهمان ترشح بدن او گفته میشود مأخوذ از زباد تازی است «نفیسی. در بارهٔ چند لغت فارسی. یادنامهٔ پور داود ج ۱ ص ۲۲٦» ورك: لاروس بزرك .

* زایدن وزاییدن - بفتح اول وپنجم.رك : زادن.

زبان ۱ - بفتح اول معروف است ۲ وبعربی لسان گویند ، وبضم اول هم درست است.

زبان بر - بضم بای ابجد ، کنایه از خاموش کردن مدعی است بدلایل و جوابیکه دیگر حرف نمیتواند زدن-وبمعنی عطا وبخشش نیز آمده است چنانکه در زمان پیغمبر شاعریرا حضرت رسالت فرمودند بعمر که زبانش را ببر. عمر خواست که با کارد ببرد، حضرت امیرفرمود که باوچیزی بده .

زبان بره - بکسر نون، گیاهی است که آنرا خرگوشك خوانند وبعربی لسان‌الحمل وآذان‌الجدی گویند . علاج اسهال کند .

زبان بستن - کنایه از خاموش شدن باشد .

زبان بی‌سر - بکسر نون ، کنایه از سخن بیهوده باشد .

زبان ترکردن - کنایه از سخن گفتن - ولقمه در دهن گذاشتن باشد .

زبان دادن (۱) - کنایه از عهد وشرط کردن- ورخصت‌دادن باشد.

زبان‌دان - کنایه از فصیح و بلیغ و سخن گوی باشد - و شخصی را نیز گویند که همهٔ زبانها رابداند- وشاگرد را نیز گفته‌اند ۳ .

زبان ران - با رای قرشت بر وزن زبان دان ، صاحب قیل و قال و پر گوی و مرد فضول را گویند - و قصه خوانرا نیز گفته‌اند .

زبان زدن - کنایه از حرف زدن وسخن گفتن باشد .

زبان ستدن - کنایه از خاموش گردانیدن باشد .

زبان طوطی -بکسرنون، نام گیاهی است دوایی .

زبان‌گاو - بکسر نون نام نوعی از پیکان تیرشکاری باشد - ونام گیاهی است که گاو زبانش گویند ۴ .

زبان گنجشك- درختی راگویند که بارش بزبان گنجشك ماند وبعضی بارآن درخت‌را گفته اند و بعربی لسان‌العصافیر و السنةالعصافیر خوانند و حب الوز هم گویند بتشدید زای نقطه‌دار (۲) ۵ .

---

(۱) چش : زبان ران (!) . (۲) چك : بتشدید زا .

---

۱ - پهلوی uzvân، اوستا hizû، hizvâ- «بارتولمه ۱۸۱۵» «نیبرگ ۲۳۱»،هندی باستان jihvá- ، کردی azmân، افغانی zhiba، استی äwzag؛ بلوچیء zuvân و zavân، شغنی zev، سریکلی ziv ، وخی zik « اشتق ۶۵۰» ،گیلکی zäbân ، فریزندی azbon ، یرنی azmun ، نطنزی ozon « ك . ۱ص ۲۸۸ » ، سمنانی zäfun و zäbun ، سنگسری zäbún ، لاسگردی zäbán ، شهمیرزادی zävón و zäbún « ك . ۲ ص ۱۸۶ » نیز در فارسی « زفان» و«زوان». برای شکل آن رك: دهان. ۲-جزوی گوشتین واقع دردهان انسان وبیشتر حیوانات که تواند حرکت کند و در فروبردن غذا وچشیدن و تکلم بکار میرود ، لسان .

۳ - دل من پیر تعلیم است ومن طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش .
«خاقانی شروانی ۲۱۴».

۴ - رك : گاوزبان . ۵ - Faxinus، درختی‌است ازتیرهٔ زیتونیان با برگهای مرکب و میوه‌های خشکی که اطراف آن‌بال وهستهٔ‌آن روغن‌معطری دارد که برای معطرساختن بعضی نوشابه‌ها بکار میرود وجنسی از آن(F. mannifera) قندی ترشح میکند که آنراشیر خشت مینامند و در کوههای‌البرز ومغرب ایران بسیار است. «گل گلاب ۲۵۰» .ورك: ثابتی۱۸۴

زبان گیر - کنایه از جاسوس باشد.

زبانه [1] - بفتح اول بر وزن بهانه، آنچه در میان شاهین ترازو باشد - و زبانهٔ هر چیز را نیز گویند؛ و بضم اول‌هم درست است.



زبان یافتن - کنایه ترازو و زبانهٔ آن از رخصت یافتن باشد.

زبر - بکسر اول و فتح ثانی وسکون رای قرشت، بمعنی از بر باشد که حفظ کردن وبیاد گرفتن وبخاطرنگاه داشتن است [2] - وبفتح اول بمعنی بالا باشد [3] که در مقابل پایین است است وبعربی فوق گویند- وحرکت فتحه را نیز گفته‌اند.

زبرپوش - بفتح اول و ثانی، لحاف راگویند خصوصاً، وهرچیز که دروقت خوابیدن بر بالای آدمی پوشند عموماً.

زبرتنگ - با تای قرشت و کاف فارسی بروزن کمربند، تنگ دویم زین اسب را گویند.

زبرجد [4] - نوعی اززمرد باشد، وآن از جملهٔ جواهراست وطبیعتش سرد وخشك است در دویم.

زبردست - صدر مجلس [5] راگویند- وکنایه از مردم توانا و صاحب قوت و قدرت وزورمند باشد [6].

زبرفوف - بفای مضموم بواو وفا زده، بمعنی دشنام ونفرین باشد.

زبرکلوید - باکاف ولام و واو و بای حطی و دال و حرکت مجهول، بمعنی دیگ باشد که درآن طعام پزند.

زبرم [7] - بکسراول وفتح‌ثانی وسکون ثالث ومیم، بمعنی ازبراست که حفظ وبیادداشتن وبخاطرنگاه داشتن باشد.

زبغر [8] - بفتح اول وسکون ثانی وضم غین نقطه دار(۱) ورای بی‌نقطهٔ ساکن، آن‌است که کسی دهان خودرا پرباد کند ودیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهن او برآید وآنرا زنبلغ وآپوق خوانند.

زبگر [9] - بفتح اول وسکون ثانی وضم

---

(۱) چك: — نقطه دار.

---

۱ = زوانه (هـ.م.) = زفانه (هـ.م.). ۲ - رك: زبرم، زبیر.
۳ - پهلوی hac - apar از hac (از) و apar (ابر، بر)، در پهلوی متأخر azhavar «نیبرگ ۹۱»، کردی ع zbrî (شدت، سخت)، افغانی zabar (بالا)، باوچی zabr (قادر) «اسشق ۶۵۱»، طبری «جور» (بظهور واو) (بالا) «نصاب طبری ۲۶۷»، گیلکی jôr، شهمیرزادی jûr؛ فارسی نیز «زور» (هـ.م.). ۴ - معرب‌آن هم «زبرجد» «نفس» = tropaze (فر) «لك ۲ ص ۱۹۹». زبرجدکلمه‌ایست سامی مشتق از «زبرج» یا «زبرقة» وآن سنگی است سرخ که بزردی زند، واصل‌آن دو «برق» (بفتح اول) است و «زاء» زایداست ولغت دیگر زبرجد، «زبردج» است. «لخب ص ۵۳ — ۵٤ ح». ۵ - و بالادست: «روزی (یعقوب بن اسحق کندی) پیش مأمون درآمد وبرزبردست یکی از ائمهٔ اسلام بنشست. آن‌امام گفت: تومردی ذمی باشی، چرا برزبر ائمهٔ اسلام نشینی؟» «چهار مقاله ۵۵».
۶ - مقابل، زیر دست:

ای زبر دست زیر دست آزار / گرم تا کی بماند این بازار؟
«گلستان ۳۰».

۷ - رك: زبر. ۸ - رك: زابغر. ۹ - رك: زابغر.

کاف فارسی ، بروزن ومعنی زبغر است که زنبلغ باشد و آنرا آپوق نیز گویند (۱)؛ وبکسر اول وفتح‌ثانی و ضم‌کاف تازی نیز گفته‌اند ؛ و باکاف مضموم و مشدد هم آورده‌اند ؛ وباین معنی‌بجای حرف ثانی یای حطی نیز آمده است که بروزن دیگر باشد وبترکی زمرطه خوانند .

زبوخه[۱] - بفتح اول وخای نقطه‌دار، آن خوشی و لذتی راگویند که در حین جماع کردن بهم رسد .

زبوده - بفتح‌اول بروزن‌نبوده ، بمعنی بی تأمل وبی ترقب باشد - وبمعنی سبزیی است که آنراگندنا گویند و بعربی کراث خوانند ؛ وبضم اول نیز گفته‌اند .

زبور[۲] - بر وزن صبور ، کتابی است آسمانی که بداود ع نازل‌شد. این‌لغت عبری‌است.

زبوز - بروزن تموز ، بمعنی گرداب باشد ، وآن عقبه‌ایست در دریا .

زبون - بفتح اول و سکون آخر که نون باشد ، بمعنی ضایع وبد باشد - و زبردست و بیچاره وضعیف- ونالنده وگرفتار- و راغب را نیز گویند - وبضم اول‌خریداری باشدکه چیزها را برغبت تمام بخرد - و درعربی شتررا گویند که بوقت دوشیدن دوشنده رالگد زند - وجامهٔ کوچکی که در زیر قبا پوشند .

زبهر - بکسر اول و فتح ها بر وزن کشور، بیزارشدن پدر ومادر باشد ازفرزندوآنرا بعربی عاق گویند .

زبهر کردن - بکسر اول ، عاق ساختن پدر و مادر فرزند را وبیزار شدن ازو.

زبهیده - بروزن فهمیده ، بمعنی فرو افتاده باشد مطلقاً اعم از جایی یا ازمنصبی یا از قوت وقدرت .

زبیب - بفتح اول بروزن نجیب ، هر میوه‌ای که خشك شده باشد[۳] ، و عربان زبیب گویند عموماً ، وخرمای خشك ومویز راگویند خصوصاً ؛ و بادانه خوردن مویز درد امعارا نافع باشد .

زبیر[۴] - بکسراول وثانی‌وسکون‌تحتانی و رای قرشت ، بمعنی از بر وحفظ ونگاهداشتن بخاطر باشد .

---

(۱) چش : خوانند .

---

۱ -مصحف «ربوخه» (ه.م.).　　۲ - J. Horovitz آنرا کلمهٔ عربی‌مأخوذ ازلهجات جنوبی وبمعنی نوشته داند وگوید بهمین معنی در شعرجاهلیت آمده وفرزدق آنرابهمین‌معنی بکار برده(نقائض 1,LXXV) «دائرة المعارف‌اسلام». جفری گوید: بدیهی‌است که‌تصحیفی است‌درکلمه‌ای از مأخذ یهودی یا مسیحی وشکل آن بدون شك تحت تأثیر ریشهٔ عربی «زبر» (نوشتن) قرار گرفته ولی احتمال میدهدکه خلطی در מזמור یا ܡܙܡܘܪܐ که‌درمیان‌یهودیان و مسیحیان وحتی درعهد جاهلیت بکار میرفته و سپس بصحف داود اطلاق کرده اند ، باشد. رك : جفری۱۴۸ - ۱۴۹ .　　۳ = raisin sec (فر) «لك ۲ ص ۱۹۵» :

شود انگور زبیب آنگه‌کش خشك‌کنی　　چون بیاغاری انگور شود، خشك زبیب.

«منوچهری دامغانی ه» .

۴ - رك : زبر، زبرم.

بیان سوم

در زای نقطه دار با جیم مشتمل بر چهار لغت

* **زج** - بضم اول وسکون ثانی ، تیر پرتاب باشد که پیکان آنرا از استخوان فیل وشاخ قوچ و گاومیش وامثال آن سازند [۱] - و کوتاه ترین تیرها را نیز گویند - و بمعنی چیزی باشد که آنرا ازدوغ ترش سازند وبترکی قراقروت خوانند [۲] ؛ وباجیم فارسی نیز بهمهٔ معانی آمده است .



زج

زجال - بفتح اول بروزن مجال ، عنکبوت را گویند .

زجمول - با میم بر وزن معقول ، حبی است دوایی و آنرا بفارسی تخم کشوث خوانند . طبیعت آن معتدل است در گرمی وسردی .

زجه [۳] - بفتح اول وثانی، زنی را گویند که زاییده (۱) باشد و او را تا چهل روز زجه میتوان گفت ؛ وباجیم فارسی‌هم درست است .*

بیان چهارم

در زای نقطه دار با خای نقطه دار مشتمل بر هفت لغت و کنایت

زخ - بفتح اول و سکون ثانی ، آواز ونالهٔ حزین راگویند [۴] - وبانگ وصدای زنگ و جرس را هم گفته‌اند [۴] - و فرو بردن چیزی باشد بزور وعنف درمغاك - وعلتی باشد که آدمی و اسب را بهم میرسد و آنرا آزخ نیز گویند و بعربی ثؤلول خوانند [۵] - و مخفف زخم هم هست [۶] .

زخاره [۷] - بر وزن شراره ، شاخ

---

(۱) چش : + شده .

---

۱ - (عر) زج (بضم اول وتشدید دوم) «تیزی آرنج ، آهن بن نیزه وپیکان تیر . زجاج وزججه ، جمع» «منتهی الارب» . ۲ -طبری سرج (کشك سَیاه [قرقوروت])، مازندرانی کنونی sej ، sîc « واژه نامه ۴۲۴» . ۳ - رك : زاج ، زادن .

۴ - رك : ژخار . ۵ - رك: آزخ ، آژخ ، ژخ . ۶ - رك: زخم .

۷ - رك: زخناره ، ازغ ، اژغ ، آزغ ، آژغ .

* رپ - رك: لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

* زچه - رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

درخت را گویند .*
زخم بریان - بمعنی دم پخت است، وآن طعامی باشد معروف .
زخم ناخن - بمعنی با ناخن ریش کردن باشد- وکنایه از رقوم منجمان هم هست.
زخمه[1] - بفتح اول بر وزن نغمه ، چوبکی باشد که سازندهابدان سازنوازند وبعربی مضراب خوانند .
زخناره[2] - با نون بروزن انگاره ، بمعنی زخاره است که شاخ درخت باشد .
زخودشدن - کنایه از مدهوش وبی‌خرد وبی‌خود شدن باشد .

بیان پنجم

در زای نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل برهفت لغت وکنایت

زدای[3] - بکسر اول بر وزن فزای ، زداینده و پاکیزه کننده را گویند — و امر باین معنی هم هست یعنی بزدای وپاکیزه ساز- و زداییدن وصاف کردن وپاکیزه ساختن باشد .
زدر[4] - بکسر اول بر وزن جگر ، بمعنی درخور ولایق وسزاور باشد .
زدن[5] - بروزن‌بدن،معروف است [6]- وکنایه از چیزی خوردن [7] - و مباشرت کردن

---

۱ - از : زخم +ه (پسوند اسم آلت) :
گفتی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش.
«گلستان ۷۲».

۲ - رك : زخاره . ۳ - رك : زدودن . ۴ - رك : از در .

۵ - پهلوی zhatan و zatan از ریشهٔ ایرانی قدیم - jan ، jata ، اوستا gan « بارتولمه ۴۹۰» «نیبرگ ۲۵۸»، پارسی‌باستان ریشهٔ -jan ، ajanam (کشتن)، هندی‌باستان ریشهٔ - hánti ، han (مضروب کردن، کشتن) قس: ارمنی gan (ضرب ، تأدیب) وganem (مضروب کردن ، کتك.زدن) ، کردی zhenin (زدن (آتش)، تیر انداختن)، افغانی-va]zhan am-، بلوچی janag و janagh ،ع zadag و zadhagh ، شغنی zîn - am ،سریکلی zan - am و zîn - am ،vi] « اسشق ۶۵۳»، طبری ba_zuan (زدن) « نصاب طبری ۱۱۴ »،گیلکی zeen (زدن)، ba_zana (بزند) . ۶ - کوفتن، وارد آوردن‌صدمه، ضرب : « ملك فرمود بزنندش (شیاد را) ونفی کنند تا چندین در هم‌چرا گفت» «گلستان۵۳».

۷ - اکنون گویند : گیلاسی(مشروب) بزنیم .

* زخم - بفتح اول ، پهلوی zaxm یا zahm ،کردی وافغانی zaxm ، بلوچی zahm و zâm (شمشیر) «اسشق ۶۵۲» ورك : هوبشمان ایضاً ،گیلکی zaxm ؛ جراحتی که بوسیلهٔ آلات جارحه یا ناخن ودندان ومانند آن بهم رسد ، ریش:
زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست .
«گلستان ۱۲۰» .

- ضرب ، صدمه - شکستگی ، کسر .

وجماع باشد. و چون مرکب شود معنی بسیار دارد . فتأمل .

زدوار[1] - بر وزن ومعنی جدوار است که ماه پروین باشد .

زدودن[2] - بکسر اول بروزن فزودن، بمعنی ازاله کردن وپاك ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم وآیینه وشمشیر وامثال آنرا اززنگ واعضا را از چرك وملك را از فتنه .

زدونتن[3] - با نون و تای قرشت بر وزن سبوشکن ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی خریدن باشد .

زده[4] - بفتح اول وثانی، بمعنی خورده باشد که ازچیزی خوردن است. وآراسته ومزین وزینت داده را هم میگویند. وپیراسته وبریده را نیز گویند که از قطع کردن باشد - وهرچیزی کهنه وفرسوده راهم گفته‌اند - وچون ترکیب کنند با لفظ دیگر ، معنی بسیار دارد .

بیان ششم

در زای نقطه دار با رای بی‌نقطه مشتمل بر یکصد و هفت لغت و کنایت

زر - بفتح اول ، طلا را گویند[5] وآنرا بعربی ذهب خوانند[6] - و مردم پیر فرتوت را نیز گفته‌اند عموماً خواه مرد باشد وخواه زن[7] - وپیرسفید موی سرخ رنگ را گویند خصوصاً[7] - و پدر رستم را ازین جهت زال زر گفتندی که با رنگ سرخ وموی سفید ازمادرمتولد شده بود[8] - ومخفف زرد هم هست[9] .

زراب - بروزن سراب، نام کوهی است درنواحی بغداد[10] - وکنایه از شراب زردرنگ باشد - و طلای حل کرده ومالیده را نیز گویند که استادان نقاش بکار برند[11].

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ - جدوار (ه‍.م.) - Zédoaire (فر) «لك ۲ ص ۲۰۰». ۲ - از: (ز + دو + دن (پسوند مصدری)، پارسی باستان uz_dâv_ayati *، هندی باستان ریشهٔ dhâv - (مالیدن ، پاك کردن) «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۳۰» . ۳ - هز ، Z(a)dôn(i) tan . natan - ، پهلوی xrîtan ، خریدن «یونکر ۱۰۸» . ۴ - اسم مفعول از «زدن» .

۵ - zar و zarr (طلا) فارسی ، مانند zarîn و zarrîn (طلایی) هر دو وجه آمده. پارسی باستان - zarna ☆ (اوستا - zarena ☆) و - zarnaina ☆ (اوستا - zarenaena☆)؛ قس : زرلیخ «هوبشمان ٦٥٤» ، پهلوی zar ، zarîn ، هندی باستان - hári ، کردی ع zer و zir ، افغانی ع zar ، استی zärinä [sugh, sizghärin (طلا، طلایی) ،بلوچی ع zar «اسشق ٦٥٤» ، سغدی syrn، ختنی zyrar «بیلی . روزگار نو ج ٤ شمارهٔ ۳ ص ۵۲ »، اورامانی zärä «ك . اورامان ۱۲۷» . ٦ - رك : دائرةالمعارف اسلام : ذهب .

۷ - هندی باستان - járant ، ارمنی cer (پیر مرد) ، استی zärond (پیر) ،قس: زال (ه‍.م.) «اسشق ٦٥٥» . ۸ - رك: زال ، زال زر. ۹ - رك: زرد .

۱۰ - درمعجم البلدان زراب موضعی در راه تبوك بمدینه(که مسجد رسول ص بدانجاست) وکوههای مرتفع بین فید وجبلین، یاد شده . ۱۱ - از : زر + آب .

زراتشت ۱ - بضم فوقانی ، زردشت راگویند ، وکیش آتش پرستی را او بهم رسانید؛ وکتاب زند را اوآورد .

زراج - بروزن رواج ، زرشك باشد ، و آن چیزیست که در آشها و طعامها کنند وخورند ۲ .

زراجه ۳ - بفتح اول بروزن خفاجه ، نام یکی از پهلوانان زنگبار است که بهمراهی پلنگر پادشاه زادهٔ زنگیان بجنگ اسکندر آمده بود و در روز اول هفتاد کس را بقتل آورد . آخر الامر سکندر خود بمیدان او رفت و بیك ضرب عمود کار او ساخت ؛ و با جیم فارسی هم آمده است .

زرادشت ۱ - بضم دال ابجد ، بر وزن و معنی زراتشت است که زردشت آتش پرست باشد .

زرادهشت ۱ - بضم دال و سکون ها و شین و تای قرشت ، همان زردشت است که مذکور شد .

زراسب - بفتح اول و سکون ثانی و همزهٔ مفتوح بسین بی‌نقطه و بای ابجد زده ، نام پسرطوس بن نوذر(۱) است و اوداماد کیکاوس بود - و نام مبارزی از ایران بوده .

زراغش ۴ - باغین نقطه‌دار(۲) بروزن جفاکش ، زمین ریگ ناك و زمین سخت را گویند .

زراغن ۵ - بروزن فلاخن ، جستن گلورا گویند و بعربی فواق خوانند - و زمین ریگ ناك را نیز گفته‌اند .

زراغنگ ۶ - بفتح غین نقطه دار وسکون نون وکاف ، بمعنی آخر زراغن است که زمین ریگناك وسخت باشد .

زراف ۷ - بروزن طواف ، جانوریست که آنرا زرافه و شترگاو پلنگ خوانند چه گویند سروگردن او مانند شتر و دست و پای اوهمچودست وپای گاو وبدن اوبپلنگ میماند.*

زرافین ۸ - بضم اول و فای بتحتانی رسیده و بنون زده ، بمعنی زرفین است، و آن حلقه‌ای باشد که بر چارچوب درخانه نصب کنند و زنجیر در را برآن اندازند .

زر اوشان - بکسر اول و واو بروزن طلافشان ، گلی است که آنرا خیری میگویند، و اقسام آن بسیار است .

زراوند - بفتح اول بر وزن دماوند ،

---

(۱) چك: نودر . (۲) چك : - نقطه دار .

---

۱ - رك : زردشت ، زارتشت . ۲ - زرشك = Berberis «ثابتی ۱۸٤» .

۳ - زراجه :

زراجه منم پیل پولاد خای که بر پشت پیلان کشم پیل پای.

نظامی گنجوی «گنجینه ۷۸».

۴ - زراغن = زارغنگ = زراغنگ . ۵ - رك : زراغش ، زارغنگ .

۶ - رك : زراغن . ۷ - رك : زرافه .

۸ - رك : زلفین ، زرفین.



زرافه

* زرافه - بفتح‌اول وچهارم (صاحب قاموس آنرا بچهار وزن یاد کند)، از عربی زرافه [رك : دزی ج ۱ ص ۵۸۷ » و ازین زبان وارد فرانسوی girafe و انگلیسی giraffe و آلمانی Giraffe شده ؛ نوعی از پستانداران نشخوار کنندهٔ افریقا ، با قدی بسیار بلند . رك :لك ۲ ص ۲۰۸ .

نام دوایی است[۱] که آن دونوع میباشد : یکی را زراوند طویل‌میگویند یعنی‌دراز وآنرا شجرهٔ رستم و قثاءالحیه میخوانند ، وآن نر باشد و از انگشت ترکنده‌تر ، گرم است در سیم و خشك است دردویم ؛ ودیگریرا زراوند مدحرج خوانند یعنی مدور ، وآن ماده ای باشد و معروف است بشامی(۱). بهترین‌آن زرد زعفرانی باشد ، وآن گرم است در دویم و خشك است درسیم .

زراوه - بروزن کجاوه ، پهلوانی است از پهلوانان ایران .

زراه[۲] - بر وزن نباه ، مطلق دریا را گویند وبعربی بحر خوانند .

زراه[۲] اکفوده[۳] - بفتح همزه وسکون‌کاف وضم فا بروزن افزوده ، دریای خزر باشد چه اکفوده نام‌آن دریا است همچو دریای عمان ودریای قلزم وامثال آن .

زرالو - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی مجهول و واو ، نقاب و روبند را گویند .

زربان - بروزن‌دربان، پیرسالخورده را گویند[۴] -ونام‌حضرت ابراهیم‌علیه‌السلام‌است[۵]؛ و باین معنی بجای بای ابجد فای سعفص و میم نیز آمده است که زرفان وزرمان باشد .

زرتشت[۶] - بضم تای قرشت بر وزن انگشت ، بمعنی آفریدهٔ اول - و نفس کل - ونفس ناطقه - و عقل فلك عطارد - ونورمجرد- وعقل فعال - وربالنوع انسان- وراست گوی - ونور یزدان باشد [۷] - و زردشت راینز گویند که پیشرو وپیشوای‌آتش پرستان است .

زرتك - با تای قرشت بر وزن زردك ، آب خسق باشد ، وخسق گل گاو یشه راگویند یعنی‌آب گل گاویشه[۸] - وآب زعفران را نیز گفته‌اند.

زرتلی[۹] - بکسر ثانی و فوقانی و لام بتحتانی رسیده ، زر طلا راگویند .

زرچ - بفتح اول وکسر ثانی و سکون جیم فارسی ، کبك راگویند و آن پرنده ایست صحرایی‌وآن دوقسم میباشد: دری و غیر دری ؛ و دری بزرگتر از غیر دری میشود .

زر جامی - با جیم بر وزن بدنامی، نوعی از انگور باشد .

زرجعفری - بکسرثانی، طلای‌خالص بودمنسوب بجعفر نامی که کیمیاگر بوده است ؛ وبعضی گویند پیش ازجعفر برمکی زرقلب سکه میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را خالص کردند و سکه زدند و باو منسوب شد .

زر خشك - بکسر ثانی و ضم خای نقطه‌دار وسکون شین وکاف ، طلای خالص بی‌غل

---

(۱) چش : بشاهی .

---

۱ = aristoloche (فر) « لك ۲ ص ۲۰۳ » . ۲ ـ اوستایی zrayah (دریا) ، پهلوی zrê ، بلوچی zirâ « اشتق ۵۶۱ » ورك : دریا . ۳ ـ رك : اکفوده .
۴ ـ مصحف « زرمان » (ه.م.) و رك : زر ، زال . ۵ ـ برائر وفق دادن نابجا وتخلیط افکارایرانی بامعتقدات واساطیر سامی «زروان» (که به‌زرمان‌وزربان‌تصحیف شده)باابراهیم یکی پنداشته شده . رك : مزدیسنا ص ۱۱۳ ـ ۱۱۴ . ۶ ـ رك : زردشت ، زارتشت .
۷ ـ کلیهٔ این معانی مجعول است. رك : زردشت. ۸ ـ رك : زردك ، زرده.
۹ ـ صحیح زر طلی وزر طلا است . رك: زر طلی.

وغش راگویند ۱ .*

زرداب ۲ - بادال ابجد بروزن غرقاب، نام خلطی است که بعربی صفرا گویند - و آبی که از گل‌کاجیره بوقت شستن آن برمی‌آید - وکنایه ازشراب زعفرانی رنگ هم هست .

زرداب ریز - کنایه ازخون ریختن باشد - وکنایه ازغصه کردن وبدخویی نمودن - ودل‌خالی کردن از قهروغضب هم‌هست- وشخصی که بدخویی وقهر و غضب وغصه کند .

زردان ۳ - بروزن مردان ، یکی از اکابر مجوس است واهل‌او را زردانیه ۴ گویند، واعتقاد ایشان آنست که یزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است و زردان ۳ اعظم بزرگترین روحانیات است و اهرمن از فکر او بهم رسید و زردان نه هزار ونهصد ونود ونه‌سال ایستاده عبادت کرد .

زردخو - بفتح اول وخای نقطه‌دار بر وزن مردرو ، نام گیاهی است که بیشتر در باغات روید وگلی زرد وخوشبوی دارد .

زرد رخ - کنایه از شرمنده و منفعل باشد - وکنایه از ترسنده وترسناك هم هست .

زرد ساده - بکسرثالث وسین بی‌نقطه بالف کشیده و فتح دال ، طلایی باشد که آنرا نو از کان برآورده باشند.

زردست افشار ۵ - طلای دست افشار مشهور است که خسرو پرویز داشت ومانند موم نرم میشد و هرصورتی که از آن میخواست میساخت . گویند اهل عمل آنرا باین مرتبه رسانیده بودند ۶ .

زردشت ۷ - بضم دال‌ابجد، شخصی که

---

۱ - برون از طبقهای پر زر خشك
بصندوق عنبر ، بخروار مشك .
نظامی گنجوی «گنجینه ۷۸» .

۲ - از: زرد+آب (آب زردرنگ).
۳ - مصحف «زروان» (ه .م.) .
۴ - مصحف « زروانیه » .
۵ - یعنی دست افشارده .
۶ - رك:زرمشت افشار ، مشت افشار :
ملك را زر دست افشار درمشت
کز افشردن‌برون‌میشد زانگشت.
نظامی گنجوی «گنجینه ۷۸» .
۷ - نام مؤسس‌آیین ایران باستان در فارسی بصورت‌های زردشت ، زرتشت، زردهشت ، زرانشت، زارتشت، زره‌تشت، زاردهشت، زاردشت، زارتهشت ، زارهوشت ، زرادشت ، زراهشت زره‌دشت ، زره‌هشت آمده و معمول تر از همه زردشت و زرتشت است .این نام در گاتها بصورت Zarathushtra- یادشده. درجزو دوم اشترا (بمعنی شتر) اختلافی نیست‌ولی در وجه اشتقاق جزو اول‌سخن بسیار رفته، باحتمال قوی بمعنی زرد است [رك : زرد]و جمعاً بمعنی دارندهٔ
بقیه در صفحهٔ ۱۰۱۲



تصویر خیالی زرتشت
اثر یك نقاش پارسی

دین آتش پرستی رابهم رسانید واحوال او درلغت زارتشت بتفصیل مذکورشد، وبعضی گویند زردشت بزبان سریانی نام ابراهیم علیه السلام است وبعضی دیگر گویند که زردشت وبرزین هر دو امامان ملت ابراهیم بودند[۱] .

زردشت بزرگ - بزبان پهلوی نام حضرت ابراهیم علیه السلام است[۲] وبعضی گویند بزبان سریانی[۳] .*

زردك[۴] - بفتح اول وثالث وسکون ثانی وکاف ، معروف است وآنرا گزر نیز گویند

۱ - رك : زارتشت . ۲ - بمناسبت تعدد نام زرتشت در ایران باستان ، زرتشت وخشور ایران باستان را « زرتشت بزرگ » نامیده اند، از جملهٔ کسان دیگر که این نامرا داشتند زرتشت پسر آذرباد مهرسپندان است که در عصر ساسانی موبدان موبد بوده ، اما تطبیق زرتشت با ابراهیم برائر تخلیطی است که در روایات ایجاد شده . رك: زارتشت ورك: مزدیسنا ص۸۳ ببعد.

۳ - چنانکه درح ۷صفحهٔ قبل گفته شد بی‌شك زرتشت (اوستا:زرثوشتره) ایرانی است .

۴ - پهلوی zartak (زردهٔ تخم مرغ) « نیبرگ ۲۵٤ » = زرده .

* **زردشتی** - بفتح اول وضم سوم ،از : زردشت + ی (نسبت) ؛ منسوب بزردشت، پیرو زردشت ، دارای آیین زردشت :

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی کنون که لاله برافروخت آتش نمرود.

« حافظ شیرازی ۳٤۹» .

اکنون ۱۲۸۰۰ تن زردشتی در ایران (بخش اعظم آنان در یزد و کرمان) و حدود ۱۰۰۰۰۰ تن در هندوستان و پاکستان سکنی دارند . رك: پور داود . ایرانشاه ، از انتشارات انجمن زرتشتیان بمبئی . ۱۹۲۵ ؛ مزدیسنا ص ۱۲ - ۱۸ ؛ تاریخچهٔ زردشتیان ایران بقلم ایرج افشار . اطلاعات ماهانه سال سوم (۱۳۲۹) شمارهٔ ۸ ص ۱۹ ببعد .

بقیه از صفحهٔ ۱۰۱۱

شتر زرد. نام خانوادگی او سپیتمه _Spitama است که در پهلوی سپیتمان یا سپنتمان شده . در زادگاه او اختلاف است. برخی ویرا از آذربایگان وبرخی از ری و غالباً از شمال شرقی ایران دانند . در باب زمان او نیز سخنهای بسیار گفته شده . سنت زرتشتیان زمان اورا در حدود ۶۰۰ ق . م. تعیین میکند و غالب خاور شناسان همین تاریخ را باجزئی تفاوت پذیرفته‌اند وگروه‌دیگر زمان اورا در هزارهٔ دوم پیش از میلاد قرار داده‌اند . پدر زردشت پوروشسپ (ه.م.) ومادر اودغدو (ه.م.)نام‌داشت واومعاصر کی گشتاسب بودوگشتاسب دین‌اوبپذیرفت. برخی ازسرودهای گاتها ازودر دستست. وی‌طبق روایت درحملهٔ‌دوم ارجاسپ‌تورانی‌ببلخ بدست‌یکتن تورانی‌بنام Brâtrok.rêsh، Brât _ resh (تور براتور) درسن ۷۷ سالگی کشته شد . رك : مزدیسنا ص ۶۲ ببعد ؛

W.B. Henning , Zoroaster. Oxford University Press .London 1951.

J , Duchesne _ Guillemin , Zoroastre . Paris 1948.

ورك : پور داود. گاتها - یشتها ۱ و ۲ - یسنا وخرده اوستا .

* **زرد** - بفتح اول ، پارسی باستان _ zarta ٭ = اوستا _ zareta ٭ ، ارمنی zartagoin (زردگون ، گل زرد) « هوبشمان ۶۵۶ » ، پهلوی zart ، کردی ع zerd ، افغانی ziyar ، بلوچیع zard، وخی ع zard، شغنی zîrd ، سریکلی zird «اشق۶۵۶»، کیلکی zärd ؛ هرچیز که برنگ زر (طلا) و یالیمو و یا زعفران باشد ، اصفر «ناظم الاطبا» .

و معرب آن جزراست ۱ - و مصغر زرد هم هست وآن رنگی باشد معروف - و آب زعفرانرا نیز گویند ۲ - و بمعنی زردك هم آمده است كه آب گل کاویشه باشد یعنی زرد آب گل کاجیره ۳ - وخودرنگ‌راهم گفته‌اند یعنی‌جامهٔ‌مله - وجانوری هم‌هست که گوشت اوبغایت فربه ولذیذ و لطیف میباشد .

زردك ريكى - بكسر كاف و راى بی‌نقطه وكاف فارسی هر دو بتحتانی رسیده ، نام دارویی است كه‌آنرا شقاقل گویند .

زرد كف - بفتح‌كاف وسكون‌فا، كنايه از خورشید است.

زردگوش - بضم‌كاف فارسی وسكون واو و شين نقطه دار ، کنایه از مردم (۱) منافق ومذبذبین باشد .

زرده ۳ - بروزن ارده، اسبى را گويند كه زرد رنگ باشد ۴ - وكوهى است كه كان طلا درآنست و بعضی گویندکان نقره نیز در آن كوه هست ۵ .

زر ده پنجی(۲) - بكسر ثانی وفتح ثالث ، زری باشد قلب وناسره كه نصف‌آن طلای خالص است ونصف دیگر مس وامثال آن ۶ .

زر ده دهی - بكسرثانی، زرخالص سرهٔ تمام عیارباشد ۷ .

زر دهشت ۸ - بضم ثالث و سكون و ها و شين و تاى قرشت، همان زرتشت آتش پرست باشد .

زرده ششی - زری كه از ده حصه چهار حصهٔ‌آن غل و غش باشد و شش حصهٔ‌دیگر طلای خالص .

زر ده‌كامران - كنايه از آفتاب باشد - و كنايه از روز هم هست كه عربان يوم گویند .

زرده كوه ۹ - كوهى است در لرستان و مسكن لران است و آب كرنگ كه رودخانه ایست مشهور از طرف آن كوه آيد و بنواحی صفاهان گذرد .

زر ده مهى - بكسر ثانى وميم ،بهتر از زر دهدهی تمام عيار است .

زر ده نهى - زرى را گويند كه‌عيار آن بيك مرتبه از دهدهی كمتر باشد یعنی نه حصه طلای خالص و يك حصه غش داخل داشته باشد .

زر ده هشتى - زرى باشد كه عيار آن بدو مرتبه از ده دهی كمتر است یعنی‌هشت حصهٔ آن طلای خالص باشد و دو حصهٔ دیگرمس و امثال آن .

---

(۱) چك : مرد. (۲) چش : زرده بیخی (۱) ؛ خم ۱: درده پنجی (۱)

---

۱ - فریزندی، یرنی و نطنزی zärdäk (حویج) «ك. ۱ص ۲۸۶». ۲ - رك: زرتك . ۳ - رك: زردك، زرتك. ۴ - «واسب زرده‌آن جنس كه بغايت زرد بودنیك باشد وبروی درم درم سیاه وبش و ناصیه ودم وخایه و کون ومیان ران و چشم ولب اوسیاه بود .» «قابوسنامه» رك : تعليقات نوروزنامه ص ۱۲۲-۱۲۳ . ۵ - نیز قسمت زرد رنگ درون تخم مرغ راگويند . ۶ - رك : ده پنجی . ۷ - رك : ده دهی .
۸ - رك : زردشت و زارتشت. ۹ - زرد كوه بختیاری یا كوه رنگ دنبالهٔ كوه هفت تنانست و رودبازفت كه از شعب كارون است از كوه رنگ سرچشمه ميگيرد . «كيهان . جغرافیای طبیعی۵۳».

زرده هفتی - زری باشد که از ده حصهٔ طلای خالص سه حصه مس داشته باشد۱ .

زر رکنی - بضم رای قرشت (۱) وسکون کاف و نون بتحتانی رسیده ، زری بوده خالص و منسوب بـر کنی نامی کـه کیمیاگر بوده است (۲) ۲ .

زر رومال - زر روکش را گویند ، و آن زری باشد کـه درون آن مس و بیرون آن تنکهٔ طلا یا نقره که بر روی مس پوشیده باشند .

زر رومی سرخ سپهر - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

زر زوره - با زای نقطه دار بروزن طنبوره ، جانوریست از جنس عنکبوت و آنرا مگس گیرك خوانند ۳ .

زرساو ۴ - بکسر ثانی و سین بی نقطه بالف کشیده وبواو زده ، زر خالص تمام‌عیار را گویند که ریزه و کوچك باشد همچوبیستی و پـاره و امثال آن - و بـرادهٔ زرگری را نیز گفته اند ؛ و با تشدید ثانی هم آمده است .

زرساوه ۵ - بروزن جلقاوه(۳)، براده و سونش طلا و نقره باشد - و زر ریزه و خرده و شکسته را نیز گویند ٦ .

زر شش سری - زر خـالص تمام عیار را گویند .

زرشك - بکسر اول و ثانی بر وزن سرشك ، باردرختی‌است معروف ۷ که در طعامها و آشها کنند وخورند وبعربی انبرباریس خوانند وبعضی گویند انبرباریس درخت‌زرشك‌وحب‌الانبر-باریس زرشك باشد- ونام گلی هم‌هست خوشبوی از گلهای هندوستان .*

---

(۱) چك : - قرشت . (۲) چك : - بوده ؛ چش : - است .
(۳) چك: فلقاوه ، چش : خلقاده .

---

۱ - صحیح آنست که «ازده حصه هفت حصه طلای خالص وسه‌حصه مس داشته باشد».
۲ - رك : رکنی . ۳ - در عربی « زر زور » و « زرزر » (بضم هردو زاءِ) پرنده‌ایست بزرگتر از گنجشك و نوعی از آن سیاه و نوع‌دیگر سیاه با خالهای سپید. ۴ - رك : ساو ، زرساوه . ۵ - رك.ساو ، زرساو .



زرزور

٦ - « زر ساوه ، زری بود چون ارزن خرد و سرخ ، . . . فرخی گفت :

باد راکیمیای زر که داد   که ازو زرساوه گشت گیا . »

« لغت فرس ٤٨٢-٨٣ ».

۷ - زرشك یا امبرباریس Berberis ازتیرهٔ زرشکیان Berberidées است.ودر کوهها میروید . « گل گلاب ۲۰۰ » « نابتی ۱۸٤» « ستوده ۱۵۰ » « لك ۲ ص ۲۰۷ » .

* **زرطلا** ، **زرطلی** - مرکب از: زر(فارسی) بمعنی ذهب (فلز معروف) و طلا مخفف طلاء(عربی) بمعنی مذهب ، مطلا کننده ، زراندای « دزی ج۲ ص ۵۸ » وطلی نیزممال طلاست. در عربی طلی بمعنی زروزق آمده . رك دزی . ایضاً ؛ زر خالص که برای اندودن وطلا کردن مس وچیزهای دیگربکار میرود :

چرخ ستاره زده بر سیم ناب   زر طلا از ورق آفتاب . نظامی گنجوی «گنجینه ۷۹ »

وجود مردم دانا مثال زر طلی است   که هر کجا که رود قدر وقیمتش دانند.

«گلستان ۱۱٤ ».

(برهان قاطع ۱۳۲)

زرغنج ۱ - بفتح اول و سکون ثانی وضم غین نقطه دار و نون وجیم ساکن ، گیاهی است بغایت بدبوی واز چین آورند و آنرا حلبهٔ چینی گویند. برگش ببرگ سداب ماند وطبعش سرد وتر است و خاصیت وی آنست که دفع خشکی بوی مشك کند .

زرفان ۲ - با فا بر وزن لرزان ، پیر فرتوت کهن سال بود — و نام ابراهیم هم هست ۳ .

زرفشان- بروزن زرنشان ، نام روزنهم باشد از ماههای ملکی .

زرفین۴ - بضم اول بر وزن خرجین ، حلقه ای باشد که بر چهار چوب در نصب کنند وزنجیر در را برآن اندازند - وبمعنی رزه وپرهٔ قفل هم آمده است؛ وعربان زرفین را بکسر اول گویند که بروزن مسکین باشد .

زرقوری - با قاف بروزن فغفوری ، بلغت رومی دوایی باشد که آنرا پای کلاغ گویند وبعربی رجل‌الغراب خوانند ۵ ، و آن از جملهٔ حشایش است. دردشکم واسهال را نافع بود.

زرقون- بر وزن مجنون ، بلغت سریانی‌سرنج راگویند، وآن رنگی‌است معروف که نقاشان وجدول کشان بکاربرند ، وآنرابرومی سلیقون خوانند ٦ .

زرك - بکسر اول و ثانی وسکون‌کاف زرشك راگویند و بعربی ابرباریس خوانند ۷ - وبفتح‌اول وثانی‌زر ورق راگویند، وآن چیزیست که زنان برروی پاشند وداخل هرهفت باشد که آن سرمه و وسمه ونگار وغازه وخال وسفیداب وزرك است ، وبعضی‌بجای خال غالیه‌گفته‌اند که خوشبوی باشد .*

زرگر چرخ - کنایه‌ازآفتاب است.

زرگنج - بضم‌کاف‌فارسی، بروزن‌ومعنی زرغنج است۸ ،وآن گیاهی باشد بدبوی که دفع خشکی‌بوی مشك میکند— وکاسهٔ سفالین‌بزرگ را نیز میگویند .

زرکوه - با کاف بروزن اندوه ، نام کوهی است در میان دریای عمان، چون کشتی بدانجا رسد اکثر و اغلب آن است که بشکنند وغرق شود .

زرمان ۹ - بر وزن درمان ، پیر فرتوت راگویند — ونام ابراهیم علیه‌السلام هم هست۱۰ .

زر مشت افشار۱۱- بضم میم، همان

---

۱ - رك : زرگنج .　　۲ - مصحف « زرمان » (ه‍.م.) ورك: زربان (!)
۳ - رك: زروان (بزرگ).　　۴ - رك : زلفین .　　۵ - رك: لك ۲ص ۲۰۸.
٦ - سیلقون = Minium «لك ۲ ص ۲۰۸ » ورك : سلیقون .
۷ - رك: زرشك .　　۸ - رك : زرغنج .　　۹ - پهلوی Zarmân (پیری) رك : آزرمیدخت و رك : فاب ۱ ص ۳۱۲ ح ؛ باروچا ص ۲۷۹ .　　۱۰ - رك : زروان (بزرگ) .　　۱۱ = زردست افشار . بیرونی گوید (الجماهر ص ۲۳٤) : « و اغلب‌الظن فی‌الذهب‌المشتفشار انه للینه وانه‌کان فی‌ایام الفرس‌محظوراً علی‌العامة من جهة‌السیاسة وکان‌للملوك خاصة » و هم او پس از چند سطر (ص ۲۳۵) گوید:« وقال حمزةان سبیکةکانت من کرةمن ذهب محلول تقلبها الملوك ولعاً بها کماتقلب الآن اکثر اللخالخ ، و کان اذا قبض علیها انسال‌الذهب من‌بین اصابعه‌کانه عصرة فانعصر». سپس ابوریحان درباب‌امکان سیلان طلا وذکرآن درسفرملوك از توریة وهدیهٔ حیرام پادشاه صور بسلیمان سخن رانده است. « الجماهر ص ۲۳۵ »: « [وخسرو پرویز را بود] زرمشت افشارکه برآن مهرنهادی وبر سان موم بود » « مجمل‌التواریخ و القصص

بقیه در صفحهٔ ۱۰۱٦

طلای دست افشاراست که در خزانهٔ خسرو پرویز بود ومانند موم نرم میشد چنانکه هر صورتی که میخواستند از آن میساختند. گویند اهل‌صنعت اکسیرآنرا باین مرتبه رسانیده بودند.

زر مغربی - کنایه‌ازززخالص‌باشد[۱] - وکنایه ازآفتاب هم هست.

زر ناخنی - زررا گویند بغایت خالص که چون ناخن برآن نهاده زور کنند فرو رود.

زرنب - بفتح نون بر وزن مشرب، دوایی است خوشبوی[۲]، مقوی ومفرح دل باشد وآنرا بفارسی سرو ترکستانی‌وبعربی رجل‌الجراد گویند‌چه شباهتی بپای ملخ دارد[۳].

زرنباد[۴] - بضم اول و ثانی بر وزن قرنباد، نام دارویی است مانند پای ملخ وبعربی رجل‌الجراد خوانند واهل مکه آنرا عرق‌الکافور وعروق‌الکافور گویند، وآن‌بیخی است که از آن بوی‌کافور میآید. گرم و خشك است در دویم. گویند اگرتازه و ترآنرا بکوبند وبر کف پای بمالند هر علتی که در سر باشد زایل گرداند، و اگر در خانه بخور کنند مور و مورچه را بگریزاند.

زرنبلج[۵] - بفتح اول وثانی وسکون نون وضم بای ابجد (۱) ولام وجیم هردوساکن، ریواس‌راگویند، وآن‌میوه‌ایست خودرو ومشهور، بهترین آن نیشابوری باشد. سرد و خشك است در دویم.

زرنج - بکسر اول و ثانی و سکون نون وجیم، نوعی از صمغ درخت باشد[۶].

زرنگ - بروزن خدنگ، نام درختی است کوهی وآن بسیارمحکم وسخت میباشد واز آن تیر ونیزه وحنای زین و امثال آن سازند. گویند آتش آن قریب بچهل شبانه روز بماند.

---

(۱) چك: - بای ابجد.

---

۱ - پدید آمد هلال از جانب کوه | بسان زعفران آلوده محجن
چنانچون دو سر از هم باز کرده | ز زر مغربی دستاورنجن.

« منوچهری دامغانی ۵۸ ».

۲ = سرخدار = Taxus baccata « ثابتی ۱۸۴ » ورك: لك ۲ص۲۰۲.

۳ - رك: زرنباد. ۴ = Zedoaria zerumbet «شلیمر» = zédoaire (فر) «کازیمیرسکی». ۵ - «صحف» زرنیلج» رك: زرنیله. ۶ - ومعرب «زرنگ» (ه.م.) (سیستان).

بقیه ازصفحهٔ ۱۰۱۵

۸۱ ». کریستنسن (بنقل از غرر اخبار ملوك الفرس) گوید : « ازعجایب و نفایس دستگاه پرویز ... قطعهٔ زری بوزن ۲۰۰ مثقال (مشت افشار)بودکه چون موم نرم بوده ومیتوانستندآنرا باشکال مختلف درآورند.» «کریستنسن. ساسان. ترجمه ص ۳۲۸».

زر مشت افشار بودی بوسهٔ اورا بها | سبلت آورد وسرا پر زر مشت‌افشار شد.

سوزنی سمرقندی. «جهانگیری».

رك : بعض فواید لغوی‌الجماهر بیرونی بقلم نگارنده در یادنامهٔ بیرونی ص ۲۴۶-۲۴۸.

* **زرگر** - بفتح اول وسوم، از : زر (ه.م.) + گر(پسوند صنع وشغل) ؛کسیکه با زرکار کند، آنکه آلت های زرین سازد، وبمعنی اعم آنکه ادوات از زر وسیم وجواهرسازد.

ونام شهریست که حاکم نشین سیستان بوده[۱] — وزرشك رانیز گویند که انبرباریس باشد[۲] —وسر کوه و قلهٔ کوه را هم گفته اند — و بمعنی گله وایلخی اسبان باشد ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است — و بمعنی نو هم هست که نقیض کهنه باشد — وزردچوبه را نیز گفته‌اند—وبمعنی خردل هم هست — و زرد آب گل کاوبشه رانیز گویند[۳] .

زرنی — بر وزن برنی ، مخفف زرنیخ است[۴] ، وآن جوهری باشد کانی وآن بردونوع است : احمر واصفر. احمر را اهل صنعت کیمیا بکار برند و اصفر را استادان نقاش.*

زرنیق — بفتح اول و سکون آخر که قاف باشد بروزن ومعنی زرنیخ است[۴] ؛ وبکسر اول هم آمده است .

زرنیله — بفتح اول بر وزن غربیله ، ریواس را گویند، و آن‌رستنیی باشد معروف که خورند ومعرب آن زرنیلج است[۵] .

زرو[۶] — بروزن و معنی زلو باشد چه در فارسی رای بی نقطه بلام تبدیل می یابد ، وآن جانوریست که چون براعضا بچسبانند خون ازآنجا بمکد — ونام دارویی هم هست که مانند سرمه وتوتیا درچشم کشند روشنایی چشم رازیاده کنند .

زرواس — بر وزن کرباس ، بمعنی سخاوت باشد که بذل بی‌سؤال است یعنی چیزی بکسی دادن بی‌آنکه او بطلبد وبخواهد .*

زروان بزرگ[۷] — بکسر نون بزبان پهلوی ، نام حضرت ابراهیم علیه السلام است .

---

۱ — در قدیم Zaranka (Darangiane) بعدها Sekastênê ، سجستان ، سیستان شده و آن شامل حوضهٔ سفلای رود هلمند، شاید تا زمین داور میشد . « دائرة المعارف اسلام . فرانسه ج ۱ ص ۱۵۷ » معرب آن زرنج است وبجای آن زاهدان کنونی است ، وخرابه‌های زرنگ هنوز در آنجا دیده میشود . حاکم بصره سرداری بنام عبدالرحمن‌بن سمرة رامأمور حمله بسیستان کرد و او زرنج را درحصار گرفت وتسخیر کرد . « دائرة المعارف اسلام . ایضاً ج۱ ص ۱٦٤ » ورك : همان کتاب : زرنج . ۲ — زرشك = Berberis « ثابتی ۱۸٤» .

۳ — مصحف «زرتاك» (ه م.) ورك : زردك . ۴ — رك: زرنیخ .

۵ — معرب زرنیلج = ribès (فر) « لك۲ ص ۲۰۸ » . ٦ = زلو (ه.م.)

۷ — : رك زروان .

* زرنیخ — بفتح اول و کسر آن ، هوبشمان احتمال داده همریشهٔ zar (طلا) باشد ، ارمنی zarik (زرنیخ) = پهلوی zarrîk ☆ از zarnîk ☆ = اوستا zarenya ☆(بجای zaranya— طلایی ، زرین) ؟ «هوبشمان ٦٥٤ » . بعضی آنرا مأخوذ از Arsenikon یونانی دانسته‌اند « نفس ». در فارسی : زرنی ، زرنه ، ، نیق هم آمده ؛ ماده‌ایست سخت، دارای‌حرارت معمول ، رنگش ابرش براق .راك: زرنی.

* زروان — بفتح اول و ضم آن، در اوستا Zrvan بمعنی زمان است و بار ها باکلمهٔ rapithvina (نیمروز) آمده برای تعیین‌هنگام ظهر ، ومکرر با کلمات drəgah (دیر = درنگ) و drâjah «دراز» آمده بمعنی دیر زمانی و ... ان دراز و بلند. چندین بار زروان در ردیف دیگر ایزدان نام برده شده وازآن فرشتهٔ زمانهٔ بی... انه اراده شده . اغلب زروان باصفات akrana (بی کرانه) و darəghô xvadhâta آمده که در « مینوخرد » پازند « زروان درنگ خدای» ودر رسالهٔ پارسی « علمای اسلام » به « زمان د... نگ خدای » تعبیر شده است .

بقیه‌درصفحهٔ۱۰۱۸

زروغ - بضم اول بر وزن دروغ، بمعنی آروغ است و آن بادی باشد که با صدا از راه گلو برآید[۱]؛ وبفتح اول نیز گفته‌اند.

زروك - بفتح‌اول بروزن مکوك، نام گیاهی است دوایی.

زره - بکسر اول و ثانی و ظهور های هوز، معروف است و آن جامه ای باشد که از حلقه‌های آهنین ترتیب داده اند و در روز های

۱ - تیز وگندا چون زروغ اشترست
زو گرفتم جمله اسب واشترش.
پور بهای جامی «جهانگیری».

بقیه از صفحهٔ ۱۰۱۷

ازین دوصفت پیداست که برای‌زمانه آغاز و انجامی تصورنشده آنرا همیشه پایدار ویا بعبارت دیگر قدیم وجاودانی دانسته‌اند. درزاد سپرم فصل ۱ بند ۲۴ زروان صراحة آفریدهٔ اهور مزدا محسوب شده، درجمله هایی از اوستا که از زروان یاد شده اورافقط درردیف ایزدان دیگرآورده درخور نیایش خوانده‌اند. از مندرجات اوستا چنین مستفاد میشود که زروان ایزد زمانهٔ بیکرانه و جاودانی است. در عبارتی از گاتها (یسنا ۳۰ بند ۳) روان نیکو کار و روح شر بمنزلهٔ «دو گوهر همزاد» معرفی شده‌اند. بنا براین بنظر میرسد که زرتشت به‌اصل ومنشایی اقدم که پدر دو روان مزبور باشد، عقیده داشته است ولی معلوم نیست که زرتشت او را بچه نام میخوانده. شك نیست که بعدها زروان بمنزلهٔ پروردگاری شناخته شده. درزمان هخامنشیان عقاید مختلفی در باب ماهیت این پروردگار وجود داشته است بعضی او را بامکان و برخی دیگر با زمان یکی میدانستند. عقیدهٔ اخیر فایق آمد. در آیین مهرپرستی عقیدهٔ مربوط بزروان را پذیرفتند. مانی با اقتباس افکار زرتشتی عصرخود، نام زروان Zurvân را بخدای بزرگ اطلاق کرده است. برخی از محققان مذهب معمول مزدیسنی عهد ساسانی را همان زروانیت دانسته‌اند. بسیاری از نویسندگان‌ومورخان قرنهای پنجم-هشتم میلادی اسطورهٔ ذیل‌را راجع بآفرینش از عقاید ایرانیان عهد ساسانی نقل کرده‌اند، و آن متعلق بآیین زروانی است: زروان، خدای نخستین، در مدت هزار سال قربانی‌ها کرد تا پسری بیابد ونام او را هرمزد نهد. اما عاقبت وی دربارهٔ تأثیر قربانی های خود بشك افتاد. پس دو پسردر بطن اوپدیدآمدند: یکی‌اهرمزد، چون وی قربانی کرده‌بود؛ دیگری اهریمن، زیرا که وی شك کرده بود. زروان وعده دادکه پادشاهی جهان را بیکی از آن دو که زودتر بحضور اوآید، عطا کند. پس اهریمن سینهٔ پدر بشکافت و خود را بدو نمود. زروان پرسید: کیستی! پاسخ داد: پسرتوام. زروان گفت: پسرم دارای بوی خوش ونورانی است و توظلمانی و بد بویی! دربن‌هنگام اهرمزد با پیکری نورانی ومعطر خویشتن بدو نمود. زروان او را بفرزندی شناخت. اهریمن وعدهٔ پدر را بخاطر اوآورد. زروان پاسخ داد که سلطنت جهانرا مدت نه هزار سال باهریمن خواهد داد، اما پس ازانقضای مدت مزبور اهرمزد تنهاسلطان جهان خواهد بود. رك: اقبال وایران باستان بقلم نگارنده دراقبال‌نامه. تهران ۱۳۳۰ (ضمیمهٔ مجلهٔ دانش) ص ۵۱ - ۵۷؛ پور داود. خرده اوستا.ص۹۱-۹۷؛ Zurvanica بقلم Zaehner در BSOAS ج IX ص ۳۰۳ ببعد، ص۵۷٤ ببعد، ص ۸۷٦ ببعد؛ ج X ص ۳۷۷ ببعد، ص ٦۰٦ ببعد. باید دانست که بعدها زروان را با زردشت وهر دو را با ابراهیم خلیل خلط کرده‌اند. رك: زروان بزرگ.


زره

جنگ پوشند ۱ - و نام یکی از خویشان افراسیاب است واو سعی تمام در کشتن سیاوش کرد - و نام ولایتی است ۲ از سیستان۳ .

زرهانتن۴ - با نون و تای قرشت بروزن صفرا شکن ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی زاییدن باشد .

زره پیچ۵ - بفتح اول وثانی و ظهور ثالث وبای فارسی بتحتانی رسیده و بجیم فارسی زده، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی‌زمستان باشد که در مقابل تابستان است .

زره‌تشت ۶ - بفتح اول‌وثانی وظهورها و فوقانی مضموم بشین و تای قرشت (۲) زده ، زردشت راگویند که پیشوای‌آتش پرستان باشد.

زره‌دشت ۶ - بفتح اول وضم دال ، بروزن و معنی زره تشت است که زردشت باشد .

زرهون ۷ - بروزن مرهون، بزبان پهلوی نام ابراهیم علیه‌السلام است؛ وزرهوان با واو بروزن ترخوان هم بنظرآمده است ؛ وشاید که درست نباشد چه‌این واوباید که معدوله‌باشد و واو معدوله البته بعد از خای نقطه دار مفتوح میباشد الله اعلم .

زریتونتن ۸ - با تای قرشت و نون و فوقانی بروزن‌پرپروفکن، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی‌کاشتن باشد ، و زریتونمی بکسر نون‌بمعنی میکارم، وزریتونید یعنی بکارید و زراعت کنید .

زریر - بفتح اول بروزن حریر، نام برادر گشتاسب است ۹ - وگیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند و آنرا اسپرك نیز گویند ، و بعضی گویند برگ زرد چوبه است، و بعضی‌دیگر گویند گلی است وآن درکوهستان حورجان بسیار است - و نام خلطی هم هست که آنرا صفرا گویند -و یرقانرا نیز گویند و آن علتی است معروف ؛ و بکسر اول هم آمده است .

زریرا - بروزن نصیرا ، بلغت سریانی خرفه راگویند و بعربی بقلةالمبارك وبقلةالحمقا خوانند ۱۰ .

(۱) چك : زند و پازند . (۲)چك : - قرشت .

۱ - پهلوی zrêh ، پازند zereh ، برابر اوستایی - zrâdha « بارتولمه ۱۷۰۳ » ، ارمنی ع zrah-k' ، آرامی ع zerâd (و زرد (بفتح اول و دوم) عربی‌ازآن مأخوذ است) (رك : نیبرگ ۲۵۷ : zrêh 2.)، کردی zirî ، zirx (زره) ، افغانیzira، بلوچی zirih ، استی zghär(زره) . رك: اسشق وهوبشمان ۶۶۰ .

۲ - رك : زرنك. ۳ -قس : پهلوی zrêh. ۴ - هز ، z(a)rhôn(i)tan ، zarhûntan ، پهلوی zâtan ، زادن « یونکر ۱۰۸» دهارله۲۵۱ » وبنابرین اصل«زرهونتن» است . ۵ - هز ، zarpən ، zarpûn، پهلوی zimәstân، زمستان «یونکر ۱۰۹ » بنابرین زره پیچ مصحف « زرپین» است . ۶ - رك : زردشت ، زارتشت .

۷ - قرائتی است ازکلمهٔپهلوی زروان Zarvân . رك : رزوان .

۸ - هز ، zarîtônitan ، پهلوی kishtan ، کاشتن «یونکر ۱۰۸ » .

۹ - در اوستا Zairi. Vairi جزو اول بمعنی زرین وزرد رنگ وجزو دوم از ریشهٔ vara، پهلوی var، فارسی بر (سینه) است؛ جمعاً بمعنی زرین بر وزرین جوشن .زریر پسر کی لهراسب و برادرکی گشتاسپ و سپهبد ایران بوده است . رك : یشتها ۱ص ۲۸۷ ح و مزد یسنا ص۳۳۸ . ۱۰ - رك : لك ۲ ص ۲۰۷ .

زریك - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف ، بمعنی زرشك باشد وبعربی انبرباریس خوانند ۱ .

زرین ترنج - کنایه از خورشید عالم افروز است .

زرین درخت - گویند درخت اترج است ، و بعضی گویند درختی است که آن در ولایت کازرون بسیاراست و برگ آن بیرگ زیتون می‌ماند و گل آن مانند قرص آیینهٔ زرین است یعنی آفتاب.

زرین صدف - کنایه از آفتاب جهانتاب است .

زرین کاسه - بمعنی زرین صدف‌است که کنایه از آفتاب جهانتاب باشد .

زرین گاو سامری - کنایه از صراحی و ظرفی باشد از طلا که بصورت گاو ساخته باشند .

زرین کلاه - کنایه از خورشیدجهان پیماست .

زرین نرگسه - کنایه ازستار های آسمان باشد .

زریو ۲ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و واو ، بمعنی وقار باشد، و آن نگاهداشت نفس است از حرکات قبیحه که از قوت شهوانی ظاهر گردد .

زریون - بر وزن گردون ، سبز و خرم را گویند ـ و گل شقایق‌را هم گفته‌اند ـ و بمعنی زرد رنگ هم آمده‌است چه یون‌بمعنی رنگ و لون باشد و زر مخفف زرد ۳ .

زریوند - با ثالث مجهول بروزن علی بند، نام مبارزی است مازند رانی .

زریوه ۴ - بفتح اول ورابع ، بمعنی ناچیز گشتن از خود باشد و آنرا بعربی فناءِ فی الله خوانند *

بیان هفتم

در زای نقطه دار با شین نقطه‌دار مشتمل بر سه لغت

زش ۵ - بفتح اول‌وسکون ثانی ،بمعنی چه باشد ۶ چنانکه گویند زش بگویم یعنی چه بگویم و زش آن وزش این یعنی چه آن و چه این .

۱- ظ.مصحف « زرشك » ورك : زرنك ! ۲ -ظ ، از برساخته های فرقهٔ آذرکیوان . رك، زربوه.
۳ – پهلوی zar - ghônîh (رنگ زرین ، زردی ، سبزی ، سبز) وآن اسم‌مصدر است از zarghôn از اوستا – zairi – gaona (برنگ زر ، عنوان هوم Haoma ونیز سبزی ، زرد که بسبزی‌زند (گیاهان) «بارتولمه ۱۶۸۰» ، فارسی‌جدید زریون «نیبرگ ۲۵۳-۲۵۴» و رك : اشتق ۶۶۱ ؛ افغانی zarghûn (سبز ، تازه) « هوبشمان ۶۶۱ » .
۴ – رك : زریو . ۵ – هز ، zayash ، zayəsh ، پهلوی ish بمعنی (چه ازو ، باو) «یونکر ۱۰۸» . ۶ – « زش یعنی چه ، رودکی (سمرقندی)گفت :
زش از و پاسخ دهم اندر نهان   زش بپنداری (به پیدایی «دهخدا») میان‌مردمان.»
« لغت فرس ۲۲۱» .

* زرونه لربا – رك : پایان‌کتاب ، لغات متفرقه .
* زژه – رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

زشت [۱] - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی ، ضد زیباست که زبون و بد باشد [۲] - و بمعنی دویدن هم آمده است ؛ و بفتح اول بمعنی دیدن باشد و بعربی رویت خوانند .

زشت یاد - بکسر اول، بمعنی بدیاد کردن است که غیبت وبدگویی و خبث کسی(۱) کردن باشد .

بیان هشتم

در زای نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

زعرور - با زای قرشت بروزن معذور، بلغت اهل مغرب میوه‌ایست صحرایی [۳] شبیه بسیب لیکن از سیب بسیار کوچکتر است وآنرا درخراسان علف شیران و علف خرس گویند و بعربی تفاح البری ودرخت آنراشجرةالدب خوانند .



زعفران

زعفران - معروف‌است[۴] . گویند در خانه ای که باشد سام ابرص که نوعی از چلپاسه است در آن خانه نرود. گرم است در دویم و خشك است در اول .

زعفری - بروزن جعفری ، بمعنی زعفرانی باشد که آن رنگ زرد است [۵] .

زعیر - بر وزن شمیر ، در مجمع‌الفرس سروری بمعنی تخم کتان نوشته اند [۶] ، و آن دانه‌ای باشد که روغن ازآن گیرند، و باین‌معنی در فرهنگ جهانگیری باغین نقطه دار آمده‌است الله اعلم .

---

(۱) چك : -کسی .

---

۱ - پهلوی zesht ، اوستا -zaêsha (مخوف ، تنفر آور) «بارتولمه ۱۶۵۱ » ، -zôizhdishta (مکروه ، منفور) « بارتولمه ۱۶۹۳» «نیبرگ ۲۵۶» افغانی ع zixt سریکلی zhît (فاسد وخراب ، بد ، زشت) « اسشق ۶۶۲» ورك : هوبشمان ۶۶۲ .

۲ - دوران بقا چو باد صحرا بگذشت خوبی و بدی و زشت و زیبا بگذشت .

« گلستان ۵۲» .

۳ - Mespilus « لك ۲ ص ۲۱۱ » .Mespilus germanica - از گیل «ثابتی۱۸۴».

۴ - safran «لك۲ ص۲۰۸» = Crocus گیاه زعفران گیاهی‌است پیازدار، دارای گلهای بنفش روشن و در مناطق معتدل کاشته شود. پایین‌ساقهٔ آن برجستگی می یابد و این برجستگی همان‌پیاز زعفران‌میباشد ، و کلالهٔ سرشاخه آن نارنجی رنك مایل بسرخی ومعطرست و همین رشته‌هاست که بنام زعفران بمصرف میرسد . رك: گل گلاب ۲۸۵ ؛ ستوده ۱۴۸-۱۴۹ .

۵ - می زعفری خور ز دست بتی که گویی قضیبی است از خیزران.

« منوچهری دامغانی ۶۲» .

۶ - در سروری «زغیر بفتح را و کسر غین معجمه تخم کتان باشد که روغن چراغ ازآن گیرند وبعربی کتان گویند . مثالش : سراج الدین راجی گوید :

هردل که ز رشك در زحیر است در زیر جواز چون زغیراست .

بیان نهم

درزای نقطه دار با غین نقطه دار مشتمل بر بیست لغت

زغار - بروزن بهار ، بمعنی زمین نمناك باشد ۱ - و نوعی از خوردنی و طعام را نیز گویند - و بمعنی سختی و رنج و محنت هم هست ۱ - و هر چیز که زنگ بهم رسانیده باشد ۱ همچو آینه و شمشیر و غیره - وبمعنی فریاد و فغان هم آمده است ۲ .

زغارچه - بروزن تغارچه ، گیاهی است بهاری و با سرکه خورند بغایت لذیذ است و آنرا بعربی رجل الغراب خوانند چه شباهتی بپای کلاغ دارد و بیخ آن قولنج را نافع است.

زغار کرم ۳ - کرمی است که آنرا خراطین و امعاء الارض گویند ، و آن کرم سرخی است که در میان گل نرم متکون میشود با پیه مرغابی درد گوش را نافع است . - ۴

زغارو - بفتح اول و رابع بر وزن روارو ، خانهٔ فواحش و قحبه خانه را گویند ؛ وبضم رابع هم آمده است.

زغاره - بر وزن شراره ، نان (۱) گاورس و ارزن باشد ۵ - و بمعنی گاورس و ارزن هم آمده است - و گلگونه و غازهٔ زنانرا نیز گویند؛ وبمعنی اول با زای نقطه دار هم هست که بروزن ملازه باشد.

زغاك۶ - بفتح اول بروزن مغاك ،شاخ درخت انگور را گویند . *

زغاو ۷ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده، زن فاحشه وقحبه را گویند- و قحبه خانه را نیز گفته اند ، و با زای فارسی هم آمده است .

زغبر - با بای ابجد بر وزن جعفر ،مرو سفید را گویند ۸ ، و آن رستینی باشد دوایی که اکثر امراض بلغمی را نافع است .

---

(۱) چش : نام (!) .

---

۱ - « زمین نمناك وزنگ برآورده بود ، شاعر گوید :

توشان زبر زمین فرسوده کردی　　زمین داده مرایشان را زغارا ».

«لغت فرس ۱۵۱» .

۲ = ژغاره (ه.م.) .　۳ - از : زغاز (زمین نمناك) + کرم ؛ رك: چهار مقاله چاپ نگارنده ص ١٤ .　۴ - رك : ژغار :

از قحبه و گنده، خانهٔ احمدطی　　ماند بزغار و در کندهٔ ری　منجیك ترمذی

«لغت فرس ۴۲۰» .

۵ = ژغاره = زغاله (ه.م.) :

بزن دست برشکر (سکنهٔ ۰ دهخدا) من تنك تك

چنان چون زغاره پزد مهر بانو .　« لغت فرس ۴۳۷» .

۶ - قس : ازغ، اژغ ، آزغ ، آژغ ، زخاره .　۷ = ژغاو (ه.م.) ورك : زغارو .

۸ = marum «لك ۲ ص ۲۱۲» .

* زغال - بضم اول = زگال . رك: زگال .

زغر - بروزن قمر ، نام دختر لوط علیه‌السلام است- ونام چشمه‌ای هم هست‌منسوب باو. گویند چون آن خشك شود علامت قیامت است و دجال ظهور کند - و طعام و خوردنی‌را نیز گفته اند .

زغراش[1] - بر وزن خشخاش ، ریزهای پوست باشد کـه پوستین دوزان بـدور اندازند..

زغریماش[2] - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و میم بالف کشیده و بشین نقطه دار زده ، بمعنی زغراش است که خرده (۱) ریزهای پوستین باشد کـه بدور اندازند .

زغگك- بفتح اول و ثانی و کاف‌فارسی بروزن هوسك ، جستن گلو باشد ، و آنرابعربی فواق گویند .

زغم - بضم اول و فتح ثانی و سکون میم ، بمعنی زور و تعدی و زیادتی‌باشد .

زغن - بروزن چمن ، گوشت ربا و غلیواج باشد[3] . گویند ششماه نر وششماه ماده است ، و بعضی گویند یکسال نـر و یکسال ماده میباشد ، وبعضی گفته‌اند که زغن گنجشك سیاه است [4] .

زغنار - بضم‌اول و نون بالف کشیده بروزن گلزار ، روناس را گویند، وآن گیاهی باشد که چیزها بدان رنگ کنند .

زغند [5] - بروزن سمند ، از جای برجستن باشد بر مثال آهو - و بمعنی آواز و صدای بلند هم آمده است چه زغند زدن فریاد کردن را گویند - و آواز سیاه گوش و یوز را نیز گفته اند .

زغنگ[6] - بروزن پلنگ، بر جستن گلو باشد که بعربی فواق گویند [7] - وبمعنی لمحه هم آمده است که بقدر یك چشم زدن باشد .

زغوته - بفتح اول و ثانی بـواو رسیده و فوقانی مفتوح ، گروههٔ ریسمان خام که بـر دوك پیچیده شود ، و بجـای فوقـانی نون هم بنظر آمده است - و مخفف زاغوته هم هـست که ماشوره باشد .

زغیده - بفتح اول بر وزن چکیده ، بمعنی افشرده و فشارده باشد .

زغیر - بـر وزن شعیر ، تخم کتانـرا گویند - و نوعی از طعام هم هست ؛ و بمعنی اول با عین بی‌نقطه هم آمده است [8] الله اعلم .

---

(۱) چك، چش : خورده .

---

۱ - رك:زغریماش. ۲ - رك: زغراش . ۳ - از zəghan. از zghan.
رك : هنینگ : دولغت آسیای مرکزی ، در
Philological Society. Hertford 1946 , p . 159, note 1 .
ورك : BSOS., X , 97, n. 2.
۴ - «زغن وخاد (ه.م.) مرغ گوشت ربای بود . رودکی (سمرقندی) گوید :
جمله صید این جهانیم ای پسر ما چو صعوه مرگ بر سان زغن» .
«لغت فرس ۳۶۱» .
۵ - اسم صوت = ژغند(ه م.) . ۶ = ژغنگ «لغت نامه» .
۷ - رك : لغت فرس ۲۹۹ . ۸ - رك : زعیر .

بیان دهم

در زای نقطه دار با فا مشتمل برده لغت

زفاك - بفتح اول بر وزن هلاك ، ابر باونده را گویند .

زفان[1] - با اول مضموم، زبانرا گویند و بعربی لسان خوانند[2] .

زفانه[3] - بر وزن ومعنی زبانه باشد که زبانهٔ آتش - و زبانهٔ چوب و امثال آن است ، و آن چیزی است که در میان شاهین ترازو میباشد .

زفت - بفتح اول و سکون ثانی وفوقانی، بمعنی درشت وفربه باشد و گنده و سطبر[4] - وسفت وهنگفت را نیز گفته‌اند - و بمعنی پر ومالامال هم آمده‌است و طعم تیز و مزهٔ تیز را نیز گویند که زبانرا بگزد - و بضم اول بمعنی بخیل و ممسك ولئیم - وگرفته و ترش روی و ستیزه خوی و خشونت کننده باشد - و طعم ولذت زمخت را نیز گویند مانند مازو و هلیله و امثال‌آن وبعربی عفص خوانند - وبکسر‌اول نوعی از قیر باشد[5] ، و آن چیزیست سیاه و چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود وبرسر کچلان چسبانند ، و در عربی نیز بکسر اول همین معنی دارد، وآن سه‌نوع‌است : یکی زفت رومی و آن براق وصاف واملس میباشد و ازروم می‌آورند و بعضی گویند همین زفت است‌نهایتش برومی شهرت دارد ، و دیگری زفت تر و آن آبکی و روان میباشد و آنرا درمرهمها بکاربرند وآن از قبیل قیراست و از انواع صنوبر گیرند ونوع سیم زفت خشك است وآنرا بیشترازینبوت و ارز گیرند که بوتهٔ کبر و صنوبر نر باشد و صنوبر نر بجهت آن گویند که باری ندارد ، ومطلق آن گرم وخشك‌است .

زفر - بفتح اول و ثانی بروزن سفر ، دهانرا گویند[6] وبعربی‌فم خوانند- وکنج‌دهانرا هم‌گفته‌اند -و استخوانی را نیز گویند که‌دندان ازآن روید و برآید[7] ؛ و بفتح اول و سکون

---

۱ - زبان (ه‌.م.) = زوان (ه‌.م.). ۲ - «چشم برحواریون‌نهاد (عیسی) وزفان بگشاد وبدیشان تعلیم و پند می داد ومی گفت ...» «انجیل فارسی ص۵۸». ۳ - زبانه (ه‌.م.) = زوانه (ه‌.م.) .

۴ - اینهمه زاری عاشق بنمود ولنهفت وآنچ معشوقهٔ اورادل و دیده نشکفت
ساعتی با او ننشست و نیاسود و نخفت نشدش کالبد از زاری وز فرقت زفت.
اینچنین سنگدلی ،بیحق‌وبیحرمت‌جفت شاه مسعود مبیناد بیفتاده براه .

« منوچهری دامغانی ۱۵٤» .

۵ - poix (فر) «لك ۲ ص۲۱۲» . بعضی آنرا از یونانی Asfaltos (قیر) مأخوذ دانسته‌اند «نفس» . ۶ - اوستا - zafar (گلو)، پهلوی zafar «اسشق ۶۶۳». هوبشمان zafar و zafan فارسی را باسانسکریت jabh (گرفتن ، باپوزه گرفتن) ، و -jambha (دندان ، اسنان ،گلو) متعلق میداند «هوبشمان ۶۶۳» . ۷ - مراد فك است، چه « زفر زیرین» فك اسفل است و «زفر زبرین» فك اعلی : « هر حیوانی بوقت خاییدن زفرزیرین جنباند و یکی مخالف بود چنانك تمساح زفرزبرین جنباند وزیرین نجنباند.» «دانشنامه ۴۳» .

ثانی وثالث هم بمعنی دهان و کنج دهان است- ودر عربی بمعنی بازداشتن وواداشتن باشد- وبضم اول وفتح ثانی هم‌درعربی بزرگ ومهتر- وجوی بزرگ و رودخانهٔ کوچك باشد . وبکسر اول و سکون ثانی در عربی مایحتاج و مایعرف مسافر راگویند همچو مشك آب ورخت خواب وبار و اسباب ومانند آن ۱ .

زفرین ۲ - بضم اول ، بروزن و معنی زرفین است ، و آن حلقه ای باشد که برچهار چوب در نصب کنند.

زفنی - بکسر اول وسکون ثانی و نون بتحتانی رسیده ، سنگی باشد سیاه رنگ و آن دافع قروح وجذام است .

زفو ۳ - بضم اول وثانی بواو کشیده ، زبانرا گویند وبعربی لسان خوانند .

زفونیا - بروزن فلونیا، نام درختی‌است خاردار، وآن نوعی از زقوم است .

زفیرف ۴ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و رای بی نقطهٔ مفتوح بفا زده ، بزبان اندلس عنابرا گویند و آن میوه ای باشد شبیه بسنجد وبیشتر در دواها بکار برند .*

بیان یازدهم

در زای نقطه دار با کاف تازی مشتمل بر دوازده لغت

زك - بفتح اول و سکون ثانی، مخفف زاك است ۵ و آن جوهری باشد شبیه بنمك - و بضم اول خود بخود حرف زدن باشد در زیر لب ۶ - و امر باین معنی هم هست که بزرگ وعوام گویندبلند بضم‌لام- وبلغت زند وپازند(۱) بمعنی آن باشد که کلمهٔ اشاره باشد ۷ .

زکاب - بفتح اول بر وزن صواب ، مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و بعربی حبر ومداد گویند ۸ .

زکاره ۹ - بفتح اول بر وزن هزاره ، مردم خیره وستیزه‌کار ولجوج راگویند .

زکاسه ۱۰ - بضم اول وفتح سین بی‌نقطه

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ - رك: شرح قاموس ، اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب . ۲ - رك : زلفین .

۳ - رك : زفان ، زبان . ۴ - « باید دانست که کولیس بسند کنزاللغهٔ محمدبن عبدالخالق وبسندابن بیطار ، این لغت را بهر دو را آورده وبرا درکتابی یافت نشد . » « چك ص ۳۸۵ ح» . درلك ۲ص۲۱۳ «زفیزف» = jujube (فر) .

۵ - رك : زاك ، زاج . ۶ - رك : ژك . ۷ - هز، dhak، پهلوی ân ، آن «یونکر ۱۰۹» قس : «عر» ذاك ، ذالك .

۸ - جز تلخ وتیره‌آب ندیدم بدان‌زمین حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب.
بهرامی سرخسی «لغت فرس ۲۴» .

۹ = ژکاره (ه.م.) . ۱۰- مصحف رکاسه (مخفف ریکاسه = ریکاشه) .

* زقوم - رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

بر وزن خلاصه ، خارپشتی را گویند که خارهای خودرا چون تیر اندازد و بعربی ابو مدلج‌خوانند.

زکاشه [۱] - با شین نقطه دار ، بروزن و معنی زکاسه است که خار پشت تیر انداز باشد ، و با زای‌فارسی هم درست است .

زکان [۲] - بفتح اول بر وزن مکان ، شخصی را گویند که از خود رمیده باشد و خود بخود سخن گوید ، و بضم اول هم گفته‌اند .

زکش - بفتح اول و کسر کاف وسکون شین نقطه دار، لذت و طعم زمخت را گویند و بعربی عفص خوانند .

زکنج [۳] - بضم اول وفتح ثانی بر وزن ترنج ، کاسهٔ سفالین بزرگ باشد .

زکند [۴] - بضم اول و فتح ثانی‌بر وزن خجند ، بمعنی زکنج است که کاسهٔ سفالین بزرگ باشد .

زکور [۵] - بفتح اول بر وزن ضبور ، بمعنی سفله و بخیل و گرفته باشد - و درد و راهزن و قطاع الطریق‌را نیز گویند .

زکیا [۶] - بفتح‌اول و کسرثانی وتحتانی بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۱) کارد را گویند وبعربی سکین خوانند .

زکیدن [۷] - بفتح اول‌بروزن رمیدن، یعنی خودبخود از قهر وخشم سخن کردن ،وبضم اول هم درست است .

بیان دوازدهم

در زای نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

زگال [۸] - بروزن و معنی زغال است که انگشت و اخگر کشته باشد ، و بعربی فحم خوانند [۹] .

زگالاب [۱۰] - بضم اول و ثانی ولام هر دو بالف کشیده وبیای‌ابجد زده ، مرکب‌وسیاهی باشد که در دوات کنند و بعربی حبر و مداد خوانند .

زگاله [۱۱] - بضم اول بروزن کلاله ، بمعنی زگالاب است که سیاهی و مرکب باشد .

---

(۱) چك : ژند وپاژند .

---

۱ - مصحف رکاشه (مخفف ریکاشه = ریکاسه) . ۲ = ژکان (اسم فاعل از زکیدن = ژکیدن). ۳ - رك: زکند . ۴ - رك: زکنج .

۵ = ژکور (ه.م.) . ۶ - هز ، s(a)gînâ ، skînâ، پهلوی kârt ، کارد «یونکر ۱۰۱» دراینجا «سکینا» (زکینا)به «زکیا» تصحیف شده . ۷ = ژکیدن (ه.م.) .

۸ = زغال = ژگال = شگال = شگار ، اورامانی zoxâl «ك . اورامان ۱۲۸»، طبری dhîngâl « نصاب طبری ۳۸۸ » درلهجهٔ یهودیان ایران zugol ، zuwol ، کاشانی zugól «هوبشمان۲ ۷٤»، گیلکی zûghâl .

۹ - بمشکین زگال آتش تیره رنگ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ .
نظامی گنجوی «گنجینه ۷۹» .

۱۰ - از : زگال (ه.م.) + آب . ۱۱ - از: زگال (ه.م.) + ه (نسبت) .

بیان سیزدهم

درزای نقطه دار با لام مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

زلال - بضم اول بروزن جوال ، کرمی را گویند که در میان برف بهم میرسد ، و او پرنده‌ایست پر از آب صاف و آن آب را آب زلال خوانند و آن کرم‌را اندك حیانی وحرکت مذبوحی‌هست - وزلال بمعنی صاف عربی‌است .

زلف بستن - کنایه از نمودن مطلوب (۱) است خودرا بعاشق و دل او را بکمند خود آوردن .

زلف خطا - بکسر ثالث ، بمعنی‌خطا وگناه و تقصیر باشد .

زلف زمین - بکسر ثالث ، کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند - و کنایه از خاکی هم هست که جوهر آدمی از آنست- و بلیهٔ ارضی را نیز گویند .

زلف وخال- معروف است - وکنایه از آرایش و زینتی است از طلا و لاجورد که بر روی عروس در شب زفاف کنند .

زلفه - بفتح اول و ثانی و ثالث ، کوچهٔ تنگ و تاریك راگویند .

زلفین ۱ - بضم اول ، بر وزن و معنی زرفین است، وآن حلقه‌ای باشد که بر صندوق وچار چوب درخانه نصب کنند .

زلو ۲ - بفتح اول و ثانی بواوکشیده، کرمی باشد سیاه رنگ . چون بر اعضای آدمی بچسبانند خون ازآنجا بمکد .

زلوك - بفتح اول و ثانی بو اوکشیده وبکاف زده ، بمعنی زلو باشد که کرم سیاه معروف است .

زله ۳ - بفتح اول‌وثانی‌مشدد، جانوری باشد شبیه بملخ که پیوسته در میان غله زارها وهوای گرم فریاد طولانی کندوآنرا جزد بروزن یزد هم خوانند؛ وباین معنی بکسراول نیزآمده است؛ وبعضی گویند جانوریست سیاه‌رنگ وپر او در زیرکاسهٔ پشت او می‌باشد ، وآن نوعی‌ازجعل باشد ؛ و بعضی دیگر گویند جانوریست پردار که بیشتر در حمامها و جاهای نمناك بهم میرسد

---

(۱) چش : معشوق .

---

۱ - اوستا zaranyô . zafran (یشت ۱۰ ، ۱۲۹) (باگردن زرین) رك : اسشق و هوبشمان۶۵۸ ؛ درفارسی= زفرین= زرفین= زورفین= زولفین= زوفرین' درخراسان‌حلقهٔ در را «زلفین» و «زلفی» وزنجیرهٔ آنرا «زنجیر» گویند . درکابلی zulfi .
L. Bogdanov , Stray Notes on Kâbuli Persian , p. 123.
پشتو « زلپی» « پشتولغتونه . محمد اعظم ایازی ۱۳۲۰ » ، شهمیرزادی «زلفین» . رك : زلف وزلفین بقلم نگارنده . مجلهٔ تمدن دورهٔ دوم شمارهٔ ۱ .

۲ - زرو (ه.م.)= زالو= زلوك ،سانسکریت ـjalikâ، jalukâ_،jalûkâ (زالو)، کردی zelû ، zulûl ، zalûg ، zûrî ، افغانی ع zallû، افغانی خالصzhavara، بلوچی zarâgh « اسشق ۶۶٤» ، گیلکی zâlû . ۳ - سانسکریت - jhillî_،jhillikâ (سوسك، زنجره) «اسشق ۶۶۵ بنقل ازهوبشمان» .

و شبها فریاد تند و تیز وطولانی میکند و او را چرخ ریسه نیز میگویند - و در عربی طعامی باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند وبرند .

زلیبیا ۱ - با بای ابجد بروزن کلیسیا، نام حلوایی است مشهور و عربان زلابیه گویند ۲ .

زلیخا - بضم اول و خای نقطه دار بالف کشیده بر وزن سویدا ، نام زن عزیز مصر باشد ۳ .

زلیف ۴ - بفتح اول بر وزن حریف ، بمعنی ترس وبیم باشد.

زلیفن ۵ - بفتح اول بر وزن طپیدن ، بمعنی ترسیدن و بیم بردن - و تهدید کردن و ترسانیدن باشد ۶ - و بمعنی کینه و انتقام هم آمده است- وچرخی را نیز گویند که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند ؛ و بکسر اول هم گفته‌اند .

زلیل - بر وزن خلیل ، آواز و صدای گلو را گویند.

بیان چهاردهم

در زای نقطه دار با میم مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

زم - بفتح اول و سکون ثانی ، نام رودخانه‌ایست؛ وبعضی گویند نام شهریست که‌این رودخانه از پهلوی آن میگذرد ۷ و بدان شهر موسوم است - و بمعنی سرما باشد که در مقابل گرماست ولهذا ایام سرمارا زمستان گویند ۸ - و باد سخت وتندرا نیز گفته‌اند - و نام‌چشمه‌ای

---

۱ - گیلکی zulubya ، تهرانی zûlbyâ ، معرب زلابیة «لك۲ص ۲۱۵» ، «معالم القربة ص۱۰٤» ، ترکی « زلوبیه » ، آرامی « زلوبیا» «نفس» . ۲ - حلوایی که با روغن زیتون یا روغن کنجد وامثال آن پزند :

نان کشکین اگر بیابم هیچ — راست گویی زلیبیا باشد .

«مسعود سعد لاهوری ۱۰۸» .

۳ - غیر از زن عزیز مصر ، نام زنان دیگر بوده است . رك : دائرة‌المعارف‌انگلیسی . Zuleika : Universal knowledge . ۴ - رك: زلیفن .

۵ - رك : زلیف .

۶ - سیاست کردنش بهتر سیاست — زلیفن بستنش بهتر زلیفن .

«منوچهری دامغانی ۵۹» .

در نسخهٔ چاپی مزبور اشتباهاً هر دوجا « زلفین» است . ۷ - ناحیهٔ Zamm در جوار کش و نسف (ماوراءِ النهر) است «مینورسکی . حدود ص ۲۰۰» ، « زم ، شهر کی‌است بر راه جیحون از ترمذ و آمل» . نصر گوید : شهریست دریایی وگمان برده بین بصره و عمان باشد . «معجم‌البلدان» ۸ - پهلوی zam (زمستان) ، فارسی zam (سرما) ، ازاوستا zəm ، zyam (هندی باستانی - hima) (زمستان) «بارتولمه ۱٦۹۹» رك: نیبرگ ۲۵۳ : zamistâm، قس‌ارمنیjiun(برف).zmern (زمستان)، jmerem (زمستان را بآخررساندن) ، استی zumäg و zimäg (زمستان) «اشتق ، هوبشمان ٦٦٦» ورك : زمستان .

هم هست ، وبعضی چشمهٔ زمزم را گویند ۱ - و بمعنی آهسته هم هست و زمزم یعنی آهسته آهسته ۲ - و طفلی که در هنگام حرف زدن آب از دهنش بیرون آید - و شخصی که بوقت خندیدن و حرف زدن گوشت لب او بیرون آید و گوشت دهان او تمام پیدا و نمایان شود ۳ - و فتیله را نیز گویند مطلقاً خواه فتیلهٔ داغ و خواه چراغ باشد و خواه فتیلهٔ تفنگ و زخم - و در عربی با ثانی مشدد بمعنی مهار کردن شتر باشد- و بمعنی تکبر و نخوت هم هست - و بلند بر داشتن سر را نیز گویند - و بمعنی پیش رفتن هم آمده‌است .

زماروغ ۴ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ورای‌بی نقطه بواو رسیده و بغین نقطه‌دار زده؛ رستنیی باشد که اززمینهای نمناك ومتعفن‌و دیوار های حمام وزیرهای خم آب (۱) و امثال آن روید باندام چتر و عوام آنرا کلاه قاضی و چترمار گویند؛ وبضم اول‌هم آمده‌است .

زمام - بکسر اول بر وزن نظام ،مهار شتر باشد . گویند عربی است ۵ .

زمان - بفتح اول‌بروزن رمان، بمعنی فوت و موت ومرگ باشد- و در عربی مقدار حرکت فلك اعظم ۶ .

زمترا - با تا و رای قرشت بر وزن فلکسا ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی تمسخر و ریشخند باشد .

زمج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ابجد ، مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی - مطلق زاج را نیز گویند ۷ - اعم ازازاج سفید وسرخ وسیاه وزرد و سبز ؛ وبعضی گویند این لغت بفتح اول و ثانی است ومعرب زمه است و زمه زاج سفید باشد نه مطلق زاج - و بضم اول وفتح ثانی مشدد بعربی مرغی است که‌آنرادوبرادران‌میگویند ۸ ؛وبعضی گویند مرغی است شکاری و خوش منظر از جنس سیاه چشم یعنی از جنس چرخ‌وشاهین .

---

(۱) چش: آن . (۲) چك : ژند و پاژند .

---

۱ - از نامهای‌چشمهٔ زمزم «زمم» (بتشدیددوم) و «زمازم» و«زمزم» (بضم اول‌وسوم)است «معجم‌البلدان»زم (بضم اول وتشدید دوم ، گویند چاهی است بنی‌سعدبن مالك را وابوعبیدهٔسکونی گوید آبی است بنی‌عجل را درپایین راه کوفه بمکه وبصره . «معجم البلدان» .

۲ - رك : زمزم ، زمزمه .

۳ - « زم [گوشت] درون وبیرون دهان باشد . رود کی (سمرقندی)گوید :

آرزمند آن شده تو بگور — که رسد نانت پاره‌ای بر زم.

«لغت فرس ۳۴۳» .

۴ = سماروغ (ه.م.) ۵ - (عر) زمام بالکسر «مهار ورشته‌ای که درجوف‌بینی شتر بندند وبرروی مهاربندند ، ازمه جمع» «منتهی‌الارب» . ۶ - باین معنی مشترك پارسی وتازی‌است· پهلویzamân(وقت)، ارمنیع zhamanak از ایرانی باستان.jamâna. کلمهٔآرامی zimna ، jeman (سریانیzamnâ ، zabnâ)، عبریzemân (آرامی ع) ، عربی زمان (بفتح‌اول) «نیبرگ۲۵۲» نیز در پهلوی zhamân «اونوالا۱۹۲» « تاوادیا ۱۶۷ :۲» راجع بزمان درکتب اسلامی، رك: دائرةالمعارف‌اسلام . ۷ - رك: زمچ ، زمه .

۸ - رك : زمچ ، زمنج = faucon (فر) «لك ۲ص ۲۱۶» .

زمچ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی، بمعنی زاج است ۱ مطلقاً چه زاج سفید را زمچ بلور میگویند - و نام موضعی هم هست در خراسان و احمد زمچی بآن موضع موسوم است ۲ . وبکسر اول مرغی باشد سرخ رنگ و بزرگ شبیه بعقاب وبعضی گویند شکره است و آن پرنده‌ای باشد شکاری کوچکتر ازباشه ۳ .

زمچ بلور - بکسر جیم فارسی ، زاج سفید را گویند - و بعربی شب یمانی خوانند بتشدید بای ابجد .

زمچك۴ - بفتح اول و جیم فارسی و سکون ثانی و کاف ، نام پرنده ایست غیر معلوم .

زمچیکور - با جیم فارسی و کاف.این لغت را سروری در فرهنك خود از مؤید الفضلا بروزن کردی دور آورده است بمعنی زمچ بلور که زاج سفید باشد ، و چنین ظاهر میشود که زمچ بلور را متصل نوشته بودند و یاران تصحیف خوانی کرده‌اند ، واللّٰه‌اعلم .

زمخت - بضم اول و ثانی و سکون خای نقطه‌دار و فوقانی ، طعمی را گویند مانند طعم هلیله و مازو و امثال آن و بعربی عفص خوانند و بمعنی نیشکر هم آمده است - و گرهی رانیز گفته‌اند که بغایت سخت بسته باشند - و کنایه از مردم گرفته ومقبوض - و بخیل - و درشت و ناَلایق باشد۵ ؛ وبفتح اول‌هم آمده‌است .

زمخك۶ - با کاف ، بر وزن و معنی زمخت است که طعم عفص- و گره سخت- ومرد بخیل وناکس باشد .

زمرونتن ۷ - با نون و تای قرشت (۱) بروزن پهلو شکن ، بلغت زند و پازند(۲) بمعنی‌سراییدن وخوانندگی کردن باشد ،وزمرونمی یعنی بسرایم و خوانندگی کنم ، و زمرونیه یعنی بسرایید وخوانندگی کنید .

زمزم - بروزن همدم ، بمعنی آهسته آهسته‌است چه‌زم‌آهسته راگویند ۸ وخوانندگی و ترنمی که باَهستگی کنندوزمزمه عبارت ازآن است ۹ - و کلماتی باشد که مغان یعنی آتش پرستان درمحل ستایش باریتعالی و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان

(۱) چك : - قرشت . (۲) چك : ژند وپاژند .

۱ = زمج (ه.م.) . ۲ - زمچ وزمج در حدودالعالـم ومعجم‌البلدان‌نیامده ولـی « زمیج»درتاریخ بیهق نام یکی از بخش‌های جنوبی سبزواراست «تاریخ بیهق‌مصحح‌بهمنیارص۳۳۶» و درمعجم‌البلدان«زمیخ» (بضم اول وتشدید دوم مفتوح وخاء» خره‌ایست ازبیهق از اعمال نیشابور برای اطلاع بیشتر از « احمد زمجی » رك : لغت نامه : احمد زمجی .
۳ - رك: زمج ، زمنج . ۴ - از : زمچ (ه.م) + ك (تصغیر) .
۵ - امروزه نیز zomoxt بهر چیز سطبر ودرشت اطلاق شود .
۶ - رك: زمخت. ۷ - هز، zamr(a)rônitan ، zəmlalônitan ،پهلوی srûtan ، سرودن «یونکر ۱۰۹» . ۸ -زم باین معنی در مآخذ معتبر یافته نشد . رك : مزدیسنا ص ۲۵٤ ح ۱ .
۹ - مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود خادم محفل بسوز مجمرهٔ عود.
سعدی شیرازی .
(برهان قاطع ۱۴۴)

رانند۱ ـ ونام کتابی است ازمصنفات زردشت ۲ـ و نام چاهی است در مکهٔ معظمه ۳ .

زمزم آتش فشان - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

زمزمه ۴ - بر وزن سردمه ، بمعنی زمزم‌است که‌باآهستگی‌چیزی‌خواندن- وکلمانیکه مغان در محل ستایش و مناجات بباری تعالی و پرستش آتش و چیزی خوردن بر زبان رانند ـ و نام کتابی است از مصنفات زردشت . *

زمگان۵ - بفتح اول و کاف فارسی بروزن ابان ، موی زهار را گویند ؛ و بضم‌اول هم آمده‌است .

زمنج۶ -بکسر اول وثانی مضموم‌بنون و جیم زده ، مرغی باشد از جنس عقاب ورنگش بسرخی مایل بود؛ و بعضی گویند مرغی است سیاه و از غلیواج بزرگتر و آنرا دو برادران خوانند ؛ و بعضی گویند جانوریست شکاری‌بغایت پاکیزه منظر از جنس چرغ و آنچه رنگش بسرخی زند بهتر است وآنچه در صحرا تولك و کریز کرده باشد بکاری نیاید و آنرا بعربی زمج خوانند؛و بعضی دیگر گفته‌اند که همای است و آنرا استخوان رند میگویند .

زمو - بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو مجهول ، این لغت ازاضداد است بمعنی گل تر و گل خشك هردو آمده است که بعربی طین گویند ؛ وبضم اول هم باین معنی و هم بمعنی سقف خانه باشد که آنرا از چوب وعلف و گل پوشیده باشند و آنرا بعربی غمی بر وزن هوا خوانند .

زمودن - بفتح اول بر وزن نبودن ، بمعنی نقش ونگار کردن باشد .

زموده - بفتح اول‌بروزن نبوده ،نقش ونگار کرده راگویند .

زمه ۷ - بفتح اول وثانی ،زاج سفیدرا

---

۱ ـ وآن مترادف «باژ» است . درکتاب التاج منسوب بجاحظ‌آمده : «پادشاهان‌ساسانی- هنگامیکه طعام ایشان حاضر میشد ـ برآن زمزمه میکردند، وکسی بحرفی‌سخن‌نمیگفت تابلند شود واگر بسخن گفتن ناچار میشد ، بجای آن‌باشاره ، غرض ومقصود خودرا میفهماند . »فردوسی در داستان پذیرایی خسرو پرویز ازسفیر روم گوید :

چهاندار بگرفت باژ مهان بزمزم همی رای زد،درنهان .

رك : مزدیسنا ص ۲۵۳ ـ ۲۵۷ ؛ خرده اوستا ۸۲ ـ ۸٤ .» ۲ ـ مسعودی در مروج الذهب (چاپ قاهره ص ۱۸) گوید : وهو (زردشت) نبی المجوس الذی اتاهم بالکتاب المعروف بالزمزمه عند عوام الناس واسمه عندالمجوس بستاه (= اوستا).» ظاهراً نظر باینکه اوستا را بزمزمه‌میخواندند این نام بدان‌اطلاق‌شده . ۳ ـرك:معجم البلدان . ۴ ـرك:زمزم.

۵ ـ مصحف «رمکان» (ه.م.) . ۶ ـ رك: زمج ، زمچ .

۷ ـ رك : زمج ، زمه .

* زمستان ـ بکسر اول ودوم : از : زم (سرما) + ستان (پسوند زمان) ، پهلوی zamistân «نیبرگ ۲۵۳» ، دراوراق مانوی zmg (سرما، زمستان)، پارسی میانه dmyst'n Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 90. گیلکی zaemaestân،فریزندی zaemassun ،یرنی zemassun ،نطنزی zaemestân «ك . ۱ ص ۲۸٤» ، سمنانی zämäästun ، سنگسری zemastún ، سرخه‌یی و لاسگردی zemestân ، شهمیرزادی zemestún «ك . ۲ ص ۱۷۹» ، استی zimaeg «ك. است۱۴۲»، تهرانی zemestûn ؛ فصل چهارم سال ، پس از پاییز وپیش از بهار ، فصل سرما .

گویند و معرب آن زمج است و بعضی گویند زمه سنگی است شبیه‌بزاج .

زمهریر - بر وزن بد خمیر ، معروف است‌وآن‌جایی(است) بسیارسرد نزدیك بانتهای کرهٔ هوا ۱ و این لفظ مرکب است از زم و هریر بمعنی سرمای سخت کننده چه زم بمعنی سرمای سخت و هریر بمعنی کننده باشد که فاعل‌است .

زمی ۲ - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده ، مخفف زمین است که بعربی ارض خوانند .

زمیاد ۳ - بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی مشدد بالف کشیده وبدال (۱) زده ، نام روز بیست وهشتم است از هرماه شمسی. گویند در این روزتخم افکندن ودرخت نشاندن‌وعمارت کردن بسیار خوب است - و نام فرشته‌ایست که بمحافظت حوران بهشتی و تدبیر مصالح این روز مأمور است ؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم‌بنظر آمده است .

زمیدن - بروزن‌رمیدن ، بمعنی‌خابیدن و جاویدن(۲)باشد . *

زمین از زیر پای کشیدن - کنایه از آن است که دیوانگانرا ببازی بازی بترسانند .

زمین‌پیمای ۴ - مساح و سیاح و عالم گرد و جهان پیمای ومسافررا گویند .

زمین‌جسته - بمعنی زمین پیمای‌است که مساح و مسافر باشد .

زمین‌خسته - بکسر نون و فتح خای نقطه دار (۳)،زمین شیار کرده راگویندکه در زیر دست و پای مردم و چاروا نرم شده باشد

زمین‌کوب ۵ - با کاف بواو رسیده و بیای ابجد زده ، کنایه از اسب و شتر و امثال اینها باشد .

زمین‌مرده - بکسر نون و ضم میم، کنایه اززمینی است که درآن رستنی نروید .

(۱) چش :+ ابجد . (۲) چك: چاویدن . (۳) چك :ـنقطه‌دار .

۱ - برگ‌بنفشه، چون‌بن ناخن شده کبود در دست شیرخواره‌بسرمای زمهریر.
«منوچهری دامغانی۳۳»

۲ - رك : زمین . ۳ - رك: زامیاد ۴ - از : زمین + پیمای(پیماینده).

۵ - از : زمین + کوب (کوبنده) .

* زمین - بفتح‌اول، (مخفف‌آن:زمی)، پهلوی zamîk، اوستا ـ zam «بارتولمه۱۶۶۲» وزمین از همین زم است باپسوند«ین» وزمیك پهلوی نیز ازهمان ریشه‌است باپسوند «یك». رك : نیبرگ ۲۵۲ - ۵۳ ؛ هندی باستان ـ jmá (روی زمین) ، افغانی jmaka (زمین) ، استی zäx , zänxä ، سریکلی zems ، شغنی zemc ، بلوچی‌ع zamîk (مزارع،بذرها) «اشتق ۶۶۷» ورك : هوبشمان ایضاً ؛ گیلکی ، فریزندی ، یرنی ونطنزی zämîn «ك .۱ ص ۲۸۴» ، سمنانی،سنگسری zämîn ، سرخه‌یی zäm،لاسگردی‌وشهمیرزادی zämin «ك.۲ص۱۸۰» ؛ کرهٔ خاك ، ارض ، تراب، خاك : «استاد از زمینش (شاگردرا) بالای سربرد وفرو کوفت» «گلستان۵۰» ـ سطح کرهٔ خاکی ـ ملك و کشور . کرهٔ زمین یکی ازسیارات منظومهٔ شمسی است که درمدت ۲۴ ساعت یکبار دورخود میچرخد (حرکت وضعی) و درمدت ۳۶۵ روز وشش ساعت و چند دقیقه یکبار دورخورشید میگردد (حرکت انتقالی) کرهٔ زمین دارای پنج‌قارهٔ : آسیا ، اروپا ، امریکا، افریقا، واقیانوسیه است .

بیان پانزدهم

در زای نقطه دار با نون مشتمل بر هشتاد لغت و کنایت

زن - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است که نقیض مرد باشد [۱] - و بضم اول گیاهی است که آنرا دو سر گویند و در میان زراعت گندم و جو روید .

زناج - بضم اول و ثانی مشدد بالف کشیده و بجیم زده ، چرب رودهٔ گوسفند را گویند که دنبه و برنج را با هم کوفته درمیان آن پر کرده با روغن بریان کرده باشند و بعربی عصیب خوانند [۲] ؛ وباجیم فارسی‌هم آمده‌است .

زنار [۳] - بضم اول و ثانی مشدد بر وزن کفار ، هر رشته را گویند عموماً و رشته ای که‌بت پرستان و آتش پرستان با خود دارند خصوصاً .

زنارساغر - بکسر رای قرشت (۱)، کنایه از موج پیالهٔ شراب است - و خطی را نیز گویند منحنی که از شراب در پیاله معلوم میشود تا پرشدن پیاله .

زنباره - بفتح اول و بای ابجد (۲) ، بر وزن انگاره ، زن دوست را گویند چنانکه غلام باره پسر دوست را [۴] چه باره بمعنی دوست هم آمده است .

زنبر - بفتح اول بروزن چنبر ، چهار چوب باشد مانند نردبان دو پایه که میان آنرا بریسمان یا نوار یا چرم بیافند و از خاك وخشت و امثال آن پر کنند و دو کس برداشته از جایی بجایی برند و بعربی منقل خوانند [۵] - ومشکی را نیز گفته‌اند که بر دو سرآن دو چوب تعبیه کرده باشند و بدان آب کشند - و زرشك رانیز

---

(۱) چك: - قرشت . (۲) چك: - ابجد .

---

۱ - پهلوی zhan (زن . زوجه) ، اوستا - jani ، - jəni « بارتولمه ۶۰۳» . رك: نیبرگ ۲۵۷ - ۵۸ ، هندی باستان - jáni - jánî (زن ، زوجه) ، ارمنی kin (زن ، بانو) ، کردی zhin (زن) (زازا jen) ، افغانی jinaî ، jûnaî ، بلوچی jan ، شغنی ghin ، سریکلی zhin، ghîn ، منجی zhinga «اشتق ۶۶۸»، اورامانی zhän «ك . اورامان ۱۲۸» .

۲ - چون قلیه برنج هست زناج بهل   در عمرخوش آویز نه در عمر دراز .
بسحاق اطعمه «جهانگیری». رك: رونج ، رونجو ، ریونجو ، ریونجه .

۳ - ازیونانی جدید Zônári ، ازیونانی قدیم Zônárion مصغر Zônê بمعنی کمربند ومنطقه « فرهنگ یونانی - انگلیسی‌لیدل‌واسکات » «نفس» زنار کمربندی‌بوده که ذمیان نصرانی درمشرق زمین بامر مسلمانان مجبور بوده‌اند داشته‌باشند تا بدینوسیله از مسلمانان ممتاز گردند ، چنانکه یهودیان مجبور بوده‌اند عسلی (وصله‌ای عسلی رنگ) بر روی لباس خود بدوزند ، در کتاب های فارسی گاه زنار بکستی (= کشتی) (ه.م.) زرتشتیان اطلاق شده است . رك : نو روزنامه . تعلیقات ص ۱۲۳ .

۴ - وشاعر باره ، رك : باره .

۵ = زنبل (ه.م.) اکنون zanba گویند :
همی ریزد میان باغ ، لؤلؤها بزنبرها   همی سوزد میان راغ . عنبرها بمجمرها.
« منوچهری دامغانی۱».

گویند ، و آن چیزی باشد ترش مزه که درآش و طعام کنند وخورند وبعربی ابربارس خوانند ۱ و نام یکی ازآلات جنگ است - کنایه ازدیوث و مردمی باشد که در محافل و مجالس قابل دفع کردن باشند - و شاهد بازار را نیز گویند وبضم اول و ثالث آن باشد که کسی دهان خود راپرباد کند و دیگری بنوعی دست (۱) بر آن زند که که آن باد باصدا از دهان او بجهد ۴ .

زنبری - با بای ابجد (۲) بر وزن لنگری، کشتی و جهاز بزرگ راگویند .

زنبغل - بضم اول و ثالث وغین وسکون ثانی و آخر که لام باشد ، آنست که شخصی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد باصدا از دهان او بجهد ۴ . *

زنبل - بر وزن تنبل، بمعنی زنبر است که بدان خاك وخشت کشند ۴ - وبمعنی زرشك هم بنظر آمده است ۴ .

زن بمزد - بضم میم ، قرمساق و کس کش راگویند و بعربی قواده خوانند .

زنبور سرخ - کنایه از اخگر آتش باشد .

زنبورك - تصغیر زنبوراست- وتوپ کوچك را نیز گویند - و نوعی از اسلحه باشد سرآن بغایت تیز ۵ .

زنبوره - بروزن طنبوره ، نوعی ازساز باشد که بیشتر اهل هند نوازند ، و آن چوبی بود که برد وسرآن دو کدو نصب کرده باشند و دو تار بر آن بسته نوازند و آنرا کنگری نیز گویند بکسر کاف - وزنبور سیاه بزرگ راهم میگویند- و نوعی از پیکان تیر واسلحهٔ جنگ باشد ۶ - و توپ کوچك را نیز گفته‌اند ۶ و بمعنی گروه بسیار و مردم انبوه هم بنظرآمده است .

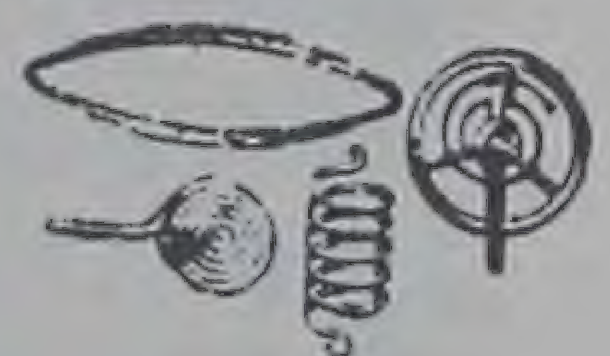
زنبه ۷ - بفتح اول و ثالث بروزن انبه، گلی است سفید که برگ گلهای آن دراز و خوشبوی میشود و معرب آن زنبق است .

زنبیر ۸ - با بای ابجد بروزن زنجیر ، ظرفی باشد که آنرا از حصیر بافند و دو دسته برآن نصب کنند و گوشت وبرنج وامثال آن درآن گذارند و ازجایی بجایی برند .

زنبیل ۹ - بر وزن قندیل ، بمعنی زنبیر است که ظرفی باشد ازحصیر بافته که چیزها درآن نهند و از جایی بجایی برند .

(۱) چش: چنان دستی . (۲) چك : بابا .

۱ - بااین معنی ، ظ مصحف ومخفف «انبرباریس» رك : رشك .
۲ - رك : زنبغل . ۳ - رك : زنبر . ۴ - رك : زنبر .
۵ - معرب آن «زنبرك» (بضم اول وسوم وفتح چهارم) کمانی آهنین مرادف «نابض» عربی «تفس» رك : زنبوره: ونیززنبورك آلتی است درساعت که چرخ های آنرا بکاراندازد.معرب آن«زنبرك» (بضم اول وسوم وچهارم) «المنجد» . ۶ - زنبورك (ه.م.):


زنبورك ساعت

بزنبورهٔ تیر زنبورنیش شده آهن وسنك را روی ریش .
نظامی گنجوی «گنجینه ۸۰» .

۷ - رك: زنبق (ح) . ۸ - زنبیل (ه.م.) .
۹ - زنبیر (ه.م.) .

* زنبق - بفتح اول وسوم - Iris، گلی ازتیرهٔ زنبقی ها ،ساقه‌های زیرین آن نشاستهٔ بسیار دارد . گلهای وی رنگین ومعطر است ورنگ گلهای آن سفید یا بنفش یا زرد است «گل گلاب ۲۸۵» .


زنبق

زنج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم ، بمعنی گریه و نوحه کردن است ۱ - و سخر ولاغ رانیز گویند که مسخرگی باشد - و گرهی که از تنهٔ درخت برمی آید - وبضم اول، چانه و زنخ را گویند وبعربی ذقن خوانند ۲ - ومطلق صمغ را نیز گفته‌اند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی - و بکسر اول زاج سفید باشد وبعربی شب یمانی خوانند بتشدید بای ابجد.

زنجار - معرب زنگار است ۳ و آن دو نوع میباشد: معدنی وعملی. بهترین آن معدنی است و ازکان مس آورند. گرم وخشك است. در مرهمها بکاربرند.

زنجبیل شامی - راسن باشد ، و آن نوعی از فیلگـوش است ؛ و بعضی بیخ راسن را گفته‌اند . مربای آن جمع المهای سرد رانافع است .

زنجرف ۴ - بمعنی شنجرف است ، و آن جوهری باشد کانی و عملی ، بهترین آن کانی است و عملی را ازسیماب سازند وآن زهر قاتل است .

زنجرو - بفتح اول وسکون ثانی وجیم و رای بی نقطهٔ مضموم بواو زده ، نام صمغی است که گاهی ورق طلا و نقره را بدان حل کنند و آنرا عنزورت و انزروث هردو خوانند؛ وبعضی گویند نام گیاهی است ؛ و بضم اول هم آمده است .

زنجره - بر وزن حنجره ، جانوریست کوچك شبیه بملخ که شبها آواز طولانی (۱) کند و عربان صرار اللیل خوانند .

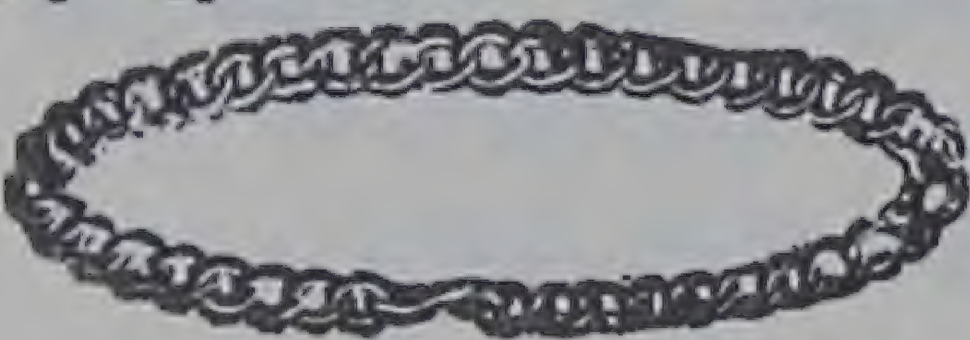

زنجره

زنچك ۵ - با جیم فارسی بروزن (۲) زردك ، زن فاحشه وقحبه را گویند .

زنجه - بر وزن رنجه ، درد اندرون شکم و زحیر باشد - و بمعنی گریه و نوحه ومویه هم آمـده است ۶ - و تسلسل را نیز گویند ۷ .

زنچه ۸ - با جیم فارسی بر وزن چمچه، بمعنی زنچك است که زن فاحشه وقحبه باشد .

زنجیر ۹ - معروف است ۱۰ وبعربی سلسله گویند - و آهنی باشد که بجهت زمین شیار کردن برسر قـلبه نصب کنند - و تخته‌ای که زمین شیار کرده را بدان هموارسازند ؛ وباین معنی بجای جیم خای نقطه دار هم آمده است ؛ و بکسر اول نیز درست است - و در عربی صدا وآوازی باشد که از زدن انگشت ابهام برانگشت سبابه و وسطی برآید - و فیل را نیز باعتباری زنجیر نویسند چنانکه شتر رانفر واسب را سر .


زنجیر

(۱) چك : آواز وصدای . (۲) چك : بوزن .

۱ - رك: زنجه . ۲ - ظ ، مصحف «زنخ» . ۳ - verdet (فر) «لك۲ ص . ۲۲» ورك: نخب ۱۰۲ . ۴ - رك : شنگرف . ۵ - زنچه (هـ.م.) .
۶ - رك: زنج . ۷ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۹ » .
۸ - زنچك (هـ.م.) . ۹ - پهلوی zanjîr « اونوالا ۴٤۷» ، در اوراق مانوی (بپارتی) zyncyhr (سلسله) . رك :
Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, 1X, 1, p, 90.
۱۰ - وآن رسنی است فلزی مرکب از حلقه های متصل بهم .

زنجیری - کنایه از دیوانه باشد .
زنجیریان - کنایه از دیوانگان باشد .
زنخ - بفتح اول و ثانی وسکون خای نقطه‌دار ، معروف است وآنرا زانخدان‌هم گویند وبعربی‌ذقن خوانند ۱ - و بمعنی‌مطلق سخن(۱) آمده است عموماً ، و سخنان بی نفع و هرزه ولاطایل وبیهوده وخالی از معنی و لاف و گزاف باشد خصوصاً ۲
زنخ برخون زدن - کنایه از خجل‌شدن‌وخجالت کشیدن وشرمندگی باشد۳ .
زنخ زدن - بمعنی افسانه گویی وسخن سرایی وقصه‌خوانی‌باشد. وکنایه‌ازسخنان بی نفع و بی معنی و هرزه و بیهوده و لاطایل گفتن و هرزه درایی کردن - و لاف زدن هم هست ۴ .
زند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، نام کتابی است که ابراهیم زردشت دعوی میکرد که از آسمان برای من نازل شده است ، و بعضی گویند نام صحف ابراهیم است، و بعضی دیگر گویند زند و پازند دوسلك اند از صحف ابراهیم ، یعنی دو قسم از اقسام آن ۵ - ونام پهلوانی بوده‌تورانی که وزیر سهراب بن رستم‌بود و رستم او را بیك مشت کشت و او را زنده هم میگویند-وبمعنی بزرگ‌وعظیم‌هم آمده‌است ۶ -

(۱) چش : + هم .

۱ - هندی باستان hánu (زنخ) ، اوستا - zanva ،ارمنی cnaut (فك، گونه)، افغانی ع zana وzanax ، بلوچی zanûk ، zanîk وzanâx (ع) ، وخی zanax (ع)، شغنی zingû ، سریکلی zangân «اشتق ۶۶۹» . ۲ - رك : زنخ زدن .
۳ - چون رنگ خجلت زده سرخ گردد :

ترنج غبغبم را گر کنی یاد زنخ برخون زند نارنج بغداد .
نظامی گنجوی.«گنجینه ۸۰».

۴ - و بمعنی طعنه وتمسخر :

اینچنین بخشش وصله نبود ریشخند و زنخ زدن باشد .
کمال اسمعیل.«گنجینه ۸۰».

۵ - زند در پهلوی zand (شرح ،تفسیر)«اونوالا ۴۴۴»،دراوستا zantay (شناساندن، معرفت) «بارتولمه ۱۶۶۰». کلمهٔ اخیر از مصدر zan اوستایی (dan پارسی‌باستان) بمعنی‌دانستن وشناختن است که با پیشوند a در اوستایی بصورت azanti در آمده و در تفسیر پهلوی به«زند» گردانیده شده (پور داود . زندیق ، سالنامهٔ دنیا ۱۳۲۷ ص ۱۱۸) بایددانست که در ازمنهٔ‌بسیار کهن تفسیری برای اوستا بزبان اوستایی نوشته بودند و نمونه‌ای ازین تفسیر درخوداوستای کنونی باقیمانده و بامتن مخلوط شده است . بعد هااین تفسیر را از زبان اوستایی بزبان پهلوی ترجمه کردند . طبق سنت پس از تدوین اوستا در زمان ولخش (ظاهراً بلاش‌اول اشکانی ۵۱ - ۷۸ م.) تفسیر اوستا یعنی زند ، بزبان پهلوی شروع شد و تدوین این تفسیرتا اواخر عهد ساسانی‌مخصوصاً تا زمان مزدك معاصر قباد (۴۹۰ - ۵۳۱م.) طول کشید (چه نام مزدك بامدادان دربند ۴۹ از فصل ۴ وندیداد‌آمده) . زند یا تفسیری که امروزه در دست داریم ، تفسیریست ازعهد ساسانیان. روبهم رفته از تفسیر پهلوی اوستایعنی اززند ۱۴۱۰۰۰کلمه بما رسیده . در بارهٔ مفهوم و استعمال کلمهٔ «زند» ازقدیم تاکنون نویسندگان‌شرق وغرب‌دچار اشتباه شده‌اند از جمله قول‌مؤلف برهانست در متن . رك : مزدیسنا ص ۱۳۷ ببعد . ۶ - رك : زنده = ژنده.

و آهنی را نیز گویند که برسنگ زنند و ازآن آتش بجهد و بترکی چخماخ خوانند - وچوبی باشد که خرادان بر بالای چوب دیگر گذارند وچوب زیرین را مانند برماه بعنف بگردانند تا از آن هردو چوب آتش بهم رسد و چوب بالا را زند و پایین را پازند گویند و عربان چوب بالا را زند و پایین را زنده خوانند - و درخت مورد را نیز گفته‌اند - و در عربی استخوان سرو دست را گویند که‌بجانب ساعد باشد - و بکسر اول‌بزبان فرس قدیم بمعنی جان باشد که روح حیوانی است و ازاین جهت است که ذی حیات را زنده خوانند ۱ .

زنداستا ۲ - باسین بی نقطه (۱)وتای قرشت (۲) بر وزن رفت ازجا ، نام کتاب‌زردشت باشد که باعتقاد او آسمانی‌است و آنرا زند وستا هم خوانند بفتح واو . *

زندان‌خاموشان - کنایه از گور باشد که بعربی قبر خوانند .

زندان‌سکندر -شهریزد راگویند ۳ وکنایه از ظلمات هم هست .

زندآور - بر وزن گنج آور ، بمعنی حلال است که نقیض حرام باشد .

زندبار ۴ - بابای‌ابجدبروزن‌سنگسار، هر جانور بی آزار باشد از جنس گوسفند و گاو و امثال آن .

زندباف ۵ - بروزن بند باف ،بمعنی

---

(۱) چك : - بی نقطه .　　(۲) چك : - قرشت .

---

۱ - رك : زنده .　　۲ - مخفف زند واوستا . رك : هریك ازین دولفت .

۳ - دلم ازوحشت زندان‌سکندر بگرفت　　رخت بر بندم و تاملك سلیمان بروم .

« حافظ شیرازی ۲٤۷» .

۴ - برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان « فرهنگ دساتیر ۲٤۹ » «دبستان المذاهب ص ۲۰ » .

۵ - آقای هنینگ‌نوشته اند : زندباف، زندخوان، زندوان، زنددان، زندران، زندلاف ، زندواف را بمعنی زرتشتی و بلبل گرفته‌اند (رك : فولرس، II ، ص ۱۵۱) در صورتیکه زنددان (دانندهٔ زند) ، زند خوان (خوانندهٔ زند) و غیره مرکباتی هستندکه بسهولت وجه اطلاق آنها بر زرتشتیان دانسته‌میشود ، ولی جای‌تعجب است که چگونه این کلمات را ببلبل اطلاق کرده‌اند . از آنجمله «زندواف» (زنده واف) محتملاًازجهت‌تهجی بهترمحفوظ‌مانده (اسدی ص۵۸[لغت فرس چاپ اقبال ص ۲٤۳] که دربیت عنصری بمعنی بلبل آمده نیز بمعنی‌زرتشتی)، سپس « زندباف» (شمس فخری ص ٦۸ (XIV ، ٤) را باید یاد کرد. بسیار آسان است که « زندواف » را بوسیلهٔ لغت‌سغدی zntw'b* که تحت‌اللفظ بمعنی (سرودگوی)است تشریح کرد . درسغدی- zand (اوستا - zanti -) بمعنی (سرود ، سرودن) است وzntw'ch 'mrgh' بمعنی (سرودن مرغ) آمده . واف از سغدی - w'b - است بمعنی گفتن. رك :

Henning, Sogdian loan – words..., BSOS, X.1, p. 104_105.

ورك : مزدیسنا ص ۱٤۰ ببعد .

* زندان - بکسر اول ، پهلوی z(i)ndân ، ارمنی ع zndan ، استی zindon « اسشق ، هوبشمان۶۷۱» ؛ محبس ، جایی که گناهکاران را درآنجا توقیف کنند ، بندی خانه، سجن : « (روباه) جواب دادکه پادشاهان را ازبندوزندان چاره نبود ورعایا را از لقمه وطعمه گزیر نباشد» « سندباد نامه ظهیری ٤۸» .

زند خوان‌است که‌تابعان‌زردشت‌باشند وآن‌جماعت را مجوس خوانند - وبلبل -وفاخته‌رانیز گویند.

زندپیچی ۱ - بفتح اول وکسر ثالث وبا وجیم فارسی هردوبتحتانی مجهول(۱)رسیده، جامهٔ فراخ ریسمانی‌سفید گنده وهنکفت‌وسطبری باشدکه پارچهٔ آنرا بسیار سفت بافته باشند؛ وبعضی گویند زندپیچی پارچه‌ای باشد درنهایت درشتی وسفتی وسفیدی.

زندخوان۲ -با خای نقطه‌دار و واو معدوله بمعنی زندباف است که تابعان زردشت باشد (۲)- وبلبل - وفاخته را نیز گویند -و هر جانور خوش‌آواز راهم گفته‌اند.

زندرزن - باراى‌بی‌نقطه وزاى‌نقطه‌دار بر وزن مردافکن ، نام موضعی است بر کنارشهر نیشابور ۳ .

زندش ۴ - بروزن رنجش ، بمعنی تحیت ودرود وسلام است.*

زندلاف ۲ - با لام ، بروزن ومعنی زندباف است که مجوس - و مرغان خوش‌آواز- وبلبل باشد.

زندواف ۲ - با واو ، بروزن ومعنی زندلاف است که بلبل ۵ - ومرغان‌خوش‌الحان - وزندخوان باشد که مجوس است.

زندوان ۲ - بر وزن رمزدان، بمعنی زندخوان است که عندلیب - وفاخته باشد - ومجوس رانیز گفته‌اند .

زن دود افکن- بکسرثانی ، کنایه ازشب تاریك‌است - وزن‌ساحره را نیز گفته‌اند.

زندوستا۶ - با سین بی نقطه (۳) وفوقانی ، بروزن‌ومعنی زند استا است که‌نام کتاب زردشت باشد ، وبزعم او کتاب آسمانی‌است وباو نازل شده .

زنده - بفتح اول بروزن خنده ، آهن چخماق‌وآتش‌زنه راگویند۷ - وبکسراول‌زندگی وحیات را ۸ - وبمعنی درویش وفقیر هم آمده است - ونام رودخانه‌ایست در صفاهان که بزنده رود اشتهار دارد - وبمعنی‌بزرگ وعظیم ومتکبر هم هست‌همچو زنده‌پیل وزنده‌رود ۹ - نام‌پهلوانی بوده تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم زال او را بیك مشت کشت ، و او را زنده رزم هم میگفته اند .

زنده پیل - بکسر اول ،یعنی فیل

---

(۱) چك : بیای مجهول. (۲)چك : باشند . (۳) چك: - بی‌نقطه .

---

۱ - مصحف « زندنیجی » منسوب بزندنیج . یاقوت درمعجم البلدان گوید : « زندنة، بفتح‌اول وسوم وچهارم ، قریهٔ بزرگی از قرای بخارا بماوراء النهر ... وبدین قریه منسوب است « ثیاب زندنجیه» بزیادت جیم واین جامه‌ها مشهورست . ۲ - رك : زند باف .

۳ - در معجم البلدان وحدودالعالم نیامده . ۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۹ » .

۵ - « زندواف، مرغ هزاردستان‌بود. عنصری (بلخی)گوید:

فزاینده‌شان خوبی ازچهرولاف (ناف) سراینده‌شان ازگلو زندواف » .

«لغت فرس ۲۴۳» .

۶ - مخفف « زند و اوستا » . رك: زند ، اوستا . ۷ - رك: زند

۸ - پهلوی zîndak (حی) از zhîvandak باپسوند - ak - مشتق ازایرانی‌باستان jîvant- از jîv- (zîvishn زیستن) «نیبرگ ۲۵۶» . ۹ - زنده (ه.م.)

* زندگانی ، زندگی - بکسراول‌وسوم (لهجهٔمرکزی)اسم‌مصدراز زنده(زیستن)،پهلوی zîndakîh «نیبرگ۲۵۶»، گیلکی zandagî :زنده‌بودن،حیات—عمر—عیش—معاش.رك:زنده.

(برهان قطع ۱۳۵)

بزرگ ۱ ،چه زنده بمعنی بزرگ‌وعظیم باشد ۲ - ولقب شیخ احمد جامی هم هست.

زنده رزم - بفتح رای بی نقطه (۱) وسکون زای نقطه‌دار (۲) ومیم، نام پهلوانی‌است تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم بیک‌مشت کار او را ساخت.*

زندیك ۳ - بفتح اول بروزن نزدیك، شخصی راگویند که باوامر و نواهی کتاب زند وپازند عمل نماید ومعرب‌آن زندیق است .

زنشت - بکسر اول و ثانی بر وزن بهشت ، بمعنی دیدن باشد و بعربی رؤیت خوانند .

زن‌فعل‌سبز چادر - کنایه از دنیا است - وکنایه ازمفعول هم هست - و ماتم زده را نیز گویند - وبمعنی مکاره هم آمده است.

زنگ - بفتح اول بروزن‌رنگ ، سبزی وزنگار وچرکی باشد که برروی آینه وشمشیر وامثال آن نشیند ومعرب آن زنج است-وولایت زنگبار را نیز گویند - وپرتو آفتاب وماه را هم گفته‌اند - وزنگلهٔ بزرگی راگویند که شاطران وقلندران‌بندند ۴ -و بمعنی تند وتیزوسوزنده‌هم آمده است - وآب وشراب‌را هم گفته‌اندوحسین وفائی میگوید که از اشعار چنین معلوم میشود که زنگ آب صاف باشد و شرابرا بآن تشبیه کرده‌اند - و چرکی که در گوشهای چشم بهم

(۱) چك : - بی‌نقطه . (۲) چك: - نقطه دار.

۱ -پهلوی zandakpîl، یونکر ۱۰۷ ، :

یکی زنده پیلی چو کوهی روان بزیر اندر آورده بد پهلوان .

۲ - رك : زنده ، ژنده. شهید بلخی «لغت فرس۴۸۸» .

۳ - پهلوی zandîk (مانوی) ، تاوادیا ۱۶۷ : ۲» این کلمه‌محتملاً بار اول درقرن‌سوم میلادی در کتیبهٔ Kartîr موبدان موبد شاهان‌ساسانی هرمزد اول وبهرام اول وبهرام دوم در کعبهٔ زرتشت درنقش رستم نزدیك تخت جمشید آمده وصریحاً بمعنی «مانوی ، فاسد العقیده» استعمال شده . رك :

M. Sprengler,'Kartîr...' , Journal of Near Eastern Studies, LVII (1940) , 197 -228 .

ورك: مناس ۲۴۳ - ۲۴۴.ارمنیان نیزاین‌کلمه رابمانویان‌اطلاق کرده‌اند .رك: مقالهٔR.N.Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف هتی در Speculum طبع ماساچوست ج XXIV شمارهٔ ٤ ص ۵۸٤ . ظاهراً این لغت از zanda اوستایی مشتق میباشد که دوبار (یسنا۶۱ بند۳ ، وندیداد ۱۸ بند ۵۳ - ۵۵) در اوستا آمده ، هرچند ریشهٔ آن معلوم نیست اما در دو موضع مذکور در ردیف گناهکارانی چون راهزن و دزد و جادوگر و پیمان شکن و دروغزن آورده شده وبنابرین «زند» بزهگر و فریبکاری است دشمن دین مزدیسنا و زندیك منسوب بزنداست (با îk علامت نسبت) . مانی که بعقیدهٔ زردشتیان بجادویی و دروغ وفریب خود را پیغمبر خوانده ومدعی مزدیسنا گردید ، زندیك (= زنده zanda) خوانده شد و بعد ها نزد عرب زبانان کلمهٔ زندیق (معرب زندیك) بپیرومانی وبکسیکه مرتد و ملحد و دهری و بیدین ومخالف اسلام می‌پنداشتند، اطلاق گردید . (پورداود . زندیق . سالنامهٔ دنیا . سال ۳ (۱۳۲۷) ص ۱۱۷-۱۱۹) ورك : دائرة المعارف اسلام : زندیق . ۴ - و نیز آلتی فلزی و مجوف که از درون آن‌میله‌ای‌آویخته و بواسطهٔ تماس آن باجدار درونی‌آوازی برمیآید ، درپهلوی zang (آلتی‌موسیقی) «اونوالا۸۲».

* **زندیق** - بکسر اول ، رك : زندیك .

میرسد وبعربی رمص میگویند ـ و کف زنرا نیز گفته‌اند که دستك زن باشد.

زنگان - با کاف فارسی بروزن ابان ، نام شهریست ما بین قزوین و تبریز و آنرا آردشیر بابکان بنا کرده‌است ومعرب آن زنجان است.

زنگانه [۱] -بروزن افسانه، نام پرده‌ایست از موسیقی ـ ونام رودخانه‌ای هم هست.

زنگانه‌رود - زنگانه معلوم‌است وبضم رای قرشت وسکون واو و دال ، نام سازیست که زنگیان درروز جنگ نوازند ـ ونام رودخانه‌ایست که از پهلوی زنگان میگذرد.

زنگاهن - با ها بروزن پس دادن ، چیزیست که آنرا بعربی زعفران‌الحدیدمیگویند وساختن آن چنان است کـه بیاورند برادهٔ آهن وباآب نم کنند وبرروی صفحهٔ آهنی تنك سازند وبگذارند تاخشك شود. بعدازآن بکوبند وبیبزند ، آنچه بماند باز نم کنند وخشك سازند وهمچنین تاهمه برنگ زعفران گردد. طبیعت تازهٔ آن سرد باشد وچون کهنه گردد گـرم و خشك شود و در قابضات بکار برند.

زنگبار - بروزن سنگسار ،دوات‌سیاهی راگویند ـ ونام ملکی هم هست [۲] .

زنگباری [۳] -بروزن سنگساری،معروف است که مردم زنگبارباشد ـ وصمغی راتیز گویند سیاه که از درخت صنوبر گیرند.

زنگدان - بر وزن سنگدان ، زنگله وجلاجل راگویند .

زنگل [۴] - بفتح اول و ضم کاف فارسی وسکون‌ثانی ولام ، زنگ ودرا وجلاجل‌وزنگلوله را گویند .

زنگله [۵] - بفتح اول‌وآخر که‌لام باشد، درا و جلاجل و زنگ را گویند ـ ونام مبارزی است تورانی که درجنگ‌دوازده رخ‌بردست فروهل ایرانی کشته شد ـ ونام مقامی‌است از موسیقی ـ و بکسر اول و ثالث،خوشهٔ کوچکیرا گویند از انگور که جزو خوشهٔ بزرگ بـاشد ؛ وباینمعنی بجای لام رای بی نقطه (۱) هم‌آمده (۲)است.

زنگله‌روز- کنایه‌ازآفتاب‌عالمتاب‌است

زن کوچهٔ باستان - بکسر ثانی، کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد .

زنگوله [۶] - بروزن مرغوله ، بمعنی زنگله است که جلاجل ـ و نام پهلوانی باشد تورانی ـ ونام مقامی است از موسیقی.

زنگه (۳) - بفتح اول وثالث و سکون ثانی، نام ولایتی‌است ـ ونام پهلوانی هم بوده که پدر اورا شاوران خوانند .

زنگی دارو - باثاث بتحتانی‌رسیده، دوایی است که آنرا بعربی عقربان خوانند وآن بیخ کبر رومی‌است؛وبعضی گویند نوعی از اسقیل است؛ وجمعی گویند حشیشة‌الطحال باشد و آنرا حشیشة الدودیـه نیز گفته اند و بیونانی اسقولوقندریون [۷] خوانند .

زنگی مزاج - کنایه ازشخصی باشد که پیوسته خوشحال است چه زنگیان را طرب وخوشحالی ذاتی میباشد .

زنمتان - باتای قرشت بروزن قلمدان، دوپوستك دراز را گویند مانند سرپستان که از زیر گلوی گوسفند وبز آویخته میباشد .

زنند - بروزن سمند ، بمعنی آراسته وآرایش باشد .

---

(۱) چك : ـ بی نقطه . (۲) خم۱ : ـ آمده . (۳) چب۲ ،چش:زنگله.

---

۱ ـرك : زنگانه‌رود . ۲ ـ از:زنگ + بار (پسوندمکان) . ساحل شرقی افریقا .
۳ ـ از : زنگبار + ی (نسبت) . ۴ ـ رك: زنگله ، زنگوله = زنگلوله .
۵ ـرك: زنگل ، زنگوله . ۶ ـ رك: زنگله ، زنگل .
۷ ـ Skolopéndrion «اشتینگاس» .

زنو - بروزن زلو ، جانوری است که آنرا بعربی ارضه خوانند - و زلو را هم میگویند ۱ . *

زنور - بروزن تنور ، بن خوشهٔ خرما باشد - ونام کرم سیاه رنگی همهست کهآنرا زلو میگویند ، خون از بدن میمکد ۲ .

زنویه ۳ - بفتح اول وآخر کهیای حطی باشد وثانی بواو مجهول رسیده ، مویه ونالهٔسگ راگویند و بتازی هریر خوانند .

زنوییدن - بفتح اول بروزن ببوییدن بمعنی زنویه است که ناله ومویه و زوزه کردن سگ باشد ۴ .

زنهار ۵ - بکسر اول وسکون ثانی و های (۱) بالف کشیده بروزن بسیار ، بمعنی امان ومهلت باشد - وعهد وپیمانرا نیز گویند - و در مقام تأکیدهم گفته میشود چنانکه « زنهار شراب نخوری» یعنی البته نخواهیخورد -وامانت و دیانت را هم گفتهاند - وبمعنی ترس و بیم هم هست - و بمعنی شکوه وشکایت باشد -وپرهیز و اجتناب را نیز گویند ۶ - و بمعنی حسرت و افسوس باشد - و بمعنی شتاب وتعجیلهمآمده است - وهوش وآگاهی را هم گویند.

زنهارخوار - با حای نقطه دار و واو معدوله ، عهد گسل و پیمان شکن را گویند .

زنهاردار - با دال بینقطه ، امان و مهلت دهنده راگویند ۷ .

زنهاری - بروزن بسیاری ، کسیرا گویند که شرط وعهد کند وامان ومهلتطلبد ، و زنهاریان جمع آن است.

زنیان - بکسر اول و سکون ثانی بر وزن بریان ، نانخواه را گویند،وآن تخمی است که برروی خمیر نان پاشند ؛ و با زایفارسیهم آمده است .

بیان شانزدهم

در زای نقطه دار با واو مشتمل بر پنجاه و دو لغت و کنایت

زو - بفتح اول و سکون ثانی ، نام پسر طهماسب است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد ۸ - و دریا را نیز گویند و بعربی بحر خوانند ۹ - وبضم اول ، مخفف زود است که تعجیل وشتاب باشد ۱۰- ونام ولایتیهم هست که آنرا زوزن بروزن سوزن گویند .

---

(۱) چك : وها . (۲) چش: میگویند .

---

۱ - رك : زلو ، زنور ، زرو . ۲ - رك : ، زنو،زلو ، زرو .
۳ - اسم مصدر از « زنوییدن » (ه.م.) . ۴ = زنودن . رك: اسشق ، هوبشمان ۶۷۲ ؛ در تاجالمصادر بیهقی آمده : «هریر ، زنوییدن» (از افادات علامه دهخدا) .
۵ - مخفف « زینهار» (ه.م.) . ۶ - درمقام تحذیر : « زنهار تابدبن طمع گرد ولع نگردی» «گلستان ۱۲۲» . ۷ - ونیز امانت دارنده . ۸ - دراوستا Uzava (لغة یاری کننده) از پادشاهان پیشدادی پسر توماسپ Tumâspa « یشتها ۲ص ۴۶ » .
۹ - رك : ژو . ۱۰- رك : زود .
* **زنودن** - بکسر اول و فتح چهارم ، رك : زنوییدن .

زوار - بفتح اول بروزن. هزار ، مطلق خادم را گویند عموماً وخادم بیماران وزندانیانرا خصوصاً ۱ - و زواره برادر رستم زال۲ - وزنده وذبحیات را نیز گویند - وصدا و آوازتند وتیز باشد - و زن پیر فرتوت سال خورده را هم گفته‌اند (۱) .

زواره - بفتح اول بر وزن هزاره، نام برادر رستم زال است - و نام قصبه‌ای هم‌هست از عراق در توابع کاشان که او بنا کرده‌است.

زواغار - با غین نقطه‌دار (۲) بر وزن هوادار ، نام مرغی است غیر معلوم۳ - و در مؤیدالفضلا میگوید نام مغی است یعنی آتش پرستی۴ .

زواله - بفتح اول بروزن نواله، گلولهٔ آرد خمیر کرده راگویند که بمقدار یك ته نان ساخته باشند - و مهرهٔ کمان گروهه را نیز گفته‌اند، وآن گلوله‌ای باشداز گل بمقدارفندقی ۵ - و خمیرپارهای مالیدهٔ دراز را نیز گویند که بجهت بغرا مهیا کنند ، و بعضی گویند طعامی است که بعربی فرزدقه خوانند.

زوان - بفتح اول ، بروزن ومعنی‌زبان است که‌بعربی‌لسان خوانند۶ - وبفتح اول نام دارویی است که با گوگرد بربهق‌طلا کنندنافع باشد و آنرا شلمك وشیلم نیز گویند ۷ .


زوان

زوانه ۸ - بضم اول بر وزن و معنی زبانه است که زبانهٔ آتش و زبانهٔ شاهین ترازو وامثال آن باشد .

زواووق ۹ - با واو و قاف بر وزن سماروغ ، بمعنی زاووق باشد که جیوه است بزبان ارباب عمل که کیمیا گرانند وعربان زیبق خوانند .

زواه - بکسر اول بروزن سیاه ،طعامی باشد که بجهت زندانیان مهیاسازند ۱۰- و مهرهٔ کمان گروهه را نیز گفته‌اند وآن گلوله‌ای باشد ازگل بمقدارفندقی۱۱ .

زوبا ۱۲- با اول بثانی رسیده و بای ابجد بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۳) دزد وراهزن وقطاع‌الطریق راگویند .

زوباغ - بضم اول و سکون ثانی (٤) وبای ابجد(٥)بالف کشیده وبغین‌نقطه‌دار زده ،نام

(۱)چش : میگویند . (۲)چك : - نقطه دار . (۳)چك : زند وپاژند .
(٤) چك : - ثانی . (٥) چك : وبا .

۱ - بندبان داشت بی زوار و پناه برده با خویشتن بجمله براه .
عنصری‌بلخی.«لغت فرس۱۳۰» .

۲ - رك: زواره. ۳ - ظ«مرغ» مصحف«مغ» است که‌درجملهٔ‌بعدمؤلف‌ذکر کرده.

۴ - رك : زواغار .

۵ - زواله‌اش‌چوشدی‌از کمان گروهه‌برون زحلق‌مرغ‌بساعت‌فروچکیدی گل(خون.دهخدا).
کسایی مروزی. «لغت فرس۵۰۳» .

۶ - رك : زبان ، زفان . ۷ - Ivraie (فر) «لك ۲ص ۲۲۵) .

۸ - زبانه (ه.م.) . ۹ - رك: زاووق . ۱۰- رك: لغت فرس ص۴۶۹ ، وظ مصحف « زوار» است . رك: لغت فرس ص ۱۳۰ . ۱۱ - ظ ، مصحف «زواله» (ه.م.)

۱۲-هز، zubâ،zôbâ، پهلوی duzhd «دزد» بونکر۱۰۸»، قرائت‌غلط‌بجای gôbâ «دهارله۲۵۲».

کسی‌است که حیزی و مخنثی را اوبنانهاد و ازو زاییده شد ۱ .

زوپه - بضم اول وفتح بای‌فارسی، بلغت زندوپازند(۱)، بمعنی‌قرض باشدوبعربی‌دین‌خوانند.

زوپین ۲ - با ثانی مجهول وبای‌فارسی بر وزن چوبین ، حربهٔ مردم گیلان است، وآن نیزهٔ کوچکی بود که سرآن دوشاخ باشد و در قدیم بدان جنگ میکرده‌اند - و نام پسرکاوس هم هست .

زوخ ۳ - بروزن شوخ ، گوشت‌پاره‌ای که بر تن مردم بروید و آن را بعـربی ثؤلول خوانند *

زوداشنا ۴ - باشین نقطه‌دار ونون بر وزن زود از جا ، نذر و نذورانیرا گویند که فارسیان بآتش خانها آورند .

زودانداز ۵ - زود معلوم است ، با همزهٔ مفتوح و نون ساکن و دال بی‌نقطه بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، لفظی است که بعربی بدیهه گویند و تفسیر آن سخن بی اندیشه است.

زود خیز - زود معلوم است ، با خای نقطه‌دار بتحتانی‌رسیده وبزای نقطه‌دار زده، کنایه از فرمانبردار وخدمتکار باشد.

زود سیر - کنایه از کسی‌است کـه از صحبت زودسیر شود ودلگیر گردد.

زودنقد - کنایه ازتوانگر بسیار مال وصاحب جمعیت باشد .

زور - بفتح‌اول‌وثانی بروزن نظر،بمعنی زبر است ۶ که بالا باشد چه درفارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل میبابند ۷ .

زورا - بفتح اول وسکون ثانی و رای بی نقطه (۲) بالف کشیده ، دجـلهٔ بغداد را گویندوبعضی گویند زورابغداداست‌وعربی‌است۸ .

زورانه ۹ - بفتح‌اول‌بروزن‌همخانه،بندی باشد آهنین که بر پای بندیان گذارند.

زورفین ۱۰ - با فا بر وزن دوربین ، بمعنی زرفین است ، وآن حلقه‌ای بـاشد که بر چارچوب در وصندوق وامثال‌آن زنند وزنجیر بر آن اندازند وقفل کنند .

زورق - بفتح اول‌وثالث وسکون قاف

(۱) چك زند وپازند　　(۲) چك : - بی نقطه .

۱ - رك : لغت فرس ۲۴۲ .　۲ = ژوبین = ژوپین ، رك : اشتق ۶۸۶ .

۳ - رك :زخ ، ژخ ،آزخ ، آژخ .　۴ - جزو اول کلمه راآقای پورداود «زور» بفتح اول(اوستاzaothra) دانندبمعنی‌آب مقدس که درجشنهای‌زردشتیان بکاررود، وشاید جزودوم مصحف «اشنام» (دعایی که درمراسم‌زورخوانند) باشد.　۵ - ازدساتیر«فرهنك دساتیر۲۴۹».

۶ - رك : زبر .　۷ - زور (درزبان کنونی‌بضم‌اول ودرقدیم با واومجهول) پهلوی zôr (قوت) ، از اوستا zâvar- (قوت) « بارتولمه ۱۶۸۹» ، ارمنی ع zaur «نیبرگ۲۵۶» در فارسی « زاور» (ه.م.) بهمین معنی آمده ؛ قوت ، نیرو ، توانایی :

زورت ار پیش میرود با ما　　با خداوند غیب دان نرود . «گلستان ۴۸» .

۸ - در معجم البلدان « زوراء » نام بغداد است .

۹ = زولانه ، ورك : زاولانه .　۱۰- رك : زلفین .

* زود - بضم اول ، پهلوی zût (تند ، سریع) «نیبرگ ۲۵۷» «تاوادیا ۱۶۷: ۲ » ، پازند zôt،سانسکریت - jûta ، اوستا و پارسی باستان - zûta * ، کردی zû ، بلوچی zût، zît وzîth « اشتق و هوبشمان ۶۷۳» ، اورامانی zu «ك. اورامان ۱۲۸» ، شهمیرزادی zûd «ك.۲ ص۱۹۶ » ، گیلکی zûd ؛ تند ، تیز ، ، سریع ، جلد - بشتاب ، بسرعت - فوراً.


زورق

کشتی کوچك را گویند- و کلاهی رانیز گویند باندام کشتی که قلندران بر سر گذارند و آنرا کهکاهی‌هم میگویند ۱ .

زورق زرین - کنایه از خورشید عالم آراست.

زورق سیمین - کنایه از ماه یکشبه است که بعربی هلال خوانند.

زورقی ۲ - نوعی از کلاه قلندران باشد وآن شبیه است بکشتی .

زورمند - بـا میم بروزن نوشخند ، بمعنی صاحب قوت و توانا باشد چه‌مند بمعنی صاحب هم آمده است ۳ .*

زورنیم - با نون ومیم‌بروزن تبرزین، پارچه‌ای راگویند که باندام خاصی ازجانب پشت بر گریبان جامه دوزند.

زورودم - بضم اول وثالث وفتح‌دال ابجد وسکون میم ، بمعنی زور و قوت و تکبر وغرورباشد واین‌لغت‌را درفرهنگ جهانگیری‌زور دوم‌تصحیح کرده‌اند که‌تقدیم‌دال‌باشدبواو. الله‌اعلم.

زوره ۴ - بفتح اول و ثالث ، بمعنی فقره است و فقره درعربی‌مهره‌های پشت‌را گویند وبطریق‌مجاز‌بر‌فقرات سخنان نثراستعمال کنند .

زوزن - با ثانی مجهول وفتح ثالث بر وزن سوزن ، نام ولایتی است ۵ - ونام پادشاهی نیز بوده ۶ -وبکسر ثالث بروزن‌مؤمن، بمعنی‌درم‌باشد که‌بعربی‌درهم گویند وآن‌چهل‌وهشت‌حبه‌است ۷.

زوزنی - بضم اول و سکون ثانی وثالث ونون بتحتانی کشیده ، بلغت‌زندوپازند(۱) زانو راگویند وبعربی رکبه خوانند ۸ - وبفتح ثالث بروزن سوزنی منسوب بزوزن باشد.

زوزه ۹ - بروزن کوزه ، گریه وموبه ونوحه راگویند .

زوش - بفتح اول وثانی بروزن حبش، بمعنی زاوش است که نام ستارهٔ مشتری باشد۱۰؛ و بضم ثانی بروزن خمش نیز گفته‌اند - وبا ثانی مجهول بروزن‌هوش، بمعنی خشمگین وترش‌روی وتندخوی‌و کج طبیعت‌وزودرنج باشد۱۱-ولیرومند

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ - رك : زورقی. ۲ - رك : زورق. ۳ - رك : زورمندی (ح) .
۴ - از بر ساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان - و نیز نام کتابی است ازین فرقه «درشناختن آغاز و انجام وزمان و جهان وجهانیان وشناخت راه نیك از بد و غیرها» گفتار ابراهیم زردشت پیغمبر ایران (!) ترجمه‌و توضیح‌آذر پژوه اسپهانی ، واین کتاب در «آئین هوشنك» بسال ۱۲۹۶ قمری‌درتهران بچاپ سنگی رسیده است . ۵ - شهر کی ازحدودنشابور.«حدودالعالم ۵۷».
۶ - درباب اول گلستان (ص۴٤) آمده: «ملك زوزن را خواجه‌ای بود ... » و مراد پادشاه ناحیت زوزن (قوام الدین از امرای محمد خوارزمشاه) «گلستان ۲۲۶» است ، ظاهرآ«ملك زوزن» بکسرکاف را ملك زوزن بسکون کاف خوانده‌اند ! ۷ - رك : جوجن .
۸ - ظ « مصحف «زونی»(هـ م.) ۹ - طبری zûza (صدای گرگ وشغال) ، مازندرانی کنونی zîz « واژه نامه ۴۱۰» ، کرمانشاهی nûza (زوزهٔ سك) « وحدت» گلپایگانی نیز nûza «قاسمی» ، گیلکی zûza(زوزهٔ سگ و شغال) . ۱۰ - رك : زاوش .
۱۱- رك : اسشق، هوبشمان۶۷۶. «تند وسخت طبع . رودکی (سمرقندی) گوید :
بانگ کردمت ای بت سیمین زوش‌خواندم تراکه هستی زوش». « لغت‌فرس۲۱۰» .
* **زورمندی** -از:زورمند+ی(پسوندا‌سم‌مصدر) ؛قوت،لیرومندی، توانایی‌،اعمال زوروفشار :
زور مندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود . «گلستان ۴۸» .

وصاحب قوت را نیز گفته‌اند.

زوغ - بر وزن دوغ ، نهر و رودخانه راگویند .

زوفا[1] - بضم اول وفای بالف کشیده، دوایی است وآن دونوع میباشد: خشك وتر.خشك را زوفای یابس [2] میگویند،وآن ببرگ سنای مکی میماند و بهترین وی آنست که‌از کوه‌بیت‌المقدس آورند و آن بزوفای‌مصری شهرت دارد . گرم و خشك است‌درسیم ؛ وتررا زوفای رطب، وآن چرکی‌است که برزبر دنبهٔ گوسفند ارمن جمع میشود، ونوع دیگر نیزدر اختیارات گفته‌اند . طبیعت آن گرم‌است درسیم استسقا را نافع باشد.


زوفا

زوفرا - بفتح ثالث‌ورای بی‌نقطه‌بروزن رونما ، تخم دارویی است که آنـرا بشیرازی آهودوستك خوانند [3] وبرگ آن مانند کرفس باشد. گزندگی عقرب را نافع است.

زوفرین [4] - بروزن‌دوربین، زرفین‌در خانه و صندوق را گویند.

زوفلین [4] - با لام ، بر وزن و معنی زورفین است که زرفین در خـانه و صندوق باشد .

زولابی - بروزن دولابی ، نام‌جاسوس ابومسلم بوده .

زولانه [5] - بفتح اول بروزن جودانه، بمعنی زاولانه است، وآن‌آهنی باشد که برپای گنه کاران نهند و بر پای ستوران نیز کنند وبتر کی بخاو گویند - وموی مجعد وپیچیده را نیز گفته‌اند .

زول‌زده - بازای نقطه‌دار برورن‌غول کده ، نام صمغی است که آنرا بعربی کثیرا گویند (۱).

زولفین [4] - با لام ، بر وزن و معنی زورفین است که زرفین درصندوق زر باشد.

زون - بر وزن چون ، حصه و بهره وقسمت باشد .

زونج [6] - بفتح اول‌وثانی وسکون‌نون وجیم ، رودهای گوسفند باشد که با گوشت وپیه پر کرده قاق کنند ودروقت حاجت پزندوخورند؛ وبکسر اول هم گفته‌اند؛وباین‌معنی‌بجای نون‌یای حطی(۲) هم آمده است.

زونزک [7] - بفتح اول وثانی و زای نقطه‌دار وسکون ثالث وکاف ، مردم کوزپشت -

---

(۱) چك : خوانند . (۲) چك : یا.

---

۱ = Hyssopus ازتیرهٔ نعناعیان ، دارای برگهای باریك و دراز وگلهای کبود در بغل برگها و دربیماری گلو مستعمل‌است . « گل گلاب ۲٤۸» «ستوده ۱٤۹» .

۲ = .Hysope D ، دربن‌کلمه مؤلفان عرب اشتباه کرده‌اند چه hyssope را با oesype یکی دانسته و صفات «یابس» و «رطب» را برای تشخیص آنها اضافه کرده‌اند. رك :لك۲ ص ۲۲٤ - ۲۲۵ .

۳ = .Panaces Asclêpiou Diosc «لك ۲ ص ۲۲۵» .

۴ - رك:زلفین . ۵ = زورانه، ورك : زاولانه . ۶ - رك : « زونج » . در لغت فرس (ص ۵۷) بصورت متن آمده و بیت ذیل از رودکی سمرقندی شاهدآورده شده :

اگر من زونجت نخوردم گهی — تو اکنون بیا و زونجم بخور

۷ - رك: زونگ ، زونگل .

وزبون وحقیر جثه را گویند .

زونگ ۱ - بر وزن خدنگ ، بمعنی زونزك است که مردم کوزپشت وحقیر باشد.

زونگل ۲ - با کاف فارسی ولام بروزن قلندر ، بمعنی زونگه است که مردم کوزپشت وحقیر باشد.

زونی ۳ - بروزن نونی ، بمعنی زانو باشد مطلقاً خواه از انسان و خواه حیوانات دیگر وعربان رکبه خوانند، وبلغت زندوپازند(۱) نیز همین معنی دارد .

زوه‌مند - با ثانی مجهول وسکون‌های هوز (۲) بر وزن هوشمند ، درخت و کشت وزراعت بالیدهٔ پرزور باشد؛ وبفتح های هوز هم آمده است.

زویج ۴ - بفتح اول بر وزن حویج ، رودهای پراز گوشت و پیه آکنده باشد .

بیان هفدهم

در زای نقطه‌دار با ها مشتمل بر سی وهفت لغت و کنایت

زه - بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی پاداش نیکی است - وکلمه‌ای باشد که در محل تحسین گویند همچو آفرین وبارك‌الله ۵ -وبمعنی خوب وخوش هم هست - وزاییدن آدمی‌وحیوانات دیگر باشد ۶ ؛ و باین معنی بفتح‌اول هم آمده است - وبمعنی نطفه وبچه و فرزند هم گفته‌اند ولهذا فرزند را زه‌زاد و رحم و بچه‌دانرا زهدان میگویند ۶ ، و باین معنی بفتح اول هم آمده است - وچلهٔ کمان ۷ - و ابریشم - ورودهٔ تابیده را نیز گویند ۷ - وکنارهٔ هرچیزهم‌هست همچو زه گریبان و زه حوض وزه صفه وامثال آن ۸ - و بفتح اول وظهور ثانی، مکان جوشیدن و بر آمدن آب -وبفتح‌اول‌وخفای‌ثانی، آلت تناسل باشد.

زهاب - بفتح اول بر وزن شهاب ، تراویدن آب باشد ازکنار رودخانه وچشمه‌وتالاب وامثال آن ۹ - و موضع چشمه را نیز گویند

---

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) چك : - وسکون ها .

---

۱ - رك : زونگل ، زونزك . ۲ - رك: زونگه ، زونزك .

۳ - لهجه ایست بمعنی زانو ، چنانکه در سنگسری zuné «ك . ۲ ص ۱۸٦ »،طبری zenî «نصاب طبری ۴۰۹ » و رك : زانو . ۴ - رك : زولج ، رونج .

۵ - قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلك گفت احسن ملك گفت زه .

« شاهنامهٔ بخ ج ٤ ص ۹۵۰» .

٦ - رك : زهیدن . ۷ -اوستا - jyâ (وتر کمان ، رگ) ، هندی‌باستان-jyá، کردی zhih (زه کمان) ،افغانی zha_î : بلوچی jîgh «اشتق ٦۷۷» ، پازند jîk (ریسمان،نخ) « هوبشمان ٦۷۷ » :

ساق چون پولاد ، پی‌همچون کمان ، رگ همچو زه

سم چو الماس‌و دلش چون آهن و تن همچو سنگ.

(وصف اسب) « منوچهری دامغانی ٤۸»

۸ - فارسی zih ، ترکی zih عربی زیق (دائرةالمعارف اسلام . فرانسوی ج IIIص ۱۲۱۸ ستون ۲ س۱۵) . زیق القمیص ، زه پیراهن «منتهی‌الارب» . ۹ - رك:زهش،زه.

یعنی جاییکه آب ازآنجا میجوشد خواه زمین باشد وخواه شکاف سنگ ۱ ـ و آبی که قعرش پیدا نباشد ۲ ـ و چشمه ای که هرگز نایستد و پیوسته روان باشد ؛ و باین معنی بکسراول نیز آمده است .

زهار - بکسر اول بر وزن ازار ، شرمگاه را گویند که موضع فرج و ذکر باشد ۳ .

زهاز - بفتح اول بروزن نماز ، بانگ وفریاد ونعره را گویند .

زهازه - بکسر هردوزای نقطه‌دار(۱) و ظهورهردو های هوز (۲) ،تحسین ازبی‌تحسین باشد ۴ .

زه‌بند - بر وزن دل بند ، نوعی از گردن بند باشد.

زه برزدن - کنایه از شیرازه بستن باشد .

زهدان ۵ - بچه‌دان و قرارگاه نطفه باشد وبعربی رحم گویند.

زهدان نهادن - کنایه از عاجز شدن درجنگ وبحث ومقرشدن واعتراف نمودن برسستی وکم فهمی خود۶ .

زه‌دیده - کنایه ازشوخ چشم و شوخ دیده وخیره باشد.

زهر - بر وزن قهر ، معروفست وبعربی سم گویند ۷ ـ و بمعنی غصه ـ وغضب‌وخشم‌وقهر نیز آمده است .

زهر آب - بفتح اول بروزن‌زردآب، آبیکه بعضی از فواکه ونباتات را درآن‌خیسانند تا تلخی وشوری که داشته باشد ببرد ـ و آبی‌را نیز گویند که بدان پنیر بندند یعنی مایه‌ای که شیر را پنیر کند .

زهراوی - بروزن بیضاوی، نام یکی از اطباست ۸ .

(۱) چك : ـ نقطه دار . (۲) چك : ها .

۱ ـ رك : زهش .

۲ ـ سوی رود با کاروانی گشن زه‌آبی بدون اندرون سهمگن.
ابوشکوربلخی. «لغت‌فرس۲٤».

۳ ـ بلگد ناف وزهارهمه (انگور) از بن ببرید
که از ایشان بتن اندرشده بودش غضبی. «منوچهری دامغانی ۱۳۱» .

۴ ـاز:زه+ا (واسطه)+زه: بشادی یکی‌انجمن‌برشگفت شهنشاه‌عالم زهازه گرفت.
فردوسی‌طوسی.«لغت‌فرس۵۰۹».

۵ ـ از : زه (ه.م.) + دان (پسوندمکان) . ۶ ـ درزبان کنونی«زه زدن».

۷ ـ پهلوی zahr ، ارمنی ع zhahr ازایرانی باستان ـ jathra * از gan (زدن، کشتن) « نیبرگ ۲۵۰ » ، کردی zhâhr ، zhâir ، zhâr ، افغانی ، بلوچی ع zahr . رك: اشتق ، هوبشمان ۶۷۸ ، گیلکی نیز zahr : « وبیماریهای‌باریك را منفعت دهد (شیر)... وکسی راکه بنگ خورده باشد یا ذراریح و دگر زهرها » «الابنیه : لبن» .

۸ ـ ابوالقاسم زهراوی خلف‌بن عباس قرطبی « در تاریخ طب بزرگترین نماینده ومعرف جراحی عرب است . مولداو زهرا محلی درجوار قرطبه است و اودرقرن پنجم میزیسته. وی‌همهٔ آثار خودرا درمجموعه‌ای شامل سی کتاب بنام « التصریف‌لمن عجز عن‌التألیف» گرد آورده است . رك: لغت‌نامه: ابوالقاسم زهراوی .

زهرباد - بفتح اول وسکون ثانی وثالث و بای ابجد (۱) بالف کشیده وبدال زده ، بمعنی باد زهر است ۱ ، و آن مرضی باشد که بعربی خناق گویندش .

زهرخند - خنده‌ای راگویند که از روی قهر ، غضب وخجالت کنند.

زهرخودبکسی ریختن - کنایه از این است که کسی قهروغضب خودرا تمام‌صرف شخصی کند .

زهردارو - زهر معلوم است ، با دال ابجد بالف کشیده و رای قرشت بواو رسیده ، یا زهر را گویند و بعربی فاد زهر خوانند

زهرکردن - کنایه از تلخ کردن عیش است .

زهرگیا - بکسرکاف فارسی ، گیاهی است که هرکس اندکی از آن بخورد فی‌الحال هلاك گردد .

زهرمهره - مهره‌ای باشد که بدان دفع زهر افعی وغیره کنند

زهره - بفتح اول بروزن بهره ،پوستی باشد پرآب که برجگر آدمی و حیوانات دیگر چسبیده است ۲ ـ و کنایه از دلیری و شجاعت بود ـ وبمعنی شکوفه عربی است ـ و بضم اول ستاره ایست معروف که آنرا ناهید خوانند ۳

زهرۀ شب - بفتح‌اول، کنایه ازروشنی شب باشد.

زهرۀ میغ - کنایه از قطرات باران است .

زهره‌نوا - بضم اول و فتح نون و واو بالف کشیده ، خوش خوان و خوش‌الحان راگویند ۴ .

زهزاد ۵ - بروزن بهزاد، بمعنی نسل وفرزند باشد .

زهش ۶ - بکسر اول و ثانی وسکون شین نقطه‌دار ، بمعنی آب زه و زهاب و چشمه وموضع جوشیدن وبرآمدن آب از چشمه‌باشد ـ وصفت وتحسین هم هست.

زهشت - بروزن بهشت ، دم ونفس را گویند .

زهك ۷ - بفتح اول‌وسکون‌ثانی‌وکاف، شیر زنان وشیر حیوانات نوزاییده باشد و آنرا آغوز وفله نیز گویند وعربان لباء خوانند بکسر لام و بای ابجد بالف کشیده ـ و در عربی جستن باد سخت باشد ۸ ، وبکسر اول‌هم‌درست است .

زهکونی - بکسر اول ، آنست که شخصی پشت پای خودرا بضرب وزورهرچه تمام‌تر برنشستگاه دیگری زند .

زهگیر ۹ - بروزن دلگیر ،معروف است، وآن انگشترمانندی باشد ازشاخ‌واستخوان وغیره که در انگشت ابهام کنند ـ وکنایه‌ازفرج زنان هم هست ۱۰ .

زهم - بضم اول وسکون ثانی و میم ،

---

(۱) چك : ـ وبا .

---

۱ ـ رك: بادزهره . ۲ ـ « طایفۀحکمامتفق‌شدند که‌مرین دردرا دوایی‌نیست مگر زهرۀآدمی. » « گلستان۱۴۴». ۳ ـ (عر) «زهره بضم اول‌وفتح ثانی وهمچنین سکون دوم ، ستارۀآسمان‌سوم‌ـ‌وشکوفه» « منتهی الارب» . ۴ ـ چه ستارۀزهره ربةالنوع خنیاگریست. ۵ ـ از : زه (ه‌.م.)+زاد (زادن) . ۶ ـ اسم مصدر از «زهیدن»، ورك :زهاب ۷ ـ از : زه (ه‌.م.) +ك (پسوند نسبت) . ۸ ـ « زهکت الریح الارض ، برد وبرانید باد خاك را » «منتهی‌الارب» . ۹ ـ افغانی zihgîr « هوبشمان ۶۷۷». رك: زه ۱۰ ـ از: زه (ه‌.م.) + گیر(گیرنده).

دوایی است در عربی که بفارسی زرنباد گویند.

زهمت - بکسر اول بروزن نعمت، بوی گوشت وبوی ماهی خام باشد.

زهمن - بفتح اول بر وزن بهمن ، نام خانه‌ای بوده در شهر ری . گویند صاحب آن خانه مردی درویش بود . شبی درخواب دید که در دمشق گنجی خواهد یافت بنابر آن بـدمشق رفت و سرگردان وحیران بر گرد کوچه و بازار میگشت ناگاه مردی دوچار اوشد . پرسید که از کجایی و درین شهر سرگشته وحیران چرایی ؟ گفت : من رازی ام و از ملك ری می آیم ودر خواب دیده‌ام که در دمشق گنجی بیابم باین‌شهر بطلب گنج آمده‌ام و گنج را میجویم . آن شخص بخندیدو گفت : چندین سال است که‌من بخواب دیده‌ام که در شهر ری خانه ایست نام‌آن زهمن ودرآنجا گنجی است و من برآن اعتماد نکردم زهی سلیم دل که تو باشی . چون این بشنیدباز گردید و بخانهٔ خـود آمد و زمین میکند تا هاونی زرین بیافت بوزن سی من و از آن توانگر شد .

زهنجه - بکسر اول بروزن شکنجه، بمعنی ریاضت وسختی وآزار باشد.

زهو - بفتح اول بر وزن عدو ، چرك گوش راگویند .

زه وزاد [۱] - بکسر اول وزای نقطه دار(۱) بالف کشیده وبدال بی‌نقطهٔ(۲) زده ، این لغت از توابع است بمعنی زن وفـرزند و اهل وعیال و نسل.

زهیدن [۲] - بکسر اول‌بروزن نشیمن، بمعنی زاییدن باشد - وبفتح اول بمعنی‌افتادن .

بیان هیجدهم

درزای نقطه‌دار بایای حطی‌مشتمل برپنجاه ونه لغت و کنایت

زی [۳] - بفتح اول وسکون ثانی ، جان و حیات و زندگی راگویند که نفس وروح‌است، و باین معنی بکسر اول هم‌آمده است چنانکه درامرباین معانی گویند که «دیرزی» یعنی بسیار بمان و پیوسته زنده باش - وبکسر اول بمعنی اندازه و حد باشد همچنانکه گویند « از زی خود بیرون رفته است » یعنی ازحد واندازهٔخود بیرون رفته است - و بمعنی سوی وطرف‌وجانب ونزديك هم هست چنانکه‌گویند « زی فلان » یعنی طرف فلان وسوی فلان وجانب‌فلان‌ونزديك فلان - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی شعار باشد [۴] .

(۱) چك : - وزا .   (۲) چك : - بی نقطه .

۱ - رك : زه ، زاد .   ۲ - از : زه (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری) . نیبرگ گوید: zahîdan (جاری‌شدن، چکیدن، افتادن)، zahânidan (بزمین‌انداختن)، zihîdan (زادن، پیش‌آوردن) از uz-ah * [رك : بارتولمه ۲۷۹] « نیبرگ ۱۱۶ » .

۳ - اسم از « زیستن » و نیز امر از آن .

۴ - جهان‌ما چویکی زودسیر پیشه‌وراست   چهار پیشه کند ، هریکی بدیگر زی .
« منوچهری دامغانی ۱۱۱ » .

زیاد - بکسر اول ، بمعنی افزونی و زیادتی باشد ۱ - و نام یکی از بازیهای نرد است ۲ - وبمعنی زندگانی کند یعنی همیشه زنده باشد، هم هست ۳ - وشخصی را نیز گویند که گواهی بنا حق دهد .

زیاده سر - کنایه از کسی است که زیاده بر حالت خود معتقد خود باشد و کاری ومهمی را که ازعهدهٔ آن برنتواندآمد پیش گیرد وبانجام نرساند .

زیان - بر وزن میان ، بمعنی نقصان باشد ۴ - وزیبنده ۵ و زندگانی کننده ۶ - وزندگانی کردن را نیز گویند - وامر باین معنی هم هست یعنی زندگی بده وزنده بدار.

زیب - بکسر اول وسکون ثانی و بای ابجد ، بمعنی زینت و نیکویی و آرایش باشد ۷ .

زیبا ۸ - بروزن دیبا، بمعنی نیکووخوب است که نقیض زشت و بد باشد ۹ - و بمعنی زیبنده هم هست.

زیبال - با بای ابجد بر وزن قیفال ، کنایه از اسب و اشتر و هرحیوانی تندروباشد.

زیبان - بروزن میزان، بمعنی زیباوخوش آینده باشد .

زیبق کردن - کنایه از نیست ونابود کردن باشد .

زیبن - بکسر اول بروزن بیبجن، شخصی راگویند که عالم را پشت پا زده وترك دنیا داده باشد ؛ وبفتح اول هم گفته‌اند .

زیتار - بفتح اول وتای قرشت بروزن لی‌زار ، ثفل زیتونی که روغن آنرا کشیده باشند وبعربی حکر الزیت (۱) خوانند.

زیت بنی اسرائیل - سنگی است برنگ و اندام زیتون و خطوط بسیاری موازی یکدیگر دارد و آنرا بعربی حجرالیهود وحجر-الزیتون گویند .

زیج - با اول مکسور و سکون ثانی و جیم ابجد ، معرب زیگ است، وآن کتابی باشد که منجمان احوال و حرکات افلاك وکواکب‌را ازآن‌معلوم کنند ۱۰- وتختهٔ بنایان ومعماران که در آن طرح عمارت کشند ۱۰ - و رشتهٔ بناییرا نیز گفته‌اند ۱۰ ؛ و بعضی گویند باین دو معنی عربی است ، اما اصمعی‌میگوید: من نمیدانم‌این

(۱) خم۱ : عکرالزیت ؛ چش : حکرالزیته .

۱ - (عر) « زیادة بالکسر، افزونی» «منتهی الارب» و درفارسی فصیح نیز زیادت وزیاده آورند . ۲ - رك : خانه گیر . ۳ - صیغهٔ دعایی از «زیدن» سوم شخص مفرد مضارع از « زیستن » . ۴ - پهلوی ziyân ، اوستا - zyâni ، - zyânâ (ضرر) « بارتولمه ۱۷۰۰ ، ۱۷۰۱ » «ببیرگ ۲۵۶» ، سانسکریت - jyána (ظلم) ؛ کردی ع ، افغانی ع ziyân ؛ بلوچی‌ع ziyânî ،استی‌ع zhián، zián ، ارمنی ع zean «اشتق۶۷۹».

۵ - صحیح «زیبنده» است . ۶ - اسم فاعل از «زیستن» : « زردشت را گفتند : جانور چندنوع است؟ ... گفت : زیانی گویا وزیانی گویا میرا وزیانی‌میرا » رك: قابوسنامه باهتمام نفیسی ص ۷۱ بامقابلهٔ: عبارتی‌از قابوسنامه بقلم‌نگارنده . مجلهٔ‌یغما سال۱ شمارهٔ ٤ ص۱۸۰-۱۸۵.

۷ - ندارد بر آن زلف مشك بوی ندارد برآن روی لاله زیب .

عمارهٔ مروزی . «لغت فرس۲۷

۸ - از : زیب + ا (فاعلی وصفت مشبهه) = زیبنده . ۹ - «روی زیبا مرهم دلهای خسته‌است وکلید درهای‌بسته. » «گلستان ۱۱٤» . ۱۰- رك : زیگ .

لفظ فارسی است یا عربی - وبا جیم فارسی بمعنی بیرون آوردن و بیرون کشیدن باشد - و خوش وچابك وجلد وخوش وضع را نیز گویند - ونوعی از انگور بغایت خوش لذت باشد - وبمعنی لاغ ومسخرگی هم آمده است - وزهوار کفش وموزه را هم میگویند - و ریسمانهاییکه استادان نقش بند نقش جامها را بدان بندند.

زیچك - باجیم فارسی بروزن میخك، رودهٔ گوسفند راگویند که باگوشت وبرنج ودیگر مصالح پر کرده باشند و بگذارند تا خشك شود و در زمستان بپزند وبخورند ؛ وبعضی گویندرودهٔ برهٔ شیر خواره است که آنرا پاکیزه کنند و در هم بپیچند مانند نارنجی و چندی از آن را بر سیخ کشند و کباب کنند و آنرا بریان فقرا خوانند .

زیدك [۱] - با دال بروزن زیرك ،غلام بچهٔ ترك مقبول راگویند .

زیر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت ، نقیض بالا [۲] - وضد بم باشد - و به معنی پوشیده وپنهان هم هست - وبمعنی کسره وجر - و بمعنی بزرگ و مهتر نیز گفته‌اند - ونام گیاهی است که بغایت زرد و باریك می‌باشد وآنرا زریر واسپرك میگویند - وبمعنی کتان‌هم آمده است، وآن پارچه‌ای باشد که درتابستان‌ها پوشند . گویند اگر کسی درزمستان جامهٔ کتان نو بپوشد بدن اولاغر شود واگر درتابستان‌بپوشد فربه‌گردد و اگر در زمستان کتان شسته بپوشد فربه شود و در تابستان لاغر.

زیرا [۳] - بکسر اول وثالث بالف کشیده، یعنی ازبرای آن و ازین جهت .

زیرازمیانه - کنایه اززبون بودن و بد بودن باشد .

زیرافکن [۴] - بر وزن شیر افکن ، بمعنی نهالی و توشك و آنچه در زیر افکنده باشد - ونام مقامی‌است ازموسیقی که‌آنرا کوچك خوانند .

زیرافکند [۵] - بسکون‌نون ودال‌ابجد، بمعنی زیر افکن است که نهالی وتوشك و آنچه در زیرافکنده باشد - و نام مقامی‌است‌ازموسیقی که آن کوچك است .

زیر بر - بضم بای ابجد (۱) وسکون رای قرشت (۲) ، کنایه‌ازکیسه برباشد-وشخصی را نیز گفته‌اند که بظاهر خود را دوست وانماید و در باطن دشمن باشد .

زیربزرگان - باثانی مجهول‌وسکون ثالث، نام لحنی است ازموسیقی .

زیرچاق - با جیم فارسی بالف کشیده، کمان کم زور راگویند - وکنایه از کسی است که هرطور او را خواهند و هرچه باو بگویندیا بفرمایند فرمان بردار باشد .

زیرخرد - بضم خای نقطه دار (۳) و سکون را و دال بی نقطه ، نام لحنی بود از موسیقی .

زیرزبان گفتن - بکسرثالث، کنایه از پوشیده و پنهان وآهسته سخن گفتن‌باشد.

---

(۱) چك : - بضم با .　　(۲) چك : سکون را .　　(۳) چك : - بضم‌خا .

---

۱ - مصحف «ریدك» (ه.م.) .　　۲ - یعنی پایین ، پهلوی azîr «مناس۲۶۹» ، azhêr ، hac_adhar «نیبرگ ۹۱» ازاوستایی haca+adhairi ، کردی zhîr ، بلوچی‌ع cêra ، shêrâ و shêr .رك : اسشق ، هوبشمان ۶۸۰ ، گیلکی jîr ؛ در اوراق مانوی بپارتی 'dryy . رك : هنینگ : فهرستی ازکلمات پارسی میانه...، BSOS ، ج IX ، ۱ ص ۸۰
۳ - رك : ازیرا .　　۴ - رك : زیر افکند .　　۵ - رك : زیرافکن .

زیرفون [۱] = بافا بروزن نیلگون، نوعی از درخت سنجد است و آنرا ثمر ومیوه نمیباشد و بیشتر در دمشق میشود، سرد وخشك است ودر قابضات بکار برند.

زیرقان = با قاف بر وزن شیرخان، نام ماهی است ازماههای ملکی[۲].

زیرك = بر وزن میرك، دانا و حکیم وفهیم ومدرك و صاحب هوش باشد [۳] - و بمعنی فولاد جوهردار نیز گفته‌اند.

زیرگاه = باثانی مجهول بروزن پیشگاه، بمعنی کرسی باشد که برآن نشینند.

زیرك سار = با سین بی نقطه بالف کشیده وبرای بی‌نقطهٔ زده، خداوند ادراك وفهم وشعور باشد.

زیرلب گفتن = بمعنی زیر زبان گفتن است که کنایه‌از آهسته‌وپوشیده حرف‌زدن‌باشد.

زیروبالا = معروف است که‌تحت‌وفوق باشد - و کنایه از آنست که دو پسر امرد با یکدیگرمباشرت کنند - وکنایه ازخطاهم‌هست.

زیروزار = با زای نقطه دار (۱) بر وزن گیرودار، کنایه ازآوازحزین وآهسته‌باشد.*

زیره‌با [۴] = با بای ابجد (۲) بر وزن دیده‌سا، آشی راگویند که باگوشت مرغ فربه و زیره وسر که پزند. مبطونرا نافع است یعنی شکم بزرگ را.

زیرهٔ رومی = تخمی است که آنرا کراویا (۳) وزینان ونان خواه گویند.

زیز = با اول مکسور بثانی رسیده وزای نقطه دار زده، ریز های برف وبرف ریزهایی‌باشد که از هوا بهنگام سرما بارد وآنرا بعربی سقیطه گویند - و جانوری هم هست کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کندوعربان صرار گویند[۵].*


زیز

(۱) چك: - بازا. (۲) چك: بابا. (۳) چش، چب ۱: کراریا.

۱ - رك: زیزفون (ح). ۲ - «از صاحب برهان دربیان این لغت بدو وجه سهو واقع شد: اول اینکه زبرقان درقاموس بابای ابجد موجود است و دراینجا با یای حطی نوشته، دوم اینکه دربیان معنی گفته که نام ماهی است ازماههای ملکی، حال آنکه صاحب قاموس گفته: الزبرقان بالکسرالقمر.» «چك ص۳۹۵ ح». ۳ - «زیرکان گفته‌اند: دوست راچندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند.» «گلستان ۵۰».

۴ - از: زیره (ه.م.) + با (= ابابمعنی آش). ۵ - «زیز» هم درعربی آمده-رك: المنجد.

* **زیره** - بکسراول و سوم، کمون وتخم گیاهی از طایفهٔ چتری بری ومعطر واز داروهای محرك که در آشها و پلو داخل کنند ویکی از توابل ودیگ ابزارهاست وبهترین اقسام آن زیرهٔ کرمانی است. «ناظم الاطباء» ورك: ستوده ۱۴۷، گل گلاب ۲۳۵.


زیزفون

* **زیزفون** - بکسر اول از یونانی Zizuphos = Sorbier (فر) «لك۲ ص۲۳۲». مصحف آن «زیرفون» (ه.م.)، زیزفون Tilia rubra از تیرهٔ ماگنولیا ها و دارای گلهایی است که دم گل آنها بر روی برگکی چسبیده و هریك ازآنها دارای ۵کاسبرگ و ۵ گلبرگ وعدهٔ بسیار پرچم است ومیله های آنها بهم چسبیده و چند دستهٔ جداگانه تشکیل میدهند. برگهای آن دارای جوهری معطر و جوشاندهٔ آن مسکن است «گل گلاب ۲۰۳» «ثابتی ۱۸۵».

بقیه‌درصفحهٔ ۱۰۵۳

زیغ - بکسر اول وسکون ثانی و غین نقطه‌دار ، نوعی از فرش وبساط باشد - و بمعنی جمعیت خاطر ونشاط دل وفراغت هم‌هست-وحصیر وبوریاییرا نیز گویند که ازدوخ بافند ۱ ، ودوخ علفی است که بدان انگور وخربزه آونگ کنند - وبفتح اول درعربی بمعنی شك وریب- ومیل از حق بباطل باشد ۲

زیغال - با غین نقطه‌دار بروزن قیفال ، قدح وپیالهٔ بزرگ راگویند ۳ .

زیف - بروزن قیف ، زفت را گویند، و آن صمغی باشد سیاه که بر سر کچلان‌چسبانند - و بمعنی گناه - و بی ادبی هم هست ۴ - ودر عربی زر قلب نا سره باشد ۵

زیغنون ۶ - بافا ونون‌بروزن‌فیرگون، شهری است که عذرا را درآن شهر میخواستند بکشند، بگریخت.

زیگ - بکسر اول وسکون ثانی‌وکاف فارسی ، تارهایی باشد که استادان نقش بندنقش جامهاییکه بافند بدان بندند ۷ - و کتابیکه منجمان احوال واوضاع‌نجوم وافلاك را ازجداول آن معلوم کنند و همچنان که آن قانونی است جامه‌بافانرا در بافتن نقشهای‌جامه، این کتاب نیز دستوری است منجمانرا درشناختن‌احوال واوضاع فلکی ، وهمچنانکه کیفیات نقوش جامها ازآن تارها پیدا میشود، کمیات و حرکات کواکب از جدولهای این کتاب ظاهر میگردد ، ومعرب آن زیج است ۸ - ونام جانوری هم هست حقیرجثه و خاکستری رنگ کوچکتراز گنجشك و زیرهر دوبال اوسرخ است وآواز او بغایت خوش‌وحزین میباشد ۹ - ونام طایفه‌ایست‌از کردان که‌در کوه کیلویه توطن دارند.

زیکا ۱۰ - با ثانی مجهول وکاف‌بروزن

---

۱ - زیغ بافانرا با وشی بافان ننهند   طبل زن را ننشانند بر رود نواز .
ابوالعباس. «لغت فرس۲۳۱» .

۲ - (عر) « زیغ بفتح‌اول،میل کردن‌ومیل کردن بسوی پستی‌وشك ومیل کردن ازحق » « منتهی الارب » .

۳ - شکفت لاله توزیغال بشکفان که‌همی   ز پیش لاله بکف برنهاده به زیغال .
رودکی سمرقندی. «لغت‌فرس ۳۲۶» .

۴ - قس:پهلوی zêfân (سخن‌بیمعنی‌وپوچ) «مناس۲۹۰» : «زیف،بی‌ادبی‌بود،حکاك گفت:
کی برو زر و سیم عرضه کنم   خویشتن را بگفت راد کنم
من بدین مکر وحیله زر ندهم   برره زیفش اوستاد کنم »
« لغت فرس ۲٤۷ » .

۵ - درهم زیف ، درم ناسره یا پست . « منتهی الارب» .   ۶ - درلغت فرس (ص٤۰٤) «زیغنون» با غین‌آمده .   ۷ - باین‌معنی‌معرب‌آن «زیج» (ه.م.) و«زیق» «نفس» .
۸ - پهلوی zîk (تقویم) « باروچا ص۲۸۰ » .   ۹ - طبری zîk (صلصل) «نصاب طبری٤۱۵» .   ۱۰ - هز ، zîgâ ، پهلوی vât ، باد «یونکر ۱۰۸ » .

بقیه از صفحهٔ ۱۰۵۲

* **زیستن** - بکسر اول وفتح چهارم ، از : زی (ه.م.) + ستن (پسوند مصدری) [قس: کریستن] ؛ زندگانی کردن ، عمر کردن ؛ ماندن :

خوردن‌برای زیستن و ذکر کردنست   تو معتقد که زیستن ازبهر خوردن است. «گلستان۹۸».

زیبا ، بلغت زند وپازند(۱) ، باد را گویندوبعربی ریح خوانند .

زیگر - بر وزن دیگر ، بمعنی آپوق است، وآن دست زدن باشد بردهان پرباد کرده شخصی تا آن باد ازدهان او باصدا بجهد.

زیلو ۱ - بکسر اول و ثانی مجهول بروزن نیکو ، پلاس و گلیم را گویند و آنرا شطرنجی نیزخوانند ؛ و بفتح اول هم‌آمده‌است.

زیلوچه ۲ - پلاس وگلیم کوچك‌را گویند همچو بوق وبوقچه وصندوق وصندوقچه و امثال آن .

زیمله - بفتح اول و ضم میم بر وزن زانگله ، کجاوه مانندی‌باشد که پراز میوه‌وسبزی و امثال آن کنند وبر پشت چاروا بندند وازجایی بجایی برند.

زیمور ۳ - بکسر اول و ضم‌میم‌بروزن بی‌اور ، بمعنی افشای سرباشد وآن مرکب است از خرق وخیانت یعنی حرفی را بکسی بسپارند که بجایی نگوید او فاش کند وبهمه کس وبهمه جا بگوید.*

زین‌افزار ۴ - سلیح و کجیم را گویند که براق جنگ و پوشش اسب باشد در روز جنگ .

زینان - بر وزن میزان ، بمعنی این جماعت و از اینها باشد ۵ - وزینان راهم گویند که نان خواه‌است، وآن تخمی باشد که برروی خمیر نان پاشند .

زین بر گاو نهادن - کنایه ازروان شدن و رفتن باشد.

زین کوده ۶ - با کاف بر وزن نیم سوده ، قرپوس زین اسب راگویند، وآن بلندی پیش زین باشد.

زین کوه ۷ - بضم کاف و سکون واو وظهور ها، بمعنی زین کوده است که قرپوس زین اسب باشد .

زین کوهه ۸ - باها، بروزن ومعنی زین کوده است که قرپوس و بلندی پیش زین باشد ۹ .

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ - درزبان کنونی نیز zilû گویند.

۳ - ظ، برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان .

۲ - از: زیلو (ه.م.) + چه(پسوندتصغیر) .

۴ - از : زین (سلاح) (ه.م.) + افزار (ه.م.) ، پهلوی zên_afzâr «باروچا ص۲۸۰» .

۵ - مخفف: ازینان = از اینان.

۶ = زین کوهه (ه.م.) ورك : زین کوه .

۷ - رك : زین کوهه ،زین کوه .

۸ = زین کوده (ه.م.) ، ورك: زین کوه .

۹ - سیرم پشتش از ادیم سیاه

مانده زین کوهه را میان دوراه .

« هفت پیکر نظامی چاپ ارمغان ص ۷۳ » .

* زین - بکسر اول، پهلوی zên (سلاح ، تجهیز):۱) اوستا zaêna_ (سلاح) « بارتولمه ۱۶۵۰» ، ارمنی ع zên(سلاح، تجهیز). ۲) اوستا zaênu_ (سلاح دفاع)« بارتولمه ۱۶۵۱ » ، در فارسی zîn (بمعنی سرج عربی) آمده . «نیبر گ ص ۲۵۵» ورك : اسشق ص ۳۰۲ و هوبشمان ص ۱۱۱ .



زین

(برهان قاطع ۱۳۷)

زینهار [۱] - بمعنی زنهار [۲] است که پناه جستن و امان خواستن باشد - و عهد و پیمان - و ترس‌وبیم - و شکایت را نیز گویند - وبمعنی افسوس و حسرت - وامانت - وتعجیل - وآگاهی نیز آمده است [۳].

زینهاری - پناه آورنده - وپناه داده شده - وعهد بسته [۴] - ودر عهد وامان کسی در آمدن را گویند [۵].

زینیان [۶] - بایای‌حطی بروزن‌میهمان، زینان است که نانخواه باشد، وآن تخمی‌است که بر روی خمیرنان پاشند.

زیوار - با ثانی مجهول‌بروزن دیوار، معنی سویت ومساوی بودن وبرابری باشد.

زیور [۷] - بروزن دیگر، بمعنی‌زینت و آرایش باشد - و آنچه بدان زینت و آرایش کنند.

زیبن - بفتح اول بر وزن زمین، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی دراز وبلند باشد که‌نقیض کوتاه است [۸] - وبکسراول صاحب طرف‌وصاحب جانب را گویند.

---

(۱) چك : ژند وپاژند .

---

۱ - پهلوی zînhâr (امن،امان)، سغدی zynyh (پناه،امان) رك: مقالهٔ R.N.Frye درمعرفی تاریخ عرب تألیف هتی در Speculum چاپ ماساچوست ج XXIV شمارهٔ ٤ ص۵۸۵. Andreas آنرامرکب‌از: azîn hâr میداند. یعنی‌ازین‌بپرهیز. Fr. Müller آنرا = اوستایی zaeno_hâra* (سلاح‌حامی) میداند. هوبشمان گوید که وجه‌اخیربنظرمن بهتراست «هوبشمان ۵۲۷» ورك : اسشق ۵۲۷ .   ۲ - رك : زنهار .   ۳ - در بیت ذیل نخستین بمعنی «بپرهیز ، حذر کن» و دوم‌بمعنی «پناه ، حمایت» است :

مگذار زینهار چو در زینهار تست   جان مرا بدین فلك زینهارخوار.

«مسعود سعد ۱۵۰» .

۴ - از: زینهار + ی (نسبت) .   ۵ - از: زینهار + ی (حاصل مصدر) .

۶ - رك : زنیان ، زینان .   ۷ - سغدی zywr .

Henning, Sogdian loan _ words..., BSOS,X.1,p.96.

۸ - هز ، zayaên ، zâyann ، پهلوی buland ، بلند «یونکر ۱۰۸»

گفتار دوازدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف زای فارسی با حروف تهجی مبتنی بر ده بیان و محتوی بر شصت ودو لغت و کنایت

بیان اول

در زای فارسی با الف مشتمل بر هشت لغت و کنایت

* **ژابیژ** ۱ - با بای ابجد(۱) و زای فارسی بروزن فالیز ، دارویی‌است که آنرا بوی مادران گویند - و سرشك آتش را نیز گویند وآن قطرهایی است که ازهیزم تر دروقت‌سوختن میچکد ، بعضی گویند شرارهٔ آتش است ۲ .

ژاژ - با زای فارسی بروزن قاز ، بوتهٔ گیاهی باشد بغایت سفید و شبیه بدرمنه‌درنهایت بیمزگی وهر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود وبسبب بیمزگی فرو نبرد ۳ ؛ و بعضی مطلق ترهٔ دوغ را گفته‌اند یعنی آنچه از رستنی که‌دردوغ و ماست کنند - و علفی را نیز گویند خاردار که در ماست کنندوآنرا کنگر خوانند ؛وجمعی گویند علفی است که بی تخم میروید، و آن نوعی ازدرمنه است که بدان آتش افروزند واین بمعنی اول نزدیك است ؛ و بعضی میگویند هر علفی که بی تخم روید ؛ وبعضی گفته‌اند . حشیش

(۱)چك:با با.

* ژ - حرف چهاردهم از الفبای فارسی است وآنرا زای فارسی بازاء معقوده نامند ودر حساب جمل نمایندهٔ عدد نیست ولی درموردلزوم آنرا زاء محسوب‌دارند وشمارهٔآنرا هفت گیرند. ژ به ج، ز ، س وش بدل شود . رك: لغت نامه .

۱ - زابیز «لغت نامه» . ۲ - قس : ابیز ، ابیژ .

۳ - ژاژ داری تو وهستند بسی‌ژاژ خوران (خران ن.ل.)

زین‌عجب نیست که تازند (یازند. دهخدا) سوی ژاژخران.

عسجدی‌مروزی. «لغت‌فرس۱۷۸» و«لغت نامه»

یأکله‌البعیر، یعنی علفی است که آنرا شتر خورد وبعربی غلیص بر وزن حریص خوانند - وکنایه از سخنان هرزه و یاوه و بی مزه و هذیان هم هست ۱ .

ژاژومك - با ثالث بواورسیده و میم مفتوح بکاف‌زده ، لوبیارا گویند، وآن تخمی‌است که بعربی لیا خوانند بکسر لام .

ژاژه ۲ - با زای فارسی بروزن تازه ، بمعنی ژاژ است که علف‌بی‌مزه - وکنایه‌ازسخنان هرزه باشد .

ژاغر ۳ - بروزن لاغر، چینه‌دان‌مرغان راگویند و بعربی حوصله خوانند.

ژالکه - بسکون لام و فتح کاف ، نام گیاهی است دوابی شبیه‌بانگشتان چلپاسه وزغن.

ژاله ۴ - بر وزن لاله، تگرگ راگویند و سبب آن چنان است که چون بخار بهوا رود وسرما درو اثر کند غلیظ شود وقطرهٔ باران گردد و در محل فرود آمدن فعل برودت زیاده درو تأثیر کند اورا بفشرد وبخ بندد ۵ - و شبنم را نیز گویند و سبب آن چنان باشد که شدت‌سرما هوای صافی را غلیظ کند وبخار سازد واز زمین اندکی بلند شود و بربرگهای نباتات نشیند واز آن قطرها پدید گردد ۶ - و باران نیسانرا هم گفته‌اند - وجاله را نیز گویند، وآن‌چیزی‌باشد که ازچوب وعلف سازند. ومشکهای پرباد برآن بندند وبرآن نشسته از آب گذرند ۷ ؛ و بعضی آن مشکهای پرباد را و مشکی که شناوران بر پشت بندند ژاله‌گویند.

ژاو - بسکون واو ، خالص وخلاصهٔ هر چیز راگویند .

---

۱ - کسیکه ژاژ دراید بدرگهش نشود که چرب گویان آنجا شوند کند زبان .
فرخی‌سیستانی. «لغت فرس ۱۸۳» .

۲ - رك: ژاژ . ۳ = زاغر (ه.م.) عنصری بلخی در خطاب باز سپید بزاغ گوید :
خورند از آنچه بماند زمن ملوك زمین (جهان . ن.ل.)
تو از پلیدی ومردار پر کنی ژاغر . «لغت نامه» .

۴ - در سانسکریت- jada (سرد، خشك وبیحرکت) «اسشق ۶۸۴» هوبشمان‌ژاله‌را از jhardak * مأخوذمیداند، افغانی zhâla « هوبشمان ۶۸۴» .

۵ - چون ژاله بسردی اندرون موصوف چون غوره بخامی اندرون محکم .
منجیك‌ترمذی. « لغت فرس ۴۴۲» .

۶ - یاقوت وار لاله ، بربرگ لاله ژاله کرده براو حواله ، غواص دردریا.
کسایی‌مروزی. «لغت فرس ۴۴۲» .

۷ - برای این معنی دوشاهد از یك قصیدهٔ فرخی نقل کرده‌اند و استاد دهخدا درآن دو، کلمهٔ ژاله را بمعنی «کوهله» و «حباب» اقرب دانسته‌اند تا معنی «خیك باد اندردمیده» . رك: لغت نامه؛ ورك: جاله.

بیان دوم

در زای فارسی با خای نقطه دار مشتمل بر دو لغت

ژخ - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف آژخ است، وآن‌دانه ای باشد سخت وبی درد که در اعضای آدمی بهم میرسد و آنرا بعربی ثؤلول خوانند ۱ - وآواز حزین وآهسته ۲ - وصدای زاری و ناله را نیز گویند .

ژخار ۳ - بکسر اول بر وزن شکار ، بانگ و نعره را گویند - و بمعنی سختی نیز آمده است .

بیان سوم

در زای فارسی با دال ابجد مشتمل بر سه لغت

ژد ۴ - بفتح اول وسکون ثانی، مطلق صمغ راگویند، وآن چیزی است چسبنده که از ساق درخت بر می‌آید.

ژدوار - بفتح اول‌بروزن و معنی‌جدوار است ۵ که ماه پروین باشد، وآن دوایی است مشهور؛ و بضم اول نیز گفته‌اند و جدوار معرب آنست .

ژده - بکسر اول و فتح ثانی ، مخفف آژده‌است ۶ که‌سوزن زدن- وآژینه بسنگ‌آسیا زدن باشد .

بیان چهارم

در زای فارسی با رای بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

ژرد - بروزن زرد، بمعنی‌بسیارخوردن وپرخوری باشد ۷ .

---

۱ - رك: آژخ ، آزخ .

۲ - بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب	بانگ برآورد مرغ با ژخ طنبور .

منجیك ترمذی. «لغت‌فرس۷۹» ورك : لغت‌نامه .

۳ - زغار (ه.م.) .	۴ - از اوستایی jatara (صمغ) «یشتها ۱ ص ۳۲۹ح۱»

و رك: انگژد .	۵ - رك : جدوار .	۶ - رك : آژده ، آزده .

۷ - در عربی «زرد» (بفتح اول) فروبردن‌لقمه است «منتهی‌الارب» ومؤلف غیاث این‌لغت را مشترك بین‌فارسی وعربی داند با تفاوت زای عربی و زای فارسی. «لغت نامه» .

ژرف ۱ - بروزن حرف ، بمعنی عمیق است مطلقاً خواه دریا باشد و خواه چاه و خواه رودخانه وحوض و امثال آن - وکنایه ازاحتیاط نمودن ونظر بدقت کردن وباریك بینی وفکردقیق نمودن هم هست، وبعربی غور گویند.

ژرفا ۲ - با فا بالف کشیده، بمعنی عمق وعمقیت وعمیق بودن باشد.

ژرفی - با فای بتحتانی رسیده ، فکر عمیق واحتیاط کردن وباریك بینی باشد۳ -وبمعنی احتیاط کننده‌هم هست۴ -وعمقیت هرچیزرانیز گویند ۵۳.

بیان پنجم

در زای فارسی با غین نقطه دار مشتمل برشش لغت

ژغار - بفتح اول بر وزن تغار ، گیاهی باشدکه بدان جامه رنگ کنند - و بمعنی سختی هم آمده است که نقیض سستی باشد ۶ - و آواز بلند و فریاد سهمناك را نیز گویند ۷ .

ژغاره - بفتح اول بروزن کناره ، نان ارزن باشد ۸ - وسرخی وغازه را نیز گویند که زنان برروی مالند ۹ - وناف حیوانات را گویند عموماً و ناف گاو را خصوصاً ۹ - و بمعنی فریاد وفغان هم آمده است ۱۰ .

ژغاله ۱۱ - بر وزن حواله ، بمعنی

---

۱ - اوستا -zhafra (عمیق) ، پهلوی zufar ، zafr ، کردی zhiôr ، زازا jôr، افغانی zhavar ، بلوچی juhl و jahl « اشتق۶۸۵ »، استی arf «ك . است ۱۰۷» ، گیلکی jûlf (گود) ، دامغانی jol (کاسهٔ گود). دراوراق مانوی (بپهلوی) zwp'y (عمق) ، پازند zufâê. رك:هنینگ. فهرست لغات پارسی میانه ...، BSOS ، ج 1X ،1، ص ۹۰ :

یکی ژرف دریاست بن نا پدید در گنج رازش ندارد کلید .

فردوسی طوسی. « لغت نامه » .

۲ -پهلوی zhufrâk « تاوادیا ۱۶۷ : ۲» از : ژرف + ا (حاصل مصدر) چون:پهنا، درازا،ستبرا. ۳ - از: ژرف + ی (حاصل‌مصدر) . ۴ - از : ژرف + ی(نسبت)

۵ - « بروستای‌وی (ارغان) چاهی آبست که ژرفی آن همه جهان‌نتواند دانست » «حدود العالم ۷۸» . ۶ = ژخار (ه م.) = زغار (ه.م.) . ۷ = ژخار (ه م.)ورك: ژغاره : استاد هنینگ گوید : zhaghâr(فریاد)و غیره (شمس فخری ص ۶۳ = VII ، ۱۹) هیچ همریشه در فارسی ندارد . ممکن است اسم سغدی zhghâr * را بپذیریم که از کلمهٔ سغدی xzhghêr (نامیدن ، فرا خواندن) ناشی میشود

Henning , Sogdian loan words..., BSOS،X,1, p. 100 .

بیکی زخم تپانچه که بدان روی کریه بزدم جنگ چه‌سازی، چه کنی‌بانگ(و)ژغار.

ابوالمثل بخاری. «لغت فرس۱۲۲» ورك : لغت‌نامه .

۸ = ژغاله(ه.م.) = زغاره (ه.م.) :

رفیقان من با می و ناز و نعمت منم آرزومند یکتا ژغاره .

ابوشکوربلخی. « لغت نامه» .

۹ =ژغاله (ه.م.) . ۱۰ - رك:ژغار ۱۱ = ژغاره (ه.م.) =زغاره.(ه. م.)

ژغاره است که نان ارزن - و سرخی زبان- وناف حیوانات باشد

ژغاو [1] - بفتح اول وثانی بالف کشیده و بواو زده، زن فاحشه وقحبه را گویند - وقحبه خانه را نیز گفته‌اند.

ژغژغ [2] - بازای فارسی وغین نقطه‌دار بروزن لقلق، آوازی که در محل چیزی خوردن و جاویدن چیزی از دهن و بسبب بسیاری سرما و کثرت قهر وغضب از دندانها بر آید [3] - وصدا و آواز گردکان وبادام وامثال آنرا نیز گویند وقتی که در جوال یا جای دیگر ریزند وبرهم خورد.

ژغند - بروزن کمند، آواز بلند مهیب وسهمناکی باشد که سباع وبهایم بوقت گرفتار شدن در دام کنند [4] - وبمعنی سختی هم آمده است که نقیض سستی باشد [5].

بیان ششم

درزای فارسی با فا مشتمل برپنج لغت

ژف - بفتح اول، بمعنی تر است که نقیض خشك باشد.

ژفره [6] - بضم اول بروزن سفره، پیرامن دهانرا گویند

ژفك - بفتح اول بروزن اشك، بمعنی چرك کنجهای چشم است خواه تر باشد و خواه خشك و در عربی رمص چرك خشك وغمص چرك تر را گویند [7].

ژفك آب [8] - بروزن کشکاب، آب وچرکی را گویند که در گوشهٔ چشم جمع شده باشد خواه ترباشد وخواه خشك.

ژفیده - بروزن رسیده، بمعنی ترشده وخیسیده باشد و **ژفیدن** مصدر است که بمعنی ترشدن وخیسیدن باشد وبعربی ترشف گویند [9].

---

۱ - زغاو (ه.م.) ورك: جهانگیری. ۲ - اسم صوت.
۳ - ژغژغ دندان او دل می‌شکست جان شیران سیه میشد زدست.
مولوی بلخی رومی. مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۲۲۰ س ۱۹.
۴ - اسم صوت:
کرد روبه یوز واری یك ژغند خویشتن را شد بدان بیرون فکند.
رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۸۹» ورك: لغت نامه.
۵ - رك: ژغار، ژخار. ۶ - مؤلف آنند راج گوید: پیرامن دهان در برهان آورده، وظن آنست که زفر یعنی دهان را زفره خوانده باشد. «لغت نامه». رك: زفر.
۷ - چشم ومژگان ز ژفك گندیده عنکبوتی بگوه غلطیده. طیان مرغزی. «لغت نامه».
۸ - از: ژفك (ه.م.) + آب.
۹ - ازآن دم که دیده رخت راندیده شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده
روحی شارستانی. «جهانگیری»

بیان هفتم

در زای فارسی با کاف مشتمل بر هشت لغت

ژك [1] - بفتح اول بروزن شك ، سخنی که از روی غضب وخشم در زیرلب گویند و کسی که با خود همی‌تندد - وامر باینمعنی‌هم هست؛ وبضم اول نیز گفته‌اند- ودر شیراز و خراسان‌لند گویند بضم لام وسکون نون ودال.

ژکاره - بفتح اول بر وزن هزاره ، مردم لجوج و گران و ستیزه کار و ستیهنده را گویند [2] .

ژکال [3] - بر وزن و معنی زغال است که انگشت باشد و بعربی فحم خوانند . گویند این لغت ارمنی است [4] و با کاف فارسی هم درست است.

ژکان [5] - بفتح اول بر وزن مکان ، از خود رمیده - و شخصی که از روی اعراض در زیر لب خود بخود آهسته سخن گوید [6] ؛ وبضم اول هم آمده است .

ژکس [7] - بفتح اول و ثانی بر وزن قفس ، این لفظ در مقام معاذالله گفته میشود یعنی در جایی که عربان معاذالله گویند فارسیان ژکس میگویند .

ژکفر - بر وزن جعفر ، بمعنی شکیبا است و آنرا بعربی صبور خوانند و ژکفری شکیبایی باشد.

ژکور - بفتح اول بروزن صبور،بمعنی بخیل وخسیس و سفله - و پیچیده - و گرفته باشد [8] - و دزد وقطاع‌الطریق را نیز گویند.

ژکیدن [9] - بفتح اول بروزن رسیدن، آهسته سخن گفتن باشد در زیرلب از روی خشم وقهر وغضب [10]؛ وبضم اول هم‌آمده‌است.*

---

۱ ـ رك : ژکیدن .   ۲ = زکاره (ه.م.) :

نا روز پدید آید آسایش یابم   زین علت مکروه وستمکار و ژکاره .

خسروانی. «لغت‌نامه» ورك: لغت فرس ۴۳۸.

۳ =ژگال= زگال= زغال (ه.م.).   ۴ ـ رك : ص صد و يك مقدمه .

۵ = زکان (ه.م.) .   ۶ ـ اسم فاعل از « ژکیدن» :

برفتند از ایوان ژکان و دژم   دهان پر زباد و روان پر ز غم .

فردوسی طوسی. « لغت‌نامه »

۷ ـ مصحف «پرکس» مخفف «پرکست» (ه.م.) .   ۸ = زکور (ه م.) :

چرخ فلك هرگز پیدا نکرد   چون تو یکی سفله و دون وژکور .

رودکی‌سمرقندی. «لغت نامه» .

۹ ـ از : ژك (ه.م.)+ یدن (پسوند مصدری) .   ۱۰ـ ولندیدن ، غرولندزدن :

از اوشاه ایران فراوان ژکید   برآشفت واز روزبه لب گزید .

فردوسی طوسی. «لغت‌نامه» .

* ژگال ـ رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

بیان هشتم

در زای فارسی با نون مشتمل بر هشت لغت

ژند - بفتح اول بر وزن چند ، بمعنی پاره باشد وژند ژند بمعنی پاره پاره[۱] - و بمعنی خرقه و کهنه هم‌آمده‌است [۲] - وآتش‌زنه‌وچخماق را نیز گویند [۳] - ونام کتاب زردشت است که بزند اشتهار دارد [۴] .

ژنده - بر وزن خنده ، بمعنی‌ژنداست که خرقه وپاره وکهنه باشد [۵] - و هرچیزی بزرگ وعظیم ومهیب را نیز گویندهمچوژنده‌پیل یعنی فیل بزرگ [۶] .

ژنگ - بفتح اول بروزن رنگ ،کتاب مانی نقاش است، وآن مشتمل برده بر تصویرات ونقشهایی که اختراع اوست [۷] - وچین‌وشکنجی رانیز گویندکه برروی واندام مردم پدیدآید[۸] - و بکسر اول بمعنی قطرهٔ باران است ؛ و باین معنی بجای نون یای حطی هم‌آمده است(۱).

ژنگدان [۹] - بروزن سنگدان،بمعنی زنگ وزنگاله (۲) و جلاجل باشد؛ و باین‌معنی بحذف الف هم بنظرآمده است.

ژنگله - بر وزن زنگله، سمی‌راگویند که شکافته باشد همچوسم‌آهو وگاو وگوسفند وامثال‌آن .

ژنگه - بفتح اول وکاف فارسی وسکون ثانی ، آفتی است که بغله رسد ، وآن‌چنان‌باشد که خوشهٔ غله از دانه خالی گردد و زرد شود.

ژنه [۱۰] - بفتح اول وثانی ، نیش سوزن ونیش جانوران گزنده راگویند مانند زنبور وپشه

---

(۱) چك : یا هم آمده است . (۲) چك : ژنگ وژنگاله .

---

۱ - ژنده (ه.م.) . ۲ - رك: ژنده . ۳ - رك: زند .

۴ - رك: زند ، و رك :مزدیسنا: فهرست . ۵ - درفزوینی jenda، jendera «دبیرسیاقی» ،کرمانشاه cindara «وحدت »، کلپایگانی jendera «قاسمی » ، اصفهانی jendera «سالك» ، گیلکی zhandara :

چو گل گرچه او ژنده پیراهن است ولی بوی او از دگر گلشن است .

منجیك ترمذی. «لغت‌نامه» .

۶ - زنده (ه.م.) :

از سهم واز سیاست نادر گذار تو بر گرگ ژنده پوست بدردسگ شبان.

سوزنی‌سمرقندی. «لغت‌نامه» .

۷ - مخفف «ارژنگ» (ه.م.) :

آن صحن چمن که از دم دی گفتی دم گرگ یا پلنگ است

اکنون ز بهار مانوی طبع پر نقش ونگارهمچو ژنگ‌است.

منسوب برودکی. «لغت‌نامه» .

۸ - مخفف «آژنگ» (ه.م.) ۹ - زنگدان (ه.م.) .

۱۰ - از :ژن (از مصدر ژنن بمعنی زدن) + ه (پسوند اسم آلت) ؛ آلت زدن .

وامثال آن .
ژنیان [۱] - بکسر اول و سکون ثانی بروزن بریان ، نانخواه را گویند، وآن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند .

بیان نهم

در زای فارسی با واو مشتمل بر یازده لغت

* **ژواغار** - با غین نقطه‌دار بروزن هوادار ، نام یکی از بت پرستان بوده [۲] .*

ژورك [۳] - بفتح اول و رای قرشت وسکون ثانی و کاف ، پرنده ایست سرخ رنگ بزرگی کنجشك ؛ و بعضی گویند پرنده ایست که سروگردن او سرخ میباشد و او را سرخاب میگویند.

ژوژ [۴] - با اول بثانی رسیده و بزای فارسی زده ، خارپشت را گویند، وآن جانوری است معروف [۵] .

ژوژه [۶] - با زای فارسی بروزن موزه، بمعنی ژوژ است که خارپشت باشد.

ژول - باثانی مجهول بروزن غول، بمعنی چین وشکنج وناهمواری باشد.

ژوله - بضم‌اول بروزن لوله ، نام‌مرغی است که آنرا چکاوك خوانند و بعربی قبره گویند .

ژولیدن [۷] - با ثانی مجهول بر وزن جوشیدن ، بمعنی درهم شدن - و درهم رفتن وپریشان گردیدن باشد.

ژولیده [۸] - بر وزن شوریده ، درهم رفته و درهم شده - وآمیخته - وبدست مالیده شده - و پریشانرا گویند ، واین معنی را بیشتر در زلف وکاکل استعمال میکنند.

ژومیده - با میم بروزن ژولیده، کشت وزراعت آب زده را گویند.

ژون - بر وزن نون، بمعنی بت باشد

---

۱ - زنیان (ه.م.) . ۲ - رك : زواغار « ژواغار ، نام مغی است . ابوالعباس گوید :
گفتا که یکی مشکی است نی‌مشك تبتی(؟) کاین مشك حشو نقبی است ازخم ژواغار .»
«لغت فرس ۱۴۹» برای تصحیح بیت ، رك: لغت نامه . ۳ - ژولك «لغت‌نامه» :
شارك چو مؤذن بسحر حلق گشوده وآن ژورك(ژولك) وآن صعوه از آن داده اذان را .
سنایی‌غزنوی. « لغت نامه » .

۴ - رك : ژوژه . ۵ - رك : خارپشت . ۶ - اوستا dujaka ، درگزارش پهلوی (= زند = تفسیر)jujak • دربندهشن پهلوی(فصل ۱۴ بند۱۹) ده جنس‌سگ برشمرده شده و در میان آنها از ژوژه نیز نام برده شده گویدآن را خارپشت خوانند. رك : فاب ۱ص ۲۱۲ -۲۱۳. کردی ع [arm]ijî، jhûjhî « اشتق ۶۸۷» ، طبری armejî (خارپشت) ، مازندرانی کنونی armenjî «واژه‌نامه۱۸» . ۷ - جولیدن(ه.م.) . ۸ - اسم‌مفعول از «ژولیدن» .

* ژو - بفتح اول (رك : زو) : «ژو،دریابود . عنصری (بلخی) گوید :
مرد ملاح نیز الله که رو(پیراند که گو . دهخدا)
والله برباد کشتی اندر ژو . «لغت فرس ۴۱۸» ورك: لغت‌نامه .

* ژوبین - رك : زوبین .

وبعربی صنم خوانند .
ژوهیدن - با ثانی مجهول بر وزن شوریدن ، چکیدن آب راگویند از سقف خانه بسبب باران باریدن .

بیان دهم

در زای فارسی با یای حطی مشتمل بر هفت لغت

ژی - بکسر اول وسکون ثانی ، آبگیر وآبدان و شمر وجاییکه آب در آن جمع شده باشد ۱ - ونام قریه ایست از صفاهان و درآنجا بنگ خوب‌حاصل میشود ۲ .

ژیان - بکسر اول بروزن میان ، تند وخشمناك وقهرآلود - ودرنده راگویند از انسان و هریك از حیوانات دیگر از چرنده و پرنده و درنده که در ایشان صفت غضب و خشمناکی باشد ۳ .

ژیر ۴ - بکسر اول بروزن شیر ،بمعنی آژیر است که آبگیر وتالاب وگوی‌باشد که آب باران وغیره درآن جمع شود.

ژیره ۵ - بر وزن و معنی زیره است کـه بعربی کـمون ٦ خوانند و بهترین آن کرمانی باشد.

ژیژ - بکسر اول و سکون ثانی و زای فارسی ، بمعنی مردار وپلشت ونجس باشد ۷ .

ژیك - بکسر اول وسکون ثانی‌وکاف ، قطرهٔ باران راگویند۸ -وبمعنی خارپشت‌هم‌آمده است لیکن اشاره بحرکتش نشده .

ژیوه ۹ - بروزن ومعنی جیوه است که سیماب باشد و معرب آن زیبق است‌وبعربی‌فرار بر وزن کرار خوانند ۱۰.

---

۱ -ای آن که‌من ازعشق تو اندر جگرخویش آتشکده دارم صد وبر هر مژه‌ای ژی .
رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۵۱۷» .

۲ - جی (ه.م.) .

۳ - ز پای اندر آمد نگون‌گشت طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس .
فردوسی طوسی. «لغت فرس۳۵۵» .

۴ - رک : آژیر . ۵ - زیره . ٦ - cumin sauvage (فر) «لغت نامه» . ۷ - رک : لغت‌نامه . ۸ -رك:ژنگ (؟)
۹ - جیوه (ه.م.) . ۱۰ - vif argent (فر) «لغت نامه» .

گفتار سیزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف سین بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بر بیست وچهار بیان ومحتوی بر یکهزار وسیصد وشصت وهفت لغت و کنایت

بیان اول

در سین بی نقطه باالف مشتمل بریکصدوچهل وپنج لغت و کنایت

✿ **سا** - بر وزن جا ، باج و خراجی را گویند که پادشاهان و سلاطین از یکدیگر بستانند ۱ - و بمعنی‌شبه ونظیر باشد ۲ -ونوعی از قماش هم هست - و ساییدن (۱) و سودن را نیز گویند - و امر بساییدن (۱) و سودن باشد ۳ یعنی بسای.

سابقه‌سالار - سرلشکر و قافله باشی راگویند - وکنایه از حضرت رسالت‌صلی‌الله‌علیه وآله نیز هست.

سابوته ۴ - با تای قرشت (۲) بروزن آسوده ، زن پیرراگویند بزبان زند و استا.

سابود - بضم ثالث بروزن نابود،بمعنی

(۱) چش : سائیدن . (۲) چك : با تا .

* س - حرف پانزدهم از الفبای فارسی وحرف دوازدهم از الفبای عربی (ابتث)وحرف پانزدهم از ابجد ...، وآنرا سین تلفظ کنندوبرای تشخیص از «ش» سین غیر منقوطه وسین مهمله وسین سعفص گویندو درحساب جمل شصت گیرند ، این حرف به «ج»«چ» ، «ز»،«ه» و «ی» بدل شود (رك: ص یح ویز دیباچهٔ مؤلف) .

۱ = ساو (ه.م.) :

تا روم زهند لاجرم شاها ! ٭ گیتی همه زیرباج وساکردی.

عسجدی مروزی. «لغت فرس۱۶» .

۲ - رك : آسا . ۳ - رك : ساییدن ، سودن . ۴ - درلغت فرس (ص ۵۰۴) آمده : «صابونه،زن پیر بود بزبان آسیان ، قریع گوید :

مرا که سال بهفتاد وشش رسید و رمید ٭ دلم زشلهٔ صابونه وزهرهٔ ناز » .

وبنابرین‌لغت مزبور از زبان «آسی» (محتملا استی) است .

هاله وخرمن ماه باشد ۱ـوریسمانیرا نیز گویند که طفلان در ایام عیدونوروز ازجایی آویزندوبر آن نشسته در هوا آیند و روند ـ و بمعنی عشقه باشد ، وآن گیاهی است که بردرخت می‌پیچد ـ وجل وزغ را نیز گفته‌اند ، و آن چیز سبزی باشد که برروی آبهای ایستاده بهم میرسد ـ ونام فنی هم هست از فنون کشتی گیری ، وآن‌آنست که شخصی‌پای خودرا برپای دیگری بپیچد و بر زمین زند .

سابوره - بروزن قاروره ، حیزومخنث وپشت‌پایی راگویند .

سابوس - بر وزن سالوس ، اسبغول و بزر قطونا راگویند، وآن تخمی است‌معروف.

سابیزج ۲ - با ثالث بتحتانی رسیده وزای نقطه‌دار مفتوح بجیم زده ، رستنیی‌باشدکه آنرا مردم‌گیا خوانند و بعربی لفاح ۳ گویند وبیخ آنرا اصل‌اللفاح نامند.

سابیزك ۴ - با کاف ، بروزن و معنی سابیزج است که مردم‌گیا ولفاح باشد ،وسابیزج معرب آنست .

سات - با تای قرشت(۱) بروزن مات، بمعنی خوابیدن و خواب‌کردن باشد.

ساتکنی ۵ - بسکون تای قرشت (۲) و کاف مکسور ونون بتحتانی کشیده بر وزن‌صاف دلی ، قدح و پیالهٔ بزرگی باشد که‌بدان شراب خورند .

ساتگی ۶ - بسکون فوقانی‌وکاف‌فارسی بتحتانی کشیده ، بمعنی ساتکنی‌است وپیاله‌وقدح شرابخوری باشد .

ساتگین - با کاف فارسی‌بروزن‌پاك‌دین، بمعنی مطلوب و محبوب باشد ـ و قدح و پیالهٔ شرابخووی را نیز گفته‌اند ۷ .

ساتکینی ۸ - بروزن دارچینی ، قدح وپیالهٔ بزرگ شرابخوربرا گویند.

ساتل۹ - بروزن‌قاتل،دارویی‌است مانند کمای خشك شده وآنرا بشیرازی‌روشنك‌خوانند؛ و با شین نقطه دار هم آمده است و معرب آن ساطل(۳) است .

ساج - بروزن کاج ، درختی باشدبسیار بزرگ وبیشتر در هندوستان میشود۱۰ . طبیعت آن سرد و خشك‌است ـ ومرغی‌بودکه آنرامرغ کنجد خواره گویند ، و بعضی مادهٔ مرغ کنجد خواره را ساج گویند ـوتابهٔ‌نان پزی‌رانیز گفته‌اند، و آن‌آهنی باشد پهن‌که نان تنك‌را بربالای آن

---

(۱) چك : باتا . (۲) چك: بسکون تا . (۳) چش: ساتل .

---

۱ ـ ظ ، مصحف «شابورد» (ه.م.) ۲ - سابیزك (ه.م.) = mandragore (فر) «لك۲ ص۲۳۶» . ۳ ـ لفاح بری ، یبروج الصنم‌است. «تحفهٔ حکیم مؤمن ۲۶۸» . ۴ - سابیزج (ه.م.) . ۵ - بکاف فارسی‌اصح است . رك : ساتگین :

از پسر فرد باز داوگران تربیر وز دوکف سادگان ساتگنی‌کش بدم .

« منوچهری دامغانی ٥٤ » .

۶ ـ رك : ساتگین . ۷ - ساتکین ، ساتکینی ، ساتکنی ، ساتگی :

چهارشنبه که روز بلاست باده بخور بساتکین می‌خور تا بعافیت گذرد .

« منوچهری دامغانی ۱۷۷» .

۸ ـ رك : ساتگین . ۹ ـ رك : شاتل ، ساطل ۱۰ - Tectona grandis « لك ۲ ص ۲۳۳ » رنگ ساج سیاه است :

کنار آبدان‌گشته بشاخ ارغوان حامل سحاب ساج گون گشته بطفل‌عاج گون حبلی .

«منوچهری دامغانی ۱۰۹» .

پزند ۱ - و بزبان عربی چوبی است که آنرا از هندوستان آورند - وطیلسان‌را هم‌میگویند،وآن چادریست که بر دوش اندازند.

ساجور - باجیم بروزن ساطور، گردن بند و چوبی باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت و نتواند چاوید ؛ و بعضی گویند عربی است۲ .

ساچی - با جیم فارسی بروزن کاچی ، بمعنی سفید باشد که بعربی بیاض گویند.

ساخت ۳ - بروزن باخت ، معروف‌است یعنی‌کاربرا تمام کرد۴ -ودوال تسمهٔ رکاب ویراق وبند و بار زین اسب را نیز گفته‌اند - و بمعنی برگستوان هم هست ، و آن پوششی است که در روز جنگ بر اسب پوشانند و خود نیز پوشند . *

ساخته ۵ - بر وزن باخته ، بمعنی موافق ۶ - وآماده باشد - وکنایه‌ازمردم شیاد وچاپلوس هم هست ۷ .

ساخته رنگ - با رای قرشت بروزن پارچه سنگ ، بمعنی موافق باشد که در مقابل مخالف است ۸ .

ساخن - بکسر ثالث‌بروزن‌ساکن،بمعنی صاروج‌است و آن چیزی باشد که‌آهك داخل‌آن سازند وکار فرمایند.

ساد - بروزن باد ، بمعنی ساده است ۹ که درمقابل منقش باشد - واستادرانیز گویند۱۰ - وخوك نررا هم گفته‌اند که گراز باشد -وبمعنی دشت وصحرا وبیابان هم هست.

سادآوران - بروزن هاماوران، بلغت سریانی چیزی است مانند صمغ وآنرا در درون بیخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند . سرد وخشك است در دویم‌وسیم ، خوردن وضماد کردن آن بر شکم اسهال خونیرا نافع باشد وآنرا برومی قنطار وبعربی خاتم‌الملك‌خوانند.

ساده - بروزن ماده ، معروف است که در برابر منقش و ریشدار باشد۱۱ - و مردم بی

---

۱ -درترکی «ساج» بهمین معنی‌است «جغتایی۳۳۳» ،درگیلان نانی‌راکه برین‌تابه‌پخته شود «نان ساج» گویند.   ۲ - «ساجور بروزن کافور،چوبی است که‌آویخته شود درگردن سگ» «شرح‌قاموس».   ۳ -اسم از«ساختن» (ه.م.)   ۴ -باین معنی سوم‌شخص مفرد ماضی از«ساختن».   ۵ - اسم مفعول از «ساختن» .   ۶ - رک : ساخته رنگ .

۷ - نیز ملایم وحلیم وآرام : «مردی ساخته بود بی تعصب وبرخوارج (یعنی باخوارج) ساخته بود وطریق سلامت گرفته » «تاریخ سیستان ص‌یح - یط و ۱۹۱» - وبمعنی کوك‌وموزون.

۸ - رک : ساخته .   ۹ - ساده (ه.م.) . رک : لغت‌فرس۱۱۱ .

۱۰ - مخفف استاد (ه.م.) .   ۱۱ = ساد (ه.م.) معرب‌آن ساده ، سادج ، ساذج «نفس» و بمعنی جوان ساده‌چهره وبی موی وجمع آن سادگان :

از پسر نرد باز داوگران تر ببر   وز دوکف سادگان ساتگنی کش بدم .

« منوچهری دامغانی۵٤».

* ساختن - بفتح تا ، پهلوی **sâxtan** «نیبرگ ۲۰۰» از ریشهٔ اوستایی **sak** (بپایان رسیدن ،گذشتن ، تلف شدن) « بارتولمه ۱۵۵۳ - ۵٤»،بلوچی ع **sâzag** ،ارمنی **saxteal** (زین کرده) ، **ansaxt** (زین‌ناکرده) «اسشق ۶۸۸» ، گیلکی (رشت) **säxtan**،(حوالی‌لاهیجان) **ba - saxtan**؛ ترتیب دادن ـ مقرر کردن - کردن -تشکیل‌دادن - آماده کردن - بنا کردن- حیله کردن ، توطئه کردن - نسبت دادن - صیقل دادن ، پرداختن -تدبیر کردن .

اندیشه و نادان - و خالص را نیز گویند ۱ - و مخفف ایستاده هم هست - و بمعنی دشت و صحرا و بیابان هم آمده است ۲ - و نام برگ درختی است دوایی و آنرا از هندوستان آورند، و معرب آن ساذج باشد ۳.

ساده‌دشت ۴ - بفتح دال ابجد (۱) و سکون شین و تای قرشت (۲)، کنایه از عالم ملکوت و جبروت است و آن مجرد بود از اجسام، و بعضی گویند کنایه از عالم ناسوت است که محض خیال و نمایش باشد، و کنایه از فلك اطلس هم هست که فلك اعلی و فلك الافلاك خوانند.

ساده دل ۵ - بمعنی رعنا و نادان و بی عقل باشد - و مردم صادق و بی نفاق را نیز گویند.

ساده‌سپهر ۶ - بمعنی سپهر ساده است که مراد از آن فلك اطلس و معدل النهار و فلك الافلاك باشد.

ساذج ۷ - بفتح ذال نقطه‌دار (۳) و سکون جیم، برگی است دوایی مانند برگ گردکان و آن بر روی آب پیدا میشود و آن هندی و رومی هر دو میباشد، و بهترین آن هندی است یك روی آن بسبزی و روی دیگرش بزردی مایل میباشد. چون بر جامه پراکنده کنند از سوس محفوظ ماند، و سوس کرمی است که بیشتر لباس ابریشمی را ضایع و نابود کند، و آن برگ را بعربی خوخ اقرع گویند - و معرب ساده هم هست.

سار - بروزن چار، بمعنی سر باشد که بعربی رأس گویند ۸ همچو نگونسار یعنی سر ازیر و گرزگاو سار یعنی گرزگاو سر و سکسار که مخلوقی است سراو بسر سگ و بدن او ببدن آدمی میماند ۹ - و پرنده ایست سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد ۱۰ و مرغ ملخ خوار نوعی از آن است - و بمعنی شتر هم آمده است چه شتربان را ساربان گویند ۱۱ همچو باغبان و دربان - و بمعنی جا و مقام و محل باشد عموماً، و محل بسیاری و انبوهی چیزها را گویند خصوصاً همچو نمکسار و کوهسار و شاخسار؛ و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشود و بعضی از نمکسار و کوهسار مکان نمك و کوه خواسته اند نه بسیاری و انبوهی - و بمعنی جای افشردن


سار

(۱) چك : - ابجد. (۲) چك : وتا. (۳) چك :- نقطه دار.

۱ - رك : ساده دل. ۲ - رك : ساد. ۳ - رك : ساذج. ورك: ح ۱۱ صفحهٔ قبل. ۴ - ظ، از برساخته های فرقهٔ آذر کیوان. رك : ساده سپهر.
۵ - رك : ساده. ۴ - رك : ساده. ۶ - رك : ساده دشت. ۷ - رك: ساده.
۸ - پسوند است، دراوستا sara - , sâra - , sârah - (سر - رأس) «اشتق ۶۹۰» [رك : سر] و درفارسی خود بمعنی سر آمده :

بر آمد بشاخ آن نگونسار سار که برسیم بارد ز منقار قار.
«گرشاسب‌نامهٔ اسدی در صفت خامه».

۹ - رك : هریك ازلغات فوق.
۱۰ - پهلوی sâr «ناوادیا ۱۶۵»، تهرانی نیو sâr = Sturnus vulgaris «کیهان. جغرافیای اقتصادی ص ۲۹ بنقل از هاینریش». = سارك = سارج = ساری.

آن زنگی زلفین بدان رنگین رخسار چون سار سیاه است و گل اندر دهن سار.
مجلدی گرگانی. «لغت فرس ۱۵۶».

۱۱ - رك: ساربان.

انگور هم هست و بعربی معصر خوانند - و بمعنی بلند و بالا - و بمعنی شبه و نظیر ومثل ومانند هم آمده‌است همچو دیوساروخاکسار و مانند آن ۱ - ورنج وآزار و محنت باشد ۲ - وکلك ونی میان خالی را نیز گویند -وبمعنی صاحب و خداوند هم هست همچو شرمسار یعنی صاحب شرم .

سارا - بروزن‌خارا ، بمعنی زبده‌وخالص باشد.اگر چه این لفظ باین‌معنی شایستگی‌صفت چیزهای دیگر نیز دارد لیکن ترکیب آن بجز عنبرومشك وزر بنظر نیامده است همچوعنبرسارا ومشك سارا وزر سارا ۳ - ونام زن ابراهیم علیه السلام هم بوده است ۴ .

ساران - بروزن باران، بمعنی سرباشد که بعربی رأس خوانند ۵ - و بمعنی سر ها نیز گفته اند که جمع سر باشد - و نام قصبه‌ایست از عراق .

ساربان - با یای ابجد بروزن ناروان، بمعنی محافظت کننده‌ونگاه دارندهٔ شتر باشدچه ساربمعنی شتر وبان بمعنی محافظت کننده ونگاه دارنده آمده است ۶ .

سارج۷ - بفتح ثالث وسکون‌جیم،نوعی ازسار است، وآن‌جانوری باشدسیاه وپرخط وخال وکوچکتر از فاخته وآواز خوش دارد وآواز او را بصدای رباب چار تاره تشبیه کرده‌اند .

سارچه ۸ - بر وزن پارچه ، بمعنی سارج است که جانور سیاه خوش آواز باشد.

سارخك ۹ - بفتح خای نقطه‌دار (۱) بروزن آب چك ، بمعنی پشه باشد و بعربی بق گویند وباین‌معنی بسکون خای نقطه‌دار (۲)هم آمده است ، و بعضی بکسر ثالث وسکون خای نقطه‌دار (۳) گفته‌اند بمعنی نیش پشه وکنه.

سارخکدار ۱۰- بادال ابجد بر وزن کاورس زار ، درختی باشدکه آنرا پشه غال‌وپشه خانه‌گویند وبعربی شجرةالبق خوانند.

سارشك۱۱ - با شین نقطه‌دار (٤)،بر وزن ومعنی سارخك است که پشه باشد.

سارشکدار۱۲ - با شین نقطه‌دار(٥)

---

(۱) چك: - بفتح خا . (۲) چك : بسکون خا . (۳) چك:وسکون‌خا .
(٤) چك : - نقطه‌دار . (٥) چك:- نقطه‌دار .

---

۱ - رك : ص‌له دیباچهٔ مؤلف . ۲ - در اوستا - sâdra (درد ، غصه) «اسشق ۶۸۹» سادرهٔ اوستایی در تفسیر پهلوی«تنگی»ترجمه شده در مقابل گشایش . رك: خرده اوستا . پورداود ص ۱۶۲ ح ۱ .

۳ -دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس چون نیمه‌ای بعنبر سارا بیاکنی .
« منوچهری دامغانی ۱۰۶» .

۴ = سارای (عبری،بمعنی‌امیرهٔ‌من)اسم‌اصلی ساره زوجهٔ ابراهیم‌است‌وساره (بمعنی‌امیره) نام بعدی اوست . «قاموس کتاب مقدس ٤٥٥» .

۵ - گفت‌آن رنجورکای یاران من ! چیست این شمشیر برساران من ؟
مولوی بلخی رومی . «فرهنك نظام» .

۶ - ساربان = ساروان (ه.م.) از : سار (= سر)+ بان (= وان، پسوندحفاظت)، در ترکیب‌معنی‌لفظی‌درست‌مثل‌کلمهٔ «سروان»است که‌لغة بمعنی سر وسرور وسردارباشد ودرسالهای‌اخیر بجای capitaine (فر)پذیرفته‌شده (از یادداشت های استاد پور داود) . ۷ - رك: سارچه ، سارك . ۸ - رك : سارج . ۹ = سارشك (ه.م.) ، ورك:سارخکدار. ۱۰-از: سارخك (ه.م.) + دار (درخت) (ه.م.) = سارشکدار . ۱۱ = سارخك (ه.م.) .
۱۲ - از : سارشك (ه.م.)+ دار (درخت) = سارخکدار .

بر وزن و معنی سارخکدار است که درخت پشه غال باشد.

سارك ۱ - بفتح ثالث بروزن تارك، بمعنی سارباشد، و آن جانوری است سیاه برابر هدهد وخالهای سفید دارد ؛ و بمعنی هزار دستان اورا میدانند .

سارنج ۲ - بفتح ثالث بر وزن نارنج ، مرغکی باشد سیاه وکوچك وضعیف.

سارنگ ۳ - با کاف فارسی بر وزن ومعنی سارنج است که مرغك سیاه‌ضعیف‌باشد.

سارو - بروزن پارو، بمعنی صاروج ۴ باشد،وآن‌آهك رسیده‌باچیزها آمیخته‌است که‌بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند - و با واو مجهول، نام پرنده ای باشد سیاه رنگ و در هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخن گوید ۵ .

ساروان ۶ - بر وزن و معنی ساربان است که نگهدارنده‌ومحافظت کنندهٔ شتر باشدچه در فارسی با را بواو تبدیل میکنند.

ساروك ۷ - باثالث‌بواو رسیده وبکاف زده ، بمعنی سارو باشد که‌مرغ سخن گوی‌است.

سارونه - بروزن وارونه ، درخت وتاك انگور راگویند.

ساره - بروزن پاره،نوعی از فوطه‌وچادر باشد،وآن لباس‌اهل دکن است‌خصوصاً زنان‌آنجا راکه یك سر آنرا بر کمر بندند وسردیگرآنرا برسر اندازند و آنرا ساری‌میگویند ۸ -وبمعنی پرده هم آمده است - و رشوت و پاره را نیز گفته اند ۹ .

ساری - بروزن جاری، نام شهری‌است از مازندران نزدیك آمل۱۰ - و نام پرنده ایست سیاه وخالدارکه آنراسارهم می گویند۱۱ -ولباس اهل‌دکن هم هست وزنان آنجا یك‌سرآنرابطریق فوطه ولنگی کمر(۱)بربندندوسردیگرآنرا مانند مقنعه وروپاك برسر اندازند۱۲- و بمعنی سرایت عربی است۱۳ .

ساریان - بروزن ماکیان ، نام شهری است از غرجستان۱۴ .

ساریخ - بروزن تاریخ ، نوعی ازسلاح است، وآن چوبی باشد که برسرآن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و برسر هرزنجیر(۲)گویی از فولاد نصب سازند.

(۱) چش : - کمر . ° (۲) چك : زنجیری .

۱ -رك : سارج ، سار ، ساری .

۲ - سارنگ (ه‍.م.) :

تو کودك خرد ومن چنان سارنجم جانم ببری همی ندانی رنجم .

صفار مرغزی.«لغت فرس ۶۸» .

۳ - سارنج(ه‍.م.) ، سالنج ،سانج . ۴ - صاروج معرب آنست . «ابن دُرَید» «تفس» . ۵ - رك:ساروك . ۶ - ساربان (ه‍.م.) . ۷ - رك : سارو .

۸ -رك : ساری . ۹ - ظ ،مصحف «پاره» (ه‍.م.) . ۱۰- در۱۲ کیلومتری‌بحر خزر ورودتجن ازمشرق‌آن‌میگذرد . رك : جغرافیای‌سیاسی . کیهان‌ص۲۸۴-۸۵ . ۱۱- رك:سار :

گهی‌بلبل زندبرزیروگه صلصل زندبربم گهی قمری کندازبر ،گهی‌ساری کندا‌ملی.

«منوچهری دامغانی۱۰۸» .

۱۲- امروزه هم sârî گویند . ۱۳- اسم فاعل از «سرایت» است .

۱۴- در حدود العالم ومعجم‌البلدان‌نیامده. اسدی گوید « لغت فرس ۳۹۷ » : « نام‌شهریست در غرجه ، دیباجی گوید : بسی خسرو نامور پیش ازاو شدستند زی ساری وساریان ».

(برهان‌قاطع ۱۳۹)

ساز[1] - بسکون زای نقطه‌دار(۱)، سازی که نوازند مانند چنگ و عود و بربط وطنبور وقیچك و قانون و امثال آن ۲ - و سامان سفر واستعداد و ساختگی کارها ورونق‌مهم‌را گویند ۳ - وبمعنی سازگاری وتحمل - و امر بسازگاری و تحمل باشد - و بمعنی سلاح وادوات جنگ از خود وخفتان و زره وچارآینه و مانند آن هم هست - و ضیافت ومهمانیرا نیز گویند- وبمعنی مکر وحیله وفریب وخدعه‌هم آمده‌است-وبمعنی مثل ومانند وشبه ونظیر باشد - ونفع وفایده را هم میگویند.*

سازگری - بفتح‌کاف فارسی بر وزن تاجوری ، نام پرده‌ایست از موسیقی‌مرکب‌ازمقام عراق وصفاهان.

سازمند ۴ - با میم بر وزن پای‌بند ، چیزی ساخته و آراسته و با نظام باشد اعم از توشه و زاد و راحله و ساختگی آنچه در سفر بکار است .

ساز نوروز - بکسر ثالث ، سامان وساختگی و سرانجام‌نوروز باشد از اشربه واطعمه و البسه - ونام لحن دویم است از سی‌لحن باربد بقول شیخ نظامی.

سازو - بروزن‌بازو، ریسمانیست‌درغایت استحکام که از لیف خرما تابندودر کشتی و جهاز بزرگ آنرا بکار دارند و گاهی دزدانرا نیز بدان بحلق کشند - وریسمان علفی‌را نیز گویندوبعربی شریطه خوانند .

سازوار[5] - باواو، بروزن‌ومعنی‌سازگار است یعنی موافق مزاج .

سازواری[6] -بروزن ومعنی‌سازگاری باشد یعنی‌موافقت در مزاج و درطبع ودرکارها.

سازو باز - بروزن چاقو باز، ریسمان بازراگویند واوشخصی است که بربالای ریسمان رود وبازیهای غیرمکرر کند.

سازور ۷ - بر وزن دادگر ، ساخته و پرداخته و مهیاکرده شده را گویند- وصاحب وخداوند ساز را هم میگویند همچو تاجورصاحب وخداوند تاج را

سازیدن ۸ - بروزن بازیدن ، بمعنی ساختن و راست کردن - و درخورآمدن باشد.

ساس - بر وزن پاس ، بمعنی لطیف وپاکیزه باشد - وبزبان‌هندی مادر زن‌راگویند- و نام جانوری است سیاه از مقولهٔ کیك و شپش لیکن بزرگتر از آنها میباشد و در هندوستان بسیار است۹ - وآنرا بزبان هندی کتمل‌وبدکنی مکن‌گویند بفتح کاف .

---

(۱) چك: بسکون زا .

---

۱ - اسم از «ساختن» (هـ.م) . ۲ - زباکی sâz (آواز خواندن) « گریرسن ۹۴» ، گیلکی وتهرانی sâz (آلت موسیقی ، تار) . ۳ - نیزوسیله ، استطاعت : «فرمود (خدا)که هرکه را ساز بود خانهٔ او را زیارت کند. » «قابوسنامه ۱۳» .

۴ -از : ساز + مند (پسوندانصاف) . ۵ -از:ساز+وار(پسوندانصاف ودارندگی).

۶ - از:سازوار+ی (مصدری) . ۷ - از: ساز + ور (پسوند انصاف ودارندگی).

۸ - از : ساز + یدن (پسوند مصدری). رك : ساختن :

بگرما و (به) سرما کار ایشان بسازیدی و بردی بار ایشان .

زرتشت بهرام «اردا ویرافنامه چاپ جاماسب‌اسا ص۶».

۹ - بدین معنی از sâsu آشوری (بمعنی بید) مشتق است (قاب ۱ ص ۲۰۱ بنقل از دلیتزش ۵۰۶) . ورك:فرهنگ‌بابلی-آشوری‌تألیف Bezold ص۲۱۶ : sassuru.

* سازگار - از : ساز + گار (پسوند فاعلی و مبالغه)؛موافق ، مطابق، هم آهنگ، هم آواز . رك ، ساز وار .

ساسار کشت - با ثالث بالف کشیده و برای بی نقطهٔ زده و کسر کاف و سکون شین و تای قرشت ، بلغت سریانی تخمی است‌دوایی که آنرا بعربی بزرالانجره وقریض‌خوانند .

ساسالیوس - بکسر لام وتحتانی بواو رسیده وبسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت‌سریانی‌انجدانرا گویند ، وآن رستنیی باشد که‌صمغ آنرا حلتیت خوانند ، وبعضی گویند انجدان رومی‌است وآنرا کاشم رومی نیز گویند و آنهم نوعی از این است لیکن اندکی‌درازتر ازآن میباشد،وآنراسساليوس وسیسالیوس هم گویند.

ساسان [۱] - بروزن آسان ، صاحب‌ترك وتجرید و تفرید باشد - وگدا وگدایی کننده‌را نیز گویند - و نام پسر بهمن‌بن‌اسفندیارهم هست که از همای دخت که‌هم خواهر وهم مادراو وهم زن وهم دختر پدر اوبود گریخت . گویند چون بهمن همای دختر خود را ولیعهد گردانیدساسان از خوف جان بکوهسار گریخت و سیاحت پیشه کرد.جمعی از درویشان برو گردآمدند و درهیچ مسکنی منزل نساخت ودرهیچ‌موضعی‌وطن‌نگرفت بدین معنی آن طایفه راکه ایشان بانواع کدیه وگدایی و اصناف سؤال جواهر و نقود از دکان و کیسهای مردم استخراج میکردند ساسانیان خوانند [۲] ، و بعضی گویند ساسان چون از بیم و خوف خواهر خود با جمعی از درویشان سردر جهان نهاد اورا پسری‌بود اونیز ساسان نام‌داشت، بابك والی فارس دختر خود را بوی‌داد ،بعدازآن فرزندان‌ساسان بن‌ساسان که نبیره هـای‌بابك‌بودند ملك رافرو گرفتند وایشان راساسانیان‌خوانند[۳] .

ساستا [۴] - با تای قرشت بروزن پارسا، نام دیوی است از تابعان‌آهرمن .

ساسر [۵] -بفتح ثالث‌بروزن لاغر ، بمعنی سارج است که سار باشد - وبضم ثالث ، قلم ونی میان خالی که بدان چیزی نوسند.

ساسم - بر وزن قـاسم ، نانخواه را گویند،وآن‌تخمی‌است که برروی‌خمیرنان‌پاشند.

ساسی - بکسر ثالث بر وزن عاصی ، گدا وگدایی کننده‌وگدایی کردن راگویند [۶] .

ساطریون - با طای حطی و تحتانی (۱) بروزن آزر گون ، بلغت یونانی [۷] چیزیست

---

(۱) چك : باطا وبا .

---

۱ - پهلوی Sâsân « دینکرت VI ، ۲۸۳ ، ۲۰ » « باروچا ۲۲٤».پوستی درنام نامه ص ۲۹۱ بدون ذکر وجه‌اشتقاق گوید درفارسی ساسان بمعنی گداست . ساسان مشهور ازخانواده‌ای نجیب بود وبا دختری از خاندان بازرنگی ازدواج کرد وبریاست معبدناهید (اناهیتا) در استخر منصوب شد . پاپك پسراوست . «کریستنسن . ساسان ۸٦» « ایران باستانی ص ۲۷۹» .

۲ - مطرزی(شرح مقامات حریری چاپ‌سنگی ایران ۱۲۷۳ ص۳۹[دراصل بی‌شماره]) آرد : ساسان نیای ساسانیان را ساسان کرد و ساسان چوپانی میگفتند . و سپس هر کس راکه گدایی میکرد یا بکار کسی می پرداخت و نادان و برهنه بود وشعبده‌گران و سگداران ومیمون داران ومانند ایشان را هم باونسبت کردند ، اگر هم از فرزندان او نبوده‌اند . شریشی نیز(شرح مقامات حریری . مصر ۱۳۱٤ ج۱ص ۲۳) ومؤلف تاج العروس (مادهٔ : سیس و سوس) ومحیط المحیط (مادهٔ : سوس) همین مطلب‌را تکرار کرده‌اند . «سسی» درعربی بمعنی گدایی کردن‌آمده و بنظر میرسد از زبان بربری مأخوذ است . درقاموس بربری «یتسسی» بمعنی گدایی کردن ضبط شده (دزی ج۱ص٦٥۱ : سسی» . نویسندگان اسلامی بین «ساسان» ومادهٔ اخیر خلط کرده‌اند . ۳ -برای‌اطلاع‌ازاحوال «ساسانیان»رك: کریستنسن .ساسان ؛ « ایران باستان:سعیدنفیسی‌ص٤۱». ٤ -اوستا. sâsta (ظالم، بیرحم، موذی)«بارتولمه۱٥۷۳». ٥ -ظ. بهردو پیرنیا.ایران‌باستانی. معنی مصحف«سار». ٦ - ازمادهٔ«سسی» عربی.رك:ساسان (ح). ۷ - Saturion«اشتینگاس».

که آنرا بعربی خصی‌الثعلب وخصیة‌الثعلب گویند. قوت باه دهد.

ساطل - بکسر طای‌حطی ، مغرب‌ساتل است ۱ و آن رستنیی باشد که شیرازبان‌روشنك خوانندش ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

ساغ - بر وزن باغ ، جانوری باشد مانند سار .

ساغر - بر وزن لاغر ، پیالهٔ شراب را گویند ۲ - ونام قصبه‌ایست از ملك دکن .

سافوت - با فا بروزن لاهوت ،صدایی باشد که کبوتربازان کنند ، وآن چنان است که سر دو انگشت را بر زبان نهند و بتندی هرچه تمام‌تر پف کنند تا صدای بلندی از آن پدید آید .

ساقی روحانیان - کنایه از آدم صفی‌علیه‌السلام است ، و بعضی گویند کنایه از جبرئیل‌باشد - وشیطان علیه‌اللعنه رانیز گفته‌اند.

ساقی شب - کنایه ازماه است - وصبح صادق - و پیر ومرشد را نیز گویند .

ساك ۳ - بر وزن پاك، بمعنی فسخ‌باشد و فسخ در لغت بمعنی جهل وضعف و فساد رای ونقصان است ، و درطریق اهل تناسخ آن‌است که روح بدومرتبه فرورودیعنی‌ازصورت انسانی‌بصورت نباتی چمن‌آرا گردد.

ساکنان‌گردون - کنایه ازستارها باشد - وملائکه را نیز گویند.

ساکیز - با کاف بر وزن فالیز ، نمد راگویند مطلقاً خواه نمد تکیه باشد وخواه غیر نمد تکیه .

سال - بر وزن مال ، معروفست و آن حرکت یك دوره آفتاب‌است از نقطهٔ برج حمل تا نقطهٔ آخربرج‌حوت وآنرا بعربی‌سنه گویند ۴ - و بمعنی کشتی وجهاز هم آمده است و بعربی سفینه گویند - وبهندی درختی است که ازچوب آن کشتی وجهاز سازند.

سالار ۵ - بر وزن تالار ، سرداروسهتر قوم باشد - و پیشرو قافله و قافله باشی را نیز گویند - وبمعنی کهن وسالخورده هم‌هست ۶ .

---

۱ - رك : سانل ، شانل .

۲ -جهان‌وام خویش ازتو یکسر برد بجرعه فرستد بساغر برد. نظامی گنجوی«فرهنگ‌نظام».

۳ - از دساتیر . درفرهنگ دساتیر (ص۲۴۹) آمده : «ساك بمعنی رسخ است ورسخ‌در لغت ثبوت باشد وباصطلاح اهل‌تناسخ آنست که روح انسانی بسه مرتبه تنزل نماید یعنی‌ازصورت انسانی بصورت حیوانی و ازصورت حیوانی بصورت نباتی وازصورت نباتی‌بصورت جمادی نزول کند» وسپس قول مؤلف برهان رانقل کرده گوید : والاول اصح (!) ۴ - پهلوی sâl ازریشهٔ - sardha- (قس :ارمنی sard - nava = سال نو) . دراوستا sarəd(سال)، sarədha(ایزد سال) « بارتولمه ۱۵۶۶ - ۶۷» «نیبرگ ۲۰۰-۲۰۱»،استی särdä و särd (تابستان)، کردی، افغانی و بلوچی sâl ، وخی sál ، سریکلی sâl «اسشق۶۹۱ » ورك : هوبشمان۶۹۱؛ گیلکی sâl، فریزندی ، یرنی ونطنزی sâl «ك . ۱ص۲۸٤» ، سمنانی sâlä ، سنگسری sal ، سرخه‌یی sâl، لاسگردی و شهمیرزادی sâl «ك . ۲ص ۱۷۹» ، اورامانی sâlä «ك. اورامان ۱۲۶»، وخی sâl، یازغلامی sâuza ، زباکی sâl ، سنگلیچی sâl (نصف سال) ، یودغا sâloh «گریرسن۹۳» . رك : سرد -نیز بمعنی‌سن‌آمده: «توانگری بهنراست نه بمال وبزرگی بخردست نه بسال» «گلستان ۲۵» . ۵ - پهلوی sâlâr «نیبرگ ۲۸۶»،پازند نیز sâlâr،ارمنی salar همریشه‌وهم معنی‌پهلوی sardâr (فارسی:سردار) ،درکلمهٔ سالار«را»به«لام» بدل‌شده ودال‌افتاده«هوبشمان۶۹۲» ورك : اسشق ۶۹۲ . ۶ - از : سال + آر (آورنده) لغة سال آور ، سال دار ، مسن .

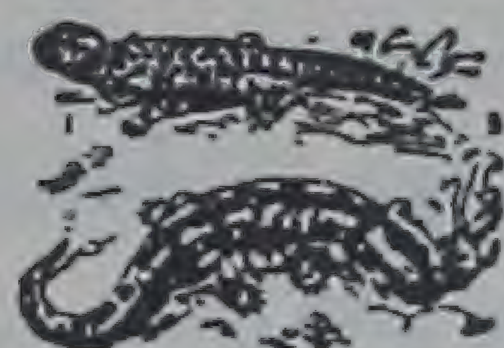
سالار بیت‌الحرام - کنایه ازحضرت رسالت صلوات‌الله علیه‌وآله است .

سالار خوان ۱ - بکسر رای قرشت، خوان سالار باشد که سفرچی است ودرهندوستان چاشنی گیر خوانند.

سالار هفت خروار کوس - کنایه از آفتاب عالمتاب است.

سال افزون - نام ماه دوازدهم است از سال ملکی .

سالامندرا - بفتح میم وسکون نون و کسردال‌ابجدورای‌قرشت بالف کشیده، بیونانی ۲ نوعی ازچلپاسه است و آن چهارپای‌داردودم‌او کوتاه است و گردنش



سالامندرا

باریک‌ولون اوابلق‌بوداز سیاه وزرد . گویند هرچند سنگ بروزنندکار گر نشود و برآتش اندازند نسوزد وآنرا حردون هم میگویند . از جملهٔ زهرهای کشنده وسموم‌قتاله است وبیشتر درکان نوشادر میباشد. اگر دال او را در لتهٔ سیاهی بسته بربازوی شخصی که تب‌ربع داشته باشد ببندند شفا یابد.

سال بر - بفتح بای ابجدبروزن فالگر، درختی راگویند که یکسال بار آورد و یک سال نیاورد .

سال خورد - بسکون‌لام ،بمعنی‌بسیار سال و کهنه ودیرینه ومعمر باشد واوراسال‌خورده هم میگویند.

سالکان عرش - کنایه‌ازملائکه‌باشد - و اهل سلوک را نیز گویند.

سال مه ۳ - بسکون‌لام‌وفتح‌میم‌بروزن چارده ، بمعنی تاریخ است‌وآن حساب‌نگاهداشتن سال و ماه وروز باشد - و بمعنی علی‌الدوام نیز گفته‌اند - وبکسر لام سال قمری‌باشد وآن‌سیصد وپنجاه وچهار روز است.

سالنج۴ - بفتح لام بروزن نارنج،بمعنی سارنج است که مرغک سیاه و کوچک و ضعیف باشد .

سالوس ۵ - بر وزن ناقوس ، مردم چرب زبان و ظاهر نما و فریب دهنده و مکار و محیل و دروغگوی و فریبنده باشد و بعربی شیاد خوانند .

سالوک ۶ - بسکون‌کاف،دزد وراهزن وخونی باشد.

ساله - بر وزن ژاله ، لشکریرا گویند که در پس سرقلب نگاهدارند - و بزبان هندی برادر زنرا گویند ۷ .

سالی - بر وزن قالی ، هرچیز دیرینه و کهنه و مستعمل را گویند - و بهندی خواهر زن باشد .

---

۱ - رک: خوان سالار . ۲ - بیونانی Salamándra « اشتینگاس » = salamandre (فر) «لک۲ص ۲۳۵» . ۳ - مخفف « سال ماه » . ۴ - رک: سارنج، سارنگ، سانج . ۵ - از فارسی تعریب شده بمعنی خادع و نیز بمعنی خدعه «دزی‌ج ۱ص ۶۲۲» :

تو چه مرد کناری و بوسی مرد زرقی و یار سالوسی .

سنایی‌غزنوی.«فرهنگ نظام» .

۶ - معرب آن صعلوک « کسروی . شهریاران گمنام ج ۱ص ۵۹ح۵» و«صعلوک کعصفور، درویش» «منتهی‌الارب» . ۷ - نیز ترکیبی‌است از:سال + ه (پسوند نسبت) ، دربهلوی sâlak؛ یکساله بهلوی sâlak _ êvak « اونوالا ۲۴۳ و ۳۴۵ » ورک : ص‌له دیباچهٔ مؤلف.

سالیان - بروزن مادیان، بمعنی سالهاست که جمع سال باشد ۱ - و بمعنی همه روزه هم هست - و سال واحد را نیز گفته‌اند ۲ - و نام موضعی است در شروان بر کنار آب ارس و بعضی گویند نام شهری است ازولایت شروان .

سالیون - با یای حطی بروزن خالدون، بیونانی کرفس را گویند، وآن رستنیی باشد معروف، و بعضی تخم کرفس کوهیرا گفته‌اند ؛ ومعنی اول اصح است .

سام - بروزن لام، نام پسر نوح علیه السلام است ، و درعربی نیز بهمین نام خوانند ۳ - ونام پدر زال هم هست که جد رستم باشد ۴ - و نام علتی ومرضی است که بعضی آنرا ورم دماغی میدانند وسرسام همان است. قال الطبری: «هذاالاسم فارسی وتفسیره مرض الرأس فان سرهوالرأس والسام عندهم المرض.» وقال الشیخ: « هوورم الرأس» - و بمعنی آتش باشد چه جانوری که درآتش متکون میشود او را سام اندر میگویند یعنی اندرآتش وسمندر مخفف آنست ۵ - و نام کوهی است درماوراءالنهر - و درعربی زر طلاباشد - ور گهایرا نیز گویند که از زروطلا درکان و معدن بهم میرسد - و مرگ و هلاك را هم میگویند - و در عربی نوعی ازچلپاسه هم هست وآنراسام ابرص گویند ۶ واوبیشتر درباغها میباشد وموذی نیست ومانرنگ نیز خوانندش. گرم وخشك است و چون بشکافند وبر گزند گی عقرب نهند نافع باشد - وبلغت هندی نام کتابی است ۷ .


سام ابرص

ساماخچه ۸ - با خای نقطه دار (۱) بروزن بازارچه ، سینه بند زنانرا گویند ، وآن پارچه‌ای باشد چهار گوشه که پستانها رابدان بندند.

ساماکچه ۹ - باکاف ، بروزن ومعنی ساماخچه است که سینه‌بند زنان باشد.

(۱) چك : با خا .

۱ - دوکلمهٔ سال وماه برخلاف قیاس به «یان» جمع بسته شوند :
ای کهن گشته در سرای غرور   خورده بسیار سالیان و شهور .
ناصر خسرو بلخی.«جامع الحکمتین ۱۷۶» .

۲ - بدو معنی اخیر شاهدی دیده نشده.   ۳ - سام (عبری بمعنی اسم) واوارشد اولاد نوح بود که بازوجهٔ خود در کشتی نوح رفت و ازطوفان رهایی یافت . اقوام یهود و آرامی و آشوری وعرب رااز نسل او پنداشته‌اند. السنهٔ این اقوام را زبانهای سامی گویند«قاموس کتاب مقدس».

۴ - در اوستا Sâma (سیاه)، نام یك خانوادهٔ ایرانی است « یسنا ۹ ، ۱۰ » « بارتولمه ۱۵۷۱» . در روایات پهلوانی ما ، نام دوتن از دلیران سیستان « سام» است : یکی پدر اثرط که در گرشاسب نامه بصورت «شم» آمده واصل آن سام است :
ز شم ز آن سپس اثرط آمد پدید   وزین هردو(ازتورگ وشم) شاهی باثرط رسید.
« گرشاسب نامه ص ۴۹» .

دیگری نوادهٔ گرشاسپ و پدر زال . «مزدیسنا ۴۱۳-۴۱۷» .   ۵ - اشتقاق عامیانه ، چه سمندر مأخوذ از «سالامندرا» یونانی است . رك: سالامندرا و سمندر .

۶ - Le gecko = Lacerta gecko « لك۲ ص ۲۳۵ » سام ابرص بتشدید میم، کریاس ، ودرخلاصه گفته که‌وی سوسماراست «بحرالجواهر» .   ۷ - Sâma Veda « اشتینگاس» .   ۸ - = ساماکچه = شاماخچه = شاماکچه = ساماکی، مخفف آن «سماخچه» .

۹ - رك : ساماخچه .

ساماکی - بر وزن چالاکی، بمعنی ساماکچه است که سینه‌بند زنان باشد.

سامان - بروزن دامان، نام شخصی‌است که آل سامان که پادشاهان سامانیه اند باو منسوب‌اند ۱ - و بمعنی ترتیب واسباب‌وآرایش وبمرور ساختن چیزها و ساختن‌کارها ونظام‌ورواج آن باشد ۲ - و بمعنی نشانه واندازه هم آمده است - وآرام و سکون‌وقرارزا نیز گویند-وشهر وقصبه و بلاد را هم میگویند - و بمعنی عصمت وعفت هم هست - وقدرت وقوت را نیز گفته‌اند - و بمعنی طرف و کنارو‌حد باشد - و نشانه‌گاه مرز را نیز گفته‌اند۳، وآن بلندیهای کنار زمین هموار است که‌درآن‌زراعت کرده باشند-وبمعنی میسر هم هست چنانکه هرگاه گویند « سامان شد » مراد آن باشد که میسر شد و بفعل آمد - وآنچه‌بدان کارد وتیغ وامثال‌آن‌تیز کنند ۴.

سامر - بکسر ثالث برزن ساحر، نام جایی است ۵ که در آنجا پارچهٔ تنک‌بسیارلطیف بافند و جامهٔ سامری منسوب بدانجا است - و شخصی‌که در زمان موسی علیه‌السلام گوسالهٔ سخن گوی بعلم سحر ساخته بودلیزازآنجاست.

سام‌کیس - بکسر کاف بر وزن باد غیس، بمعنی‌بزرگ‌وشریف‌باشد واشهرسامکیس یعنی مهتر بزرگ وشریف.

سامندر ۶ - بفتح ثالث بروزن‌آهنگر، بمعنی سمندر است، وآن جانوری باشد بهیأت موش و در درون آتش متکون میشود وازپوستش کلاه سازند وچون چرکن شود درآتش اندازند پاکیزه گردد؛وبعضی گویند بصورت مرغیست. الله اعلم.

سامندل ۶ - با لام، بر وزن و معنی سامندر است که جانور آتشی باشد؛ چه درفارسی را ولام بهم تبدیل می‌یابند.

سامه - بروزن‌نامه،عهد وپیمان‌وسوگند باشد ۷ - و قرض و وام را نیز گویند- وبمعنی خاصه و خصوص باشد - و جای امن وامان وپناه را نیز گفته‌اند.

سامیز ۸ - بروزن کاریز، بمعنی فسان است، وآن سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر

---

۱ - اورا«سامان خدات» میگفتند. «ترجمهٔ تاریخ بخارا. نرشخی ص ۷۰ و ۹۰».

۲ - پهلوی sâmân، ارمنی sahman از شکل قدیمی پهلوی sâhmân؛ اشتقاق آن ازریشهٔ سانسکریت çad (بمعنی اعتنا کردن، نزول) قطعی نیست. هوبشمان۶۹۳ ورك: اسشق ۶۹۳:

بوقت دولت سامانیان وبلعمیان   چنین نبودجهان با نهاد وسامان بود.

کسایی مروزی. «لغت فرس ۳۸۱».

۳-رك: لغت فرس‌ص۳۸۱.   ۴ - قس: سامیز.   ۵ -سامره Samaria شهر مشهور درفلسطین وسطی وآن همان سبطیه است که بمسافت سی میلی شمال اورشلیم وشش میلی شمال غربی شکیم واقع است. «قاموس کتاب مقدس۴۵۹»-و این جزسامره (سرمن رآی) است که در بین‌النهرین است.   ۶ - رك: سالامندرا، سمندر:

گفتم بنگر در من، گفتا که نمی‌ترسی   از آتش رخسارم وآنگاه نه سامندر؟

مولوی بلخی رومی. «فرهنگ نظام».

۷ - کسیکه سامهٔ جبارآسمان شکند   چگونه باشد در روز محشرش سامان؟

کسایی مروزی.«فرهنگ‌نظام».

۸ - قس: سامان.

وامثال آن تیز کنند.

سان - بروزن کان ، بمعنی طرز وروش و رسم و عادت باشد ۱ - و مطلق سوهانرا نیز گفته‌اند ۲ اعم از چوب‌ساوی و آهن وطلا ونقره ساوی - وشبه‌ونظیر ومثل‌ومانند راهم گفته‌اند ۳ - و مطلق سلاح جنگ باشد خواه خود پوشند و خواه برفیل و اسب پوشانند - و بمعنی حصه وپاره و بهره هم‌هست چه هر گاه گویند « سان سان کردند » مراد آن باشد که پاره پاره کردند - وفسانرا نیز گفته‌اند، وآن سنگی باشد که‌کارد وشمشیر وغیره بدان تیز کنند ۴ - وبمعنی‌سامان و سرانجام و اسباب و وانمودن خود را بخوبی‌هم هست - و عرض لشکر را نیز گویند ۵ - و نام قصبه‌ایست نزدیك بچاریك کار که‌آنهم قصبه‌ایست از کابل .*

سانقه ۶ - بکسر نون و فتح قاف، پر سیاوشان راگویند ، وآن دوایی باشد که بعربی دم الاخوین خوانند.

سانج ۷ - بفتح ثالث بر وزن نارنج، مرغکی باشد سیاه و کوچك و ضعیف.

ساو - بر وزن گاو ، بمعنی باج وخراج است، وآن زری‌باشد که پادشاهان‌قوی‌ازپادشاهان ضعیف بگیرند ۸ - و بمعنی حصه و رصد هم آمده است - و زر وطلای خالصی را نیز گویند که شکسته وریزه ریزه شده‌باشد ۹ - وبوته‌ای باشد خاردار و سفید رنگ ببلندی یك گزوآنرا بجای هیمه بسوزانند ونیز درمیان کرمهای پیله نهند تا پیله برآن تند - و بمعنی مطلق سودن وساویدن باشد - وآهنی را نیز گویند که بدان کارد وشمشیر تیز کنند ۱۰ .

---

۱ - کردی ع sân ، ku]sân (چطور ، چسان ؟) ، va]sána (باینطرز)،افغانی sân . رك: اشتق - هوبشمان۶۹۴ (دوم):«سان ، رسم ونهاد باشد ، بوعلی سیمجور گوید :

این جهان بر کسی نخواهد ماند   تا جهان بد نبد مگر زین سان»

« لغت فرس ۳۸۰ » .

۲ - مخفف «سوهان» ، در اراك (سلطان آباد) son «مکی نژاد».رك : سوهان و رك : سوهن . ورك : ص‌له دیباچهٔ مؤلف .   ۳ - گاه با «به» وگاه با « بر » آید : «جایگاهی پیداگشت بر سان دکانی» «مجمل‌التواریخ‌ص یه و ۴۶۷» .   ۴ - مخفف فسان (ه‍.م.) = افسان «اشتق ص ۱۵۳ » :

خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد   مریخ نوك نیزهٔ تو سان زند همی .

دقیقی طوسی.«لغت فرس ۳۵۴ » .

۵ - دراصطلاح‌نظام‌کنونی نیز sân گویند .   ۶ -رك: سابقه‌در«لك۲ص۲۳۵».

۷ - رك : سالنج ، سارنج ، سارنگ .   ۸ - مخفف آن «سا» :

مرا با چنین پهلوان تاو نیست   اگر رام‌گردد به ازساو نیست .

فردوسی طوسی.«لغت‌فرس ۴۱۴» .

۹ - مطلق زر خالص :

چوحورانند نرگسها ،همه سیمین طبق برسر   نهاده بر طبقهابر،زرساو ساغرها .

« منوچهری دامغانی ۱ » .

۱۰- در طبری : سو (سوهان) « واژه نامه ۴۴۶» ورك : سوهان .

* سانسکریت = سنسکریت - Sanskrit ، زبان قدیم مردم هند . رك : ص شش مقدمهٔ کتاب حاضر .

ساوآهن - بروزن گاوآهن ، سوش و برادهٔ آهنی را گویند که ازدم سوهان‌بریزد.

ساوه - بروزن کاوه ، نام پهلوانی است تورانی خویش کاموس کشانی که در جنگ رستم کشته شد و اورا ساوه شاه نیز میگفتند - ونام شهری است مشهور ومعروف در عراق ۱ . گویند دریاچه‌ای در آنجا بود که هرسال یك کس را در آن غرق میکردند تا از سیلان ایمن می‌بودند و در شب ولادت سرور کاینات آن دریاچه خشك شد - و زرخالصی را نیز گویند که شکسته‌وریزه ریزه شده باشد ۲ .

ساویز - با واو بر وزن کاریز، شخصی خوش خلق نیك خو باشد ۳ .*

ساویس - باثالث بتحتانی رسیده‌وبسین بی نقطهٔ زده، بمعنی چیزی گرانمایه باشد-وپنبهٔ محلوج کرده که در جامه گذارند - وجامهٔ پنبه آکنده را نیز گویند که درروز جنگ پوشند - و بمعنی سبدی باشد که زنان پنبه را که‌بجهت رشتن مهیا وآماده کرده باشند درآنجانهند ۴ .

ساوین ۵ - بروزن پایین ، بمعنی آخر ساویس است،وآن سبدی باشد که پنبهٔ‌مهیا‌کرده بجهت رشتن را درآنجا گذارند .

ساهور - بر وزن لاهور ، کوهی است در مغرب که معدن سنگی است بهمین‌نام ، وآن سنگی باشد که جمیع سنگهای سخت را قطع کند ؛ و بجای ها میم هم بنظر آمده است الله اعلم .

ساهویه - با ها بر وزن آمویه ، نام معبری وتعبیر کننده‌ای بوده که درعلم تعبیرمثل و نظیری نداشته ، و بعضی گویند زنی‌بوده‌است. معبره ساهویه نام .

سای - بر وزن لای ، فاعل ساییدن را گویند که ساینده باشد ۶ - وامر باین معنی‌هم هست یعنی بسای ۶ - و نوعی از قماش نفیس و لطیف هم هست .

سایبان ۷ - آفتاب گیر را گویند، وآن چیزی باشد مانند چتری که بر سر پادشاهان دارند تا مانع از تابش آفتاب گردد - و دربن زمان چادری باشد که آنرا سه چهار لای برروی یکدیگر دوخته باشد وآنرا شامیانه خوانند.

سایبان سیمابی - کنایه از صبح کاذب است .

---

۱ - و آن در زاویهٔ شمال غربی جلکه‌ای درسر راه قزوین بقم واقع است ، فاصلهٔ آن از قزوین ۱۳۲ و ازقم ۵۶ کیلومتر است.«کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۳۹۷-۴۰۰ » ورك : معجم البلدان . ۲ - رك: ساو .

۳ - دلربا شوخ باید و خونریز نزد عاشق،نه مشفق و ساویز .
علی فرقدی.«فرهنگ نظام» .

۴ - رك : ساوین . ۵ - رك : ساویس . ۶ - رك : ساییدن ،ساویدن .

۷ - از سایه + بان (پسوند حفاظت واتصاف)،معرب‌آن «صوان» «نفس» .

* **ساویدن** = ساییدن ، سوهان کردن - زدودن ، صیقل کردن - اره کردن -خرد کردن ، نرم کردن - فرسودن - اندودن - دریافتن - حل کردن، گداختن - صاف کردن- لمس کردن - تلاقی کردن :«اما مذهب مردمانی که پنداشتند که مادت جسمی‌جزوها اند نامتجزی و از ترکیب ایشان جسم آید هم مذهبی خطاست زیرا که از دو برون نبود چنانکه چون سه‌جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانگین ... پس هریکی ازین دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر نساود .. » «دانشنامه ۷۷» .

ساید - بر وزن شاید ، بمعنی ریم آهن است، وآن چرکی باشد که از آهن بیرون آید.

سایس پنجم رواق - کنایه از کوکب مریخ است چه او در فلك پنجم میباشد، وسایس در عربی شخصی را گویند که اسب را نگاه دارد وتیمار ومحافظت آن کند.

سایش ۱ - بر وزن مالش ، بمعنی سابیدن باشد .

سایگی - بسکون ثالث و کاف بتحتانی رسیده ، قدح و پیالهٔ شرابخوریرا گویند ۲ - وبمعنی کلاغ نیز بنظر آمده است.

سایوس - بر وزن سالوس، اسبغول را گویند و آن تخمی است معروف و بعربی بزر قطونا خوانند .

سایه - بر وزن مایه معروف است ۳ - و نام دیوی هم بوده است - و جن را نیز سایه گویند ۴ - وکنایه از فسق و فجورهم هست - وبمعنی حمایت هم آمده است چنانکه گویند«در سایهٔ تو» یعنی درحمایت تو.

سایه افکندن - کنایه ازتوجه نمودن ومتوجه اموال گردیدن باشد.

سایهٔ این دو رنگ ۵ - کنایه از حمایت زمانه وروزگار باشد.

سایه پرست - کنایه از شخصی باشد که پیوسته فسق وفجور و کارهای ناشایسته کند.

سایه پرستی - کنایه از فسق وفجور وکارهای نا شایسته کردن باشد .

سایه برگ - بضم بای ابجد وفتح رای قرشت وسکون کاف ، گیاهی است که چون شتر قدری ازآن بخورد بخواب رود ؛ و با بای فارسی هم بنظرآمده است .

سایه پرور - کسی را گویند که پیوسته بفراغت وآسودگی برآمده باشد ومحنت ومشقت نکشیده باشد - و گیاهی هم هست که آنرا نانخورش کنند - و کنایه از مردم مفت خور باشد .

سایه پروران خم (۱) - کنایه از دانهای انگور است که در خم بجهت شراب اندازند .

سایه پوش - با بای فارسی بروزن باده نوش ، بمعنی سایبان وشامیانه باشد.

سایه خزك - بفتح خا و زای نقطه‌دار و سکون کاف ، رستنی ونباتی باشد بقدریك گز با خطهای سفید که با نان خورند.

سایه خوش - با واو معدوله بروزن باده کش ، درخت نارونرا گویند، وآن درختی است

(۱) چك : سایه پروردان خم .

۱ - اسم مصدر از «سابیدن» (ه.م.) . ۲ - ظ، مصحف «سانگی» (ه.م.) .

۳ - پهلوی sâyak « تاوادیا ۱۶۵»،و âsâyâ « مناس ۲۶۸» هندی باستان -châyâ (سایه) ،کردی sé ، sî ، بلوچی sâig , sâî ، وخی ع sâyá ،سریکلی suyâ«اسشق ۶۹۵»، گیلکی sáyä ؛ ظل ، تاریکی که حاصل میشود از وقوع جسم کثیفی درجلو نور وظل :« مقیاس شخصی بود از چوب سخت ... اورا بر زمین هموار زنند برکردارمیخ عمود بررویش ، وآفتاب را پیدا ، وآنگه سایهٔ اورا قیاس کنند تا دانند که سایه ازمقیاس و اجزای اوچنداست»«التفهیم ۱۸۲».

۴ - رك: سایه‌دار ، سایه زده . ۵ - دو رنگ صفتی است برای جهان بمناسبت شب و روز یا دورویی ونفاق آن :

کآسمان را ترازوی دوسرست — دریکی سنگ ودر یکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ — که گهر برسر آورد که سنگ .

« هفت پیکر نظامی . چاپ ارمغان ص۵۶ » .

پر برگ و خوش سایه ۱ .

سایه‌دار ۲ - با دال ابجد بر وزن لاله‌زار ، شخصی را گویند که جن داشته باشد.

سایهٔ رب‌النعیم - کنایه از خلیفه و پادشاه است ۳ .

سایهٔ رکاب - کنایه ازحمایت باشد - وکنایه از تابعان و متابعان هم هست .

سایه‌رو - بفتح رای قرشت و سکون واو ، کنایه از شب زنده‌دار باشد - وکنایه ازدزد وعیار وشب رو هم هست .

سایه زده ۴ - بروزن مایه زده ، بمعنی سایه دار است ، و آن کسی باشد که او را جن گرفته باشد .

سایه شکن - کنایه ازروشن کروروشن کننده باشد - وکنایه از شخصی است که‌شکنندهٔ مذهب ظلمت باشد یعنی کفر وزندقه.

سایه‌گستردن - کنایه از التفات نمودن وپوشانیدن وپنهان ساختن - وندیدن - وبستن - وبد گفتن باشد .

سایه نشین - کنایه از شخصی است که تعب و محنت روزگار ندیده و نچشیده باشد.

سایه و نور - کنایه ازسایهٔ درخت‌است چه سایه وآفتاب هردو دارد - و کنایه از شب و روز هم هست .*

بیان دوم

در سین بی نقطه بابای ابجد مشتمل بر شصت لغت و کنایت

سبا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، نام شهریست که بلقیس پادشاه آن شهر بود ۵ .

سباده ۶ - بضم اول بر وزن کشاده ، مخفف سنباده‌است ، وآن‌سنگی است معروف که ازآن فسان سازند وحکاکان‌نگین انگشتری‌وامثال آنرا بدان تراشند.

سباروك ۷ - بارای بی‌نقطه‌بواو کشیده و بکاف زده ، بمعنی کبوتر است و بعربی حمام خوانند .

سباری - بکسر اول بر وزن شکاری ، ساق خوشهٔ گندم وجوراگویند ؛ و باین معنی با بای فارسی هم آمده است و بعربی جل خوانند بکسر جیم وسکون لام .

سباغ - بکسر اول بروزن چراغ، بمعنی نانخورش است و معرب آن صباغ باشد.

سبایل - بر وزن قبایل ، دارالملك قندهار راگویند .

سبج - بفتح اول وثانی و سکون جیم ، معرب شبه است ۸ ، وآن سنگی باشدسیاه‌ونرم که ازآن نگین انگشتری وچیزهای دیگرسازند.

---

۱ - Ulmus «نابتی ۱۸۶» . ۲ - از : سایه + دار(دارنده) رك : سایه .
۳ - چه میگفتند : السلطان ظل الله . ۴ - رك : سایه .
۵ - زمینی بیمن وشهر آن «مأرب» وبین‌آن وصنعاء سه روزه راه بود. «معجم‌البلدان» :
ای هدهد صبا بسبا می فرستمت بنگر که ازکجا بکجا می‌فرستمت .
« حافظ شیرازی ۶۲ » .
۶ - مخفف «سنباده»(ه‌.م.) . ۷ - رك : سپاروك . ۸ - رك:شبه ورك:لك۲ص۲۳۷ .
* سایدن - بفتح دال ، رك : ساویدن .

گویند سرمه کشیدن از میلی که شبه (۱) باشد روشنایی چشم را زیاده کند و هر که با خود دارد ازچشم زخم ایمن گردد.

سبخ - بکسر اول وفتح‌ثانی‌وسکون‌خای نقطه‌دار، نمك را گویند مطلقاً خواه درآدمی‌باشد وخواه در طعام .*

سبدچین - با دال‌ابجد بروزن‌عرقچین، بمعنی پساچین است، وآن بقیـه و تتمهٔ میوه و انگوری بود که درآخرهای فصل میوه درباغها ودرختها جابجا مانده باشد ۱ .*

سبز آخر - بضم خای نقطه دار، کنایه ازآخوری است که درآن علف سبزباشد-و کنایه از آسمان هم‌هست ؛ و باواو معدوله نیز نویسند که **سبز آخور** باشد ۲ .

سبزاندرسبز ۳ - نام لحن نهم است از جملهٔ سی لحن باربد .

سبز پا - با بای فارسی‌بالف کشیده،مردم شوم قدم و نامبارك پی باشد.

سبز باغ - کنایه از تن و بدن آدمی باشد - وکنایه از آسمان هم‌هست - وبهشت را نیز گویند .

سبز بال - بروزن قحط سال ، نام نوعی از انگور است ؛ و بجای بای ابجد میم‌هم بنظر آمده است که سبزمال باشد.

سبز بالی - بروزن قحطسالی ، بمعنی سبزبال است که نوعی از انگور است.

سبز پری - بروزن چرخ گری ، فصل ربیع را گویند که بهار است.

سبز پوش - کنایه از زاهدان و اهل ماتم باشد.

سبز پوشان بهشت - کنایه ازحوران بهشتی باشد.

(۱) چك : از شبه .

۱ -مغ‌از نشاط سبد چین که مست‌خواهدشد — کند برابر چرخشت خشت بالینا .

عمارهٔ مروزی.«لغت فرس۳۸۲» .

۲ - که اوراشه چنییان داده بود — زسبزآخور چینیان زاده بود .

نظامی گنجوی.«گنجینه۸۳» .

۳ - رك: سبز درسبز ، سبزه اندرسبزه ، سبزه درسبزه .

* سبد - بفتح اول و دوم = سبت ، معرب‌آن «سبذه» و « سفط » «تفس» ، سریانی sfatâ (سفطا) و کلمه از فارسی است «معجمیات عربیه -سامیه ۲۲۲» ؛ ظرفی که از چوب بالی و امثال آن سازند برای حمل میوه و اشیاءِ دیگر .



سبد

* سبز - پهلوی sapz « بندهش ۱۴۰ » ، گیلکی säbz ، فریزندی و یرنی و نطنزی sawz «ك . ۱ ص ۲۹۴»، سمنانی‌وسنگسری sowz، سرخه‌یی sawz،لاسگردی söwz ، شهمیرزادی säbz «ك .۲ص ۱۹۵» ، اشکاشمی sabz «گریرسن ۹۳» ،اورامانی saewz، کردی sauz و seuz «ك. اورامان ۱۲۶ » ، طبری suz ، مازندرانی کنونی soz « واژه‌نامه ۴۴۹»؛ هرچیز که رنگ آن مانند رنگ علف و برگهای درخت درفصل بهار باشد - هر گیاه وبا درخت شاداب وتر و تازه ، ضد خشك . - ومجازاً شمشیر - وخنجر را گویند .

سبز پوشان فلك - کنایه ازملایکه باشد .

سبز بهار - نام‌لحنی‌است ازموسیقی۱

سبز خوان - کنایه از آسمان است.

سبز درسبز ۲ - بکسر ثالث ، بمعنی سبز اندرسبز است که نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد.

سبز ده - بکسر دال ابجد (۱) و ظهور های هوز، کنایه ازآسمان است.

سبز زاغ - با زای هوز بر وزن سبز باغ ، کنایه از دنیاست - و آسمان را نیز گویند .

سبز طاوس - کنایه از فلك‌است که آسمان باشد .

سبز طشت - بمعنی سبزخوان است که کنایه ازآسمان باشد.

سبز قبا - بفتح قاف و بای ابجد بالف کشیده ، مرغی است که آنرا سبزك‌خوانند وآن سبز میباشد بسرخی مایل و تاجی هم دارد - وکنایه از بنگ هم هست وآن کیفی باشد معروف ۳ .

سبزك - بروزن نفزك، مصغر سبز باشد - وبمعنی صراحی شراب هم‌هست - و نام مرغی است سبزرنگ بسرخی‌آمیخته و تاجی هم دارد مانند هدهدوآنرا بعربی شقراق (۲) خوانند ۴، و بعضی گویند سبزك پرنده ایست که او را عکه میگویند .

سبز کارگاه - بمعنی سبز طشت است که کنایه ازآسمان باشد.

سبز گرا - باکاف فارسی‌ورای‌قرشت(۳) بالف کشیده ، بمعنی سبزقبا است، وآن مرغی باشد سبز بسرخی مایل و تاج‌دار،و باتشدید رای قرشت (۳) هم بنظرآمده است.

سبز کوشك - بمعنی سبزکارگاه است که کنایه از آسمان باشد.

سبزه‌اندرسبزه ۵ - بمعنی سبزاندر سبز است که نام لحن نهم باشد ازسی‌لحن‌باربد.

سبزهٔ بهار - معروف است -ونام‌نوایی ولحنی باشد از موسیقی ۶ .

سبزه درسبزه - بمعنی سبز در سبز است که نام لحن نهم باشد ازسی لحن باربد.

سبزی ۷ - با ثالث بتحتانی کشیده ،

(۱) چك : - ابجد . (۲) چش : سقراق . (۳) چك: ورا .

۱ - رك : سبزه بهار :

چوباده بودی بر دست من‌بیاوردی نوای باربد و گنج گاو وسبزبهار. «مسعودسعدلاهوری۱۹۳».

۲ - رك : سبزاندر سبز . ۳ - رك: بنگ . ۴ - « شقراق بکسرتین مشددة الراء و قدیفتح‌الشین ، مرغی است کوچك با خجك های سرخ و سبز وسیاه وسپید» «منتهی الارب» . ۵ - لغة بمعنی جای پرسبزه :

سبزه‌اندر سبزه‌بینی چون سپهراندر سپهر خیمه اندرخیمه بینی‌چون حصار اندرحصار .
« فرخی سیستانی ۱۷۸» .

۶ - رك: سبز بهار :

دستانهای چنگش سبزهٔ بهار باشد نوروز کیقبادی و آزاد وار باشد .
« منوچهری دامغانی ۲۱» .

۷ - از : سبز + ی (مصدری - نسبت) ؛گیلکی säbzi ، فریزندی وبرلی ونطنزی sawzî «ك. ۱ص ۲۸٦» ، سمنانی söwzî ، سنگسری sowzî ، سرخه بی sawzî ،لاسگردی söwzî ، شهمیرزادی sozi «ك.۲ص ۱۸۲» .

معروفست که منسوب بسبز باشد همچون سیاهی وسفیدی که منسوب بسیاه وسفید است ـ وسبزی خوردنی را نیز گویند ـ و بمعنی صراحی شراب هم آمده است ـ و خرمی و طراوت را نیز گفته اند .

سبع الوان ـ سبعة الوان ، هفت رنگ‌طعام‌را گویند وآن از سنتهای فرعون است ـ و کنایه از هفت آسمان ـ وهفت طبقهٔ زمین هم هست .

سبغانه ـ بفتح اول و غین نقطه دار بر وزن مستانه ، بمعنی بیعانه باشد و آن زری‌است که پیش ازکار کردن بمزدور دهند ۱ ـ وبضم‌اول دراز قد وکشیده بالا راگویند.

سبك ۲ ـ بفتح اول وضم ثانی و سکون کاف ، معروف است که در مقابل سنگین باشد ـ وکنایه‌ازمردم بی‌وقاروبی‌ته‌بود ـ وبمعنی‌چست وچابك ۳ ـ و تعجیل و شتاب ـ ومجرد و بی تعلق هم‌آمده است ـ وبضم اول‌وکسر ثانی‌بمعنی سست وسستی‌باشد ـ وبکسراول وثانی،پرنده‌ایست عاشق و طالب نور آفتاب و این غیر شب پره است، چه این روز هابجانب قرص آفتاب پرواز کند .

سبکاد۴ ـباکاف بر وزن بغداد ، بمعنی سر کوه وقلهٔ کوه باشد ـ وفرق‌سررا نیز گفته‌اند.

سبکبار ـ بفتح اول و بای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده،بمعنی فارغبال باشد ـ و کسی را نیز گویند که پیوسته شادی کند وخوشحال وصاحب انتعاش باشد.

سبکپای ـ با بای فارسی ، کنایه از گریزپای وتندوتیز براه رونده باشد ـ وپیادگانیرا نیز گویند که منزل بمنزل گذارند تا خبر ونامه بیکدیگر رسانند ، و این درهندوستان‌متعارفست ـ واسبی که درهرمنزل بجهت پیك تعیین کنند.

سبك خیز ـ کنایه ازمردم جلد وتند و زود خیز باشد.

سبکدست ـ کنایه از شتاب و جلدی باشد در کارهایی که با دست کنند ـ وشخصی که درکارها سرعت و جلدی بکار برد ۵ .

سبکرو ـ بفتح‌رای‌قرشت،بمعنی‌سبکپای است که گریزپای و تند و تیز براه رونده وجلد رفتار وشتاب رو باشد .

سبکروح ـ کنایه از مردم بی‌تکلف و خندان و شکفته و ظریف وبی کبروعناباشد.

سبکسار ۶ ـ با سین بی نقطه بر وزن سبکبار ، بمعنی خوار و بیقرار و بی‌تمکین وبی وقار وشتاب زده باشد ۷ ـ و بمعنی سبك‌سر هم

---

۱ ـ ظ.مصحف «بیمانه» .

۲ ـ پهلوی sapûk (سبك ،چابك) ، پارسی باستان çapu – ka ☆ = ایرانی باستان - thrapu ☆ در سانسکریت ـ trpra ، افغانی spuk «نیبرگ ۲۰۱» ، گیلکی sobuk (دردیه‌ها subûk) ، فریزندی sovuk ، یرنی sävok ، نطنزی sävuk «ك. ۱ص۲۹۲» ؛ سمنانی subuk ،سنگسری saevúk ، سرخه‌یی savík، لاسگردی söúk ، شهمیرزادی savék «ك. ۲ص ۱۹۲» .

۳ ـ سبك باش تا کار فرمایمت سبك وار هر جای بستایمت .

۴ـ مصحف سکاد = چکاد (ه. م.) ورك . سپکاد . منطقی . «لغت فرس، ۳۰۵» .

۵ ـ بر آمد دزدی ازمشرق سبکدست عروس صبح را زیور بهم بست .
نظامی گنجوی «گنجینه۸۳» .

۶ ـ از : سبك+سار (= سر) (ه.م.) لغة بمعنی سرسبك ، مردخفیف وسبك .

۷ ـ سبکسار شادی‌نماید نخست بفرجام کارانده آید درست .
فردوسی طوسی.«فرهنگ نظام»

هست که کنایه از فرومایه و سفیه باشد چه سار بمعنی سر هم آمده است - و مجرد و بی‌تعلق را هم گفته‌اند .

سبك سایه - بفتح یای حطی ، کنایه از کم بقا وبی‌ثبات و گذرنده باشد .

سبك سران - کنایه از فرو مایگان و سفیهان و مفلسان است - و اصحاب قلوب را نیز گویند .

سبك سنگ - بسکون نون و کاف فارسی ، مردم سبکسار و بی‌ته و بی وقار و کم قیمت باشد .

سبك عنان - بکسر عین بی نقطه ، بمعنی سبك رواست که کنایه از تند و تیز براه رونده وجلد رفتار وشتاب روباشد - وکنایه از حمله کننده هم هست.

سبك لقا [۱] - بکسر لام و قاف باالف کشیده ، مردم سبك روحرا گویند یعنی شخصی که مطیع وفرمانبردار وگشاده‌رو باشد وترش‌رو ومقبوض نباشد و ملاقاتش زود دست دهد.

سبل - بفتح اول و ثانی بر وزن اجل ، مرضی باشد از امراض چشم،وآن مویی است که در درون پلك چشم برمیآید [۲] - وپرده‌ای رانیز گویند که درچشم‌بهم رسد وبعضی گویندباین‌معنی عربی است - و بهندی میلی باشد از فولاد که بدان زمین ودیوار کنند.

سبلان - بفتح اول و ثانی ، بر وزن و معنی سولان است و آن کوهی باشد نزدیك باردبیل [۳]

سبلت - بکسر اول و لام و سکون ثانی و تای قرشت ، سریشم راگویند، وآن چیزیست چسبنده که از چرم خام پزند وکمانگران وغیر ایشان بکار برند ؛ و با اول و ثانی مکسور بلام و فوقانی زده نیز باین معنی گفته‌اند - و بکسر اول وفتح لام، درعربی بمعنی بروت وسبیل باشد که موی پشت لب است [۴] .

سبنج - بروزن شکنج ، چوب‌قلبه‌باشد، و آن چوبی است درازکه بریك سرآن گاوآهن را نصب کنند وسردیگرآنرا بر یوغ بندندوزمین شیار کنند و یوغ چوبی است که بر گردن گاو نهند [۵] . *

سبوره - بفتح اول بروزن تنوره، حیز ومخنث وپشت پایی باشد.

سبوس [۶] - بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن مجوس ، نخالهٔ هرچیز راگویند عموماً، ونخاله وپوست گندم وجو آرد کرده را خصوصاً ؛ وبضم اول هم آمده است .

سبوسه - بفتح اول و واو مجهول‌بروزن دبوسه ، خشکیی باشد مانند سبوس کـه بسبب

---

۱ - لقاء (عر) دیدار کردن . «منتهی‌الارب» .

۲ - بسا معشوق کآید مست بر در سبل در دیده باشد خواب در سر .
نظامی گنجوی. «گنجینه۸۳» .

۳ - کوه سبلان ، درمغرب کوه طالش است . مرتفع ترین قلهٔ آن ٤٨٤٤ متر و همیشه مستور از برف‌است . ر ك: کیهان ، جغرافیای طبیعی ۵۷-۵۸ .

۴ - رك : سبیل : رخ او (آبی = به) چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر ، اثر سبلت سقلابی . «منوچهری دامغانی۱۶۰» .

۵ - چون یکی گاو سرو زن شده‌ای جسته از یوغ و از آماج و سبنج .
سوزنی سمرقندی. «جهانگیری» .

۶ - طبری سوس ، نصاب طبری۱۵۴ ، و رك : سبوسه .

* سبو - بفتح‌اول‌وضم‌دوم، خوانساری sö (سبوی‌بزرگ) ، گیلکی subū، تهرانی sabū: آوندی سفالین ودسته دار که در آن آب وشراب وجز آن ریزند .

یبوست مزاج درسرآدمی پیدا میشود وآنرابعربی حزازه گویند بفتح حای بی‌نقطه (۱) وزای نقطه دار - وریزهٔ چوب را نیز گویند که ازدم اره‌جدا شود - وسبوس‌آرد گندم وجو رانیز گفته‌اند ۱، - وکرمی باشد که در انبارگندم وجو افتد.

سبو شکستن - کنایه از نومید شدن وناامید گردیدن - وشراب ریختن- ومنع شراب کردن باشد.*

سبیوش - بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بواو کشیده و بشین نقطه‌دار زده ، تخم اسبغول است که بعربی بزرقطونا گویند.

بیان سوم

در سین بی‌نقطه با بای فارسی مشتمل بر هشتاد وهشت لغت و کنایت

سپار - بضم اول بروزن دچار ،آهن‌جفت راگویند وآن آهنی باشد سرتیز که زمین‌بآن شیارکنند ۲ - و بکسر اول،اسباب و مایحتاج وآلات وادوات خانه باشد ازهرنوعی ۳ -وچرخی را نیز گویند که بدان شیرهٔ انگور گیرند ۴ - و حوضیکه در آن شیرهٔ انگور بفشارند و آنرا بعربی معصر خوانند ۴ - و مطلق ظروف واوانی راگویند عموماً ، وظرفیکه در آن انگور کرده از جایی بجایی برند خصوصاً ؛ و باین معانی بضم اول هم آمده است خصوصاً آلات وادوات‌خانه ۳ - و امر بسپردن ۵ - و فاعل سپردن ۶ هم

(۱) چك : بفتح حا .

۱ - رك: سبوس . ۲ - هندی باستان phála (دستهٔ خیش) ، از ریشهٔ - phal-، sphal - (باز کردن)،سریکلی spur (خیش) «اسشق ۶۹۶»:«سپار ، گاوآهن که زمین شکافند» «لغت فرس ۱۲۷» . ۳ - «سپار آلت خانه بود . فرخی (سیستانی) گفت :

بهانه جوید برحال‌خویش وهمت خویش کزآن مزاج ذخیره‌است وزین مزاج سپار»

« لغت فرس ۱۵۵» .

۴ - از ریشهٔ spar بمعنی لگدمال کردن :

Henning, Sogdian loan - words..., BSOS,X,1, p. 97.

« سپار ، بزبان ماوراءالنهر چرخشت بود و بعربی معصر ، رودکی(سمرقندی) گفت :

از آن جان توز لختی خون رز ده سپرده زیر پای اندر سپارا » .

« لغت فرس ۱۲۷ » .

۵ -رك : سپاردن ، سپردن. ۶ - مراداسم فاعل است . رك : سپاردن ، سپردن.

* **سبیل** - بکسراول ،گیلکی saebîl ،فریزندی ویرنی saebel ، نطنزی saebîl « ك . ۱ ص ۲۸۸ » ؛ سمنانی säbîl ، سنگسری و سرخه‌یی ولاسگردی säbîl ، شهمیرزادی səbáel « ك . ۲ص ۱۸۶» ؛ مأخوذ از «سبلة» (عر) ؛ موهایی که بر زبر لب بالا روید ، بروت شارب ، سبلت (ه.م.) .

هست . *

سپاروك [۱] - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وثالث بواو رسیده وبکاف زده ، بمعنی کبوتر باشد وبعربی حمام گویند .

سپاره - بکسر اول بروزن اشاره، مخفف سی پاره است وآن یك جزو باشد از سی جزو کلام خدا [۲] - و بفتح اول، سنگی را گویند که فسان سازند یعنی کارد و شمشیر بدان تیز کنند .

سپاری - بکسر اول بر وزن شکاری ، ساق گندم و جو را گویند ، وآن علفی باشد میان خالی که بخوشهٔ گندم پیوسته است - و بمعنی خوشهٔ گندم وجو هم بنظر آمده است - وبهندی فوفل باشد و آن چیزیست شبیه بفندق و در هندوستان با برگی که آنرا پان گویند خورند.

سپاس [۳] - بکسر اول بر وزن قیاس ، بمعنی حمد وشکر نعمت باشد - و بمعنی قبول و منت هم هست چنانکه گویند « سپاس دارم» یعنی قبول دارم و منت پذیرم - و بمعنی لطف وشفقت ومرحمت نیزآمده است.

سپاسه [۴] - بکسر اول وفتح رابع ، منت بر کسی نهادن باشد - وبمعنی لطف نمودن وشفقت کردن هم هست [۵] .

سپاسی [۶] - بکسر اول بروزن قیاسی ، کنایه از گدا و گدایی کننده باشد.

سپاسیان - بر وزن قیاسیان ، گدایان و گدایی کنندگان باشند [۷] - وامتان اولین پیغمبری را نیز گویند که بعجم مبعوث شد [۸] - و او را مه‌آباد می‌نامند بکسر میم و کتاب اورا دساتر.

سپاناخ [۹] - بکسر اول و ثانی با الف ونون بالف کشیده وبخای نقطه‌دار (۱) زده ، بمعنی اسفناج است، وآن سبزیی باشد که درآش وپلاو وشله کنند (۲).

سپاوه - بکسر اول وفتح واو بر وزن

(۱) چك : وبخا . (۲) چك : که درآش وشله پلاو کنند.

۱ - رك: سباروك. ۲ - هرسقطی بعهد تولاف هنر زندولی زندمغان کجا رسد بر ورق سپاره‌ای ؟! سیف اسفرنگی .« فرهنگ نظام» .

۳ - پهلوی spâs ، ارمنی spas-em (خدمت کردم ، سپاس داشتم) ، spas (خدمت) « اسشق ۶۹۸» ورك: هوبشمان ۶۹۸ ، نیبرگ ۲۰۵ . ۴ - رك : سپاس .

۵ - وزآن پس که بد کرد بگذاشتم بدو بر سپاسه نپنداشتم .
ابوشکور بلخی. «لغت فرس ۲۰۰».

۶ - از: سپاس + ی (نسبت) ورك : ساسی (؟) ۷ - رك : سپاسی . ۸ - ازبرساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان : « نخستین نظر در بیان اعتقادات علمی و عملی سپاسیان. آغاز ذکر مذهب سپاسیان و پارسیان که ایشان را ایرانیان نیز خوانند . گروهی هستند که ایشان را ایزدیان ویزدانیان وآبادیان وسپاسیان وهوشیان وانوشکان وآذرهوشنگیان وآذریان گویند» «دبستان‌المذاهب ص ۷ » برای اطلاع ازعقاید منتسب باین فرقه ، رك : دبستان ص۷ ببعد . ۹ - رك : اسپناخ .

* **سپاردن** - بکسر اول و فتح پنجم مخفف اسپاردن (ه.م.) ؛ پهلوی apaspârtan [رك : سپردن] و apspurtan ، قس: ارمنی ap_spar_em (تسلیم کردم ، واگذار کردم) از : apa + spâr ، ریشهٔ ایرانی - spar .رك: نیبرگ ۱۵ ، هوبشمان ۶۹۷ ورك : اسشق ۶۹۷، افغانی spâral (تسلیم کردن)، کردی sipârtin «اسشق ایضاً» ؛ تسلیم کردن ، دادن ، بامانت دادن .

سپایه ، فر وشکوه وشأن وشوکت باشد.*

سپتاك ۱ - بکسر اول و فوقانی بالف کشیده بر وزن تریاك ، سفید آبی را گویند کەزنان بر روما لندونقاشان ومصوران بکار برند .

سپد ۲ - بکسراول و فتح ثانی وسکون دال ابجد ، بمعنی زمین‌است که بعربی‌ارض گویند - ونام ملکی هم هست موکل زمین - و نام ماه دوازدهم باشد از سالهای شمسی - ونام روز پنجم است ازماههای شمسی.دربن روزفارسیان‌عید کنند و جشن سازند بنابر قاعدهٔکلیه که نزدایشان معتبر است که چون نام ماه و روز موافق آید آنروز را عید کنند و جشن سازند . نیك است باعتقاد ایشان دربن روز درخت نشاندن و نو پوشیدن - و سپند را نیز گفته‌اند وآن تخمی باشد که‌بجهت دفع چشم زخم درآتش کنند.



سپر

سپر - بکسراول و فتح ثانی و سکون رای قرشت ، معروفست وبعربی جنه گویند ۳ - و بمعنی رونده وپایمال کننده نیز آمده است - و امر برفتن و پایمال کردن‌هم هست ۴ یعنی براه رو و پایمال کن .

سپر آتشین - بکسر ثالث ، کنایه از آفتاب عالمتاب است .

سپر افکندن - کنایه ازهزیمت کردن و گریختن - وتنزل نمودن‌وعاجزشدن - وننگ وعار باشد.

سپر انداختن -بمعنی‌سپرافکندن‌است که کنایه‌ازتنزل وفروتنی‌نمودن - وعاجزشدن - وننگ‌وعارباشد-وبمعنی‌غروب کردن هم‌هست° .

سپر بر آب افکندن - کنایه از زبون شدن وفروتنی کردن و تنزل و ترك ننگ و ناموس وعار نمودن باشد ° .

سپرد ۶ - بکسر اول وضم ثانی بروزن فشرد ، ماضی‌سپردن است - وبمعنی گوشه‌نشینی وقناعت وتحمل وفروتنی وپایمال گردیدن در راه وروش سلوك باشد - و بانتها رسانیدن وتمام کردن خوانندگی و سازندگی را نیز گویند ؛ و بضم اول و ثانی هم آمده است ، و اصح این است.

سپردن ۷ - بکسر اول (۱) معروفست که چیزی پیش کسی‌امانت گذاشتن باشد-وبمعنی گوشه نشینی وقناعت و تسلیم کردن و توکل

(۱) چك : + وضم ثانی .

۱ -مخفف «سپیتاك» [رك: جهانگیری] . ۲ - بهمهٔ معانی مصحف « سپند» = اسپند = اسپندار مذ . ۳ - پهلوی spar،سانسکریت - phara، -phalaka (سپر)، ارمنیء aspar « اسشق ۷۰۰ » ورك:هوبشمان ۷۰۰ورك : اسپر ؛ آلتی فلزی ومدور که‌بهنگام حملهٔ دشمن آنرا محافظ اعضاء بدن قرار میدادند . ۴ - رك : سپردن .

° -چون سپرانداختن‌آفتاب گشت زمین راسپرافکن برآب... نظامی گنجوی . «گنجینه۸۳».

۶ - رك:سپردن. ۷ - از:سپر(رك:سپار) + دن (پسوندمصدری) رك:سپاردن ، اسپاردن،سپردن.

* **سپاه** - بکسر اول (در لهجهٔ مرکزی) [رك : اسپاه ، اسبه ،سپه]،پارسی باستان spâda-[Taxma ، اوستا - spâdha (قشون) «بارتولمه ۱۶۱۷»،ارمنی ع spah ، استی afsâd و äfsád (مقدار بسیار ، سپاه ، فوج) «اسشق ۶۹۹»،پهلوی spâh «نیبرگ ۲۰۴» ؛ مجموعهٔ لشکریان : « [ملك زاده] این بگفت و برسپاه دشمن زد ، تنی چند مردان کاری را بینداخت . » «گلستان ۲۰» . (در نظام جدید «سپاه» واحدیست شامل چند «لشکر») .

* **سپاهی** - بکسر اول ، از : سپاه + ی (نسبت) ؛ فردی از سپاه ، لشکری: «سلطان که بزر برسپاهی بخیلی کند ، بااو بجان جوانمردی نتوان کرد.» «گلستان ۳۲» .

و تحمل و سلوك و فروتنی نمودن - و پایمال شدن - و پایمال کردن هم هست - و بکسر اول وفتح ثانی، بمعنی‌طی کردن وراه رفتن بود؛ وباین معنی بفتح اول وثانی‌هم آمده است.

سپرده [۱] - بفتح اول بر وزن نکرده ، طی کرده و راه رفته - و پایمال گردیده و بپای کوفته شده باشد؛ وبکسر اول هم درست‌است.

سپرسیاه - بکسر سین بی‌نقطه وتحتانی بالف کشیده و بهای زده ، یکی از نامهای آفتاب است.

سپرغم [۲] - بفتح غین نقطه‌دار وسکون میم ، مطلق گلها و ریاحین را گویند عموماً - وگلی که آنرا ریحان خوانند خصوصاً - و بفتح ثالث بروزن اسپرم هم آمده است.

سپرك - بکسر اول و فتح ثانی وثالث و سکون کاف ، نام‌علتی است ازقسم جوششی که برروی طفلان و کودکان پدید آید - و بسکون ثانی بروزن‌خشتك بمعنی‌زریر است، وآن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند وبعربی‌ورس گویند ، وباینمعنی بفتح ثانی هم آمده است که مخفف اسپرك [۳] - ومصغر سپر باشد.

سپرگاو - بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده ، سپری باشد که‌ازپوست گاو میش سازند و آن قسم سپر در هندوستان بسیار است .

سپرگی [۴] - بکسر اول وفتح ثانی‌وکاف فارسی بر وزن چکردی ، درد و رنج و محنت وسختی بود [۵] ؛ وبفتح اول وثالث هم گفته‌اند که بروزن بد رگی باشد ؛ وباین معنی بجای حرف ثانی تحتانی وبجای ثالث زای نقطه‌دار هم آمده است ، الله‌اعلم .

سپراوس - با لام بواو مجهول رسیده وبسین بی‌نقطهٔ زده ، خانهٔ سلاطین و پادشاهانرا گویند [۶] .

سپرم [۷] - بکسر اول و فتح ثانی‌وثالث وسکون میم ، مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد ؛ و بسکون ثانی نیز آمده است ؛ وبمعنی همیشه جوان هم گفته‌اند .

سپرنگ - بکسر اول و فتح ثانی‌وثالث وسکون نون و کاف فارسی ، مخفف اسپرنگ است،وآن قریه ای باشد از قرای سمرقندمشهور باسفرنگ [۸] .

سپرهم [۹] - با ها ، بر وزن و معنی سپرغم است که ریحان باشد .

سپری - بروزن جگری ، بمعنی آخر وتمام و انتها و بسر رسیدن وتمام شدن - وبآخر

---

۱ - اسم مفعول از «سپردن» . ۲ - مخفف «اسپرغم» = اسپرهم = اسپرم = سپرم (ه.م.) . ۳ - رك : اسپرگ :

کشت جهان از نفسش تنگ تر وز سپر او سپرك رنگ تر .

نظامی گنجوی. «گنجینه۸٤» .

۴ - مصحف سپز گی ، پهلوی sapzagîh « فرهنگ نظام » .

۵ - کی سپز گی کشیدی زرقیب گر بدی یار مهربان با من .

حنظلهٔ بادغیسی . بنقل شعوری.

۶ - یقین کز خلق یابد محنت کوس کسی کو گرددی گرد سپراوس .

خسروانی . «جهانگیری».

۷ - مخفف « اسپرغم » = اسپرهم = اسپرم (ه.م.) . ۸ - رك : اسپرنگه ، اسفرنگه . ۹ - مخفف «اسپرهم» = اسپرغم = اسپرم = سپرم .

رسیده باشد ۱ - و بمعنی پایمال و ناچیز هم هست - وتیر تخمار را نیز گویند ، وآن تیری باشد که بجای پیکان چوب پهنی یا استخوان یا آهن پهنی نصب کنند.

سپریس ۲ - بکسر اول وتحتانی مجهول بروزن ادریس ، مخفف اسپریس است که میدان اسب دوانی باشد .

سپریغ - بفتح اول و سکون آخر که غین نقطه‌دار باشد بروزن تحقیق ، خوشهٔ انگور بسیار دانه را گویند ۳ ، و بعضی گفته‌اند خوشهٔ انگوری است که هنوز دانهای آن کوچك وریزه باشد بمقدار ارزنی و هنوز سخت و درشت نشده باشد ، وبعضی بضم اول وفتح ثانی هم باین معنی و هم بمعنی خوشهٔ خرما و امثال آن گفته‌اند که بر درخت باشد - و بمعنی راه راست هم آمده است.

سپس - بکسر اول و فتح ثانی وسکون شین بی‌نقطه (۱) ، بمعنی پس و پستر وبعدباشد چنانکه گویند « ازین سپس » یعنی پس ازین وبعد ازین .

سپسار - بکسر اول وسکون ثانی وسین بی‌نقطه بروزن بسیار، بمعنی دلال است که‌بعربی سمسار ۴ گویند .

سپست - بفتح اول و کسر ثانی وسکون ثالث و فوقانی ، مخفف اسپست است ۵ ،و آن گیاهی‌باشد بغایت نرم واملس که چاروا راخوردن آن فربه سازد و بعربی فصفصه و بترکی یونجه خوانند - و بمعنی بدبوی و گنده وپلید و بوی ناخوش هم گفته‌اند - و بضم اول وثانی ، بویناك وبوی گرفته باشدمانند بوی ماهی وجامهٔ‌نم گرفته وبوی قیر که آن صمغی است سیاه وظروف مس وبرلج بد بوی .

سپستان - بکسر اول بر وزن دبستان ، میوه‌ایست ۶ بمقدار آلوی کوچکی و در درون آن شیره‌ای باشد لزج و بیمزه وآنرا در دواها بکار برند و معنی‌آن اطباءالکلبه است و بعربی دبق خوانند با دال ابجد (۲) و بای ابجدودرخت آنرا شجرة (۳) الدبق گویند . گرم و تراست وسرفه را نافع باشد .

سپك - بکسر اول وسکون ثانی وکاف، زردپیرا گویند که برروی‌غله‌زارنشیند ودانهٔ گندم را پوچ وضایع گرداند .

---

(۱) چك : — بی نقطه . (۲) چك : — ابجد . (۳) چك : شجر .

---

۱ - پازند spur (کامل) ، spurî = پهلوی spurîk (تمام) ، پهلوی spur (تمام)، spurkîh (کمال ، تمامی)،ارمنی spar (پایان) ، کلمهٔ سپری فارسی = پهلوی sparîk * ، پهلوی spur = پارسی باستان sprna * ، ارمنی spar «هوبشمان ۷۰۳» ورك: اسشق ۷۰۳ . و رك: اسپری :

بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا که شرم دارد خورشید اگر کنم‌سپری .

رودکی سمرقندی.«لغت فرس ۵۱۸» .

۲ - رك : اسپ ریس ، سپرس ، اسپریز ، اسپ رز .

۳ - دریغ فر جوانی وعزوآی (عز اوی . دهخدا) دریغ

عزیز بود ازین پیش همچنان سپریغ . شهیدبلخی.«لغت‌فرس۲۳۸» .

۴ = سفسار،(عر)«سمساربالکسرمیانجی‌میان‌بایع ومشتری،سماسرةجمع»«منتهی‌الارب»وسمسارمعرب ازاصل سانسکریت‌است. ۵ — رك:اسپست . ۶ = sébeste(فر)= Cordia Mixa «لك۲ ص۲۳۶»«نابتی ۱۸۶ » .٤-پهلوی aspay (آرامش گاه ، ملجأ) ، ارمنی ع aspyakan (مهمان) «اسشق ۷۰٤» باید ازشکل aspiny ٭ ناشی شده باشد « هوبشمان ۷۰۴» .

سپکاد ۱ - بکسر اول بر وزن افتاد ، بمعنی چکاد است که میان سر وبالای پیشانی‌وسر کوه وقلهٔ کوه باشد .

سپل - بفتح اول وثانی بروزن اجل، سم شتر - و ناخن فیل را گویند.

سپنج ۲ - بروزن شکنج ، بمعنی‌مهمان باشد - و بمعنی عاریت هم گفته‌اند - و خانه‌ای باشد که مزارعان ودشت‌بانان درسر غله‌زار وفالیز و امثال آن از چوب و علف سازند - وآرام گاه عاریتی را نیز گویند - وچون دنیا را بقایی‌نیست وحکم مهمان خانهٔ عاریتی دارد آنرا نیز بطریق استعاره سرای سپنج خوانند ۲ - وبمعنی‌چراگاه جانوران هم هست که درآن آب و علف بسیار باشد ۳ - و پانزده را نیز گویند چه پانزده سه پنج است ۴ .

سپنجاب - بکسر اول وفتح‌ثانی‌وسکون ثالث و جیم بالف کشیده و بیای ،بجد زده ، نام ولایتی است که کاموس کشانی که رستم اوراکشت ضابط آن ولایت بود ۵ ، و بساین معنی بحذف حرف ثانی هم بنظرآمده است.

سپند - بکسر اول معروف است ، وآن تخمی باشد که بجهت چشم زخم سوزند ۶ - ونام کوهی هم‌هست ۷ و بعربی کوه را جبل گویند - وسه نصیحت ۸ .

سپندار - بکسر اول بر وزن شکم‌دار، بمعنی‌شمع باشد که معشوق پروانه است ۹ -ونام پسر گشتاسب ۱۰- ومخفف اسپندار هم هست‌وآن بودن‌تیر اعظم‌باشد دربرج‌حوت ۱۱ .

سپندار مذ ۱۲- بضم میم وسکون‌ذال نقطه‌دار ، بمعنی اسفندارمذ است که ماه‌دوازدهم از سال شمسی باشد - ونام روز پنجم از ماههای شمسی هم‌هست . این روز را فارسیان بنابر قاعدهٔ کلیه که پیش ایشان معمول است که چون نام‌ماه با نام روز موافق‌آید عید کنند، دربن روزجشن سازند و عید نمایند . نیك است رخت پوشیدن و درخت نشاندن در این روز باعتقاد ایشان - و بمعنی زمین‌هم گفته‌اند - و نام فرشته‌ای‌هم‌هست که موکل زمین ودرختها وجنگلها است ومصالح این ماه بدو تعلق دارد.

---

۱ - ظ. مصحف «چکاد». (ه.م.) . ورك : سبکاد .
۲ - «سپنج منزل‌یك شبه بود ، فردوسی (طوسی) گوید :

سپنجی سراییست دنیای دون ——— بسی چون تو میرفت غمگین برون».

«لغت فرس ۶۵-۶۶» .

۳ - سپنج ستوران پیکانه سم ——— ز تاراج آن سبزه پی کرده گم .

نظامی گنجوی.«گنجینه ۸۴» .

۴ - سه‌پنج . ۵ - رك : فهرست ولف . ۶ - مخفف «اسپند» (ه.م.) :

یارم سپند اگر چه‌بر آتش‌همی‌فکند ——— از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند
او را سپند و مجمر ناید همی بکار ——— باروی‌همچوآتش‌وباخال‌چون‌سپند .

حنظلهٔ بادغیسی .«سخن وسخنوران ج۱ص۲» .

۷ - مخفف « اسپند» که کوهی بوده درسیستان :

بخون نریمان کمر را ببند ——— برو تازیان تا بکوه سپند .

فردوسی طوسی.«فاب ۱ ص ۷۹» .

۸ - سه‌پند . ۹ -مخفف «اسپندار» (ه.م.) . ۱۰- رك:اسپندیار ، اسپندار .
۱۱- رك : اسپندار مذ ، سپندار مذ . ۱۲ - رك: اسپندار مذ .

سپندان [1] - بفتح اول بروزن لوندان، خردل فارسی باشد ، و آن تخمی است دوایی - وتخم تره‌تیزك رانیز گفته‌اند وبعربی‌حب‌الرشاد خوانند ؛ وبکسر اول هم بنظرآمده است.

سپندوز - بکسر اول بروزن سپردوز، بادریسه وکماج خیمه راگویند ، و آن تخته‌ای باشد میان سوراخ که بر سر ستون خیمه گذرانند .

سپندین [2] - بر وزن درم‌چین ، بمعنی سپندان است که خردل فارسی - و تخم تره‌تیزك باشد .

سپوخت - بکسراول بروزن فروخت ، ماضی سپوختن است که‌فروبردن بزور باشدیعنی چیزیرا در چیزی بعنف وتعدی و زور فرو برد - وبمعنی برآورد هم هست که از برآوردن‌باشد؛ و باین اعتبار این لغت از اضداد است؛ و بفتح اول هم‌آمده است.

سپوختن [3] - بکسراول و واو مجهول بر وزن فروختن ، بمعنی چیزی را در چیزی بعنف وتعدی و زور فرو بردن [4] - و بر آوردن باشد [5] ؛ این لغت از اضداد است ؛ و بفتح اول هم‌آمده است.

سپوخته [6] - بکسر اول و واو مجهول بر وزن فروخته ، بمعنی بزور فرو برده‌وخلانیده -وبرآورده باشد ؛ وبفتح اول هم‌آمده است.

سپوز [7] - بکسر اول و واو مجهول ، بمعنی سپوخت است که از فروبردن - وبرآوردن بعنف و زور باشد چیزی را در چیزی - و امر باین معنی هم‌آمده است یعنی فرو بر و بخلان - و برآور .

سپوزد [8] - بر وزن فروزد ، یعنی فروبرد و بخلاند و در اندرون کند - و برآورد- و بمعنی تأخیر کند وکارها را باز پس اندازد،هم گفته‌اند .

سپوزگار [9] - با کاف فارسی بالف کشیده وبرای بی نقطهٔ زده ،کسی را گویندکه درکارها تأخیر کند وباز پس اندازد [10] .*

---

۱ - رك : اسپندان ، سپندین . ۲ - رك : سپندان ، اسپندان .

۳ - از : سپوخ (= سپوز) + تن (پسوند مصدری) = سپوزیدن ؛پهلوی spôxtan (از : spôj ، پازند spôzh) (تأخیر ، مهلت) ، پازند spuxtan ، ارمنی spazhel (بتعویق‌انداختن)«اشتق - هوبشمان ۲۰۶» ورك: نیبرگ ۲۰۶ .

۴ - ولی راگاه نه برگاه بنشان عدو را چاه کن درچاه بسپوز .
سوزنی سمرقندی .

۵ - چون دمد باد شهوتی جانش بر سپوزد سر از گریبانش .
انوری ابیوردی . «فرهنگ نظام» .

۶ - اسم مفعول از «سپوختن» . ۷ - رك: سپوختن . ۸ - سوم شخص مفرد مضارع از «سپوختن» و«سپوزیدن».

۹ - از : سپوز (ه.م.) + گار (پسوند مبالغه) .

۱۰ - هرکه باشد سپوز گار بدهر نوش با کام او بود چون زهر .
ابوشکور بلخی . «فرهنگ نظام» .

* سپوزیدن - بکسراول وفتح ششم ، از : سپوز (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری)؛ رك : سپوختن .

* سپه - بکسر اول وفتح دوم ، مخفف سپاه (ه.م.) .

سپهبد [۱] - بکسر اول‌وضم بای ابجد، سپه‌سالار و خداوند و صاحب لشکر را گویندچه سپه بمعنی لشکر و بد بمعنی صاحب و خداوند باشد [۲]، و بعربی اصفهبد خوانند - و بعضی گویند سپهبد نامی است مخصوص پادشاهان طبرستان که دارالمرز باشد [۱] چنان که قیصر مخصوص پادشاهان روم وخان مخصوص پادشاهان ترکستان .

سپهبدان - بدال ابجد بر وزن نکه کنان ، نام پرده‌ایست از موسیقی [۳] .

سپهر [۴] - بکسر اول و ثانی و سکون ها و رای قرشت ، معروف است که آسمان باشد و بعربی سما خوانند .

سپهرار - بر وزن گرفتار ، کرهٔ آتش را گویند و آن بالای کرهٔ هوا است و کرهٔ اثیر همان است [۵] .

سپهرم - بروزن سپرغم ، نام یکی از پهلوانان توران است از خویشان افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بردست هجیربن گودرز کشته شد.

سپهره‌بند [۶] - با بای ابجد بروزن ستیزه مند ، طلسم وجادو راگویند .

سپی - بفتح اول بروزن صفی ، مخفف سفید باشد [۷] و بعربی بیاض گویند ؛ و بکسر اول هم‌آمده است.

سپیتاك [۸] - بفتح اول وتحتانی مجهول وفوقانی بالف کشیده وبکاف زده ، بروزن ومعنی سفیدآب است که زنان بر روی مالند و نقاشان ومصوران هم بکار برند ؛ و بکسر اول نیزآمده است - ومخفف سپیدتاك هم هست‌وآن بوته‌ایست که بعربی کرمة البیضا خوانند [۹] .

سپیجه - بضم اول و تحتانی مجهول بر وزن کلیچه ، چیزی باشد که برروی خم شراب وسر که مانند نان بسته شود [۱۰]؛ و بکسر اول وفتح اول هم آمده است .

سپید - بر وزن ومعنی‌سفید است‌وبعربی

---

۱ - مخفف «سپاهبد» = « اسپهبد» (ه.م.) = «اسپاهبد» .

۲ - سپهبد چنین کرد ما رااميد — که بر ما شب آرد بروز سپید .
فردوسی.طوسی «لغت فرس ۱۱۳» .

۳ - چون مطربان زنندنوانخت اردشیر — که مهرگان خردك و-گاهی سپهبدان.
« منوچهری دامغانی ۱۶۹» .

۴ - پارسی باستان spithra ☼ (نام سردار پارسی که در جنگ گرانیکس با اسکندر نبرد کرد بقول مورخان یونانی Spithridátês و Spithradátas بود ،لغة یعنی سپهر داد ، آسمان آفریده) . پهلوی Huspitr و spihr «اشتق ۷۰۷ » و رك : ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۴۸ - ۴۹ ، بقول نلد که این کلمه مستقیماً ازسانسکریت - çvitrá (مایل بسفیدی، سفید) آمده وبقول گایگر کلمهٔ افغانی spêra (خاکستری‌رنگ) ازآنجا ناشی‌است «هوبشمان۷۰۷»ورك: نیبرگ ۲۰۶ . ۵ - ظ ، برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان . ۶- از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۰». ۷- رك : سپید .

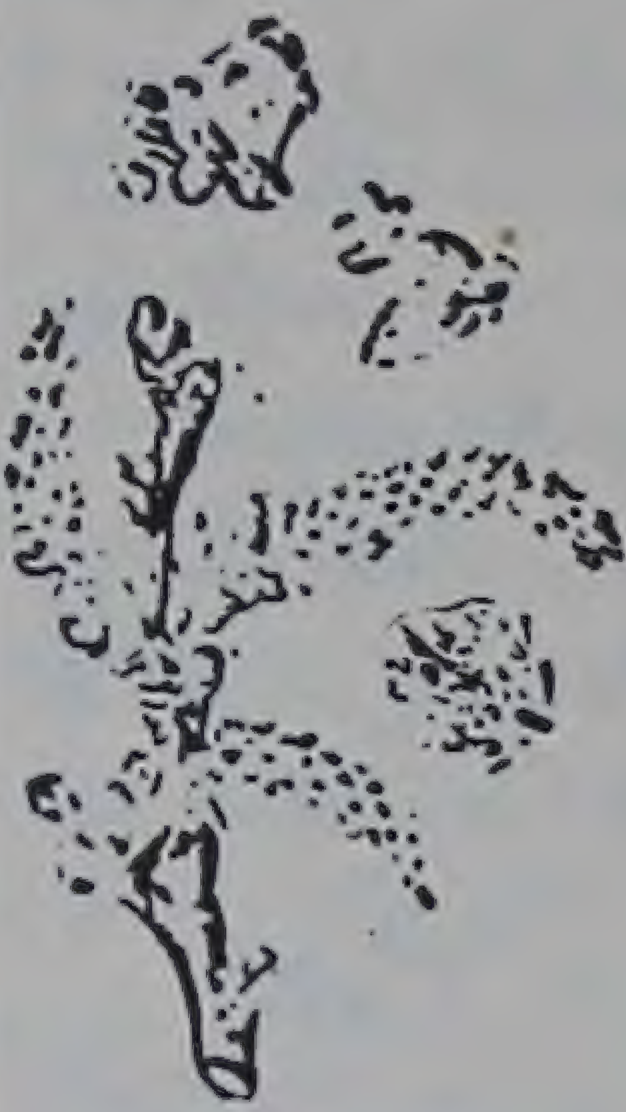
۸ - رك : سپید (ح) . ۹ - رك : سپید تاك .

۱۰- = سپیچه :

آبش همه شاشهٔ گلاب است — نانش ز سپیچه‌شراب‌است . فرید احول.«فرهنگ‌نظام».

بیاض خوانند ۱ - و نام قلعه و حصاری باشد از توران که سهراب بن رستم گرفت - ونام دیوی که رستم کشت - ونام رودخانه‌ای هم هست ۲ .

سپیدار ۳ - مخفف سفیدار است،وآن از جملهٔ درختهای بی ثمر است ونوعی ازبید باشد .



سپیدار : گلها وسنبلهٔ آن

سپیدان - بر وزن کلیدان، نام قلعهٔ سنکوان باشد که جمشید درفارس ساخته است ۴.

سپید با۵ - با بای ابجد بالف کشیده، بمعنی آش ماست است که ماست با باشد،چه با بمعنی آش است .

سپیدپا - با بای فارسی بالف کشیده ، بمعنی مبارك قدم وخجسته‌پی باشد برخلاف سبزپا که نامبارك قدم را گویند.

سپید بالا - با بای ابجد ولام هردو بالف کشیده ،کنایه از صبح اول است که صبح کاذب باشد ۶ .

سپید بر - بفتح بای ابجد بروزن سفید گر، فصل تابستانرا گویند.

سپید پر - با بای فارسی بر وزن سفید گر ، بمعنی پشه باشد وبعربی بق خوانند.

سپید برگ - بفتح بای ابجد وسکون رای قرشت وکاف فارسی ، نام گیاهی است وآنرا بعربی بقلهٔ یمانیه گویند.

سپید پهنا - کنایه ازصبح دویم است که صبح صادق باشد ۷ .

سپید تاك ۸ - با فوقانی بالف کشیده وبکاف زده ، بوته‌ایست که آنرا بعربی کرمةالبیضا خوانند و میوهٔ آن سرخ میباشد و بخوشهٔ انگور میماند وبدان پوست رادباغت کنند وآنرا خسرو دارو گویند .

سپید خار - با خای نقطه دار بالف کشیده و برای بی نقطهٔ زده ، دارویی است که در کوهها و مرغزارها بهم میرسد و آنرا بعربی شوکةالبیضا خوانند .

سپیدار ۹ - با دال ابجد بالف کشیده وبرای قرشت زده ، درختی است بسیار خوش قد و قامت و خوش برگ و از جملهٔ هفت بیداست و میوه و ثمر ندارد . گویند میان این درخت و نخل خرما مخالفت است و در یك مکان سبز نشوند .

---

۱ = اسپید = اسفید = سفید = سپی ، اوستا ـ spaeta (سپید)« بارتولمه ۱۶۰۹» ؛ پهلوی spêt ، شکل جنوب غربی ـ saita ¤ از sêt * بوده «نیبرگ ۲۰۶» ، ارمنی ع spitak ، هندی باستان -çvêt (درخشان ، سفید) ، کردیع sipî ، افغانی spîn ، بلوچی ispêt و safêth، سریکلیع spéid، سنگلیچی ispéd، شغنی sufêd ، منجی supî «اشتق ۷۰۸»، گیلکی sefîd ، فریزندی aespej ، یرنی aespae ، نطنزی aespi «ك. ۱ص ۲۹۴» ،سمنانی aspi ، سنگسری aesbî ، سرخه یی aesbi ، لاسگردی isbi ، شهمیرزادی aesbé «ك.۲. ص ۱۹۵»،دزفولی esbêd «امام»، گمشچه esbê .   ۲ ـ مرادسپید رود (ه.م.) = سفیدرود است .   ۳ = Populus «گل گلاب ۲۷۲» . رك: اسپیدار .   ۴ = «اسفیدان... سردسیر است سخت وآنجا شکفتی است محکم در کوه .» «فارسنامهٔ ابن‌البلخی ۱۲۳» .

۵ ـ از : سپید (سفید) + با (آش) ، پهلوی spêt-pâk «اونوالا ۳۶۶» .

۶ ـ رك : سپید پهنا.   ۷ ـ رك: سپید بالا .   ۸ ـ رك: سپیتاك .

۹ ـ رك: سپیدار ، اسپیدار .

سپید دست - بفتح دال ابجد وسکون سین و تای قرشت ، بمعنی جوانمرد و سخی وصاحب همت وخجسته ومبارك باشد - وکنایه‌از موسی علیه‌السلام هم هست ۱ .

سپیدرود ۲ - بضم‌رای‌قرشت وسکون واو و دال ابجد ، نام رودخانه ایست‌از آذربایجان که بر دیلمان وگیلان گذرد .

سپید روی - بروزن سفیدموی،قلعی راگویند ، وآن جوهریست که ظروف مس را بدان سفید کنند - وکنایه از روشن روی وسرخ روی- ونیك بخت هم هست .

سپید شدن - کنایه از ظاهر شدن وآشکاراگشتن باشد .

سپیدکار - با کاف بالف کشیده وبرای قرشت زده ، کنایه از مردم نیکوکار و صالح ونیکومدار وجوان مرد باشد ۳ .

سپیدمرد ۴ - بفتح میم وسکون رای قرشت و دال ابجد ، رستنیی باشد مانند بستان افروز که ساق آن سفید وبرگش‌سبزباشد.

سپیدنامه - با نون بالف کشیده وفتح میم ،کنایه از مردم صالح و پرهیزکار ورستگار باشد .

سپیده ۵ - بر وزن سفیده ، پهنای روشنی صبح صادق را گویند - و سفید آبی که زنان بر روی مالند و آن اقسام میباشد. بهترین آن آنست که شاخ گوزن را بسوزانند تا سفید شود وبکوبند وبیزند و با ماست خمیر کنند و خشك سازند و بعد از آن بسایند و بر روی مالند .

سپیده دم - بفتح دال ابجد و سکون میم ، سحرگاه و دم صبح صادق باشد - و بضم دال ابجد،سرخ مرد راگویند وآن گیاهی است شبیه بستان افروز وساقش سفید میباشد .

سپیرك ۶ - بفتح اول بروزن فقیرك ، جانوری باشد سرخ رنگ و پردار که پیوسته در حمامها میباشد .

سپیرو ۷ - بفتح اول بر وزن پریرو ، به‌معنی سپیرك است که جانوری باشد پرداروسرخ رنگ و بیشتر درحمامها وجاهای نمناك‌متکون میشود .

سپی دیو ۸ - بمعنی دیو سفید است که رستم در مازندرانش کشت چه سپی بمعنی سفید باشد .

سپیل ۹ - بروزن اصیل ، آواز و نوای مرغانراگویند وبعربی صفیر خوانند .

---

۱ -بمناسبت ید بیضا .　۲ - رك: اسپید رود .　۳ - رك: دیوان‌منوچهری دامغانی ۸۵ ح۹ : سپیدکاری .　۴ - قس : سرخ مرد .　۵ - از : سپید+ ه (پسوند ساختن اسم از صفت) ، در پهلوی spêtak کلی است . «خسروکواتان بند۸۷» «اونوالا ۳۶۶» .　۶ -رك: سپیرو .　۷ - رك : سپیرك .　۸ - از : سپی (ه.م.) (=سپید) + دیو .　۹ - اسم صوت،طبری shappel.shoppol (سوت) ، مازندرانی کنونی shepel «واژه‌نامه ۴۷۲» .

بیان چهارم

درسین بی‌نقطه با تای‌قرشت مشتمل برهفتاد وپنج لغت و کنایت

ستا ـ بکسر اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی ستایش وستودن است که ازدعا وثناوشکر نعمت باشد ۱ ـ و ستاینده و ستایش کننده را نیز گویند و باینمعنی‌بدون ترکیب درآخرکلمات گفته نمیشود همچوآفتاب ستا و خود ستا ـ وامر باینمعنی هم هست یعنی ستایش کن و بستای ـ ونوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه و سایبان هم میگویند ۲ ـ و نام لحنی است ازموسیقی ـ وطنبوره وسازیراگویند که آنرا سه تارباشد ۳ ـ وسه پیالهٔ شرابی را نیز گویند که بموجب قرار داد حکما هر نهار باید خورد تا معده رااز‌اخلاط بشوید و غسل دهد و آنرا بعربی ثلاثهٔ غساله گویند ۴ ـ و بمعنی سه توی و سه‌لای باشد ـ وعددی است معلوم۵ ـ وبازی سیم‌نرد باشد ۶ ـ و سه تای بمعنی ساز و ثلاثهٔ غساله و سه تووسه لای و عدد معلوم را منفصل باید نوشت که اگر متصل بنویسند بی‌املا خواهد بود ـ و بفتح اول بمعنی استا است که تفسیر زند وپازند باشد وآن کتاب مغان است در احکام آتش پرستی از تصنیفات زردشت ۷ ؛ و باینمعنی بضم اول هم گفته اند .

ستاخ ۸ ـ بکسر اول وثانی‌بالف کشیده وبخای نقطه دار زده ، شاخ درخت نوچهٔ نازک راگویند که از شاخ دیگر بجهد؛ و بعضی دیگر گویند شاخ درختی اشت که درشاخ‌دیگرپیچد .

ستاد ۹ ـ بکسر اول بروزن فتاد،مخفف ایستاد باشد که بر پای بودن است ـ و مخفف ستاند هم هست که از گرفتن باشد ؛ وباین معنی بفتح اول هم آمده است .

ستاذاب ـ بکسراول وثانی وذال‌معجمه بالف کشیده و بپای ابجد زده ، بالا رفتن آب را گویند از جایی ـ وبمعنی چکیدن آب هم‌بنظر آمده است .

ستادن ـ بکسر اول بر وزن فتادن ، بمعنی ایستادن باشد ۹ ـ وبمعنی چیزی گرفتن هم هست که ستدن باشد ۱۰ـ و باین معنی بفتح اول هم‌آمده است .

---

۱ ـ رک : ستایش ، ستودن :

چه گر من همیشه ستاگوی باشم   ستایم نباشد نکو جز بنامت .

رودکی سمرقندی.«لغت فرس ۱۵» . ورک :افدستا .

۲ ـرك : ستار ، ستاره .   ۳ رك : ستاره ، ستار .

ستای باربد دستان همی زد   بهشیاری ره مستان‌همی زد.   نظامی گنجوی.«گنجینه ۸٤».

۴ ـ رک : منتخب جواهرالاسرار ازمفتاح‌الاسرارتألیف آذری طوسی که ضمیمهٔ اشعة اللمعات‌جامی‌سال۱۳۰۳قمری بطبع‌رسیده‌ص۴۰۹.   ۵ = سه‌تا.   ۶ = ستاره،ورک: خانه گیر.

۷ ـ رک : اوستا ، ورک : مزدیسنا ص۱۱۷ .   ۸ ـ رک : استاخ ورک :لغت فرس ۸٤ .   ۹ ـ رک : ایستادن ، استادن .   ۱۰ـ رک : استدن ، ستدن ،پهلوی ـ پازند stâtan ، هندی باستان ـ سانسکریت ریشهٔ ـ stâ (دزدیدن) ، اوستا ـ tâyu (دزد) ـ «اسشق۷۰۹». هوبشمان شکل مصدری اصلی را sitadan دانسته ـ «ستدن» فارسی = stadan پازند « هوبشمان ۷۰۹». درپهلوی statan ، ارمنی stan-am (دریافت کنم) «نیبرگ۲۰۸».

ستار - بفتح اول بروزن قطار ، مخفف ستاره باشد که‌بعربی کوکب خوانند ۱ - وخیمه‌ای را نیز گویند که بجهت منع مگس وپشه زنند وآنرا درین زمان پشه‌دان گویند ؛ وبمعنی اول بکسر اول هم آمده است واین‌اصح‌است- و ساز طنبور را هم میگویند ۲ .

ستاره - بفتح اول بروزن شراره،نوعی ازچادر باشد که آنرا شامیانه‌خوانند - وخیمه‌ای را نیز گویند که از پارچهٔ بسیار نازك دوزند بجهت منع مگس و پشه و آنرا درین زمان پشه‌دان خوانند ۳ ؛ و بمعنی اول بکسر اول‌هم آمده است که بروزن اشاره باشد ؛ وبکسر اول طنبوره وسازیرا گویند که سه‌تار داشته‌باشد وباین معنی منفصل باید نوشت ۴ - و کوکب را نیز گویند ۵ - و افزار جدول کشانرا ۶ هم ستاره میگویند و آن چیزیست راست و تنك و پهن بعرض دوانگشت‌یا کمتر،ازفولادیاچوب واستخوان و امثال آن سازندوبعربی مسطر خوانند ؛وبمعنی کوکب ومسطر بفتح اول هم گفته‌اند - و بازی سیم نرد را نیز گویند که ستا باشد ۷ - وبمعنی رایت وعلم‌هم‌آمده است - وآستان درخانه راهم میگویند .

ستارهٔ زمین - کنایه از سنگ طلق باشد ، و آن سنگی است مانند آیینه براق وشفاف که پرده پرده از روی هم برمیخیزد .

ستاره شمر ۸ - بضم شین نقطه‌دار ، منجم وستاره شناس راگویند .

ستاره شمردن - کنایه از پیدا کردن وشب زنده‌داری باشد.

ستاره شناس ۹ - بمعنی‌ستاره شمر

---

۱ - رك : ستاره . ۲ - در زبان کنونی نیز se târ (آلت موسیقیی که دارای سه سیم است)رك :ستاره . ۳ - بقول نلد که ستاره عربی است بمعنی پوشش مشتق ازستر(پوشیدن) «هوبشمان۷۱۲» ورك: اسشق ۷۱۲ ورك:ستا، ستار. ۴ - از : سه + تار+ه (نسبت) : دارای سه‌سیم رك : ستار. ۵ -اوستا-star (کوکب)؛پهلوی stârak «نیبرگ۲۰۷» ،هندی باستان stár- ، ارمنی astʌ ، کردی istirk ، افغانی stôrai و star]gha (چشم)، استی stali ، وخی stâr ،شغنی shtary ، shtiry ،سریکلی xturj ،منجی astâri ،سنگلیچی ustúrak «اسشق ۷۱۱» ، دزفولی âsâra و setâra «امام» ،گیلکی satâra .

۶ - «باین معنی گویا باید با طاء مؤلف نوشت و ستاره با تاءِ منقوط باین معنی که در بیت گلستان :

لاجرم چون ستاره راست بود نتواند که کج رود جدول .

واین بیت دیگر سعدی در قصاید :

تو راست باش تا دگران راستی کنند دانی که بی ستاره‌نرفته‌است‌جدولی.

در اغلب نسخ خطی و چاپی باتاء منقوط نوشته ، باید بدون شبههٔ غلط نساخ باشد و در چاپ فروغی درموضع دوم باطاء مؤلف نوشته ، و سطاره مشدداً که دربیت مزبور لابد ضرورة مخفف شده ، در کتب لغت نیافته‌ام ، قیاساً بسیار معقول و درست بنظر میآید و بعد دیدم که در نسخهٔ وحیدالملکی که اقدم نسخ کلیات سعدی است نیز سطاره درین بیت دومی یعنی : دانی که بی سطاره نرفته است جدولی ، صریحاً واضحاً باطاء مؤلفه مسطور است.» (محمد قزوینی) . در فرهنگ رشیدی نیز آمده : « ستاره بمعنی مسطر جدول سطاره است‌بطا وعربی است. »

۷ - رك: ستا . ۸ - از : ستاره + شمر (شمرنده) .

۹ - از : ستاره + شناس (شناسنده) .

است که منجم باشد .

ستارهٔ قلندران - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

ستاغ - بکسر اول بروزن چراغ، بمعنی کرهٔ اسب شیر خواره باشد - و کرهٔ اسبی‌را نیز گویند که هنوز اورا زین برپشت ننهاده‌باشند ۱ - ومطلق اسب‌را نیز گویند اعم ازآنکه کره‌باشد یا غیر کره - و بمعنی اسب نازاینده و آدم نازاینده هم هست که بفارسی سترون و بعربی عقیمه گویند - و شتران شیردهنده وشتران بسیار شیر را نیز ستاغ میگویند۲ - وبمعنی سرون‌هم آمده است که شاخ گاو و گوسفند - و سرین و کفل باشد.

ستاك ۳ - بکسر اول وثانی‌بالف کشیده و بکاف زده ، هر شاخ نو رستهٔ تازه و نازك را گویند که از بیخ درخت بجهد عموماً ۴ -وشاخ نازك و تازهٔ درخت تاك راكه درخت انگور باشد گویند خصوصاً وآنرا بسبب ترش‌مزگی‌میخورند - و بعضی مطلق شاخ درخت را گفته‌اند خواه تازه باشد و خواه غیر تازه ؛ وبشین نقطه‌دار هم آمده است و درست است چه درفارسی سین‌وشین بهم تبدیل میابند.

ستام - بکسر اول بر وزن‌لجام ،ساخت ویراق زین اسب راگویند مطلقاً ۵ - و بمعنی لجام و سرافسار مخملی بزر ونقره هم‌آمده است - وآستان درخانه را نیز گویند ۶ .

ستان - بکسر اول بروزن نشان،برپشت خوابیده راگویند ۷ - و جای انبوهی وبسیاری چیزها باشد ۸ همچو گلستان و بستان وهندوستان وامثال آن وباین معنی‌بدون ترکیب گفته نمی‌شود - و بمعنی بی صبروبی‌طاقت نیز آمده است - ومخفف آستان هم هست که جای کفش‌کندن است در خانها - وبفتح اول ستاننده راگویند که چیزی گیرنده باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بستان وبگیر.

---

۱ - « ستاغ ، اسب زین ناکرده . خفاف گفت :

من با تو رام باشم همواره   تو چون ستاغ کره جهی ازمن.»

« لغت فرس ۲۳۷ » .

۲ - شتاغ (ه.م.) .   ۳ - ستاخ - استاخ (ه.م.) .

۴ - سوسن‌لطیف وشیرین‌چون خوشه‌های‌سیمین

شاخ و ستاك نسرین چون برج ثور وجوزا.   کسایی‌مروزی.«لغت‌فرس۲۷٤» .

۵ - در زمان سوی توفرستادی   اسب با زین خسروی وستام .

فرخی سیستانی.«لغت‌فرس ۳٤٦» :

۶ - ستان - مخفف آستان (ه.م.) .

۷ - شیر گردون چو عکس‌شیر درآب   پیش شیر علم ستان باشد .

انوری ابیوردی. «رشیدی» .

رك: مجلهٔ دانش سال ۲ص۲۲۹:«ستان» بقلم محمد ضیاءِ هشترودی و مجلهٔ یغما سال ٤ ص ۸۲:«ستان» بقلم محمد نخجوانی ومجلهٔ یغما سال ٤ص ٤۱۸ « کلمهٔ ستان » بقلم محمد ضیاءِ هشترودی .   ۸ - این پسوند برای ساختن اسماءِ مکان و اسماءِ زمان (فقط در : زمستان وتابستان) بکار رود ، پارسی باستان و اوستا - stâna (جا ،محل) ، پهلوی stân - ،ارمنی ع stan -،هندی باستان - sthána (جا ، محل) و sthâna « اسشق ۷۱۰ »،از ریشهٔ stâ ¤ در اوستا و پارسی باستان بمعنی ستادن و ایستادن «فاب۱ ص ۸۷» ورك : ص لداز دیباچهٔ مؤلف .

ستانه [۱] - بر وزن فسانه ، بمعنی آستانه است که جای کفش کندن باشد.

ستاوند - بفتح اول بر وزن دماوند ، رواق و بالا خانه باشد که پیش آن مانند ایوان گشوده بود - وصفهٔ بلندی بزرگ را نیز گویند - و صفه‌ای را هم گفته‌اند که سقف آنرا بیك ستون برافراشته باشند [۲] ؛ و بضم اول نیز آمده است .

ستاوه - بفتح اول بروزن کجاوه ، بمعنی مکر و فریب و حیله و خدعه باشد [۳] ؛ وبکسر اول هم گفته‌اند .

ستاه - بکسر اول بروزن سیاه ، مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب گویند [۴] - وبمعنی نقره وسیم قلب وناسره هم آمده است - ونام پرده‌ای هم هست ازموسیقی .

ستایش [۵] - بکسر اول بروزن فزایش ، دعا وثنا وشکر نعمت و مدح و نیکویی گفتن وستودن وآفرین باشد .

ستایشگاه - شریطه و مخلص شعر را گویند یعنی بیتی که قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود [۶] .*

ستبر [۷] - بکسر اول ، بر وزن و معنی سطبر است که گنده ، و لك وپك و غلیظ باشد ؛ وسطبر با طای حطی معرب آنست .

ستبرنای [۸] - بانون بالف کشیده بتحتانی زده ، گندگی و سطبری و غلیظی و لك و پکی و بزرگی چیزی را گویند و آنرا بعربی خضمه خوانند .

ستخر [۹] - بکسر اول وفتح ثانی وسکون خای نقطه‌دار و رای بی نقطه ، مخفف استخر است که تالاب وآبگیر باشد - و نام قلعه‌ایست مشهور در فارس که جمشید ساخته است وچون‌در

---

۱ - رك: آستانه ، آستان .

۲ - جهان جای بقا نیست بآسانی بگذار   بایوان چه بری رنج وبکاخ وبستاوند ؟!

طیان‌مرغزی. «لغت فرس ۹۹».

۳ - انگیزد از برای توهردم ستاوه‌ای . بنقل رشیدی .

۴ - «مؤلف جهانگیری لفظ مذکور را مخفف ستاره هم ضبط کرده واین شعر ابوالفرج رونی را هم شاهد آورده :

گشاده چشم بدیدار او زمین‌وزمان   نهاده گوش بگفتار اوسپهر وستاه .

لیکن در نسخهٔ چاپ طهران دیوان ابوالفرج بجای ستاه «سپاه» نوشته و درتصحیح بجای سپهر وستاه «سپید وسیاه» را صحیح دانسته ، پس ستاه مخفف‌ستاره لفظی نیست.» «فرهنگ نظام».

۵ - اسم مصدر از ستایدن و ستودن ، پهلوی stây(i)shn «اسشق ۷۱۹» .

۶ - بنام وکنیتت آراسته باد   ستایشگاه شعر وخطبه ، تا حشر.

عنصری بلخی. «لغت فرس۴٦٥».

۷ = استبر ، اوستا - stawra (stmbhra ، *stabhra-) (محکم) ، پهلوی stapr و stawr ، هندی باستان ریشهٔ - stabh (تعیین کردن ، تکیه دادن) ؛ قس : استی st'awd (قوی) «اسشق ۷۱۳» ورك: هوبشمان ۷۱۳ ونیبرگ ص ۲۰٦ .

۸ - از : ستبر (ه.م.) + نای (= نا، پسوند اسم مصدر همچو درازنا ، ژرفنا) .

۹ - رك : استخر .

* ستایدن - از : ستا (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری)، پهلوی stâyîtan «اسشق ۷۱۹» . ستودن (ه.م.) .

آن تالاب بزرگی هست بنابرآن بدان‌نام‌خوانند، و صطخر معرب آنست.

ستخسه - بکسر اول‌وفتح ثانی وسکون ثالث و سین بی‌نقطهٔ مفتوح ، بمعنی غربال باشد که بدان چیزها پزند وبعربی هلهال‌خوانند.

ستخوان [۱] - بضم اول و ثانی، مخفف استخوان است و بتازی عظم گویند .

ستخیز [۲] - بفتح اول بر وزن لبریز ، مخفف رستخیز است که محشروقیامت باشد.*

ستر [۳] - بفتح اول بروزن سفر، مخفف استر است که بعربی بغل گویند .

ستردن [۴] - بکسر اول بروزن‌فشردن، بمعنی پاک کردن وتراشیدن باشد [۵] ؛ وبضم اول وثانی هم گفته‌اند .

سترسا [۶] - بفتح اول بروزن فلک‌سا ، بمعنی حس باشد و جمع آن حواس است و **سترسایی** بمعنی حسی‌یعنی آنچه بنظر وحس در آید .

سترگ [۷] - بضم اول و ثانی بر وزن بزرگ ، مردم بغایت بزرگ جثه و قوی‌هیکل و درشت را گویند ـ و ستیزه‌کار وتند وخشمناک را نیز گفته اند ـ و مردم لجوج و بی‌آزرم را هم میگویند [۸] ؛ و بفتح اول و کسر اول هم آمده است .

سترکا - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف بالف کشیده ، صمغی است سرخ بسیاهی مایل ؛ وبعضی گویند صمغ‌درخت روم است،وآن درختی است که مقل مکی میوهٔ آن است ؛ و بعضی دیگر گویند که صمغ درخت زیتون است و آن گرم و خشك است و نزله را نافع میباشد .

سترکش - بضم اول وثانی و کسر کاف و سکون شین نقطه‌دار (۱)، بمعنی برآشفتن و جلال باشد که در مقابل شکفتن و جمال است [۹] .

سترنگ [۱۰] - بفتح اول بروزن‌بدرنگ، مردم گیا باشد ، وآن رستنی و نباتی است شبیه بآدمی و درزمین چین روید . گویند نگون سار بود چنان که ریشه اش بمنزلهٔ موی سر آدمی

(۱) چك : - نقطه دار .

۱ - رك: استخوان . ۲ ـ رك: رستخیز :

بجان من بر ستخیز کرد لشکرعشق — چنانکه لشکر طالوت کرد برجالوت.

طیان مرغزی.«لغت فرس ۱۸۹» . ۳ -- رك: استر . ۴ - از :ستر+ دن (پسوند مصدری) . رك : ستوردن .

۵ - استره هر چند دم نیز یافت — مو سترد مو نتواند شکافت .

نظامی گنجوی.«فرهنگ‌نظام».

۶ ـ از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۰» . ۷ - هندی باستان sthûrá- (ضخیم ، عریض) ، sthûlá- (درشت ، ضخیم ، بزرگ) ، پهلوی sturg ، کردی ustûr ، استی st'ur و st'ir (بزرگ ، قوی) ، بلوچی istûr ، یودغا ùstùr «اشق ۷۱۵» .

۸ - «سترگ ، لجوج وتند باشد . فردوسی (طوسی) گوید :

ستوده بود نزد خرد و بزرگ — که راد مردی نبودن سترگ.»

« لغت فرس ۲۷۸ » .

۹ - از دساتیر . رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۵۱ . ۱۰ـ رك : استرنگ .

* **ستدن** - بکسر اول وفتح سوم (درلهجهٔ مرکزی)،پهلوی statan [رك : استدن ، ستادن] ؛ **گرفتن ، دریافت کردن .**

باشد نروماده دست در گردن هم کرده و پایها در یکدیگر محکم ساخته ونر را پای راست برپای چپ ماده افتاده است و ماده را بعکس آن،وهر کس آنرا بکند باندك روزی بمیرد ، و حاصل کردن آن باین نوع است که اطراف آنراخالی کنند چنانکه باندك قوتی کنده شود،پس ریسمانی آورند ویك سر ریسمان را برآن و سر دیگر را بر کمر سگی بندند و جانوری شکاری در پیش سگ سر دهند تا سگ بجانب شکار بدود وآن از بیخ کنده شود وآنرا بعربی‌ببروج‌الصنم خوانند - وبازیی هم هست مشهورومعروف و چون درآن بازی صورت پادشاه ووزیر هردورا از چوب ساخته اند باین اعتبار سترنگ نام نهاده اند و معرب آن شطرنج است و اکنون به تعریب اشتهار دارد ۱ .

ستروك - بفتح اول بروزن متروك،مردم بی‌مایه وبیکار - وبدخو و خشمناك - ودزد پیشه - وهرزه گوی راگویند.

سترون ۲ - بفتح اول و واو بر وزن قلمزن ، زن نا زاینده وعقیمه راگویند ۳ ومعنی ترکیبی این لفت استرمانند است چه ستربمعنی استر،وون بمعنی شبه و مانند باشد، وچون‌استر نمی‌زاید او را باین‌اعتبار بدین نام خوانده‌اند ۴ـ و زنی را نیز گویند که بیش از یك‌فرزند نزاییده‌باشد ؛ وبا اول وثالی‌مضموم هم‌آمده‌است.

ستل - بفتح اول و ثالی بر وزن کفل ، بمعنی کتك زدن وآزاردادن باشد - وبکسراول، آب گیر وتالاب و استخر راگویند ۵ .

ستم - بکسر اول بروزن شکم، معروف است که تعدی و آزار باشد ۶ - و بمعنی دیده و دانسته نیز گفته‌اند وبعربی عمداً خوانند.

ستم آباد - کنایه از جایی است که در آنجا ظلم و تعدی بسیار واقع شود - وکنایه از دنیا هم هست .

ستم پرور - بفتح بای فارسی ، کنایه از ظالم و ظلم کننده و ظلم روا دارنده باشد .

ستن آونده - بضم اول وثالی‌وسکون نون وهمزهٔ ممدوده و فتح واو و نون ودال ابجد هردو ساکن ، صفه و ایوان خانه را گویند که بیك ستون بر پای باشد ؛ و بکسر اول نیز گفته اند .

ستنبه ۷ - بکسر اول بر وزن شکنبه ،

---

۱ - رك : شترنگ . ۲ - هندی باستان ـstarî (بی حاصل ، نا حاصلخیز) ارمنی sterj ، یونانی steira ، لاتینی sterilis ، گتی stairô « اشتق ۷۱۶ »،یهودی - فارسی astar_vund «هوبشمان ۷۱۶». رك : استرون .

۳ - کنون‌شویش بمرد و گشت فرتوت از آن فرزند زادن شد سترون .

« منوچهری دامغانی ۵۷» .

۴ - هرن این وجه اشتقاق را عامیانه میداند و هوبشمان آنرا قابل توجه‌داند « اشتق- هوبشمان۷۱۶ ». ۵ - رك: استل ، استخر . ۶ — رك: استم . پهلوی stahm از ایرانی باستان ـstaxma ☆ قس اوستا : staxra (قوی) «بارتولمه ۱۵۹۱» «نیبرگ ۲۰۶» و هم در پهلوی stahmak و stahmakîh , staxmak و staxmakîh, (جبری ، جور)، نیز اوستا ـ staxma ☆ ، قس : -stax]ra « اشتق ۷۱۷ » :

پادشاهی کو روا دارد ستم بردست دوستدارش روزسختی دشمن زورآور است.

« گلستان ۲۷ » .

۷ — ستمبه،رك : استنبه ، پارسی باستان ـ stambaka ☆ ، قس : هندی باستان — stambha (تکبر ، پرمدعا) ، ارمنی ع stambak « اشتق ۷۱۸ » و رك : نیبرگ ۲۰۷ : . stambakîh

مردم درشت وقوی هیکل و دلیر را گویند ۱ - و صورتی را نیز گفته اند که از غایت کراهت و زشتی طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد - وبمعنی کابوس نیز آمده است ،وآن سنگینیی باشد که مردم را در خواب زیر کند - وشخص سخن ناشنو وستیهنده وستیزه کنندمرانیز گویند.

ستنج - بکسر اول بر وزن شکنج ، چوبیرا گویند که در زیر آن غلطکها نصب کنند و آنرا بر گردن گاوبندند و بر بالای غله ای که از کاه جدا نشده باشدبگردانند تا غله از کاه‌جدا گردد ۲ - وبمعنی ذخیره و پس‌انداز هم آمده است - وجمع کردن مال و بهم رسانیدن اسباب و سامان را نیز گفته اند ؛ وبفتح اول و ثانی هم درست است.

ستنخیز ۳ - بفتح اول و خای نقطه دار (۱) بتحتانی مجهول رسیده بر وزن سحر خیز ، بمعنی رستاخیز است که قیامت و حشر ونشر باشد .

ستو - بکسر اول و ثانی بواو مجهول رسیده، طنبوره را گویند که سه تار داشته‌باشد ۴ - و زر قلب روکش را نیز گفته‌اند یعنی درون آن مس یا آهن وبیرون آن نقره یا طلا باشد ومعرب‌آن ستوق باشد .

ستوا ۵ - بفتح اول و سکون‌ثانی و واو بالف کشیده ، نام بتی است که از سنگ‌تراشیده اند بشکل پیرزنی درموضع بامیان قریب‌به‌خنگ بت وسرخ بت واورا نسرم بروزن همدم‌میگویند

ستوار ۶ - بضم اول بر وزن گلزار ، مخفف استوار است که بمعنی مضبوط و محکم باشد - و بمعنی امین و معتمد هم هست -وباور کردن و تصدیق نمودن را نیز گویند ؛ و بضم اول وثانی هم آمده است.

ستوان ۷ - بضم اول‌بروزن بهتان، بمعنی ستوار است که مضبوط و محکم - ومعتمد وامین - و باور داشتن باشد ۸ .

ستودان ۹ - بضم‌اول بروزن‌جهودان، عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند - و بمعنی گورستان هم‌آمده است-ودخمه را نیز گویند یعنی جایی که مرده را در آنجا گذارند ۱۰ ؛ وبفتح اول هم‌آمده است.

ستودن ۱۱ - بکسر اول‌بروزن فزودن،

---

(۱) چك : وخا .

---

۱ - ازایرانیان بد تهم کینه‌خواه دلیر و ستنبه بهر کینه گاه.
فردوسی طوسی . «لغت فرس ۴۶۹» .

۲ - مصحف «سبنج» (ه.م.) . ۳ - مصحف ومخفف «رستخیز» = رستاخیز (ه.م.)

۴ - رك: ستا ، ستار ، ستاره . ۵ - ظ . مصحف سیوا Çiva سومین از تثلیث (خدایان) هند ، پروردگار مخرب و فراوانی نعمت . ۶ - رك : استوار .

۷ - رك : استوان . ۸ - امروز بدرجه ای نظامی اطلاق شود که شامل سه‌رتبه است : ستوان یکم (نایب‌اول)، ستوان دوم (نایب دوم) ، ستوان سوم (نایب سوم) .پایین ترازستوان سوم «استواریکم» است و بالاتر از ستوان یکم «سروان» . ۹ - رك : استودان .

۱۰ - مرده نشود زنده،زنده بستودان شد آیین جهان چونین‌تا گردون گردان‌شد.
رودکی سمرقندی. «لغت فرس۳۵۶» .

۱۱ - اوستا ریشهٔ - stav ، staomi (مدح کردن ، تمجید کردن)،پهلوی stûtan، هندی باستان ریشهٔ -stav ، stâúti ، استی st'aun (مدح کردن ، تمجید کردن) و stud و stid (مدح ، ستایش) ، افغانیع stâyal ، وخی sto-am ، شغنی وسریکلی stáu_am «اسشق ۷۱۹» و رك : بیبرگ ۲۰۷ : stây . رك: ستاییدن ، ستایش .

بمعنی وصف نمودن وستایش کردن باشد؛ وبضم اول هم آمده است.

ستوده ۱ - بکسر اول بر وزن فزوده ، بمعنی مدح کرده شده باشد یعنی کسی که او را مدح کنند و نیکویی او را بگویند .

ستور ۲ - بضم اول بروزن حضور ، هر جانور چارپاییرا گویند عموماً واسب و استروخر را خصوصاً .

ستوردن - بکسر اول بمعنی ستردن است که تراشیدن وحك نمودن وپاك کردن باشد؛ وبضم اول هم آمده است.

ستوسر ۳ - بفتح اول وسین بی‌نقطه بر وزن کبوتر ، هوایی باشد با صدا که بی‌اختیار از راه دماغ بجهد وآنرا بعربی عطسه خوانند.

ستوسه ۳ - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن دبوسه ، بمعنی ستوسر است که عطسه باشد .*

ستونه - بکسر اول و فتح نون بروزن چگونه ، حمله کردن شاهین و بحری و انداز نمودن باز و باشه و امثال آن باشدبجانب باولی، و باولی جانوری راگویند که بعضی ازپروبال او کنده باشند و در پیش باز و شاهین نو رسانیده و تازه بشکار درآورده سردهند تا بآسانی بگیرد - و بمعنی گریز و گریختن‌هم آمده است وبعربی فرار گویند - وموجهٔ آب را نیز گفته‌اند ۴ .

ستوه ۵ - بضم اول بروزن گروه ،بمعنی

---

۱ - اسم مفعول از « ستودن» .

۲ -پهلوی stôr (اسب) اوستا-staora «بارتولمه۱۵۹۰» «نیبرگ۲۰۸» ، سانسکریت sthâurin- (بار اسب، بار ورزاو) ، استی sturt'ä (حیوان خانگی)، کردی‌زازا ع estôr،شغنی stôr ، سریکلی stáur و stáor (حیوان بارکش ، ورزاو بالغ) ، یغنوبی sutur (گوسفند ، حیوان خانگی عموماً) «اشتق ۷۲۰» ، قس: افغانی sutûr(جانور، چارپا ، دواب)«هوبشمان۷۲۰».

۳ - مصحف«سنوسه» = «شنوشه»(ه.م.)رك:مقدمه‌ص‌نودودو. = اشنیجه = شهمیرزادی oshnîsa [رك: اشنوشه]،درلهجهٔنوش آبادکاشان‌چنانکه‌آقای‌رضانابش‌نوشته‌اند:«اشنشه»بمعنی‌عطسه‌مستعمل‌است وظاهراًاین‌کلمه‌اسم‌صوت‌است.قس:انگلیسیsneeze،انگلیسی‌میانهsnesenوfnesen،انگلوساکسن gfnêsan و fnéosan «لغت بین‌المللی جدید وبسترسال۱۹۲٤» . امادربارهٔمصراع‌رودکی(چنان چون دردمندان را شنوشه» دراینجا هم بمعنی عطسه است چه درطب قدیم در امراض دماغی عطسه زدن رابرای تداوی امراض دماغی و زکام مفید میدانستند . ۴ - پهلوی stûnak بمعنی تنهٔ درخت است « تاوادیا ۱٦۵» ورك : ستون . ۵ - پهلوی stav (بی‌زور) ، پازند stuh ، ایرانی باستان -us-tavah ؟ از-tav (توانستن ، قادر بودن) ، ستوه فارسی مرکب است از : -us-tava-tha ؟ قس :کوتاه (ه.م.) (آنکه زورش کم است). رك : نیبرگ ۲۰۸ ورك : استوه ، ضدآن : نستوه (خستگی ناپذیر) مخفف آن «سته» (ه.م.) .

* ستون - بضم اول و دوم ، پهلوی stûn ، اوستا -stûna(ستون)،هندی باستان -sthúnâ (ستون) ،کردی istûn ، stûn،افغانی stan «اشتق- هوبشمان۷۲۱» ورك: استون؛جرز استوانه‌یی شکلی که سقف و اجزاء بناء را نگاه میدارد ، عمود- دیرك خیمه و جزآن .



انواع ستونها
(برهان قاطع۱۴۳)

ملول و عاجز شده و باز مانده و بتنگ آمده و افسرده باشد .

سته - بفتح اول وتشدید ثانی وخفای‌ها، بمعنی انگورباشد وبعربی عنب گویند، ـوهرچیز را نیز گفته‌اند که شب برآن گذشته باشد و شب مانده شده باشد ؛ و باین دو معنی بتخفیف ثانی هم آمده است ـ وسرکه‌را نیز گویند که‌درمقابل دوشاب است ـ وبکسر اول‌وفتح ثانی‌بمعنی‌رنجور وضعیف وناتوان باشد ۱ ـ وبضم اول وثانی‌مخفف ستوه است که بمعنی ملول و بتنگ‌آمده وعاجز شده باشد ۲ ـ وبکسر اول وثانی بمعنی لجاجت و ستیزه کردن ـ و ضعیف و ناتوان را هم گفته اند .

ستها ۳ - بفتح اول و ثانی و های بالف کشیده، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی‌دنیاوروزگار است .

ستهد ۴ - بکسر اول وثانی وفتح ثالث و سکون دال ابجد ، یعنی ستیزه نماید و آواز بلند سازد وغرد وعربده کند .

ستهی ۴ - بکسر اول و ثانی و ثالث بتحتانی کشیده ، یعنی ستیزه کنی و آواز بلند سازی . *

ستی - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده، فولاد و آهن راگویند ۵ ـ ونوعی ازنیزه وسنان هم‌هست ۶ ـ و بزبان هندی زنیرا گویند که خود را با شوهرخود که مرده باشد درآتش‌اندازد و بسوزد .

ستیا ۷ - بفتح اول و ثانی وتحتانی‌بالف کشیده ،بلغت زند وپازند(۱) بمعنی ستهااست که دنیا و روزگار باشد.

ستیخ ۸ - بکسر اول وثانی و سکون تحتانی مجهول و خای نقطه‌دار ، هر چیز بلند و راست راگویند ۹ همچو ستون و قامت مردم ـو بمعنی راستی و بلندی‌هم گفته‌اند ـ و راست ایستاده ـ وسرکوه وقلهٔ کوه را نیزمیگویند.

ستیر ۱۰ - با تحتانی مجهول بروزن‌دلیر، بمعنی‌سیراست ۱۱ که یك حصه ازچهل حصهٔ من

---

(۱) چك : ژند وپاژند .

---

۱ – رك : استه ، استخوان ، هسته .   ۲ – رك : ستوه .
۳ – هز ، st(a)hâ ، پهلوی gêthîh ،گیتی «یونکر ۱۰۱» قس : ستیا .
۴ – رك : ستهیدن .
۵ – زمین چون ستی بینی وآب رود   بگیرد فراز وبیاید (نیاید . دهخدا)فرود.
بوشکوربلخی.«لغت فرس۵۲۳».
۶ – ظ.از ریشهٔ اوستایی snaithish (ابزارجنگ) وظ.«ستی» مصحف «سنی» (ه.م.) است . ۷ – هز ، styâ ، stîâ ، پهلوی gêthîh ،گیتی «یونکر ۱۰۱» وقس:ستها .
۸ – ستیغ (ه.م.) .
۹ – خم آورد پشت سنان ستیخ   سرا پرده بر کند هفتاد میخ .
فردوسی طوسی.«لغت فرس ۷۶» .
۱۰ـ رك : استیر .پهلوی stêr «تاوادیا ۱۶۵» . در«صد درنثر»آمده : «هر استیر چهار درم بود ، چنانکه سیصد استیر هزار ودوست درم بود» .   ۱۱ ـرك : سیر .
* **ستهیدن** ـ بکسر اول و دوم ، رك : ستیهیدن : «اگر کسی با تو بستهد بخاموشی آن ستهنده رابنشان وجواب احمقان خاموشی دان.» «قابوسنامه ۲۲».

باشد وآن بوزن (۱) تبریز پانزده مثقال استچه یك من تبریز شش صد مثقال و هر مثقالی شش دانگ ، وبعضی گویند ستیر شش درهم ونیم باشد .

ستیز ۱ - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و زای نقطه دار (۲) ، بمعنی جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت و خشم و کین و عناد و تعصب و ناسازگاری باشد ۲ - و بمعنی ستیزنده هم گفته‌اند - و امر باین‌معنی هم هست .

ستیزه ۳ - با اول و ثانی مکسور وفتح زای نقطه‌دار، بمعنی‌ستیز است که‌جنگ‌وخصومت ولجاجت و قهروکین باشد - و بمعنی‌تظلم‌وتعدی هم آمده است - و با زای فارسی بمعنی چله باشد، وآن ریسمانی‌است که ازپهنای‌کارجولاهگان زیاد آید .

ستیغ ۴ - با تحتانی مجهول بر وزن دریغ، بمعنی ستیخ است که چیزی راست‌وراست ایستاده وبلندباشد همچو ستون ونیزه وامثال آن - وبلندی سر کوه وقلهٔ کوه را نیز گفته اند- و آسمانرا هم میگویند - و بمعنی ستیزندگی ولجاجت هم هست ۵ .

ستیم ۶ - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و میم ، خون وچرك وریمی باشد که درجراحت جمع شود و تا نشتر نزنندبرنیاید - وجراحت سرماخورده وآماس کردمرانیز گویند و آنرا گزك خوانند ؛ و بعضی خون فاسدبرا گفته‌اند که در عضوی بهم رسد که‌اگردفع‌نکنند چرك و ریم گردد وآن عضو را مجروح سازد .

ستیهد ۷ - با ها بر وزن ستیزد، ماضی ستیهیدن است بمعنی جنگ و فریاد و شور و غوغا کند .

ستیهش ۸ - بکسر ها و سکون شین نقطه‌دار ، بمعنی لجاجت و ستیزندگی باشد.

ستیهندگی ۹ - بر وزن فریبندگی، بمعنی ستیزه است که لجاجت وجنگ وسرکشی و نافرمانی باشد .

ستیهنده ۱۰ - بروزن فریبنده ،نافرمان وسخن‌ناشنو وستیزه کننده وفریادزننده‌را گویند.

(۱) چك : بروزن . (۲) چك : وزا .

۱ - رك : ستیزه ، ستیغ . پازند stêzhîdan (نزاع کردن = ستیزیدن) ، افغانی ع stêza (مناقشه ، نزاع) «هوبشمان ۷۲۲» ورك : اسشق ۷۲۲ (که هوبشمان درآن تردیددارد).

۲ - چون نداری ناخن درنده تیز با ددان آن به که کم گیری ستیز.
« گلستان ۴۳ » .

۳ - رك: ستیز ، در پهلوی stêzhak (نزاع ، دعوی) «نیبرگ ۲۰۸» .

۴ - ستیخ (ه.م.) ، شکل بهتر همین «ستیغ» است = سغدی (ə)stêgh_,st'ygh (سرپا ، مستقیم) . اگر ستیغ را از ریشهٔ stâ (ایستادن) بدانیم اصل سغدی آن مورد اطمینان خواهدبود وygh' - پسوند صفتی است (رك : گوبینو- بنونیست . دستور سغدی II ، ص۹۵) . بهرحال حداقل بهمان درجه محتمل است که کلمهٔ مزبور از ریشهٔ (s)taig (نوك تیز بودن) و غیره باشد . (رك: Duschesne _ Guillemin, BSOS. , IX,p.865 دراوستا stija) و بنابرین این‌کلمه کاملا باکلمهٔ فارسی «تیغ» ونظایرآن مرتبط است در عین حال که شکل‌فارسی وسغدی ازمیراث مشترك هردوزبان‌آمده. Henning,Sogdian loan- words..., p.95

۵ = ستیز . ۶ - رك : استیم . ۷ - رك : ستیهیدن . ۸ - اسم مصدر از «ستیهیدن» . ۹ - از:ستیهنده(= ستیهندگ) + ی (مصدری). ۱۰-اسم‌فاعل از «ستیهیدن» .

ستیهیدن [۱] - بر وزن شکیبیدن، بمعنی ستیزه کردن - و سخن نا شنودن و نافرمانی نمودن - وفریاد وشور - ولجاجت کردن باشد.

بیان پنجم

در سین بی‌نقطه باجیم مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

سج - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی رخساره باشد - و با تشدید ثانی در عربی گل بدیوار مالیدن و نرم شدن چیزی غلیظ بود [۲] - وبضم اول سرین و کفل را گویند.

سجا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده، عنوان کتابت و نامه را گویند [۳] - و در عربی بمعنی دوام و سکون باشد.

سجادهٔ نان - کنایه ازسفره و دستار خوان باشد.

سجاکند - بفتح اول و کاف بر وزن زراوند، کسی راگویند که مکمل و مسلح شده باشد.

سجام [۴] - بر وزن عوام، سرمای سخت را گویند، و با سین نقطه دار هم آمده است.

سجانیدن [۵] - بفتح‌اول بروزن‌دمانیدن، بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد؛ و بکسر اول نیز درست است و باین معنی سجابیدن هم بنظرآمده است که‌بجای نون اول‌بای‌حطی‌باشد.

سجانیده [۶] - بر وزن دوانیده، کسی را یا چیزیرا گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد.

سجاهر - بفتح اول‌وها بروزن‌سراسر، بمعنی قرین وشبیه ونظیر ومانند باشد.

سجد [۷] - بفتح اول و ثانی بروزن نمد، سرمای سخت را گویند؛ و باین معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است.

سجك [۸] - بفتح اول‌وضم ثانی وسکون کاف، بمعنی بر جستن گلو باشد وبعربی فواق گویند - وشیر وماست درهم آمیخته باشد که شبت را ریزه کرده در آن ریخته باشند و آنرا دوراغ نیز گویند؛ وباجیم فارسی هم‌آمده‌است.

سجلاط [۹] - بفتح اول وضم ثانی و لام بالف کشیده وبطای حطی زده، بلغت یونانی یاسمین راگویند که یاسمن زردویاسمن سفید باشد، و بکسر اول هم گفته‌اند.

---

۱ - ستهیدن. در اوراق مانوی بپارتی styyh'g (نزاع طلب، ستیزه‌جو). ستیهیدن فارسی مشتق از stêh * = ستیغ فارسی است.

Henning, A list of Middle Persian ..,p. 81.

۲ - «سج الحائط، بگل کردديوار را» «منتهی‌الارب». ۳ - رك. تعليقات در مجلد پنجم

۴ - شجام ورك، سجانیدن، سجیدن، سجد، سجن. ۵ - از: سجان (= سجام) (ه.م.) + یدن(پسوند مصدری) مصدر لازم‌آن «سجیدن» (ه.م.) ۶ - اسم مفعول از «سجانیدن». ۷ - رك: سجانیدن(سجابیدن)، سجام، سجن. ۸ - رك: سچك، شچك (هر دو درلغات متفرقهٔ پایان کتاب).

۹ - بکسر اول ودوم مشدد = jasmin (فر) «لك ۲ ص ۲۳۸» = Jasminium officinale «نابتی ۱۸۶».

سجن = بفتح اول بروزن چمن ، بمعنی سجداست که سرمای سخت باشد ! و باین معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است .

سجیدن [۱] = بر وزن دویدن ، سرمای سخت شدنرا گویند .*

بیان ششم

در سین بی‌نقطه با حای بی‌نقطه مشتمل بر چهار لغت و کنایت

سحر بنان = بکسر اول و سکون‌ثانی و رای قرشت و فتح بای ابجد (۱) و نون بالف کشیده و بنون دیگر زده ، کنایه از خوش نویس باشد ـ و بکسر رای قرشت کنایه ازخط خوش نوشته .

سحر حلال = بکسر ثالث وفتح‌حای بی نقطه (۲) و لام بالف کشیده و بلام دیگر زده ، کنایه از سخنان فصیح و بلیغ باشد ـ ونام کتاب ملا اهلی شیرازی [۲] هم هست.

سحرور [۳] = بفتح اول بروزن فغفور ، نوعی از مرغ صحرایی است.

سحیلس = بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده وکسر لام و سکون سین بی نقطه ،بلغت سریانی گیاهی‌باشد خوشبوی‌وبعربی اذخر گویند.

بیان هفتم

در سین بی نقطه با خای نقطه دارمشتمل بر بیست وسه لغت و کنایت

سخ = بضم اول و سکون ثانی ، بمعنی خوب ونیك و خوش وخوشی باشد [۴] ـ و بفتح اول بمعنی شوخ است که چرك بدن وجامه باشد وبعربی وسخ گویند [۵] .

سخاخ = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بخای نقطه دار(۳) زده، زمین نرم راگویند.

سخت [۶] = بفتح اول بروزن لخت،بمعنی بخیل و رذل و مردم گرفته و خسیس باشد ـ و فراوان و بسیار و غایت ونهایت و چسپنده(٤) و درشت و تنگ و دشوارورا نیز گویند ـوبمعنی محکم هم هست که نقیض نرم و سست است ـ و ماضی کشیدن و وزن کردن وسنجیدن باشد [۷] یعنی کشید و وزن‌کرد و سنجید ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است.

---

(۱) چك: وفتح با . (۲) چك: وفتح‌حا . (۳) چك : وبخا . (٤) چش: چسبنده.

---

۱ ـ متعدی آن «سجانیدن» (ه.م.). ۲ ـ متوفی ۹٤۷ قمری .
۳ ـ شحرور (ه.م.) . ۴ ـرك:سبغ . ۵ ـظ.مصحف«وسخ»(عر). ٦ ـ هندی‌باستان ریشهٔ ـçak ، çaknóti (توانستن،قدرت داشتن)،سانسکریت ـçaktá (توانا) ، پهلوی saxt ، بلوچی sak (سخت ، محکم ، استوار) ،یودغا sukt «اشق ـ هوبشمان ۷۲۳»، گیلکی‌نیزsaxt.
۷ ـ سوم شخص مفرد ماضی «سختن» (ه.م.)
* سجك ـ رك : لغات متفرقهٔ پایان کتاب .

سختانه - بر وزن مستانه ،سخن سخت و درشت را گویند .

سخت بازو - با بای ابجد بالف کشیده و زای هوز بواو رسیده ، کنایه از مردم قوی هیکل و توانا و صاحب حمایت باشد.

سخت لگام - بکسر لام و کاف فارسی بالف کشیده و بمیم زده ، اسب سرکش را گویند - و کنایه از مردم گردنکش باشد یعنی کسانیکه سر باطاعت فرو نیاورند.*

سختو [۱] - بضم اول بر وزن پرکو ، رودهٔ گوسفند را گویند که آنرا با گوشت وبرنج و مصالح پر کرده بر روغن بریان کرده باشند - و کنایه از آلت تناسل هم هست که قضیب باشد.

سخته [۲] - بفتح اول بروزن اخته، بمعنی سنجیده و بوزن درآمده و وزن کرده باشد؛ وبضم اول هم گفته‌اند .*

سختی دیوار دهر - کنایه از آفتاب عالمتاب است -و کنایه ازحوادث روزگار هم هست .

سخج - بکسر اول و فتح ثانی وسکون جیم ، علتی باشد که آنرا تنگی نفس گویند؛ وبا جیم فارسی هم آمده است.

سخره [۳] - ضم اول بروزن‌مهره، بمعنی بیگار است که کار بی مزد کردن باشد- وبمعنی زبون و زبر دست هم آمده است ، و در عربی بمعنی مسخرگی واستهزا باشد.

سخش - بفتح اول بروزن رخش، کهنه پوستین و کهنه جامه و کهنه کلاه و امثال اینها را گویند ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

سخلات [۴] - بفتح اول و سکون آخر که فوقانی باشد بروزن اخلاط ، گل یاسمین را گویند که یاسمن سفید و کبود باشد.

سخن [۵] - بضم اول و ثانی ، معروف است و بعربی کلام گویند ؛ وبضم اول و فتح‌ثانی و بفتح اول و ضم ثانی و بفتح اول و ثانی‌هم آمده است .

سخن جور - بکسر نون و فتح جیم

---

۱ - سغدو (ه. م.) ، معرب آن « سختور » « الطبیخ ۵۳» .

۲ - اسم مفعول از« سختن» (ه.م.) :

ویژه تویی درگهر ، سخته تویی درهنر   نکته تویی درسمر ، از نکت سند باد .

« منوچهری دامغانی ۹۱» .

۳ - از (عر) «سخرة ، بالضم مطیع وفرمان بردار ، مقهور ، منقاد ،وآنکه بروی بسیار مردم فسوس کنند ، وآنکه اورا هرکس مقهور وفرمان بردار سازد» «منتهی الارب» .

۴ - مصحف «سجلاط»(ه.م.) .

۵ - سخون (ه.م.) ، پهلوی soxvan «اونوالا ۱۱۶» و saxvan (کلمه ، لفظ ، عبارت) از اوستا ـsaxvar (اعلان ، نقشه وطرح) «بارتولمه ۱۵۶۹» قس : پاسخ (پهلوی passaxv) « نیبرگ ۲۰۰» ورك : اشتق ۷۲٤ :

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب وهنرش نهفته باشد .   «گلستان ۹۱» .

* سختن - بفتح اول و سوم ، پهلوی saxtan « یونکر ۱۲۰ »، سنجیدن ، وزن کردن ، کشیدن :   سریر وسرا پرده و تاج وتخت   نه چندانکه‌آنرا توانند سخت .

نظامی گنجوی.« گنجینه ۸٤» .

* سختی - بفتح اول،از : سخت + ی (مصدری) ؛ صلابت ، درشتی - دشواری - زحمت ، محنت ، ضد سستی : «یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی.» «گلستان ۳۲» .

و سکون واو و رای قرشت ،کنایه از سخن بی لطافت و دل شکن باشد .

سخن دل‌فروش - کنایه از سخن خوب و نصایح و موعظه باشد - و سخن دلفروز هم بنظر آمده است که بجای شین نقطه‌دار زای نقطه‌دار باشد .

سخن زمهریر - کنایه ازسخن بی مزه و خنك وفسرده باشد.

سخن زن - بفتح زای نقطه‌دار وسکون نون ،کنایه از شاعر و قصه خوان و سخن گذار باشد - وکنایه از مردم افترا کننده و سخن فهم لیز هست .

سخن سنج - بمعنی سخن زن است که کنایه از شاعر و قصه خوان باشد - و مردم فهمیده و سخن فهم را نیز گویند .

سخن سنگ - بکسر ثالث ،کنایه از سخنی است که بر گوش گران آید .

سخون - بفتح اول و ضم ثانی و واو ونون هردو ساکن ، بمعنی سخن است که کلام باشد ۱ .

سخیر ۲ - بر وزن قفیر ، دوایی است تلخ ، طبیعتش گرم و خشك است و مقوی معده هم هست وسدهٔ جگر بگشاید.

سخینوس - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و نون بواو کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی ۳ گیاهی‌است که آنرااخلال‌مأمونی گویند و بعربی اذخرخوانند - وبمعنی مسطکی هم بنظرآمده است .

بیان هشتم

در سین بی نقطه با دال بی‌نقطه مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

* **سدا** - بفتح اول و ثانی‌بالف کشیده، آوازیرا گویند که در کوه و گنبذ وحمام و امثال آن پیچد و معرب‌آن صداست ۴ .

سداب - بضم اول‌بروزن گلاب ، گیاهی باشد دوایی مانند پودنه ۵ .خوردن‌آن دفع‌قوت باه و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند - وبمعنی قـوت و قدرت و توانایی هم آمده است و آنرا بعربی فیجن ۶ بروزن الکن خوانند .



سداب

۱ -بودلی بود می بیار اکنون رطل پر کن مگوی بیش سخون .
رود کی سمرقندی .«رود کی . نفیسی‌ص۱۱۰۷» .

۲ - لکلرك گوید : ما این مادّه را نمی شناسیم . «لك ۲ص ۲۳۸» .

۳ - بیونانی Sxoînos «اشتینگاس» . ۴ - «سدا باسین مهمله باین معنی در هیچ کتب موجوده یافت نشد .» «چك‌ص ٤١٥ح» . ۵ - سداب - rue (فر) « لك ۲ص ۲۳۹ » . سداب ها دسته‌ای از تیرهٔ سدابیان Rutracées هستند و مهمترین نوع آن سداب کوهی Ruta است دارای برگهای باریك وبسیار متعفن که برای گریزاندن حشرات بکاررود. «کل گلاب ۲١٤» . ۶ - «فیجن کحیدر ، گیاه سداب » « منتهی‌الارب» .

* سد - بفتح اول ، رك : صد .

سدانیه ۱ - بفتح اول بروزن علاثیه، نام قریه‌ایست از قرای بلخ که از زمان منوچهر تا زمان اسلام ازموقوفات نوبهاربلخ بوده وتولیت آن بهر کس که متعلق بوده او را برمك می نامیده‌اند.

سداهرا - بفتح اول و های هوز وثانی و رای قرشت (۱) هر دو بالف کشیده، نام مرغی است که بغیر از لاهور در جای دیگر نمیباشد ۲.

سدپایه ۳ - با بای‌فارسی‌بروزن‌همسایه، هزار پا را گویند، وآن خزنده‌ایست زرد که در گوش رود.

سدر ۴ - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت، کنار را گویند، و آن میوه‌ایست معروف شبیه بآلوچه و درهندوستان بسیار است، و بعضی درخت کنار راگفته‌اند. گرم وخشك‌است و قابض، گویند صمغ درخت آن موی را سرخ گرداند، وبعضی گویند عربی است.

سدره نشینان - کنایه از ملایکهٔ مقرب است.

سدکام - بکاف‌بالف کشیده بروزن‌بدنام، از کسی چیزی طلب کردن باشد از روی اضطرار وضرورت.

سدگاه - بر وزن ومعنی‌درگاه باشد.

سدکیس ۵ - باکاف و تحتانی‌مجهول بروزن تقدیس، قوس قزحراگویند ۶؛ وحرف آخرنقطه دار هم آمده‌است که سدکیش‌باشد.

سدوس - بفتح اول بر وزن مجوس، بمعنی نیله است که‌عصارهٔ‌نیل‌باشد، وآن‌چیزیست که بدان چیزها رنگ کنند.

سدوم ۷ - بفتح اول بروزن سموم، نام

---

(۱) چك : ورا.

---

۱ - در حدود العالم ومعجم‌البلدان نیامده، ظ. مصحف «سدانة» که در عربی (بکسر ونیزبفتح اول) بمعنی‌خدمت کعبه‌یابتخانه کردن«منتهی‌الارب» است واجداد برامکه سدانت‌نوبهاربلخ داشتند (رك: اخبار برامکه باهتمام عبدالعظیم قریب ۱۳۱۲. تهران ص‌ح حاشیهٔ۲ وص ی حاشیهٔ ۲ و انجمن آرای ناصری : نوبهار). ۲ - «سداهرا، نام باغی است بلوهاور. حقوری (عنصری ؟) گوید :

ای سروکشمری، سوی باغ سداهرا هرگز دمی‌نیابی [و] یك روز نگذری.

«لغت فرس ۱۷». و«مرغ» درمتن مصحف «باغ» است.

۳ - از : سد (صد) + پای + ه (نسبت)؛ دارای صد (عدد کثیر) پا.

۴ -(عر) «سدربکسردرخت کنار، سدرة یکی» «منتهی‌الارب» = Zizyphus nummularia Zizyphus spina _christi «نابتی ۱۸۶».

۵ - رك : سدکیش.

۶ - میغ مانندهٔ پنبه است وورا باد نداف هست‌سدکیس درونه که بدوپنبه‌زنند.

بوالمؤید بلخی.«لغت فرس۱۹۸».

۷ - Sodom. سدوم بفتح اول، شهریست از شهر های قوم لوط که قاضی‌آنرا سدوم گفتندی وابوحاتم درکتاب المزال والمفسد گوید‌آن سذوم بذال معجمه است‌وگوید بدال‌خطاست. ازهری گوید صحیح است و اعجمی است وشاعر گوید :

کذلك قوم لوط حین أضحوا کعصف فی سدومهم رمیم.

بقیه در صفحهٔ ۱۱۱۰

قاضی شهر لوط است و او فتوی بلواط (۱) داده بود - ونام قریه‌ایست از قرای لوط ، و در آن میاه و اشجار بسیار بوده و در این زمان مقلوب است و در زمین آن زرع و گیاه نرُوید وزمینش سیاه باشد و مفروش بسنگهای سیاه . گویند آن سنگهایی است که برقوم لوط باریده بوده است - و حاکم ظالم را نیز گفته‌اند - و بضم اول نام دارالسیاسهٔ بهرام گور بود و چون درآنجا می نشست بار اول نظرش بهر که می‌افتاد او را میکشت تاآنکه‌روزی اعرابیی‌رادید وحکم کشتن او کرد . اعرابی پرسید: سبب کشتن من چیست؟ گفت : دیدن تو مرا نامبارك است . اعرابی در خنده شد و گفت:الحال دیدن تو مرا شوم و نا مبارك باشد . بهرام ازین گفتگو متأثر شد و بر طرف کرد .

سده - بفتح اول و ثانی ، بمعنی آتش شعلهٔ کشنده و آتش شعلهٔ بلند باشد ۱ - و نام قریه ایست از قرای صفاهان ۲ - و نام روز دهم بهمن ماه است ۱ و در این روز فارسیان‌عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوك و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرایی را گرفته دستهای گیاه برپای ایشان بسته آتش در آن گیاه زنند و رها کنند تا درهوا بپرند (۲) و در صحرا بروند وهمچنین آتش‌در کوه‌وصحرا زنند. گویند واضع این‌جشن کیومرث بوده‌وباعث بر این آن است که کیومرث را صد فرزند از اناث و ذکور بود،چون بحد رشد و تمیزرسیدند در شب این روز جشن ساخت و همه را کدخدا کرد و فرمود که آتش بسیار بر افروختند،بدان سبب آن را سده میگویند ، وبعضی مخترع این جشن هوشنگ بن سیامك را میدانند و سبب‌آن در « جشن سده » مذکور است ؛ وجمعی برآنند که چون دربن روز عدد فرزندان آدم بصدرسید جشن عظیمی کرد بدین نام موسوم شد؛ وبعضی دیگر گویند چون از این روز تا نوروز پنجاه روز وپنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنابر آن سده میگویند، وصد بصاد معرب سد بسین است چه در کلام فرس‌قدیم صاد نیامده‌است - ونام درختی هم هست که در دارالمرز و ماوراء النهر از دیگر بلاد ایران وتوران بیشتر میشود وبمثابه‌ای بزرگ که تنهٔ آن بدشواری در بغل سه چهارکس در آید و برگهایش بمرتبه ای انبوه که باران ازآن نگذرد و تا دوصد سوار در سایهٔ آن‌آرام توانند گرفت و بحدی مدور که برگی از برگهای دیگر بلند تر نباشد وساقش در نهایت موزونی و لطافت بود و برآن درخت چیزی گرد مانند خریطه‌ای که از چرم ساخته باشند بهم رسد وپر از پشه باشد و در ایام بهاردر آن خریطه آبی بهم رسد و در تیر ماه منجمد شود مانند صمغ،آنرابعوض صمغ عربی درسیاهی

(۱) چك : بلواطت . (۲) چش: پرند .

۱ - اساساً بجشن سده اطلاق میشده ، رك : جشن سده . ۲ - بااین معنی « سده» باهاءِ ملفوظاست،چه آن قریه‌مرکب است از سه‌ده : پریشان ، خیزان ، ورنوسفادران .

بقیه از صفحهٔ ۱۱۰۹

و این دلالت میکند برآنکه وی اسم‌شهر است نه اسم قاضی ولی قاضی‌آن شهرمورد مثل گردیده وگویند : اجور من قاضی سدوم، ومیدانی در کتاب الامثال گوید : سدوم «سرمین » وشهریست ازاعمال حلب «معجم‌البلدان» :

بود داوریمان چو حکم سذوم — همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهرخائن شد آهنگری — بزد فهرمان گردن دیگری .

فردوسی‌طوسی .(تعلیقات‌دیوان ناصرخسرو ص ۶۸۱) .

(برهان قاطع ۱۴۴)

کنند سیاهی را بسیار شفاف ورنگین سازد، وآن درخت را آغال پشه وپشه غال وپشه دار ودر دار و سارخکدار (۱) و سارشکدار و لامشگر و کژم وکنجك وناژبن نیز خوانند و بعربی شجرةالبق گویند ، ومعرب آن صدق است.

سدی - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده، بلغت اهل مدینه غورهٔ خرما باشد و آنرا خلال نیز گویند .

سدیر [۱] - بر وزن سریر ، مخفف سه دیر است و آن عمارتی بود که نعمان‌بن منذر بجهت بهرام‌گور ساخته بود و بعضی گویندمعرب سه‌دیر است .

بیان نهم

درسین بی‌نقطه باراى بی‌نقطه مشتمل بر دویست وشصت ودولغت و کنایت

سر - بفتح اول و سکون ثانی، معروف است و بعربی رأس گویند [۲] - و بمعنی فکر و خیال - وزور و قوت هم هست - و سردارومقدم لشکر را نیز گفته‌اند ؛ و جمع سری که بمعنی رأس است به«سرها» کنند وجمع سری که‌بمعنی مقدم وسرداراست به«سران»- وبمعنی‌میل‌وخواهش هم آمده است - و بمعنی بالا باشد که‌بعربی‌فوق خوانند چنان که گویند «برسرديوار» یعنی بالای دیوار و«برسر کوه»یعنی‌بالای کوه‌و«برسرراه»یعنی بر بالای راه‌و«برسر دوش» و«برسرپا» وامثال آن - وزبده وخلاصه وخالص را هم میگویند-واسب را نیز باعتباری سر نویسند همچنان که مرغان شکاری را دست -وبضم اول، شرابی باشد که از برنج سازند [۳] - وکفش و موزه وامثال آن را گویند ، و بعضی گویند کفشی باشد که‌درروستای

(۱) چك : سارخاکدار .

۱ - سدیر بفتح اول وکسر دوم ، نهریست وگویند قصریست وآن معرب است واصل‌آن بفارسی «سه‌دله» یعنی درآن قبه های متداخل است،وابومنصور از قول‌لیث گوید نهری‌است بحیره وابن‌السکیت بنقل ازاصمعی گوید سدیرفارسی‌است واصل آن«سه دل» است یعنی درآن‌سه‌قبهٔ‌متداخل است وهمان‌است که‌مردم‌امروز آنرا«سدلی» (بکسراول‌ودوم‌وسوم‌مشدد) گویند،عرب آنراتعریب کرده «سدیر» گفتند.عمرانی گوید سدیر موضعی‌است معروف‌بحیره و گوید سدیرنهری‌است،و گویندقصری است نزدیك خورنق که نعمان اکبر آنرا برای یکی از ملوك عجم (بهرام پنجم) اتخاذ کرد. » «معجم‌البلدان»ورك: المعرب‌جوالیقی ص ۱۸۷ - ۱۸۸ . ۲ - پهلوی sar،اوستا_sarah « بارتولمه ۱۵۶۵» «نیبرگ ۲۰۲»، درپهلوی asar (بی سر ، بی‌پایان)، هندی باستان - çiras (رأس) ، ارمنی sar (ارتفاع ، نوك وقله ، نشیب) ،کردی ، افغانی،بلوچی وسریکلی sar ،استی sär ، وخی ، سنگلیچی ومنجی sar «اشتق ۷۲۶» ،گیلکی saer ، فریزندی ، یرنی ونطنزی sär «ك . ۱ ص ۲۸۸ » ، سمنانی ، سنگسری و لاسگردی sär ، سرخه‌یی sar ، شهمیرزادی sar «ك.۲ص۱۸۵»، اورامانی saer « ك . اورامان ۱۲۶» . ۳ - «سر ، سیکی باشد که ازگرنج (برنج) سازند ، لبیبی گوید :

لفت بخوردم بکرم، درد گرفتم شکم   سربکشیدم دو دم، مست شدم ناگهان .»

« لغت فرس ۱۴۸» و رك : سرگر .

خراسان روی آنرا از ریسمان سیاه سازند ۱ - و نام جوششی است که بر اعضا پهن شود و بشره را سرخ گرداند و آنرا بعربی شری خوانند - و نام نوعی است ازماهی که طول آن یك گز باشد و خرطومی بزرگ دارد مانند پیکان تیر و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند - وبمعنی رنگ سرخ باشد ۲ - وبمعنی ناودان هم هست که دربامهای خانه بجهت آب باران نصب کنند - ونوعی از رقص باشد شبیه بارغشتك .*

سراب - بر وزن خراب ، زمین شوره راگویند که در آفتاب می‌درخشد و از دور بآب میماند و بعضی گویند بخاری باشد آب نما که در بیابان ها نماید ۳ - و نام قریه ایست در آذربایجان نزدیك باردبیل - و بمعنی سرچشمه وجایی باشد



سراب

که آب از رود خانه بجوی میآید - و بمعنی زبده و خلاصه هم هست - وکنایه ازمعدوم ونابود - و غرور وتکبر باشد .

سراپا ۴ - با بای فارسی، بمعنی همه و تمام باشد.

سراپرده ۵ - بارگاه پادشاهان را گویند - وپردهٔ بلندی‌را نیز میگویند که بمنزلهٔ دیواری باشد که بر دور خیمه گاه کشند .

سرا پردهٔ کحلی - کنایه ازآسمان - و ابرسیاه باشد .

سرابیلی - با بای ابجدبروزن قبانیلی، مخنث وحیز وپشت پایی را گویند .

سرات - بر وزن نبات ، نام کوهی‌است نزدیك یمن ۶ .

سراجه - بکسر اول و فتح جیم ، نام موضعی است از مضافات قم که آنجا خربزه‌خوب میشود ۷ - ونام مرضی است که اسب واستروخر الاغ را بهم میرسد.

(۱) چك : بارا .

۱ - « سر ، کفشی باشد که در خراسان از ریسمان بافند . رودکی (سمرقندی) گوید :
مد خلان را رکاب زر آگین   پای آزادگان نیابد سر . »
« لغت فرس ۱۴۸» .

۲ - مخفف«سرخ» (ه.م.) .   ۳ - این‌کلمه مشترك فارسی وعربی‌است . «سراب ، زمینی شورستان بود که از دورآب نماید» « لغت فرس ۲۸» :
دیدش بکنارهٔ سرابی   افتاده خراب درخرابی.   نظامی گنجوی. «گنجینه۸۵».
ودر قرآن دوبار (سورهٔ ۲۴(النور) آیهٔ ۳۹ وسورهٔ ۷۸ (النبأ) آیهٔ ۲۰) آمده وجفری درفرهنك لغات دخیل قرآن این‌کلمه را نیاورده و ناگزیر آنرا عربی الاصل دانسته است .

۴ - از : سر + ا (واسطه) + پا . رك : هوبشمان ۷۲۶ .

۵ - از : سر + ا (واسطه) + پرده = پرده سرا .   ۶ - رك: معجم‌البلدان : سراة .   ۷ - رك : فهرست تاریخ قم . مصحح جلال‌الدین طهرانی ۱۳۱۳ .

* **سرا** = سرای - بفتح اول، از پارسی باستان - srâda * = اوستا.srâdha* «هوبشمان ۷۲۷»، ارمنی ع srahak، srah ، عربی ع سرادق surâdiq « اشتق ۷۲۷»؛خانه و بیت - کوشك و قصر - بنای عالی : « (فقیه) روی بسرای یعقوب اسحق آورد . چون‌بدرسرای رسید مرکب‌های بسیار دید ...»«چهار مقاله ۵۶» - بارگاه - منزلگاه - اندرون‌وحرم.رك: سرای.

سراچه ۱ - بفتح اول و جیم فارسی ، معروف است که سرای کوچك باشد - وچیزی بود مانند قفسی که ته نداشته باشد و مرغهای خانگی را در زیرآن نگاهدارند.

سراچۀ آدرنگ ۲ - بکسر ها،به معنی سرای سپنج است که کنایه از دنیا باشد.

سراچۀ ضرب - دارالضرب راگویند که ضرابخانه باشد .

سراچۀ گل - بضم گاف ، کنایه از عرش باشد که فلك اعظم است - وکنایه از دنیا هم هست ۳ .

سرآخر - بضم خای نقطه‌دار بر وزن صفرا بر ، اسب سر طویله را گویند یعنی اسبی که‌برسر همۀ اسبان مقدم بندند ؛وبا واومعدوله هم آمده است که سرآخور باشد .

سراد - بروزن سواد، بمعنی خلال‌است که غورۀ خرما باشد .

سرادار ۴ - بروزن هوادار ، کسی را گویند که خدمت دارالشفاکند و باحوال‌بیماران پردازد ، و در این زمان شخصی را میگویند که خدمت کاروانسرا می کند.

سراوی - با رای قرشت (۱)بروزن ثناگوی ، نام رگی است که چون اورا بگشایند خون از سر و روی آدمی کشیده شود و بعربی قیفال گویند.

سرازشیشۀ تهی چرب کردن - کنایه از مکر کردن وفریب دادن باشد.

سراسر ۵ - با سین بی نقطه بر وزن برابر ، بمعنی همه وتمام باشد - ونوعی ازقماش نفیس هم هست - و بمعنی سیر وگشت‌هم‌آمده است باین طریق که در کنار آبی یا سبزه ای آیند و روند .

سراسیمه ۶ - بمعنی شوریده سر باشد چه‌آسیمه بمعنی شوریده آمده است - و بمعنی مضطرب وحیران هم گفته‌اند .

سراغج ۷ - بفتح اول‌وضم غین‌نقطه‌دار و سکون جیم ، گیسوپوش زنان باشد ، و آن کیسه‌ایست مانند همیان بدرازی سه‌گز وبریك سر آن کلاهی باشد وآن چیزیست که (۲) از مروارید و زر دوزند باندام محراب و برپیشانی گذارند و گیسو را درآن کیسه نهند و بر سر دیگرش مسلسلی بود وآنرا از زیر بغل راست گذرانیده‌بر کتف چپ اندازند ودرآن‌تکلفات(۳) کنند .

---

(۱) چك : با را . (۲)چش:- که . (۳) چك : تکلیفات .

---

۱ - از : سرا (سرای) + چه (پسوند تصغیر) . ۲ - رك : آدرنگ .

۳ -باین معنی‌ظ،بکسر گاف . ۴ - درزبان کنونی «سرای دار» [از:سرای + دار(دارنده)] بخادم منازل بزرگ، ومؤسسات اطلاق شود . ۵ - از : سر+ا (واسطه)+ سر [مانند : دمادم ، کشاکش، برابر] ، پهلوی sar â sar « تاوادیا ۱۶۵» :

در این گیتی سراسر گر بگردی   خردمندی نیابی شادمانه .

شهید بلخی . «تاریخ ادبیات . دکتر شفق ٤۱» .

۶ - از : سر+آسیمه (ه.م.) = آسیمه سر :

چنان لشکر گشن و چندین سوار   سراسیمه گشتند از کار زار .

فردوسی طوسی . « لغت فرس ٤۹۲ » .

۷ - سرآغوج = سراغوش = سراگوش :

بتان از سر سراغج باز کردند   دگرگون خدمتش را ساز کردند.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۵ » .

سراغوج[1] - بضم غین نقطه‌دار و سکون واو وجیم فارسی ، بمعنی سراغج است که گیسو پوش زنان باشد .

سراغوش[2] - با غین نقطه‌دار بروزن قباپوش ، بمعنی سراغوج است که گیسو پوش زنان باشد ، و بعضی گویند دامی است که زنان بدان زیب و زینت کنند یعنی روپا کی است که مانند دام بافته‌اند .

سراگوش[3] - با کاف فارسی، بروزن و معنی سراغوش است و گفته شد.

سراکوفت[4] - بضم کاف و سکون واو و فا و تای قرشت ، بمعنی سرزنش و طعنه باشد .

سراگون[5] - با کاف بروزن فلاطون، بمعنی سرنگون باشد که سرازیر است.

سرآل - با همزهٔ ممدوده بروزن پرگال، کسی را و چیزیرا گویند که مانند فلك و آسیا و گردون سرگردان وهمیشه در گردیدن باشد .

سراماج - با ثانی و میم هر دو بالف کشیده و بجیم زده ، نوع را گویند، وآن چوبی باشد که بر گردن گاو نهند وچوب گاوآهن رابدان بسته زمین را شیار کنند ، و بعضی باجیم فارسی آورده‌اند و گفته‌اند چوبی است که گاوآهن رابر آن نصب کنند وبعربی عضم گویند.

سرانجام - عاقبت و آخرکار باشد - وسامان کار را نیز گویند .

سران چرخ - بکسر نون ، کنایه از ملایکه و کروبیان وحاملان عرش باشد.

سراندرز - بر وزن در انداز ، مقنعه و روپاکی باشد که زنان برسر اندازند - و کسیکه از روی ناز ونخوت ومستی سرخود را بهر جانب حرکت دهد وخرامان خرامان براه رود-وبمعنی سر افکندگی هم آمده است - و شخص چست وچالاك وبی‌پروا وبی‌باك ودزد وخونی ومردمکش و ناپاك را نیز گویند - وستونیرا نیز گفته‌اند که پیش ایوان عمارت‌اندازند که سرچوب‌های دیگر بر بالای آن باشد- و قالی‌وپلاس کوچکی‌راگویند که بر سر جفت قالی و پلاس بزرگ بر عرض خانه اندازند - و نام اصولی هم هست از جملهٔ هفده بحر اصول موسیقی وآنرا صوفیانه خوانند - وبمعنی جلد وچابك هم بنظر آمده است [6] .

سراندر زدن - کنایه ازپنهان شدن باشد از ترس و بیم - و کنایه از سر در گریبان فرو بردن و متفکر و متحیر بودن هم هست .

سرانديب[7] - نام کوهی‌است مشهور که آدم صفی‌علیه‌السلام از بهشت بدانجا فرود آمد و مقام کرد ولقش قدم او درآنجا هست، و بعضی گویند نام شهریست بزرگ برلب دریا وآن کوه منسوب بآن شهراست ، و گویند قبر ابوالبشر درآنجا است .

سرانديل[7] - با لام ، بر وزن و معنی سرانديب است که کوهی باشد مشهور بقدمگاه آدم صفی .

سرانگشتی - بضم کاف فارسی‌وسکون شین نقطه‌دار و فوقانی بتحتانی کشیده ، نوعی از آش آرد راگویند - وحنایی که برسرهای انگشت دست وپا بندند .

---

۱ = سراغج (ه.م.) . ۲ = سراغوج (ه.م.) = سراغج (ه.م.) :
سرآغوشی برآموده بگوهر برسم چینیان افکنده‌برسر . نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۵».
۳ = سراغوش = سراغوج . ۴ = از : سر + ا (واسطه) + کوفت (کوفتن) .
درزبان کنونی«سرکوفت» . ۵ ـ قس : سرنگون . ۶ ـ مؤلف پیشتر باین معنی آورده است .
۷ = سانسکریت Simhaladvîpa «ماللهند۳٤۸» : «ان دیپ بلغتهم اسم الجزیرة ،
وسنگلدیب هوالذی‌لسمیه‌سرندیب‌لانه جزیرة» «ماللهند۱۱٦» = Ceylan «نخبةالدهر.XLIX».

سرأو[1] - بفتح اول و ثانی و ضم همزه و سکون واو بر وزن سمنو ، نام رودخانه‌ایست که شهر اوده [2] بر کنار آن رودخانه واقعست.

سر آوردن - کنایه از آخر شدن وبنهایت رسیدن باشد.

سراوند - بروزن زراوند ، رنگ زرد راگویند مطلقاً [3] .

سر آهنگ - بفتح اول وها و سکون نون و کاف ، نثر نوازی و خوانندگی و دو بیت خوانی راگویند - و پیشرو لشکررا نیز گفته‌اند که بعربی مقدمة‌الجیش خوانند و بترکی‌هراول گویند [4] - وبمعنی‌عس وشبگرد هم آمده‌است و سرهنگ مخفف‌آنست [4] - و تارکننده را نیز گویند که برسازها کشند .

سرای [5] - بروزن درای ، بمعنی خانه باشد که بعربی بیت خوانند- و بمعنی‌خوانندگی و سرابیدن هم هست [6] - و بمعنی سخن گوی و حرفزن که شاعر و قصه خوان باشد هم آمده است [6]،لیکن درین دو جا بدون ترکیب گفته نمیشود همچو مدحت سرای وسخن سرای-وامر باین دو سه معنی باشد یعنی چیزی بخوان و خوانندگی کن و مدح بگو و حرف بزن - ونام شهریست بزرگ و حسن خیز درجانب‌شمال دارالملك تاتار .

سرایان [7] - بروزن گدایان،خوانندگی وگویندگی و نغمه سرایی کنانراگویند - ونام جایی هم هست درخراسان .

سرای جاوید - کنایه از بهشت عنبرسرشت باشد که جنة المأواست .

سرای جزا - کنایه از عالم آخرت است - وبهشت را نیز گویند.

سرای سپنج [8] - خانهٔ علفی باشد که بر کنار فالیز وکشت وزراعت سازند-وکنایه از روزگار ودنیا هم هست .

سرای سرور - بضم سین و رای بی نقطه ، شرابخانه وخرابات راگویند - وکنایه‌از بهشت هم هست .

سرایش [9] - بکسر رابع بر وزن تراوش ، بمعنی زبان قال است که سخن گفتن و نغمه پردازی آدمیان وسرود مرغان باشد.

سرای شرور - بضم شین نقطه دار ، کنایه از میکده و شرابخانه باشد - و قمارخانه را نیز گویند - وکنایه از دنیا ودوزخ هم‌هست.

سرای شش‌در - کنایه ازدنیا است باعتبارشش جهت که بالا وپایین وپیش وپس‌وچپ و راست باشد.

سرای شمرده - خانه ای را گویند که رعایا مال‌واجبی خود را درآنجا شمرده‌تسلیم تحویلداران دیوانی نمایند و این نام‌رانوشیروان نهاده و پیش ازو نبوده .

سرای محمود - مقامات محمود[10] است که خدایتعالی‌بحضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه وعده کرده است، وکنایه از بهشت باشد .

سرای نهفت - کنایه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد.

سرای هفت رخشان - کنایه از آسمان است.

سرابیدن [11] - بمعنی سرایش است که نغمه پردازی و سخن‌سرایی وحرف زدن آدمیان و سرود مرغان باشد.

---

۱ - سرو Sarayû «ماللهند۳٤۷» . ۲ - در هندوستان . ۳ - رك : زراوند .
٤ - رك : سرهنك . ٥ - رك : سرا . ٦ - رك : سرابیدن ، سرودن .
۷ - اسم‌فاعل وحال از«سرابیدن». ۸ - رك : سپنج . ۹ -اسم مصدر از«سرابیدن» .
۱۰- ومن اللیل فتهجد به نافلة لك‌عسی‌ان یبعثك ربك مقاماً محموداً (سورهٔ ۱۷ (بنی اسرائیل) آیهٔ ۸۱) . ۱۱ - سرودن (م.م.) .

سرب - بفتح اول و کسر ثانی بر وزن عقب ، بمعنی پوده وافشرده و ازهم رفته باشد .- وبضم اول وسکون ثانی، مخفف اسرب است۱ که بعربی آنك وبهندی سیسا خوانند.*

سرباری ۲ - با بای ابجد بر وزن سر کاری ، بار وبستهٔ کوچکی راگویند که بربالای بار وبستهٔ بزرگ بندند - وباری را نیز گفته‌اند که برسر گیرند.

سرپاس - با بای‌فارسی بروزن کرباس، سردار شبانان ومحافظانرا گویند چه پاس بمعنی محافظ آمده است ۳ - و بمعنی گرز گران سنگ هم گفته‌اند - و بمعنی خودآهنی- وسپر هم‌آمده است .

سرپاش - با بای فارسی بر وزن پرخاش ، گرز گران را گویند و بعربی عمود خوانند .

سرباك - با بای ابجد بر وزن غمناك ، سردار ضابط وصاحب سیاست راگویند.

سرپایان - با بای فارسی بر وزن ترسایان ، بمعنی عمامه ودستار و شمله و علاقهٔ دستار ومغفر باشد - وخودآهن و کلاه زره رانیز گویند - وهرچیز ازرمی را نیز گفته‌اند که‌درزیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سررا آزار نکند - و بمعنی ازار (۱) هم بنظرآمده است که‌فوته ولنکوته وشلوار باشد .

سربتیغ خاریدن - کنایه از کشتن و گردن زدن باشد.

سربخش - بر وزن زر بخش ، حصه ونصیب وقسمت و بهره باشد - وکنایه از شخص گذشته وصاحب همت هم‌هست ۴ .

سربرآوردن - کنایه از برگشتن و یاغی شدن باشد از صاحب و ولی‌نعمت خود - وکنایه از خروج کردن هم هست.

سربرتافتن - کنایه از نافرمانی کردن و یاغی شدن باشد.

سر برخط داشتن و سر برخط نهادن - کنایه ازاطاعت کردن وفرمانبرداری باشد .

سر بر زانو نشستن - کنایه از کوزشدن باشد یعنی پشت خم کردیدن-وکنایه ازمراقبه هم هست - وکنایه از غمگین نشستن باشد .

---

(۱) چب ۱ ، چش : آزار .

---

۱ - اوستا - sru (سرب) ، پهلوی srpîn (سربی) ، کردی sirift ، بلوچی surup ، suruf « اشتق ۷۲۸ » ، افغانی surup . رك : هوبشمان ۷۲۸ . گیلکی surb. رك : اسرب ، معرب آن نیز «اسرب» «نخب ۲۲ح۲» «تفس» . ۲ - رك: سربار (ح) ..
۳ - در اواخر دورهٔ سلطنت رضا شاه پهلوی و اوائل سلطنت محمد رضا شاه پهلوی « سرپاس » بهمردیف سرتیپ در تشکیلات شهربانی (نظمیه) اطلاق میشده واینك مجدداً سرتیپ گفته میشود . ۴ - «سربخش در برهان قاطع مرقوم که حصه ونصیب وقسمت است اما از سیاق دساتیر آنجاکه باری تعالی درفقرهٔ یکصد وبیست و دو بحضرت مه‌آباد خطاب میفرماید(!) که تو سربخش مردمانی معلوم میشود که تو آغاز وابتدای نوع انسانی یا زبده وخلاصهٔ مردمانی و سر باید بکسر آخر بوده باشد والله‌اعلم» (!) «فرهنگ دساتیر ۲۵۱» .
* **سربار** - بفتح اول ، از : سر + بار (ه.م.) ؛ اوستا - osara bâra(بار سر) « اشتق ۷۲۹» ، باری که بروی سر حمل کنند . بستهٔ بالای بار - طفیلی وانگل ومزاحم.رك : سر باری .

سرپرست ۱ - بفتح اول و بای فارسی بروزن زر پرست، بمعنی خادم وخدمت کارباشد.

سر برغ ۲ - با غین نقطه‌دار، بمعنی سراب است یعنی جایی که‌آب ازچشمه یارودخانه دربرغ رود ،وبرغ،بندی باشد که آب‌درآن‌جمع شود مانند تالاب واستخر .

سر بر کردن - بمعنی اول‌سربرآوردن است‌که کنایه از یاغی شدن و نافرمانی کردن باشد - و سربالاکردن را نیز گویند.

سر بر گرفتن - کنایه از خواب برخاستن وبیدار گردیدن باشد - و کنایه‌ازمسافر شدن هم‌هست .

سر بر کمرزدن - کنایه از دیوانه شدن و سودایی گردیدن باشد.

سر بر نهادن - کنایه از ترك سخن کردن وساکت شدن باشد .

سر بزرگ - کنایه ازمردم عظیم‌الشأن و عالی مرتبه باشد.

سر بگریبان بردن - کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن باشد.

سرپنجه - با بای فارسی و جیم بروزن ارزنده ، پنجهٔ دست را گویند - و کنایه از مردم پر قوت و زبردست و مردم آزار و بی‌باك هم هست ۳ .

سرپوشنه ۴ - بفتح نون ،بمعنی‌مطلق سرپوش است اعم از سرانداز و مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ وطبق وخوان پوش وامثال‌آن.

سرپوشه ۵ - بفتح‌شین نقطه‌دار،بمعنی سرپوشنه است که مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ وطبق و خوان پوش باشد.

سربها - بفتح بای ابجد بروزن اژدها، بمعنی خون بهای آدمی باشد که بعربی دیت خوانند - و کنایه از زری است که بحاکم جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند یا خود بدهد و خلاص شود و بعربی‌فدیه گویند.

سر پیچیدن - کنایه از سر کشی ونا فرمانی کردن باشد .

سربیله ۶ - با بای ابجد بروزن‌غربیله، پیکان پهنی راگویند که مانند بیل باشد یعنی شبیه بآن باشد .

سرتاسر ۷ - با تای‌قرشت بالف کشیده، وفتح سین بی‌نقطه بروزن حلواگر ، بمعنی همه و تمام ومجموع باشد.

سرت سبز باد - کنایه ازین است که عمرت دراز ۸ باشد .

سرتماج ۹ - بضم ثالث و میم بالف کشیده و بجیم زده، بمعنی سراغوج است و آن کیسهٔ درازی باشد که زنان گیسوی خود را درآن گذارند و بعربی صقاع خوانند بکسر صاد بی نقطه .

سرتیر - بروزن نخچیر (۱) ، بمعنی

---

(۱) چش : نخچیر .

---

۱ ـ لغة بمعنی: پرستندهٔ (خدمت کننده) سر(سرور)، درزبان کنونی‌بمعنی رئیس و کفیل خانواده ومؤسسه و غیره استعمال شود . [از:سر(سری)+ پرست (پرستنده) قس : سردار]

۲ ـ از . سر+ برغ (ه.م.) .

۳ ـ یکی پادشه زاده درگنجه بود   که دور از تو ناپاك و سرپنجه‌بود.
«بوستان سعدی چاپ فروغی ص ۱۳۰» .

۴ — سرپوشه (ه.م.) .

۵ — سرپوشنه (ه.م.) .   ۶ — از : سر+ بیل+ه (پسوند اتصاف وشباهت) .

۷ ـ قس : سراسر .   ۸ ـ و با طراوت وتازگی عیش وبختیاری :

سرت سبز ودلت خوش باد جاوید   که‌خوش نقشی نمودی ازخط یار.
«حافظ شیرازی ۱۶۵» .

۹ ـ رك : تماج .

بزرگ و حکیم و فاضل ودانشمند باشد.

سرتیز - با تحتانی مجهول بر وزن پرهیز، مردم تیز مغز وتند و تیز باشد ـ وکنایه از مژگان خوبان هم هست ـ و خار ولیزه را نیز گویند .

سرتیغ ۱ - بکسر ثانی بمعنی سر شمشیر - و سر کوه باشد ـ وکنایه از روشنایی هم هست .

سرچپ (۱) - با جیم فارسی بر وزن هرشب ، سفیدبیرا گویند که بر پوست آدمی پدید آید وبعربی بهق خوانند؛ وبا بای فارسی هم بنظر آمده است.

سرجفت کردن - کنایه ازسر گوشی کردن باشد.

سرچکاد ۲ - با جیم فارسی و کاف بر وزن کم سواد ، بمعنی بالای پیشانی است،چه چکاد پیشانیرا گویند.

سرچکادی ۳ - با جیم فارسی و کاف بروزن کم سوادی ، چیزی باشد که بر سرچیزی ستانند چنانکه یکمن کشمش بخرند مشت نخودی یا چیزی دیگر بـر سر آن بگیرند و آنرا در هندوستان دستوری گویند.

سرجنگ ۴ - با جیم ابجد ، بر وزن ومعنی سرهنگ است که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان ومبارز باشد.

سرچنگ - بر وزن خرچنگ ، نوعی از سرپا زدن باشد وآنرا زه کونی گویند، وآن چنان است که شخصی پشت پای خود را بزور هر چه تمامتر بر نشستگاه دیگری زند ـ وکنایه‌از تعب وآزار هم هست .

سرجوش - با جیم ابجد بر وزن سرپوش ، شوربابیرا گویند که در اول جوش از دیگ برآرند و بنمك چش خورند ۵ ـ وکنایه از خلاصه و زبده واول هرچیز است .*

---

(۱) چك ، چش : سرچپ .

---

۱ ـ رك : نیغ . ۲ ـ رك : چکاد . ۳ ـ از : سرچکاد + ی (نسبت). ۴ ـ رك : سرجیك ، سرچیك (ح) . ۵ ـ آنچه که از سردیگ مطبوخ بردارند:
زهر خوردی که طعم‌نوش دارد   حلاوت بیشتر سر جوش دارد . نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۶».

* سرجیك ، سرچیك — درلغت فرس اسدی (ص۲۸۷) آمده : «سرجیك ، سرهنگ بود ، عنصری(بلخی) گوید :
ای بر سرخوبان جهان بر سرجیك   پیش دهنت ذره نماید خرجیك . »
استاد هنینگ گوید : سرچیك «رئیس» (اشاره ببیت مذکور از عنصری) کلمه ایست مستعار از سغدی ، چنانکه شکل پسوندنشان میدهد. بنابرین = سغدی src'yk . اگراین کلمه چنانکه هرن گفته فارسی میبود ، درآن صورت ما کلمهٔ sarzî ☆ را داشتیم :
Henning, Sogdian loan - words. BSOS. X.1, p. 100 .

* سرخ — بضم‌اول ، پارسی باستان — thuxra ، اوستا ـ suxra (سرخ) «بارتولمه ۱۵۸۲» ، پهلوی suxr ، هندی باستان ـ çukrá (واضح ،روشن ، آشکار) ، کردی sôr ، افغانی sûr ، استی surx و sirx (سرخ ، قشنگ) ، بلوچی suhr ، sohr (سرخ ، سرخ‌شده وداغ) ، وخی sökr «اشتق ۷۳۰»؛نیزدر پهلوی sûr «اونوالا ۱۰۵» ،اورامانی sûr «ك .اورامان ۱۲۶» ، گیلکی surx ، فریزندی ویرنی sür ، نطنزی sûr «ك.۱ص ۲۹۴»،سمنانی surx ، سنگسری sur، سرخه‌یی‌ولاسگردی sorx ،شهمیرزادی sor«ك.۲ص۱۹۵»؛قرمز، کلگون، احمر.

سرخاب [۱] - بضم اول و خای نقطه‌دار بر وزن مرغاب ، نام رودخانه ایست کوچك در نواحی کابل که آب آن بسرخی مایل است بسبب سرخی خاك رودخانه - و نام کوهی است برجنوب شهر تبریز و متصل است بشهر ، وگویند چند جای دیگرسرخاب هست [۲] - ونوعی ازمرغابی باشد سرخ رنگ [۳] . گویند مادهٔ آنرا مانند زنان حیض میآید ، و بعضی گویند پرنده ایست که تمام شب از جفت خود جدا باشد ویکدیگر را نه بینند لیکن آواز دهند وبسمت آواز بقصد ملاقات هم آیند اما ملاقی نشوند و تمام شب بیقرار باشند و چون از جفت جدا شود جفتی دیگر نکند و اگر یکی از آنها جفت خود را درآتش بیند او نیز خود را درآتش اندازد،واورا خرچال هم میگویند - وسرخی و غازه ای باشد که زنان با سفید آب برروی خود مالند - ونام پهلوانی بوده از پهلوانان فیروز پسر یزدجرد - ونام یکی از ملوك هم هست و او از نسل بهرام گور بوده - و سهراب پسر رستم را نیز سرخاب میگفته‌اند - وشراب لعلی‌را نیز گویند -و کنایه از خون هم‌هست که بعربی دم خوانند.

سرخاره [۴] - بروزن انگاره ، سوزن زرینی باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند ومقنعه را با آن برلچك بند کنندتا از سرایشان نیفتد [۵] - و پنجه مانندی را نیز گویند که از استخوان سازند وبدان بدنرا خارند.

سرخاریدن - کنایه از نومید شدن - و نگاهداشتن - و تسلی کردن - وراغب شدن - ولطف نمودن - و تعلل ودرنگ‌واهمال‌ورزیدن - وعاجز شدن در جواب خصم - وحیله و مکر کردن - وتملق نمودن - وخجل شدن وشرمنده گردیدن - وبهانه‌آوردن باشد.

سرخ بال - با بای ابجد بروزن‌خشك سال ، تیهو را گویند،وآن‌پرنده‌ایست‌مانند کبك لیکن از کبك کوچکتر می‌باشد.

سرخ پای - با بای فارسی ، نام سبزه ایست بغایت نازك وطعم آن ترش باشد و بعربی حماض خوانندش .

سرخ بت - بضم اول و بای ابجد (۱) وخنگ بت [۶] بکسرخای‌نقطه‌دار دوبت بزرگ‌اند درموضع بامیان ازمضافات‌کابل در سرحدبدخشان از سنگ تراشیده .گویند بلندی هر یك ازآن پنجاه و دو گز باشد و میان آنها مجوف است چنانکه از کفهای پای ایشان راه است و نردبان پایها کرده‌اند که بجمیع تجاویف آنها میتوان گشت حتی سرهای انگشتان دست و پای ایشان و آنها را بعربی یعوق ویغوث‌خوانند وبعضی لات ومنات خوانند. وگویند سرخ بت عاشق خنگ‌بت است وآنرا سرخ بد [۷] هم‌خوانند که بجای حرف‌آخر دال ابجد باشد.

---

(۱) چك : وبا .

---

۱ - سهراب (ه.م.) .

۲ - نیز موضعی در ساو جبلاغ «جغرافیای سیاسی .کیهان ص ۳۶۵» .

۳ -پیش اوکی شوند باز سپید چون‌تذروان سرخ وچون سرخاب .

عسجدی مروزی.«لغت فرس ۳۳» .

۴ - از : سر+خار (خاریدن) +ه (نشانهٔ اسم آلت) .

۵ - جعدی سیاه دارد کز کشی پنهان شود بدو در سر خاره .

«لغت فرس ۴۳۶»

۶ - رك : خنگ بت . ۷ - رك:بد (ص ۲۴۲ ح ۳) .

سرخ بید - نوعی‌از درخت بیداست ۱، و بعضی‌گویند بید موله است که بید مجنون باشد .

سرخ چشم - کنایه از جلاد و مردم خونریز باشد .

سرخجه ۲ - بضم اول و کسرثالث وفتح جیم ابجد ، نوعی از دمیدگی و حصبه باشد که بیشتر کودکانرا بهم‌میرسد وآن جوششی بودسرخ رنگ وعلامت آن تب دایمی و بدبویی(۱) نفس واضطراب وبی‌خوابی و تشنگی باشد ، و با جیم فارسی هم بنظرآمده است .

سر خده ۲ - با دال ابجد ، بر وزن و معنی سرخچه است که نوعی از حصبه باشد واکثر طفلانرا بهم میرسد.

سرخر - بفتح اول و کسر ثانی،معروف است و بعربی رأس الحمار میگویند - و کنایه از مردم بیحیا باشد - و کسی را نیز گویند که بی موقع (۲) بجایی بیاید و بنشیند که‌جای او نباشد .

سرخره ۲ - بر وزن و معنی سرخده است وآن نوعی از حصبه باشد ؛ وبازای‌نقطه‌دار هم‌آمده است.

سرخ زنبوران - کنایه از سر انگشتان دست باشد که بحنا رنگ کرده‌باشد.

سرخزه و سرخژه ۴ - با زای نقطه‌دار و زای فارسی ، بروزن و معنی‌سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و بیشتر اطفال را بهم میرسد .

سرخس - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین‌بی‌نقطه ، نام شهری‌است‌ازخراسان ۵ - ونام دارویی است که آنرا کیل دارو گویند۶ ، وآن چوبکی باشد سیاه رنگ، بر کناردریای‌خزر که دریای گیلان باشد یابند و آن دو قسم‌است: نر و ماده . بجهت دفع کدو دانه و امراض‌دیگر نیز مفید است.

سرخ سرك - بفتح رای بی نقطه(۳) و سکون‌کاف ، نام مرغی است که سر او سرخ میباشد و او را بعربی حمره خوانند بضم حای‌بی نقطه (٤) و فتح ونشدید میم .

سرخ سوار - کنایه از جگراست، و آن از جملهٔ آلات اندرونی انسان و حیوانات دیگر باشد و بعربی کبد خوانند.

سرخ شبان یا هودار ۷ - نام حضرت موسی علیه‌السلام است بزبان پهلوی.

سرخشك ابلق - کنایه ازدنیا وزمانه و روزگار است .

سرخك - مصغر سرخ است - و نام رستنیی باشد دوایی‌وآنرا سرخ مرد گویندوبعربی

(۱) چك ، چش : بدبوی . (۲) چش: بی‌موضع.
(۳) چك : بفتح را . (٤) چك : بضم حا .

۱ - در کرج « سرخ بید » = Salix purpurea « نابتی ۱۸٦» :

کر عود نه صندل سپید است   با سرخ گل تو سرخ بید است

نظامی گنجوی.« گنجینه۸٦ » .

۲ = سرخزه = سرخژه = سرخیزه = سرخچه .رك: مخصوصاً سرخیژه (ه م.) ورك :سرخو . دزفولی sorizê « امام » ، گیلکی surxaja. ۳ _ مصحف «سرخزه» و«سرخژه» (ه.م.) . ۴ _ رك : سرخجه . ۵ _ولایتی است درمشرق مشهد ودامنهٔ شمالی کوههای قراداغ ، در سرحد ایران وروس . « جغرافیای سیاسی ، کیهان ص ۱۸۵ » .

٦ = fougère (فر) «لك ۲ ص ۲٤۱» . ۷ _ ظ.«سرخ شبان بهوه» (یهوه بعبری خدای بنی اسرائیل) ویا«... یهودا» (ه.م.) و یا «...یهودان» ؛ درهر حال پهلوی نیست .

حمیرا گویند ۱ . ۲

سرخ مرد - بفتح میم و سکون را و دال بی‌نقطه ، نازك بدن‌است، و آن رستنیی باشد که برگش بیرگ بستان افروز ماند وساق آن سرخ و خوش آینده بود ۳ .

سرخ مرز - با زای نقطه دار (۱) ، بر وزن و معنی سرخ مرد است که رستنیی باشد شبیه بستان افروز .

سرخو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو ، بمعنی سرخجه باشد ۴ ، و آن جوششی است که بیشتر اطفال را در بدن بهم میرسد .

سرخوار - بکسر اول و واو معدوله بروزن اظهار، مردم ولی شعار و صاحب اسرارباشد - و شاعر را نیز گفته‌اند .

سرخوان - با واو معدوله بر وزن نرخان ، بمعنی سر ذاکر باشد یعنی شخصی که پیش خوانی کند و دیگران ذکر گویند.

سرخوانی - با واو معدوله بر وزن نرخوانی ، بمعنی پیش خوانی باشد - وخوانندگی وگویندگی را نیز گویند - و بمعنی سرنوشت خواندن هم گفته‌اند - وبمعنی طنز و مسخرگی کردن هم آمده است.

سرخوش - کنایه از کسی است که از شراب و سامان و اسباب و حسن، خوب و خوش حال باشد .

سرخه - بضم اول وفتح خای نقطه‌دار(۲)، نام پسر افراسیاب است که فرامرز اورا زنده گرفت و رستم بکین سیاوش بکشت - ونام موضعی هم هست از مضافات سمنان - و نام نوعی از کبوتر سرخ رنگ باشد .

سرخیزه و سرخیژه ۵ - بضم اول و فتح زای هوز در لغت اول و زای فارسی در لغت دوم ، بمعنی سرخجه است که نوعی از حصبه باشد و آن جوششی بود که بیشتر طفلانرا بهم میرسد .

سرخیوس - بفتح اول و کسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده، بلغت یونانی دوایی است که آنرا شیطرج خوانند . گویند هرکرا دندان درد کند آنرا بر کف دست مخالف گیرد و برشیب روی نهد درد ساکن گردد .*

سرداب ۶ - بروزن زرداب ،خانه‌ای را گویند که در زمین سازند .

---

(۱) چك ، با زا . (۲) چك : و فتح خا .

---

۱ - رك : سرخ مرد . « سرخك = ال = Cornus» « ثابتی ۱۸۶ ».
۲ - و رك : سرخجه . ۳ - رك : سرخك ؛ و قس : سپید مرد .
۴ - رك : سرخجه ، سرخزه ، سرخژه . ۵ - از : سرخ + ایزه = ایژه (پسوند تصغیر)، لغة بمعنی سرخك و بجوشك های سرخ و مرض مذکور (درمتن) اطلاق شده .
۶ - رك : سردابه .

* **سرد** - بفتح اول ، پهلوی sart ، اوستا - sarəta « بارتولمه ۱۵۶۶ » « نیبرگ ۲۰۲»قس : سانسکریت - çiçira (سرما) ، ارمنی sarn (یخ) ، sarnum ، sarcim (یخ بسته و منجمد ، از سرما تلف شدن)، کردی sâr ، افغانی sôr ، استی sald (سرما) ، بلوچی sard و sart' ، وخی sür ، sürî « اشق ۷۳۱» ، گیلکی، فریزندی ،یرنی و نطنزی särd « ك . ۱ ص ۲۹۳» ، سمنانی وشهمیرزادی särd ، سنگسری ولاسگردی sard « ك.۲ص۱۹۳»؛ بارد ، ضدگرم - چیزی که حرارت را نگاه ندارد ، خنك .

سردابه [1] - بفتح بای ابجد ، بمعنی سرداب است که خانهٔ زیر زمینی باشد - و خانهٔ تابستانی بسیار سرد را نیز گویند - ونام آبشاری است درآب کرم قزوین - و نام جزیره‌ایست از جزایر اندلس .*

سرد بیان [2] - کنایه‌ازمردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه بسخنان راست مردم را برنجاند - و مردم نا موزون را هم میگویند .

سر درگلیم - بکسر کاف فارسی ، نام بازیی است ، وآن چنان باشد که جمعی درجاها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخص میدیده باشد ، بعد ازآن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد وآنهایی که خوابیده بودندجاها را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند، بعد ازآن شخصی که سردر کنارنهاده بود برخیزد وهر یك را بگوید که کیست . اگر درست گفته باشد آن شخص را سوار شود و ببرد تا سر اورادر کنار گیرند واگر خلاف گفته باشد آن شخص‌اورا بردوش خود گرفته بهرجاکه مقررشده باشدببرد.

سر در نشیب کردن - کنایه از شرمنده و خجل شدن و زوال کار باشد.

سردست افشاندن - بکسر ثالی ، کنایه از غضب کردن - و ترك دادن - و رقص ورقاصی نمودن باشد .

سردستی - بر وزن بد مستی ، بمعنی در حال و ماحضر باشد ، یعنی آنچه حاضر باشد و زودآورند و زود سازند [3] - و آنچه در دست بوده باشد - وآنچه برسر دست بود- وچوبی که قلندران بر دست گیرند .

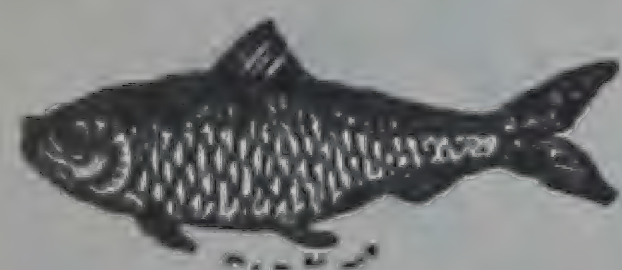
سرد شدن - معروف است که نقیض گرم شدن باشد - و کنایه از مردن - و ازکاری واسوختن و ملال بهمرسانیدن هم‌هست.

سردگوی [4] - کنایه از کندطبع - و کسی که مردم را بسخنان سخت و درشت و راست برنجاند - و کنایه از مردم نا موزون هم هست .

سردور - بفتح ثالث ، سر کردهٔ جاسوسانی که احوال امرا بپادشاهان نویسند.

سرده - بروزن ارده ، قدحی که بدان شراب‌خورند - و سر کرده وپیشوای میخوارگان باشد - و ساقی را نیز گویند - وجنسی ازخربزه هم هست - و هرمیوهٔ پیش رس را نیز گویند - و بمعنی نوع باشد وانواع جمع‌آنست [5] .

سردین [6] - با دال ابجد بروزن‌پروین، بلغت اهل مغرب نوعی ازماهی‌باشد که آنرا بیونانی سماریس خوانند .



سردین (ساردین)

سر رسن یافتن - بمعنی سر رشته یافتن و در یافتن کار و مهم و رسیدن بمقصود باشد .

سررشته - بکسر رای قرشت ، کنایه

---

۱ - رك : سرداب . ۲ -رك : سردگوی .

۳ - باده‌ای چند خورد سر دستی سوی صحرا شد از سر مستی .

«نظامی گنجوی . هفت پیکر چاپ‌ارمغان‌ص۷۱» .

۴ -رك : سرد بیان .

۵ - اوستا - saredha ، پهلوی sartak نوع ، قسم « خرده اوستا . پورداود ۱۱٤ ح ۲ » . ٦ - یونانی Sardinê = انگلیسی sardine «اشتینگاس» و نیز بهمین املاء در فرانسه مستعمل است .

* سردار - بفتح اول ، پهلوی sardhâr(قائد،پیشوا ، رئیس) از:سر(رأس،ریاست)+ دار (از : داشتن) «نیبرگ ۲۰۲» «یونکر ۷۹» قس : سالار ،سروان ،ساروان .

از مدعا و مقصود است.

سررشته از دست رفتن - کنایه از سراسیمه شدن و ترک دادن مهم و معامله و مردن باشد[1].

سررشته یافتن - کنایه از دریافتن کار و مهم و مقصود ومدعا باشد[2].

سرز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه‌دار (۱)، ماله راگویند که بنایان بدان گچ و آهك بر دیوار مالند؛ و بسکون ثانی هم گفته اند.

سر زدن - بر وزن کر کدن، بمعنی سرزنش باشد - و بمعنی گردن زدن هم هست - و بی رخصت واجازت وبی‌خبر و بیك ناگاه‌بخانه و مجلسی درآمدنرا نیز گویند.

سرزلف - بکسر ثانی‌وضم‌ثالث‌وسکون لام و فا، کنایه از ناز وغمزه و عشوه و کرشمه و عتاب باشد.

سرزن - بروزن ارزن، بمعنی‌سرکش و عنان پیچیده ونافرمان باشد.

سرزیره - بروزن‌زنجیره،نام گیاهیست خوشبوی.

سرساد - با سین بی‌نقطه بروزن‌بغداد، گیاهی‌است که آنرا پنج‌انگشت گویند[3] وبعربی ذوخمسة اصابع خوانند.

سرساخ - بر وزن چخماخ ، ابریشم باریك هموار راگویند.

سرسبز[4] - بفتح ثالث و سکون‌بای ابجد و زای هوز، کنایه از حیات و زندگی و تری وتازگی عیش - وجوان صاحب دولت وکامکار - وپادشاه باشد.

سرسری - بر وزن مرمری ، مردم فرومایه راگویند - و سست گرفتن‌کارها ورعایت حقوق آنها را بواجبی نکردن - وکار آسان‌باشد - و کنایه از کار بی تأمل - و سخن بی فکر وبیهوده‌وخام[5] و سریع الفهم- واسب‌سریع‌السیر هم هست.

سرسفره - بکسر ثانی، کنایه ازسوراخ مقعد باشد.

سرسنه[6] - بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و فتح نون ، نام ولایتی است از ملك عجم؛ وبفتح اول هم بنظر آمده است.

سرش - بکسر اول وفتح ثانی وسکون شین نقطه‌دار ، مخفف سه رش است،وآن مقنعه و روپاکی باشد سه گز، چه‌رش‌بمعنی گزهم‌آمده است - وبکسر اول و ثانی مخفف سریش باشد، و آن آردی است که کفشگران و صحافان وامثال‌ایشان‌کار فرمایند[7] - وبلغت‌زندوپازند(۲) بمعنی بد و زبون است که در مقابل نیك ونیکو باشد[8].

سرشاخ - بفتح اول وکسرثانی و ثالث بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، بلندیی را گویند که بردو جانب‌پیشانی میباشد - وبسکون ثانی،چوبی باشد درازکه بام خانه رابدان پوشند وسرهای آن از عمارت بیرون باشد.

سرشار[9] - بر وزن خروار ، بمعنی

---

(۱) چك : وسکون زا (۲) چك : ژند وپاژند.

---

۱ - رك : سررسن یافتن ، سر رشته یافتن. ۲ - قس : سر رشته از دست رفتن.
۳ - vitex(فر) = بنجنگشت «لك۲ص۲٤٦» ورك :پنج انگشت. ۴ - رك:سرت سبزباد.
۵ - نگفت از سرداد ودین پروری سخن چون بیابانیان سرسری.
نظامی گنجوی.«گنجینه ۸۷».
۶ - در حدود العالم ومعجم البلدان نیامده .ظاهراً مصحف «سروشنه»و «اسروشنه»(ه.م.) است.
۷ - رك : سریش. ۸ - رك : سلش،سلیش. ۹ - از : سر+ شار (ه.م.).

لبریز است چه شار بمعنی ریختن باشد ـ وبمعنی لبالب هم‌آمده است.

سرشب - بروزن هرشب ، بمعنی‌شاهین باشد وآن جانوریست شکاری .

سرشت ۱ - بکسر اول و ثانی بر وزن بهشت ، خلقت و طینت و مایهٔ طبع و طبیعت ۲ وخوی آدمی راگویند ـ وبمعنی مخلوط‌وآغشته ـ و ماضی‌آغشته کردن هم هست.*

سرشف - بفتح ثالث بروزن قرقف ، نام غله‌ایست شبیه بخردل که روغن تلخ ازآن گیرند وگل او زرد و سرخ میباشد.

سرشك - بر وزن و معنی زرشك باشد ، وآن نباتی‌است معروف که‌بعربی‌انبرباریس گویند . و قانق آشها کنند ؛ و بعضی درخت و بوتهٔ زرشك را سرشك میگویند ۳ ـ و مطلق قطره راگویند عموماً و قطرهٔ باران و اشك‌چشم را خصوصاً ۴ ـ و بمعنی شراره و خردهٔ آتش‌بود که بجهد و جهنده باشد ـ و نام درختی است‌در بلخ‌که گلهای سفید مایل بسرخی دارد و آنرا آزاد درخت میگویند و بعضی گویند گل آن درخت سرشك نام دارد ۵ .

سرشك آتش - کنایه از قطرهایی است که از هیزم تر برآتش می‌چکد.

سرشك انگبین - کنایه از ترشی و چاشنیی است که مرکب ازآب وعسل وسرکه باشد ـ و دوشاب را نیز گفته‌اند.

سرشك شور - بکسر کاف ، کنایه از اشك غمزدگان باشد.

سرشکوان ۶ - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و رابع و واو بالف کشیده و بنون زده ، پرده‌ای را گویند که درشب زفاف پیش عروس بیاویزند وآنرا بعربی کله گویند.

سرشکون - بفتح واو و سکون نون،

---

۱ ـ قس : افغانی ع sirisht ، sarisht (طبیعت، مزاج)، sarêsh (سریش،چسب، چسبندگی) = salêsh ، salêx ، salêsht .معنی‌کلمه نزدیك است به : ۱) çrish (بستن، متحد کردن ، متصل کردن) قس : سانسکریت çrî (آمیختن ، مخلوط کردن) ،فارسی : سرشتن. ۲) سانسکریت clish (آویزان بودن ، چسبیدن).اوستا srish (چسبیدن) ، فارسی : سریش « هوبشمان ۷۳۲» ورك : سرشتن ؛ ۲ ـ « اگرچه سرشت روزگار برآن جمله آمد که هیچ فرزند پند پدر خویش را نبندد » «قابوسنامه ص ۱» . ۳ ـ زرشك (هـ.م.) .

۴ ـ اوستا ـ sraska(نگرک) « بارتولمه ۱٦٤٥» «اسشق۷۳۳» ورك: هوبشمان ۷۳۳. سرشك فارسی شاید از پارتی srsk (قطره) باشد :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, 1X,1, p.87.

در پهلوی srishk (قطره) « نیبرگ ۲۰٦ » . « زرشك و سرشك ، انبرباریس بود » «لغت فرس۳۰٦». ۵ ـ «سرشك، قطرهٔ آب چشم بود ، ویکی گلی بود که پاره‌ای بسرخی زند ،دیگر درخت گل رانیز گویند وآزاد درخت‌نیزش گویند . دیگر قطرهٔ باران وقطرهٔ هرچیز بود . عنصری (بلخی) گوید :

رخ ز دیده نگاشته بسرشك   وآن سرشکش برنگ تازه‌سرشك».

« لغت فرس ۲٦٦ » .

٦ ـ رك : سرشکون . ۷ ـ رك:سرشکوان .

* سرشتن ـ بکسر اول و دوم (درلهجهٔ مرکزی) ، پهلوی srishtan [رك: سرشت]، سریکلی xirx-am (آمیختن، مخلوط کردن) «اسشق ـ هوبشمان ۷۷۲» ؛مخلوط کردن ،آغشته ساختن ـ خمیر کردن ـ معجون ساختن .

بمعنی سرشکوان است، وآن پرده‌ای باشد که‌در پیش عروس آویزند .

سرشوی - بر وزن بدبوی ، سرتراش و حجام راگویند - و نوعی ازگل هم هست که بدان سرشویند وگل سرشوی گویند.

سرعشر - بفتح‌اول‌عین بی‌نقطه‌وسکون شین و رای قرشت ، نقشی و نشانی است که در حاشیهٔ قرآن بجهت هر ده آیت کنند ۱ .

سرعطسهٔ آدم - کنایه از عیسی علیه‌السلام است ۲ .

سرغچ - بکسرغین نقطه‌دار(۱)وسکون جیم فارسی ،کاسهٔ چوبین راگویند.

سرغنه - بفتح نون،بروزن ارجنه،بمعنی عظیم وبزرگ وبی‌همتا باشد .

سرغوغا - بمعنی سرفتنه است، وآن کسی باشد که باعث و بانی فتنه وغوغا وآشوب گردد - و بمعنی طلیعهٔ لشکر هم گفته‌اند،آنرا بترکی هراول خوانند .

سرغین ۳ - بفتح‌اول وکسرثالث‌بروزن پروین ، بمعنی سرنا باشد که مخفف سورنای است وآنرانای ترکی نیز خوانند؛ وبکسر اول وثالث هم بنظرآمده است.

سرغینه ۴ - بر وزن چرمینه ، بمعنی سرغین است که نای ترکی باشد و آنرا سورنای گویند .

سرف - بفتح اول وثانی بروزن صدف ، درد گلو وسینه راگویند که بسبب سرفه کردن بهم رسیده باشد ؛ و بضم اول و ثانی هم‌باین‌معنی - وهم بمعنی خاریدن‌کام آمده است - وبضم‌اول وسکون ثانی سرفه را گویند ۵ و بعربی سعال خوانند - و بمعنی سرفه کننده هم هست.

سرفراز - بفتح فا ورای بی نقطه (۲) بالف کشیده و بزای نقطه‌دار (۳) زده ، نام روز سیم است از ماههای ملکی - وکنایه از بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت باشد - و بمعنی‌سر بلند وگردنکش و متکبر هم‌آمده است.*

سرك - بفتح اول و ثانی وسکون‌کاف، بزبان قزوینی پسر راگویند ۶ که برادر دختر است - وتصغیر سرهم‌هست- وبضم اول و سکون ثانی و ثالث ، بمعنی سرخجه است وآن‌جوششی

(۱) چك : - نقطه دار .　(۲) چك : و را .　(۳) چك:- وبزا .

۱ - دل من پیر تعلیم‌است ومن‌طفل دبستانش　دم تسلیم سر عشر وسر زانو دبستانش .

« خاقانی شروانی ۲۱۴» .

۲ - گویند چون آدم از ماء وطین آفریده شد عطسه زد و جبرئیل نفحهٔ آن عطسه را حفظ کرد وآن‌همان بادیست که درآستین مریم دمیده شد ومسیح بوجود آمد :

عطسهٔ او (رسول‌ص)آدم است،عطسهٔ آدم‌مسیح　اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب .

« خاقانی شروانی ۴۵» .

۳ - سرغینه:«روح اوسه روز دراینجاست پس سه درون بسرغین باید یشتن » «دبستان المذاهب (درقواعد زردشتیان) ص۹۷ » .　۴ - سرغین .　۵ - رك: لغت فرس ص ۲۴۵ .　۶ - رك : پسر .

* سرفه - بضم اول وکسرسوم (درلهجهٔ مرکزی) - سرف(ه.م.) . - سلف(ه.م.) ، گیلکی surfa؛ اخراج اختلاجی وغیر ارادی هوایی محتوی درریه که صدا دار است ، سعال «ناظم الاطبا» .

باشد که از سر وروی و اندام اطفال برآید ۱ - و بکسر اول وسکون ثانی وکاف، سرخاب‌وسفید آبی راگویند که زنان برروی مالند - و بمعنی سرخ و سفید هم آمده است .

سرکا ۲ - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده ، بمعنی سرکه باشد وبزبان عربی خل گویند .

سرکب۴ - بفتح ثالث بروزن هرشب ، نام مطربی و سازنده‌ای‌بوده که درعهد خود نظیر نداشته .

سرکحلی - بضم ثالث و سکون حای بی نقطه بروزن سرقفلی ، هرچیز سیاه راگویند عموماً - وابر تیرهٔ سیاه را خصوصاً .

سرگر - بفتح‌اول‌بروزن‌زرگر، کفشگر و کفش دوز را گویند ؛ و بضم اول هم باین معنی - و هم بمعنی بوزه فروش و بوزه‌سازباشد، چه سرشرابیرا گویند که ازآرد برنج سازند۴ .

سرگران - بکسرکاف فارسی ، کنایه ازکسی است که در قهر و غضب بود و خشمناك باشد - و متکبر را نیز گویند - ودردسر وملالت را هم گفته‌اند .

سرگردا - با کاف فارسی بر وزن پس فردا، بمعنی سرگیجه باشد،وآن‌علتی است آدمی را وبعربی دوار خوانند .

سرگرفته - کنایه از درد سرباشد - و سرزنش کردن و طعنه زدن را نیز گویند - وملامت کننده را هم میگویند .

سرگره - بکسر کاف فارسی و رای قرشت و ظهورها ، عقده وگرهی راگویند که‌بر سر تسبیح تعبیه کنند .

سرگزیت ۵ - بفتح کاف‌فارسی و کسر زای نقطه دار و سکون تحتانی و فوقانی، زیرا گویند که سر شمار کفار نموده از ایشان بطریق جزیه بگیرند،چه گزیت بمعنی جزیه باشد،اگر چه گزیت بفتح کاف فارسی وتحتانی بایستی‌بسبب آنکه جزیه معرب‌آن است، نهایتش درفرهنگ جهانگیری بفتح‌کاف و سکون تحتانی نوشته‌شده بود و باین بیت مستند گردیده که:

خراج قیصر روم است وسرگزیت جلم(۱)
بهای بندگی رام رای باجیپال.(۲).۶

سرگزید ۶ - بروزن برمزید ، بمعنی سرگزیت است که جزیه و زری باشد که از کفار گیرند .

سرگزین - بضم کاف فارسی،ان باشد که کسان حاکم از هرگلهٔ گوسفند وگاووابلخی اسب یك گوسفندویك گاوویك‌اسب‌انتخاب‌وگزین کرده بگیرند.

سرکس - بفتح‌کاف و سکون سین بی نقطه (۳) ، نام مرغی است خوش آواز.

سرکش - با کاف بروزن مغرش ، نام خنیاگر ومطربی‌بوده بی‌عدیل ونظیر ۷ -و کنایه

(۱) خم ۱،چك ، چش ، چب۱ : خلم . (۲) جهانگیری :بهای بندگی دلهرا اباجیپال . (۳) چك - : بی‌نقطه .

۱ - رك : سرخجه . ۲ = سرکه (ه.م.) . ۳ - رك : سرکش . ۴-رك:سر. ۵ - از : سر+ گزیت (ه.م.) = سرگزید (ه.م.) . ۶ - بیت ازغضایری رازی«جهانگیری» است . ۶ = سرگزیت (ه.م.) . ۷ - کریستنسن‌نویسد (ساسان ۴۸۴) : «مشهورترین موسیقی دانان وآهنگ سازان دربار خسرو دوم (پرویز)سرکشSarkash و باربد بوده‌اند. روایاتی که درباب این دوتن بما رسیده مأخوذ از خودای نامگ (خدای‌نامه)

بقیه در صفحهٔ ۱۱۲۷

از مردم دیرآشنا باشد- و اسب سرکش وسرشخ را نیز گویند - و مردم صاحب قوت وقدرت و نافرمان ومغرور را نیز گفته‌اند.

سرگل - بفتح کاف فارسی بروزن صندل، گویی باشد که طفلان از ریسمان سازند وبدان بازی کنند.

سرگله نهادن - کنایه از برگزیدن واعتبار کردن باشد.

سرکنگبین ۱ - بمعنی سکنجبین است، و آن مرکبی باشد از سرکه وعسل، چه انگبین بمعنی عسل است.

سرکوب - بر وزن مرکوب، بلندیی را گویند که بر قلعها و خانها مشرف باشد - و بمعنی طعنه و سرزنش هم گفته‌اند - و حریف قوی و پرزور بود که بجنگ و خصومت آمده باشد - وشخصی را نیز گویند که در هرفن زیادتی کند و بر دیگری فایق باشد - و بمعنی ضابط هم آمده است.

سرکوبه ۲ - بر وزن منصوبه ، گرز گرانرا گویند .

سرکوتا ۳ - بکسر اول وضم کاف فارسی و فوقانی بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی راز باشد که سخن مخفی است ؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است - وبمعنی داری که دزدان را از حلق آویزند .

سرکوچك - بفتح جیم فارسی ، کنایه از مردم فرومایه و بیقدر وقیمت وبی تمیز باشد . *

سرکهٔ ده ساله - بکسر ها ، کنایه از کینهٔ دیرینه باشد .

سرکه فروختن - کنایه از ترش رویی کردن و روی درهم کشیدن باشد ۴ .

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ -از سرکه + انگبین (ه.م.) = سکنگبین = سکنجبین . ۲ -از:سر + کوب (کوفتن) + ه (نشانهٔ اسم آلت). ۳ - هز s(a)rkôtâ ،پهلوی râz ،راز «یونکر۱۰۱».

۴ - وسرکه فروش صفت آنست :

صبح وارم چودادی اول نوش ازچه گشتی چو شام سرکه فروش ؟ نظامی گنجوی. «گنجینه۸۷».

* سرکه - بکسر اول و سوم (درلهجهٔ مرکزی) = سرکا (ه.م.) ،گیلکی sarka؛ می ترش شده بوسیلهٔ تخمیر ، خل .

بقیه ازصفحهٔ ۱۱۲۶

نیست بلکه محتملا ازبعضی کتب معمول در اواخر دورهٔ ساسانی نقل شده‌است ، تفصیلی که فردوسی وثعالبی نقل کرده‌اند کمابیش افسانه‌آمیزاست . گویند سرکش درآغاز حائز رتبهٔ اول بود وبعلت حسادت پیوسته باربد راکه رامشگری جوان و بقول ثعالبی از مردم مرو بود از قرب شاه دور میداشت،اما باربد حیله کرد و آواز خویش رابگوش خسرو رسانید و خنیاگر مقرب شاه گردید. احتمال داده‌اند «سرکش» مطرب وخواننده‌ای یونانی بوده که نام اصلی وی Sergius بوده،تلفظ ایرانی آن «سرکس» شده وشاید «سرکیش» و «سرکش» املای سریانی آن باشد . سرکب نیز اگر غیر از«سرکیش» باشد بازهم یونانی‌است . ولف درفهرست شاهنامهٔ خود سرکس Sargis را همان Sarkab دانسته و Sargash و Sarkash را هم بهمین مفهوم ضبط کرده است .

یکی مطربی بود سرکش بنام برامشگری در شده شادکام ... فردوسی طوسی .

(ورك : شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۸۸۲) .

سرکه فشانی - کنایه از سختی در عبارت وبدگویی کردن وطعنه زدن باشد.

سرگیجش [۱] - بکسر کاف فارسی و جیم ، بمعنی گردیدن سر باشد، و آن چنان است که چون کسی از جایی برخیزد اندك زمانی سرش بگردش در آید که اگر چشم نپوشد البته بیفتد.

سرگیجه [۲] - بفتح جیم ،بمعنی سرگیجش است وبعربی دوار گویند.

سرگیس [۳] - بکسر کاف فارسی ، بر وزن تلبیس ، بمعنی‌سدکیس است که قوس‌وقزح باشدوآنرا کمان رستم و کمان‌شیطان هم‌میگویند چه قزح نام شیطان است بعربی .*

سرگین گردان [۴] - بر وزن و معنی سرگین غلطان است که جعل باشد .

سرلاب [۵] - بضم اول و لام الف‌بروزن مرغاب ، مخفف اسطرلاب است،وآن آلتی باشد منجمان را از جهت ارتفاع گرفتن آفتاب وثوابت وکارهای دیگر .

سرلاد - با لام بر وزن بغداد ، بمعنی سر دیوار باشد چنانکه بن لاد پای دیوار است، چه لاد بمعنی دیوار باشد - و بمعنی دیوار هم گفته اند مطلقاً .

سرم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، کنگرباشد و آن رستنیی بودکه برگش خاردار است وآنرا پزند وباماست خورند وبعربی‌حرشف خوانند بفتح حای بی نقطه .*

سرما ریزگی(۱) - هوایی‌باشدمتصل و مماس زمین که از غایت سرما فسرده گردد ومانند برفی درنهایت‌ریزگی وتنکی بزمین‌بریزد واکثر در شبهای خنك یا در اول وآخر روزکه سرما بیشتر باشد بهم میرسد .

سرمافزای - بکسر فا و زای نقطه دار بالف کشیده وبتحتانی زده ، نام ماه نهم است از سال ملکی .

سرمامك [۶] - نام بازیی است که کودکان بازند ، وآن چنان باشد که شخصی را « مامك » نام کنند و یکی ازکودکان سردر کنار او نهد و دیگران گریخته هر یك بگوشه ای پنهان شوند ، بعد ازآن‌طفلیکه سردر کنارمامك داشت برخیزد و درجستجوی اطفال شود وطفلان یك‌یك ازکنار و گوشها برآمده دستی بر سر مامك رسانند . اگرطفلی را پیش ازآنکه دست بر سر مامك رساند بگیرد بردوش آن طفل‌سوار

---

(۱) خم ۱ ، چك : سرما ریزکی .

---

۱ - در زبان کنونی «سرگیجه» (ه.م.) گویند. ۲ - رك : سرگیجش .
۳ - مصحف «سدکیس» (ه.م.) . ۴ - رك : قاب۱ ص ۲۰۰ .
۵ - رك : اسطرلاب .
۶ - از : سر+مام (مادر) +ك (پسوند لطف ومحبت وعزت) .

* سرگین - بفتح و بکسر اول،پهلوی sargîn « ناوادیا۱۶۵ »؛ فضلهٔ حیوانات مانند گاو وخر واستر واسب خصوصاًوقتی که‌آنراخشك وجهت سوزانیدن تهیه‌کرده باشند «ناظم‌الاطبا».

* سرما - بفتح اول ، سرما (از : سرد)بشباهت باگرما (از : گرم) ساخته‌شده (و الا میبایست‌سردا بشود) « دارمستتر. تتبعات ایرانی I ، ص ۲۶۷» وهمین شکل در پهلوی نیز وجود دارد : sarmâk برابر garmâk « هوبشمان ۷۳۱ » ورك : اسشق ۷۳۱. گیلکی särma، فریزندی ، یرنی و نطنزی särmâ « ك.اص ۲۸۵» ، سمنانی sarmâ ، سنگسری sarmó ، سرخه‌یی sarmá ، لاسگردی särma ، شهمیرزادی särmá «ك. ۲ ص۱۸۰»؛سردی،برودت، ضدگرما : « درویشی برهنه بسرما برون خفته بود وگفت ...» «گلستان ۳۰» .

شده پیش مامك آورد و همان طفل مرکوب سر بکنار مامك نهد و اگر نتوانست طفلی را گرفتن همان خود سربرکنار مامك نهد وبازی را ازسر گیرد .

سرماهی ۱ - بر وزن خر گاهی ، ماهیانه و مقرری باشد که در هرسر ماه بنوکر وامثال آن دهند وآنرا بعربی مشاهره گویند.

سرمج ۲ - بفتح اول و میم و سکون ثانی و جیم ، دوایی است که آنرا اسفناج رومی گویند وآن بستانی و صحرایی هر دو میباشد . صحرایی آنرا بگیرند و بجوشانند. آب آنرا زنی که مشیمه در شکمش مانده باشد بخورد در ساعت بیفتد و آنرا عربان سرمق میگویند که بجای جیم قاف باشد .

سرمخار۳ - بفتح اول وثالث ، کنایه از تعجیل است یعنی توقف مکن وزود بیا.

سرمش - بکسر ثالث و سکون شین نقطه‌دار ، زردآلوی خشك شده باشد که مغزبادام در درون آن کنند.

سرمك - بر وزن زردك ، نوعی از سبزی باشد ـ و شوره گیاهی نیز هست که آنرا اسفناج رومی‌خوانند ومعرب‌آن سرمق باشد ۴.

سرموتك۵ -با تای قرشت (۱)بروزن زنبورك ، بمعنی‌آشوب و شور وغوغا باشد.

سرموزه - بروزن هر روزه ، کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند و در ماوراءالنهر متعارفست .

سرمه - بضم اول و فتح ثالث ، معروف است و آن چیزی باشد که در چشم کشند ۶ ـ و نام قریه‌ای هم هست از قرای فارس که درآن سرمه خیزد .

سرمهٔ خاك‌بین - سرمه ای بود که خسرو پرویز داشت . گویند هر که یکباردرچشم کشیدی تا یك گز عمق زمین را بدیدی وتامدت یکسال این چنین بودی .*

سرمه‌کش - بفتح کاف و سکون شین نقطه‌دار (۲) ، شخصی را گویند که سرمه کشیده باشد ـ و کسیکه سرمه در چشم مردم کشد ـ وکنایه از روشن کنندهٔ چشم و بینایی دهنده ـ وکنایه از شب تاریك هم هست.

سرنا ۷ - بضم اول و نون بالف کشیده، مخفف سورنای (۳) است که در نقارخانها و روز های جشن وسور نوازند وآنرا نای رومی(۴) نیز گویند ۸ .

(۱) چك: با تا . (۲) چك: - نقطه‌دار . (۳)چش:سورنایی. (۴)چك:روم.

۱ ـ از: سر + ماه (شهرعربی) + ی (نسبت) . ۲ = سرمك (ه.م.) معرب آن سرمق . ۳ ـنهی از « سرخاریدن ». ۴ = سرمج (ه.م.) = Arroche(فر) «لك۲ ص۲٤٦».درپهلوی sarmak (گیاهی که ازآن جامه میبافتند» «تاوادیا ۱٦۵» .
۵ ـرك : سرونك . ٦ = کحل (عر). رك : نخب ۲۰ . ۷ = سرنای = سورنای = سرلی(ه.م.) . ۸ ـ «سرنا ... بزبان عربی «زمر» خوانده میشود و درکتاب «تحقیقات‌راجع بموسیقی شرقی» تألیف دکتر فارمر از آن یاد شده . مقریزی در آنجا که از نوازندگان دربار ممالیك‌سخن میگویدنام «زمر» رابمیان میآورد.چنانکه دکتر فارمر نوشته‌است:«سرنای ایرانی از «زمر» کوچکتر بوده ودرعهد خلفای عباسی وفاطمی وامرای مغول‌جزءآلات موسیقی جنگی بشمار میآمده است باوجود این میتوان گفت که دوکلمهٔ «زمر» و «سرنا» رااکثر بمعنای یکدیگر بکارمیبردند.» «روزگار نو ج۵ شمارهٔ ٤ص ۳۸» .


سرمه دان

* **سرمه‌دان** -بضم اول‌وکسر سوم (درلهجهٔ مرکزی): کیسه وحقه‌ای که درآن سرمه نگاه دارند .

سرنامه - بروزن هنگامه ، آنچه بر سر کتابت‌ها نویسند که در فلان محل بفلانی برسانند، و بعضی گویند سرنامه عنوان است یعنی آنچه بر بالای نامه نویسند.

سرنای ۱ - بضم اول وسکون آخر که یای حطی باشد ، بمعنی نای رومی است که سرنا باشد ؛ و بحذف الف هم آمده است.

سرنج ۲ - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم ، سنج را گویند، وآن دوپاره روی تنک باشد مانند طبق بی کناره و بر پشت آن قبه‌ای سازند و بندی بر آن تعبیه کنند و بردست گرفته بریکدیگر زنند تا بصدا در آید و بیشتر بانقاره و دهل وامثال آن نوازند - و قلعی وسرب سوخته را نیز گویند وآن رنگی است که نقاشان ومصوران بکار برند و آن درغایت حمرت میباشد چه باطن سرب سرخ است و بچند آتش حمرت آن ظاهر میشود . استنزال (۱) اودررجعت بزیت ونطرون است نزد اهل عمل.

سرند - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و دال ابجد ، ریسمانی باشد که طفلان در ایام عیدها و جشنها از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند - و جل وزغرا نیز گفته‌اند، و آن چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده بهم میرسد؛ وباین دومعنی بجای نون بای حطی هم آمده است - و لبلابرا نیز گویند،وآن رستنیی باشد که بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند ؛ و باین معنی با ثانی مفتوح نیز بنظر آمده است - و فنی باشد ازجملهٔ فنون کشتی گیری ، وآن چنان است که کشتی گیر پای خود را بپای دیگری بند کند و اورا بیندازد و آنرا بعربی شغزبیه خوانند - و بمعنی ریسمانی باشد که یکسر آنرا حلقه کنند و درزیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین بنشیند تا آدمی یا جانوری که پای درآن میان نهد آن شخص بسوی خود کشد واورا بگیرد.

سرنوبه - بفتح ثالث و بای ابجد ، سر کرده وریش سفید پاسبانانرا گویند،چه نوبه بر وزن توبه بمعنی پاسبان است ۳ .

سرنوشت - حکم ازل وقضای ازل است یعنی آنچه در روز ازل تقدیر شده باشد.

سرنی ۴ - بضم اول و فتح ثالث بروزن پر می ، مخفف سورنای است که نای رومی باشد، ونای ترکی هم می گویند .

سرو - بضم اول وثانی بواو کشیده،مطلق شاخرا گویند خواه شاخ گاو باشد وخواه شاخ گاومیش و شاخ گوسفند و امثال آن ۵ - وپیالهٔ شراب را (۲) نیز گویند - وبمعنی دروغ وبهتان هم گفته‌اند ۶ - و بفتح اول وسکون ثانی وواو،نام درختی است مشهور ۷ و معروف ، و آن سه قسم

(۱) چك : و استنزال . (۲) چش : شرابخوری را .

۱ = سرنا = سورنای = سرنی (ه.م.) . ۲ - رك : اسرنج .
۳ - نوبت بمعنی کشیك وپاس است و سرنوبه لغة بمعنی سر کشیك و سر پاسداراست .
۴ - رك : سرنای . ۵ - اوستا srû (شاخ جانور) «یسنا ۱.پورداود.ص ۱۶۲ ح ۲» «یشتها ۱ . پور داود.ص۲۰۱».هرن گوید : در ، اوستا - srvâ (چنگال ، شاخ) ، پهلوی srûb , sruv ، بلوچی surum ، srunbê (سم) «اشتق ۷۳٤» ، sruvên (که srûbên نوشته میشود) درپهلوی بمعنی شاخی (سروین)است «هوبشمان ۷۳٤». ورك : سرون.
۶ - رك:سروا. ۷ - پهلوی sarv «فرهنك وندیداد ۲۰۶»،sarb «بندهش۱۱۶»، طبری sur (سرو) «واژه نامه ٤٤٨» ؛ عربی «سرو» ، سریانی «شربینا» (بضم اول) ، اکدی shurmènu. اصل کلمه اکدی است «معجمیات عربیه - سامیه ص ۲۲۱» = cyprès (فر) «لك ۲ص۲٤۲» = Cupressus «نابتی۱۸۷» ورك: مجلهٔ یادگار سال ٤ شمارهٔ ٦ ص۲۲ (نقی زاده) .

میباشد : یکی سرو آزاد و دیگری سروسهی وسیم



سرو ناز، وهر یك درجای خود خواهد آمد ، وعربان سرو را شجرة الحیه خوانند چه گویند هرجا که سروهست البته مارهم هست. اگر برگ آنرا بکوبند و با سرکه بیامیزند موی را سیاه کند. ونام یکی ازپادشاهان بمن است که دختر بیکی از فرزندان فریدون داده بود .

سرو

سروا ۱ - بروزن پروا ، بمعنی حدیث و سخن باشد ـ و بمعنی افسانهٔ دروغ و شعر هم گفته اند ۲ .

سرواد ۳ - بروزن فرهاد ، کلام منظوم و شعر را گویند ۴ ـ وبمعنی افسانه و افسون وسرود هم گفته‌اند .

سرواده ۵ - بفتح اول بروزن شهزاده، قافیهٔ شعر راگویند ۶ همچو بهار ونگار و هزار وزمین و کمین وامین، وحرف دال دربن لغت ولغت ماقبل بنابر قاعدهٔ کلی نقطه‌دار است.

سروآزاد ۷ - بکسر واو ، سروبرا گویند که راست رود وآن را باین اعتبار آزاد گفته‌اند که از قید کجی و ناراستی وپیوستن بشاخ دیگر فارغ است ، وبعضی گویند هر درختی که میوه ندهدآنرا آزاد خوانند و چون سرو میوه ندهد باین سبب آزاد باشد، وجمعی گفته‌اند هر درختی را کمالی و زوالی هست چنانکه گاهی پر برگ و تازه است وگاهی پژمرده و بی‌برگ و سرو را هیچیك از اینها نیست و همه وقت سبز و تازه است و ازین علتها فارغ و این صفت آزادگان است پس بدین جهت آزاد باشد.

سرواله - بضم اول بروزن بزغاله، علفی بود که برسرآن خارهای تیز باشد و همین که بجامه فرو رفت جدا کردن آن دشوار است.

سروب ۸ - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث مجهول و بای ابجد ، بلغت زندوپازند(۱) بمعنی سخن باشد وبعربی کلام گویند.

سروتك ۹ - بفتح اول وفوقانی وثالث مجهول بروزن عروسك ، بمعنی شورش وآشوب وغوغا باشد ؛ و باین معنی بفتح اول وثانی وفوقانی هم گفته‌اند که بروزن فرزدق باشد.

سروچ ۱۰ - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث مجهول و جیم فارسی ، نام دشتی است در نواحی کرمان .

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ ـ رك : سرواد ، سرواده، ورك : ح۸همین صفحه .

۲ ـ چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند ؟ چند فروشی بمن تو این سرو سروا.
اورمزدی. «لغت فرس ۷».

۳ ـ رك : سرواده، سروا ، سرود .

۴ ـ دگرنخواهم گفتن همی ثنا وغزل که رفت یکسره بازار وقیمت سرواد.
لبیبی . «لغت فرس ۱۰۸».

۵ ـ رك: سرواد ، سروا .

۶ ـ بشعر، خواجه! منم داد شاعری داده بجای خویش معانی از او وسرواده .
خجسته. «لغت فرس ۵۰۹».

۷ ـ رك : سرو ،آزاد . ۸ ـ هز ، srôb(â) ، پهلوی soxvan ،سخن «یونکر ۱۰۰» در رسم الخط پهلوی srôvâ هم خوانده میشود رك : سروا . ۹ ـرك:سرمونك. ۱۰ـ sarôc بقول مارکوارت تصحیفی از «رسوخ» = « رسوخان» است . «مارکوارت . شهرستانهای ایران ۷۷» .

سروخشت - بفتح اول و کسر خای نقطه‌دار (۱) در جایی و محلی گفته میشود که شخصی را سخنی گویندیا ازروی مهربانی نصیحتی نمایند ، او نشنود .

سرود - بضم اول بروزن درود، بمعنی سخن باشد - وبمعنی خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان هم هست ۱ - و بمعنی رقص وسماع نیز گفته‌اند - و بفتح اول بروزن سرمد بمعنی اول سرواد است که‌نظم ونثر وشعروافسانه وقصه باشد ۲ . *

سر و رو کردن - بمعنی سروردودرهم کشیدن است - وکنایه ازخشمگین شدن‌وخطاب وعتاب کردن باشد.

سروستان ۳ - با تای قرشت بروزن نرگسدان ، معروف است و آن جایی باشد که درخت سرو بسیار بود - و نام لحن دهم است از سی لحن باربد ۴ - و نام قصبه ایست در ملك فارس . ۵

سروستاه - بر وزن کرم نگاه ، نام نوایی است از موسیقی ۶ .

سرو سهی - بکسر واو ، سروی باشد دو شاخ و شاخهای آن راست میباشد چه سهی بمعنی راست آمده است ۷ - و نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد ۸ .

سروسیاه - بکسر ثالث وتحتانی‌بالف کشیده ، درخت نازو را گویند و آنرا بعربی صنوبرالصغار خوانند .

سروش ۹ - بضم اول بروزن‌خروش ،

---

(۱) چك : وکسر خا .

---

۱ - پهلوی srôt «اونوالا۳۵۳»، srût (رك : سرودن)«اشتق۷۳۵» . بلوچی sarôdh (موسیقی)، افغانی sarôd(تصنیف ، آهنگ) ،اوستا - sraota (استماع) (رك : هوبشمان۷۳۵):

سرود پهلوی درنالهٔ چنگ فکنده سوزآتش در دل سنگ.

نظامی گنجوی . «گنجینه۸۷» .

۲ - رك : سروب ، سرواد .

۳ - از : سرو+ستان (پسوند مکان) .

۴ - مطربان ساعت بساعت برنوای زیر وبم گاه سروستان زنند امروز وگاهی اشکنه .

« منوچهری دامغانی ۷۶» .

۵ - پهلوی Sarvistân و بدانجا آثار قصری از عهد ساسانی است . « کریستنسن . ساسان ۲۷۹ » .

۶ - ساعتی سیوارتیر وساعتی کبك دری ساعتی سروستاه وساعتی باروزنه .

« منوچهری دامغانی ۷۶» .

۷ - رك: سهی .

۸ - نوبتی پالیزبان ونوبتی سروسهی نوبتی روشن چراغ ونوبتی کاویزنه .

«منوچهری دامغانی ۷۶» .

۹ - اوستا- sraosha ، پهلوی srôsh «اشتق ۷۳۶» . سرئوشه دراوستا بمعنی‌اطاعت و فرمانبرداری ومخصوصاً پیروی‌از اوامر خداوندی است ، وآن از ریشهٔ اوستایی -sru(-srav)

بقیه درصفحهٔ ۱۱۳۳

* سرودن - بضم اول ودوم وفتح چهارم ، از : سرو+ دن (پسوند مصدری)، پهلوی srûtan (آوازخواندن) «نیبرگ۲۰۶»، اوستا ریشهٔ-srav (شنیدن)، هندی باستان ریشهٔ-crav «اشتق ۷۳۵»؛ آواز خواندن ؛ تغنی کردن ، سراییدن (ه.م.) .

نام جبرئیل ٤ است خصوصاً — و هر فرشته‌ای که پیغام‌آور باشد عموماً — و مطلق فرشته را نیز گفته‌اند و بعربی ملك خوانند . وحکمای فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش آفریده است ازآنجمله سی نفرآنانند که روزهـای سی گانهٔ هرماه از ماههای شمسی بنام ایشان موسوم گشته ۱ و پنج نفردیگر آنکه پنجهٔ دزدیده که خمسهٔ مسترقه باشد بنام آنهاست ۲ و از جملهٔ آن سی سروش،دوازده نفرند که ماههای دوازده گانهٔ سال شمسی بنام ایشان موسوم‌شده ۳ ،وهر یك ازین دوازده سروش بتدبیر امور و مصالح ماهی که هم نام اوست معین‌است وهمچنین‌تدبیر امور و مصالحی که‌درهریك از روز های سی گانه واقع میشود حواله بسروشی است که آن روزبنام او موسوم است، واین سروشها که بتدبیر روزها قیام دارندکارکنان سروش‌هایی‌اند که بتدبیرماهها اقدام مینمایند.پس هرروزی که بنام‌آن‌ماه‌موسوم باشد سروشی که آن ماه بنام اوست و تدبیر

۱ ــ در آیین زرتشتی آنان را «ایزدان» نامند .　　۲ ــ پنجهٔ دزدیده را بنام پنج گات (اوستا) نامیده‌اند،اینچنین : اهنود ، اشتود، سپنتمد ، وهوخشتر ، و هیشتوایشت. رك:خرده اوستا . پورداود ص ۲۱۱ ، ورك : بهترك (بهیزك) درهمین کتاب .

۳ ــ شش عدد آنان امشاسپندان (مهین فرشتگان) اند : اردیبهشت ، خرداد ، امرداد ، شهریور ، بهمن ، اسپندارمذ ، و دررأس اینان نخست سپنتا مینو (خرد مقدس) قرار داشته که جمعاًهفت امشاسپند باشند،بعدها بجای او اهورمزدا راگذاشتند وگاه‌نیز «سروش»sraosha را برسر امشاسپندان قرار داده‌اند . رك : مزدیسنا ص ۱۵۷-۱۵۸ .

بقیه از صفحهٔ ۱۱۳۲

بمعنی شنیدن آمده . درگاتها بیشتر سرئوشه بهمین معنی یاد شده (یسنا ٤٤ قطعهٔ ۱٦ ، یسنا ٤٥ قطعهٔ ٥ وجزآن) ونیز در دیگر بخشهای اوستا بدین معنی بارها آمده . و همچنین در اوستا سرئوشه بعنوان علم برای فرشته‌ای یادشده واومقامی مهم دارد و بصفت (مهین) و (بزرگ) متصف گردیده‌است (گاتها یسنا ۳۳ قطعهٔ ٥) . وی مظهر اطاعت و نمایندهٔ صفت رضا و تسلیم در برابر اوامراهورائی است . سروش ازجهت مقام با مهر برابراست و گاه اورا درجزو امشاسپندان‌محسوب دارند . در ادبیات متأخر زرتشتی ، سروش از فرشتگانی است که در روز رستاخیز بکار حساب ومیزان گماشته خواهدشد وازگاتها نیز برمیآید که این فرشته در اعمال روز جزا دخالت دارد (یسنا ٤۳ قطعهٔ ۱۲) . وهم در کتب متأخر زرتشتی و فرهنگهای فارسی ، سروش پیك ایزدی وحامل وحی خوانده شده ، ازاینرو درکتاب های فارسی اورا باجبرائیل سامی یکی دانسته‌اند . محافظت روز هفدهم هرماه بسروش ایزد سپرده‌شده . بیرونی درفهرست‌روزهای ایرانی(آثارالباقیه) روز مزبور را «سروش» و درسغدی «سرش» و درخوارزمی «اسروف» یاد کرده . در زبان فارسی گاه «سروش» بفرشتهٔ مذکور اطلاق شده :

گواتان بس بود دادار داور　　سروش و ماه ومهر وچرخ واختر .

« ویس ورامین ٤٤» وگاه بمعنی مطلق فرشته استعمال شده :

سروشان را بنام‌نیك بستود　　نیایشهای بی اندازه بنمود.

«ویس ورامین ٤٤» . مسعود سعد از روز سروش چنین یادکرده :

روز سروش است که گویند سروش　　باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش .

« مسعود سعد لاهوری ٦٦۳». رك: روزشماری ٤۲-٤٥ ، مزدیسنا ٤٤۸-٤٥٠ .

و مصالح آن رو بدو مقرر است خودهم بتدبیر ومصالح آنروز می‌پردازد. بنابرآن بجهت شرف آن روز راعید کنند وجشن سازند ، ونیزهر کدام از سروشها بمحافظت جوهری وعنصری مقرراست چنانکه خرداد برآب موکل است و اردی‌بهشت برآتش و مرداد براشجار وباقی سروشهابمحافظت آنچه در ذیل نام آن سروش مقرر است ـ ونام ملکی نیز هست که ریاست‌بندگان بدست‌اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع میشود بدو متعلق است ـ و نام روز هفدهم باشد از هرماه شمسی . نیك است دراین روزدعا کردن وبآتشکده رفتن و باقی امور بداست.

سروشه [۱] - بضم اول‌وفتح شین‌قرشت، بمعنی سروش است که جبرئیل باشد خصوصاً ـ وملائکهٔ دیگر عموماً .

سرول - بفتح اول‌بروزن ملول، بمعنی حقد باشد،وآن بدگویی و غیبت مردم در خاطر نگاهداشتن است وطالب فرصت‌بدی کردن بودن.

سرون - بفتح‌اول بروزن زبون ، بمعنی شاخ است اعم از شاخ گاوو گوسفند وامثال‌آن [۲] ـ وبضم‌اول،بمعنی‌سرین است که نشستگاه‌مردمان و کفل چارپایان باشد [۳] .

سروناز [۴] - بکسر ثالث ، سروئورسته راگویند چه ناز بمعنی نورسته هم آمده است ـ و سرویرا نیز گویند که شاخهای آن بهر طرف مایل باشد برخلاف سروآزاد ـ و نام‌نوایی است از موسیقی .

سروی - بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث و تحتانی ، بمعنی سرون است که شاخ گوسفند و گاوباشد [۵] ـ وبضم اول سرین و کفل مردم وچاروا [۶] .

سرویسه - با اول و تحتانی مجهول بر وزن نو کیسه ، قوس قزح را گویند [۷] ـ ومهر های سنگین را هم میگویند .

سره - بفتح اول وثانی ، زر رایج تمام عیار باشد،وآن نقیض قلب است که ناسره گویند ـ وآب عمیقی که از سر مردم بگذرد ـ و هر چیزی نیکو و راست و بی عیب [۸] ـ و خلاصه

---

۱ ـ نزدیك بتلفظ اوستایی «سروش» (ه.م.) . ۲ ـ رك : سرو :

ز پیشانی هر یك از مرد وزن — سروئی است بر رسته‌چون کرگدن.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۸».

۳ - سرین (ه.م.) ، اوستا ـ sraoni (نهیگاه) ، پهلوی sarûk ، sarîn (سرین)،هندی باستان ـ çróni (سرین، ران ، تهیگاه) ، لیتوانی szlaunis ، لاتینی clûnis، یونانی xlónis (؟) ، بلوچی sarên (کمر ، تهیگاه) «اشتق ۷۳۷». هوبشمان گوید : نسبت فارسی «سرین» - بلوچی sarên از srên ☆ و فارسی «سرون » از srôn ☆ برای من روشن نیست «هوبشمان ۷۳۷» :

کفلش با سلاح بشکفتم — گرچه برتابد آن میان وسرون.

شهید بلخی.«لغت فرس ۳۷۹» .

۴ - Cupressus sempervirens ، ثابتی ۱۸۷» .

۵ ـ رك : سرو ، سرون . ۶ ـ رك: سرون ، سرین . ۷ ـ مصحف«سد کیسه» - سد کیس (ه.م.) .

۸ ـ مادرم گفت کو زنی سره بود — پیرزن گرگ باشد، او بره بود.

نظامی گنجوی.«گنجینه۸۸» .

(برهان‌قاطع ۱۴۷)

و پسندیده و برگزیده واعلی ونفیس باشد چنان که هرچیز زبون و بد وعیب‌دار را پایه گویند - و شقهٔ حریر سفید علم را نیز میگویند ۱ - و بمعنی اصل هم آمده است چنانکه فرع‌راپایه خوانند.

سرهال - با های بالف کشیده بروزن ابدال ، مردم سرگشته وسرگردان را گویند - و بمعنی گردون هم آمده است - و فلك را نیز گفته اند - وهر چیز را میگویند که همیشه در گردش باشد.

سرهنگ ۲ - بروزن‌فرهنگ ،سردار و پیشرو لشکر و سپاه باشد، چه هنگ بمعنی سپاه نیز آمده است - و بمعنی پهلوان و مبارز هم گفته‌اند.

سری - بفتح اول بروزن پری، سرداری و سپهسالاریٔ باشد ۳ - و بمعنی سرای هم هست که خانه باشد ۴ - و چیزیرا نیز گویند ازآهن که در روز جنگ بر سر اسب بندند - و نام یکی‌از اولیاءِالله است مشهوربسری‌سقطی ۵ .*

---

۱ - بقول اصمعی «سرق» نوعی ازحریر ، معرب «سره» پارسی است. «ابن‌درید».
۲ - رك: سرآهنگ : «خداوند برآن‌بنده خشم کرد وغضبناك‌شد واورا در دست‌سرهنگان بداد تا اورا شکنجه دهند. » «انجیل فارسی ص ۱۴۴ » . ۳ - از : سر (رأس)+ی (مصدری) ؛ ریاست ، سروری . ۴ - رك : سرای . ۵ - رك : تذکرة الاولیاء عطار چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۷۴ — ۲۸۴.

* سریانی - بضم اول ، منسوب بسورستان (عراق وبلاد شام) « معجم البلدان » . نام قومی سامی نژادکه با قوم آرامی خویشاوند بودند ولهجهٔ آنان را نیز سریانی syriaqueنامند. این لهجه‌از لهجه‌های مهم آرامی شرقی است و در ایران از خود آرامی معروف‌تراست و چون آثار این لهجه نسبهٔ متأخر است ، آثار پیشین آرامی را رفته رفته از یادها زدوده ، جانشین آن گردیده است . خطی که برای نوشتن سریانی بکار میرفته با اندك تغییراتی همان خط آرامی‌است (رك : آرامی برابرص ۳۰). مرکز این لهجه درشمال عراق (بین‌النهرین) شهر ادسا Edessa است که در سریانی Orhai و درکتب اسلامی الرها خوانده شده واکنون اورفا نامند . در قرن دوم میلادی این شهر یکی از مراکز مهم عیسویان گردید و در چندین قرن پیش از آن ، از زمان اسکندر و جانشینان وی سلوکس و انتیوخس، شمال بین‌النهرین از مراکززبان سریانی‌بوده و بواسطهٔ مهاجرت گروهی از مردمان مقدونیه ویونان درآن سرزمینها ، سریانی رنگ و روی خاصی گرفت و بر دیگر لهجه های آرامی برتری یافت و بسیاری از لغات یونانی بازبان سریانی در آمیخت‌وتغییری در انشاء واسلوب آن پدید آمد ، آنچنانکه در تحریر مسائل دینی وفلسفی و علمی زبانی رسا و ثروتمند گردید . خط سریانی هم از خط یونانی متأثر گشته برای کتابت بهتر و روشنتر شد . دیگر از مراکز مهم سریانی، شهر روحانی عیسویان شرقی، نصیبین Nisibis است . آثاری که بزبان وخط سریانی پیش از نفوذ دین عیسی بجای مانده نسبهٔ اندك است ، اما آثار پس ازآن عهدکه غالباً ترجمه و تفسیر توراة و انجیل ومسائل‌دینی وسرود های مذهبی‌است بسیار است . وهمچنین در ادبیات وتاریخ وعلوم یادگارهای گرانبهایی بدین زبان باقی مانده ، از جمله اسکندرنامهٔ مجعول و منسوب بکالیستنس ، ترجمهٔ سریانی قانون مدنی زمان ساسانیان که مترجم آن یشوع بخت ایرانی نسطوری است . مانی مشهور شش کتاب خود را بزبان سریانی‌نوشت چون در آن زمان زبان سریانی درمغرب ایران زبان علمی و ادبی بود . هنوز هم در بسیاری از

بقیه درصفحهٔ ۱۱۳۶

سریچه - بروزن دریچه ، نام جانوری است پرنده و کوچك جثه و دراز دم که بیشتر بر کنارهای آب نشیند ودم جنباند وآنرا مرغ‌فاطمه خوانند وبعربی صعوه گویند ۱ .

سریخه ۲ - با خای نقطه‌دار بر وزن خلیفه ، مرغ سقا راگویند، وآن پرنده‌ایست که در فك اسفل او یعنی درزیر منقار زیرین‌اوپوستی بمانند مشکیچه آویخته است.

سرید ۳ - بر وزن کشید ، جامهٔ غوك راگویند ، وآن چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد ـ و ریسمانی که اطفال از جایی آویزند وبرآن نشسته در هوا آیند وروند.

سریر - بروزن‌حریر،بمعنی سروسه ۴ است که قوس قزح باشد و باین معنی بکسراول هم آمده است ۵ ـ ونام ولایتی وجایی‌نیزهست که غار کیخسرو آنجا است ۶ ـ وبعربی‌اورنگ و تخت راگویند .

سریرافراز - با زای نقطه دار (۱) در آخر ، نام شهریست و غاری که کیخسرو بدرون آن رفت و غایب شد در نواحی آن شهر است ۷ .

سریر فلك - کنایه از بنات‌النعش است، و آن هفت ستاره باشد شمالی بصورت چوگان .

سریری - بر وزن حریری ، نام پادشاه سریر افراز است ۸ ـ و منسوب بسریر را نیز گویند .

سریش - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و شین قرشت (۲) ، وستنبی باشد ۹ که‌در

(۱) چك : با زا . (۲)چك :- قرشت .

۱ ـ «سریچه ، مرغ سقا بود ، دقیقی (طوسی) گوید :
کشته پلوك باره بسان سرایچه بانگ سریچه خاسته اندرسرای او .»
«لغت فرس ۵۰۳» .
۲ ـ ظ ، مصحف «سریچه» (ه.م.) .
۳ ـ ظ ، مصحف «سرند» (ه م.) . ۴ ـ رك : سروسه.
۵ ـ رشیدی گوید:«سریر ... درسامی‌بمعنی قوس قزح آورده» رك: سروسه،سرکیس.
۶ـ رك : حدودالعالم (فهرست) . ۷ ـ در اصل «سریرسرافراز» مأخوذ ازین بیت نظامی گنجوی :
سریر سر افراز شد نام او درو تخت کیخسرو وجام او .
«گنجینه ۸۸» ورك : سریر .
۸ ـ دژبان قلعهٔ سریر :
سریری خبر یافت کان تاجدار برآن‌تختگه کرد خواهد گذار .
نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۸».
۹ ـ Asphodelus «گل گلاب ۲۸۲» . رك: سرشت .

بقیه از صفحهٔ ۱۱۳۵
سرزمین های عربی زبان ، لهجهٔ سریانی وجود دارد . لهجهٔ آشوریها و کلدانیهای سوریه و عراق وترکیه وایران سریانی است . لهجهٔ سریانی آشوریها بالهجهٔ سریانی کلدانیها اندك‌تفاوتی‌دارد. این لهجه در سرزمینهایی که بر شمردیم بازبانهای محلی چون عربی وفارسی و ترکی آمیخته‌شده و بصورت «سریانی نو» در آمده است . رك : فاب۱ص ۱۶۱-۱۷۷. خوارزمی گوید : «السریانیة الذین یقال لهم النبط ، وبهاکان یجری کلام حاشیة الملوك اذاالتمسواالحوائج و شکوی الظلامات لانها املق‌الالسنة .» «مفاتیح ۷۵» .

سبزی و تازگی بپزند وبا ماست بخورند وبعد از رسیدگی خشك کنند وآرد سازند و کفش‌گران و صحافان چیز ها بدان چسبانند ۱ - و سریشم را هم میگویند که بدان پی بر کمان پیچند .

سریغ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی و غین نقطه‌دار ، خوشهٔ انگور پردانه‌باشد، و بعضی گویند خوشهٔ انگوری باشد که هنوز دانهایش درست نشده باشد .

سریقون ۲ - بفتح اول و ضم قاف وسکون واو و نون ، لغتی است سریانی وبمعنی شنجرف سوخته است ، یعنی شنجرف عملی که آنرا از سیماب سازند نه آنکه از کان برآورند .

سرین ۳ - بضم اول وکسر ثانی وتحتانی ونون ساکن ، نشستگاه آدمی - و کفل وساغری حیوانات دیگر ۴ .

سرین‌افکندن - کنایه از چار زانو و مربع نشستن باشد .

سرینگاه - بمعنی مطلق نشستگاه باشد عموماً - وبمعنی تخت پادشاهان بود خصوصاً .

بیان دهم

در سین بی‌نقطه با زای نقطه‌دار مشتمل بر پنج لغت

سزا ۵ - بفتح اول بروزن جزا ، پاداش نیکی و بدی باشد - ولایق وسزاوار و موافق را نیز گویند .*

سزد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی جاوزد باشد که سفید خار و خار سفید است - و بفتح اول و ثانی بمعنی می‌سزد باشد ۶ یعنی لایق وسزاوار هست .

سزگی - بفتح اول و سکون‌ثانی وکاف فارسی بتحتانی رسیده ، بمعنی سختی و رنج وآزار باشد .

سزیتونتن ۷ - با فوقانی و نون وتای قرشت (۱) بر وزن پریرو فکن ، بلغت زند وپازند (۲)بمعنی رفتن است که درمقابل آمدن باشد (۳).

---

(۱) چك : و تا . (۲) چك : ژند وپاژند. (۳) چش :آمده است.

---

۱ - رك : سرش . ۲ - رك : سلیقون = زرقون. ۳ = سرون (ه.م.).

۴ - سوسن سرین زبیرم کحلی کندهمی نسرین دهان ز در منضد کند همی.

« منوچهری دامغانی ۹۶» .

۵ - پهلوی sacâkîhâh ، sacâk (شایسته،شایستگی) «اونوالا ۷۶» ، از ریشهٔ sac « نیبرگ ۱۹۹ : سچاك وار » . رك : سزاوار ، سزیدن . ۶ - رك : سزیدن .

۷ - هز ، s(a)zîtôn(i)tan ، پهلوی raftan ، رفتن « یونکر ۱۰۱ » .

* **سزاوار** - بفتح اول (در لهجهٔ مرکزی : sezâvâr) از : سزا + وار (پسوند اتصاف)، پهلوی vâr - sacâk. جزودوم از varishn (رفتار کردن ، سلوك) «نیبرگ۱۹۹»؛ شایسته ، قابل، لایق‌جزا ومکافات : «گفت : ای خداوند روی زمین!یك سخنت درخدمت بگویم اگر آنهم دروغ باشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم .» «گلستان ۵۳ ».

سزید ۱ = بروزن یزید، بمعنی سزا باشد که مکافات بدی و نیکی است - و بمعنی لایق آمد وسزاوار گردید هم هست.*

بیان یازدهم

درسین بی‌نقطه با سین بی‌نقطه مشتمل برسه لغت و کنایت

✿ **سست مهار** - بضم اول و سکون ثانی، کنایه از رام و مطیع - و رام شدن ومطیع بودن- ومردم بی‌استعداد ناقابل‌را نیز گویند .*

سسطیعون (۱) - بفتح اول‌ و کسر طای حطی (۲) وضم عین بی‌نقطه (۳) بروزن افریدون، بلغت سریانی تخمی است دوایی وآنرا زوفرانیز گویند ۴ و برگ درخت آن بکرفس مانند است وآنرا بشیرازی آهو دوستك خوانند.

سسعند (٤) - بفتح عین بی‌نقطه بروزن پس‌بند ، بلغت سریانی عود بلسانرا گویند، وآن نوعی ازعود است ، وعرق‌النسا و صرع و تاریکی چشم وضیق‌النفس را نافع است.

بیان دوازدهم

درسین بی‌نقطه با طای‌حطی مشتمل برهشت لغت

سطاخینس - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و خای نقطه‌دار (۵) بتحتانی رسیده‌ونون مضموم بسین بی نقطهٔ زده ، بلغت یونانی رستنیی باشد مانند گندنای کوهی . بول وحیض را براند و بچه از شکم بیندازد ۳ .

سطاریون - بفتح‌اول‌بروزن‌حواریون، بلغت یونانی گیاهی‌است که آنرا بفارسی برابران (٦) گویند.۴ ضمادآن‌بر گزندگی‌عقرب‌نافع‌باشد.

(۱) خما ، چش : سطیعون(ا).   (۲) چك : وکسرطا .   (۳)چك:-بی‌نقطه.
(٤) چش : سسعبد .   (٥) چك : وخا .   (٦) چش : بربران.

۱ - رك : سزیدن .   ۳ = wild anise (انگلیسی) « اشتینگاس» .
۲ - رك : تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن.   ۴ = the herb ragwort (انگلیسی) «اشتینگاس».

* **سزیدن** - لغة بفتح اول وچهارم (درلهجهٔ مرکزی بکسر اول) ، پهلوی saçîtan (فعل آن sacêt ، پازند sazhêd ، sazêd) رك : اشتق ۷۳۸ ؛ از سانسکریت sak_noti « نیبرگ ۱۹۸ : ـsac » ؛ شایسته بودن، لایق بودن ، سزاوار بودن .

* **سست** - بضم اول ، پهلوی sust (ملایم ، سبك) ؛ نرم و ملایم - نازك - ناتوان ، ضعیف ، کم زور - آهسته - تنبل، کاهل - مانده - بی‌معنی ، بیهوده ؛ ضد : سخت .

* **سستی** - بضم اول ، از : سست (ص.م.) +ی (مصدری) ؛ ضعف ، ناتوانی - بطوء ، کندی - آهستگی - تأمل - نرمی - تغافل -کاهلی ، تنبلی ؛ ضد : سختی : «یکی ازپادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ولشکربسختی داشتی.» «گلستان۳۲».

* **سطاره** - رك : ستاره .

سطبوس - بابای ابجد بروزن محبوس، بلغت یونانی گل انارباشد ۱ - وآنرا گلنارخوانند ومعرب آن جلنار است.

سطراك - با رای بی نقطه بر وزن افلاك ، بلغت یونانی دوایی است که آنرا بفارسی زرنباد گویند ۲ - و بجای حرف ثالث واوهم بنظر آمده است که سطواك باشد. الله‌اعلم .

سطرگاه - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث وکاف بالف کشیده ، صمغ درخت زیتون است و دخان آن قایم مقام دخان کندر باشد . سرفه را نافع است .

سطرلاب۳ - بضم اول وثانی ، بیونانی مخفف اصطرلاب است ،وآن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب گیرند .

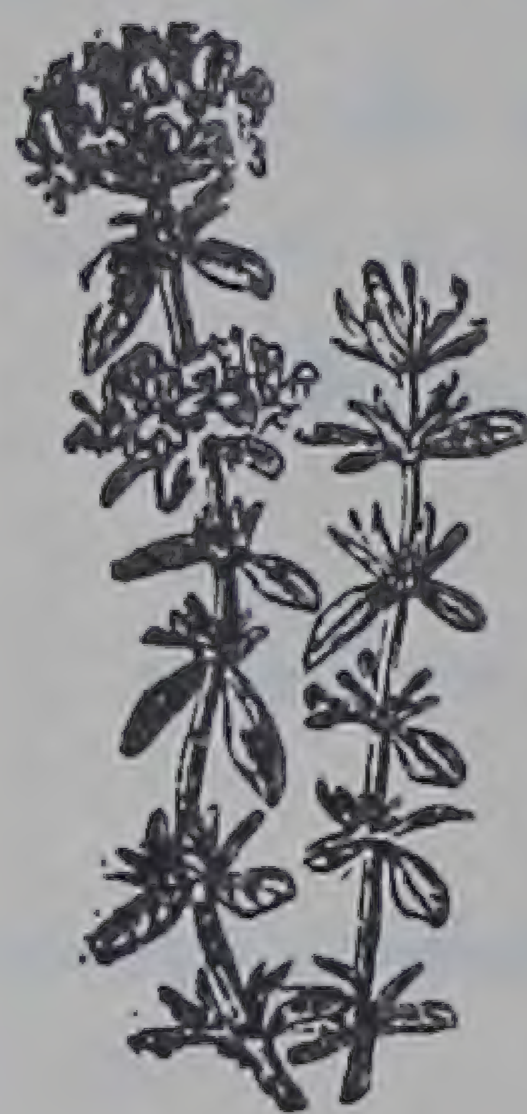
سطرونیون۴ - بفتح اول و سکون ثانی وثالث بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بواو کشیده و بنون دیگر زده ، بلغت یونانی بیخی است که آنرا بشیرازی چوبك اشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد وآذربوهمان است .

سطقسات۵ - بضم‌اول‌وثانی، بلغت‌رومی مخفف اسطقسات است که عناصر اربعه باشد - و اصل چیزها را نیز گویند.

بیان سیزدهم

در سین بی نقطه با عین بی نقطه مشتمل برچهار لغت

سعتر - بفتح اول وفوقانی بروزن‌جعفر،دوایی است که آنرا اوشه ۶ گویند ۷ . گرم و خشك است درسیم،وآن صحرایی وبستانی‌هردومیباشد.بستانی رامرزه‌خوانند، وآن‌سبزیی باشد که خورند . این‌لغت را باین معنی در کتب طبی بصاد نویسند تابشعیرملتبس نشود و گویند عربی است ۸ .



سعتر

سعترباز ۹ - بروزن کفترباز ، زنی‌را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند.وآن چرمی است که بصورت و هیأت آلت تناسل دوخته‌اند.

سعتری - بروزن دفتری ، بمعنی‌سعترباز است که زن چرمینه باز باشد ۱۰.

سعد - بضم اول وسکون‌ثانی ودال‌ابجد، نام دوایی است که آنرا بترکی تپلاق گویند بضم تای قرشت (۱) و فتح بای فارسی ،وبهترین آن کوفی است - و بفتح اول در عربی‌نقیض‌نحس باشد .*

(۱) چك : بضم تا .

۱ - pomegranate _ flowers (انگلیسی)«اشتینگاس»ورك: تحفهٔ حکیم‌مؤمن.
۲ - zedoary (انگلیسی) «اشتینگاس» و رك : تحفهٔ حکیم مؤمن .
۳ - رك : اسطرلاب .   ۴ - ? Saturnion « اشتینگاس » .
۵ - رك : اسطقس ، اسطقسات .   ۶ - رك : اوشه.
۷ - Zataria multiflora « نابتی ۱۸۷» .   ۸ - « سعتربالفتح ، پودینهٔ

بقیه‌درصفحهٔ ۱۱۴۰

بقیه از صفحهٔ ۱۱۳۹

کوهی » « منتهی‌الارب ». ۹ ـ « سعترباز را ندانستم از کجا آورده و در اصل چه بوده که بدینگونه تحریف شده و مطلقاً درنظم ونثر فارسی من تا کنون بکلمهٔ سعترباز و ترکیبی مانند این درین موردی که مؤلف برهان قاطع میگوید برنخورده‌ام.» « نفیسی . دربارهٔچندلغت فارسی . یادنامهٔ پور داود ج ا ص ۲۲۸ » باید دانست که سعتری بمعنیی نزدیك قول مؤلف در نظم فارسی‌آمده . رك : سعتری . ۱۰ـ رك : سعترباز . « معلوم نشد که سعتر درین‌لغت‌بچه معنی است،چه سعتر بمعنی تره‌ای که درویشان با نان خورند،اینجا مناسب نیست ... » «رشیدی» سمعانی گوید : «السعتری ، هذه النسبةالی بیع‌السعتر و هوشیء من البقول یجف ویدق و یذرعلی الاطعمة و یؤکل ... » « انساب ورق ۲۹۸a» در فرهنك نظام آمده : « شاید مأخذ لفظ سعتری این است که در عربی سعتری بمعنی مرد شاطر (خبیث) موجود است وزن طبقه زن تشبیه بمرد سعتری شده . در قاموس گوید : « السعتری الشاطر والکریم‌الشجاع» و درمعنی شاطر گوید : « و الشاطر من اعیا اهله خبثاً». علامه دهخدا « سعتر » را از ریشهٔ یونانی saturos ـ فرانسوی satyre دانند . در اساطیر یونانی و رومی ساتیرها مظهر غرایز خشن،بی قیدی کاهل ، شهوی و شرور بودند و اوقات خود را بتعقیب پریان ، رقص ، نای زنی و باده گساری سپری میکردند . و رك : یادنامه پورداود ج ا ص ۲۲۸ (قول‌آقای نفیسی). صعتر (ج : صعاتر) در عربی بمعنی قوی وشجاع‌آمده. «دزی ج ا ص ۸۳۲ : ۲» . ۸ ـ از شعرخسرو ظاهر میشود که‌سعتری زنی (است) که با زن دیگر مساحقه کند یعنی طبق زند وطبق زن نیز گویند:

آری جماع جملهٔ مرغان جماع نیست کون را بکون نهند وهمی سعتری کنند

ازین ابیات برمیآید که «سعتری» بمعنی نیکوان وخوبان هم هست :

هر چند بدین سعتریان در نگرم من حقا که بچشم ز همه خوبتر آبی
« منوچهری دامغانی ۸۲»

که هست این عروسی بمهر خدای پریچهرهٔ سعتری منظری
« منوچهری ۱۱۷ »

برگ گل مورد بشکفتهٔ طری چون روی دلربای من، آن ماه سعتری
« منوچهری ۱۶۸ »

* **سعدی** ـ بفتح اول ، منسوب بسعد ـ مشرف‌الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی ، نویسنده و گویندهٔ بزرگ قرن هفتم . وی درشیراز بکسب علم پرداخت وسپس ببغداد رفت و در مدرسهٔ نظامیه بتعلم مشغول گردید . سعدی سفرهای بسیار کرد ودر زمان سلطنت اتابك ابوبکربن سعدبن زنگی (۶۲۳ ـ ۶۶۸) بشیراز بازگشت و بتصنیف سعدی نامه یا بوستان (سال ۶۵۵) وگلستان (سال ۶۵۶) پرداخت . علاوه براینها قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیع‌بند ورباعیات و مقالات و قصاید عربی دارد که همه را درکلیات وی جمع کرده‌اند . وفات وی بین سالهای۶۹۱ و۶۹۴ در شیرازاتفاق افتاد و آرامگاه جدید او دراردیبهشت ماه ۱۳۳۱ شمسی با حضوراعلیحضرت محمدرضا شاه‌پهلوی افتتاح شده‌است .امتیاز بزرگ سعدی در غزل عاشقانه ومثنوی اخلاقی ونثر فنی بسبك مقامه نگاری است . رك : تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۲۶۳ ـ ۲۷۹؛ بحث باب سعدی شاعر،هادی‌حاسه ؛ ازسعدی تاجامی(ترجمهٔتاریخ ادبیات ایران تألیف براون . ج۳).

	'		š
	β		č, ǰ
	γ, x		r
	(l), δ, θ		m
	f, p, b	, finale	n
	k, g		y
, final	t, d		w
	s		h
, final	z, ž		e

الفبای سغدی (قدیم)

نقل از R. Gauthiot, Essai de Grammaire Sogdienne . Paris 1914 – 1923 .

ʾ.	
f, β.	
γ, x.	
l, δ, θ.	
f, p, b.	
k, g.	
t, d.	, final
s.	
z, ž.	
š.	
č, ǰ.	
z.	
n.	
r.	
y.	
w.	
h.	

الفبای سغدی (متأخر)

نقل از «بحث دربارهٔ دستور زبان سغدی» تألیف گوتیو

بیان چهاردهم

در سین بی‌نقطه با غین نقطه‌دار مشتمل بر پانزده لغت

سغ - بفتح اول وسکون ثانی ، پوشش و سقف خانه و گنبد و امثال آن باشد [1] - و نوعی از عمارت طولانی و دراز را نیز گویند و آنرا بعربی ازج خوانند - و شاخ گاو را هم گفته‌اند [2] .

سغانه - بفتح اول بروزن چغانه ، بمعنی زیرزمین و سردابه باشد .

سغبر - بفتح اول و بای ابجد وسکون ثانی ورای قرشت ، بلغت رومی دوایی است که آنرا بفارسی سرخش و گیلدارو گویند ، و آن چوبکی باشد که درکنار دریای گیلان باشد.

سغبه - بضم اول و فتح بای ابجد، چیزی چرب وروغنی راگویند - و بمعنی فریفته‌وبازی داده شده نیزآمده است [3] - و در عربی گرسنه وتشنه راگویند لیکن بمعنی تشنه چندان مستعمل نیست [4] .

سغبین [5] - بفتح اول و کسر بای ابجد بروزن پروین ، بلغت یونانی نوعی ازصمغ باشد که بیرون آن سفید و درونش بسرخی مایل است، وبرعکس نیز گفته‌اند .

سغد - بضم اول بروزن چغد ، زمین نشیب راگویند که آب باران درآن جمع شود - ونام شهری است از ماوراءالنهر نزدیك بسمرقند [6] . گویند آب وهوای آن در نهایت لطافت باشد وآن بسغد سمرقند شهرت دارد و آنرابهشت دنیا هم میگویند .

سغدو [7] - بضم اول ودال ابجد ، بروزن و معنی سختواست که چرب روده‌باگوشت‌ومصالح پر کرده باشد .

سغده - بفتح اول بروزن معده، بمعنی اسغده [8] است که آماده ومهیا باشد .*

سغدیانه - بفتح اول وکسر دال ابجد بروزن بنگیانه ، پیمانهٔ شراب راگویند .

---

[1] - اکنون در تهران و بروجرد « شهیدی » و کرمانشاه « وحدت » و اراك (سلطان آباد) «مکی‌نژاد» sagh بمعنی قسمت درونی‌فك اعلی‌بكار رود . [2] = شغ(ه.م.) = شخ(ه.م.).

[3] - تن خویشتن سغبه دونان کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند .

سعدی. « رشیدی ».

[4] - «سغب بالفتح وبحرك ، گرسنگی ... سغب ککتف گرسنه ، سغب‌بالتحریك تشنگی» ولیس بمستعمل» «منتهی‌الارب». [5] = صغبین Sagapenon « اشتینگاس: صغبین » و رك: سکبینه.

[6] - رك : ص هفده مقدمه . [7] = سختو (ه.م.) :

بسا شب که ازگوشت آکنده‌ام چو سغدو دل وسینه و رود ها. سراج قمری. «رشیدی».

[8] - رك : اسغده ، آسغده ، ورك : ,... Henning , Sogdian loan _ words BSOS . ,X , 1 . p. 104.

* سغدی - بضم اول ، منسوب بسغد - زبان مردم سغد . رك : ص هفده - بیست دو مقدمه . و رك ; صفحهٔ برابر .

سغر [۱] - بضم اول وفتح ثانی و سکون رای قرشت (۱) ، خارپشت کلان راگویند که‌خارهای خود را چون تیر اندازد ؛ و بضم اول وثانی هم گفته‌اند .

سغراق [۲] - بفتح اول بروزن چخماق، کوزهٔ لوله دار را گویند خواه چینی باشد و خواه سفال و غیرآن ، وبعضی گویند این لغت ترکی است .

سغرنه [۳] - بضم اول و فتح‌ثانی‌وسکون رای قرشت و نون مفتوح ، بمعنی سغراست که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد .

سغری [۴] - بفتح اول بر وزن فخری ، مخفف ساغری است که کفل اسب و حیوانات دیگر باشد [۵] .

سغو - بفتح اول وثانی وسکون واو،صدا و آواز طلس وطشت و طبق و امثال آن باشد ؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم‌آمده است [۶] .

سغود [۷] - بضم اول بروزن گشود،مرغ سنگ خواره راگویند و بعربی قطا خوانند.

بیان پانزدهم

در سین بی‌نقطه با فا مشتمل برسی و دو لغت و کنایت

سفادیکوس [۸] - بمعنی اول‌وفای(۲) بالف کشیده ودال بی‌نقطه بتحتانی رسیده و کاف مضموم بواو و سین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی پیاز صحرابیرا گویند و بعربی بصل‌الفار خوانند و گویند اگرموش قدری از آن بخوردفی‌الحال بمیرد .

سفاری - بروزن شکاری ، ساق خوشهٔ گندم را گویند یعنی علفی که بخوشهٔ گندم پیوسته است و میان آن مجوف میباشد و آنرا بعربی جل خوانند بکسر جیم .

سفال - بضم اول و ثانی بالف کشیده وبلام زده ، معروف است که ریزهٔ کوزه وسبوی شکسته باشد [۹] - و پوست گردکان وپسته وبادام وفندق وپوست انار خشك شده و امثال آنرا نیز

(۱) چك : وسکون را . (۲) چك : وفا .

۱ - رك : اسفرنه ، سغرنه ، اسغر ، سکر ، سگرنه :

هست حیوانی که نامش اسغر است کو بزخم چوب زفت و لمتر است .

مثنوی چاپ ۱۲۹۹ (جلد ٤)ص ۳۲۵س ۱۵».

چون وسن گر زپس آمد همه رفتار مرا بسغرمانم کز باز پس اندازم تیر .

بوشکور بلخی. «لغت‌فرس۱۳۷».

۲ - سقراق (ه.م.) . ۳ - رك: اسغرنه،اسغر،سغر،سگرنه،سکر. ۴ - ساغری .

۵ - با کدامین روی می آیی بمن این چنین سغری ندارد کرگدن .

مولوی «رشیدی» « جهانگیری » . ورك : مثنوی چاپ علاءالدوله‌ص۵۰۳س۲. لیکن از شعر مذکوربرمیآید که یاءِ حرف تنکیراست «فرهنگ نظام» . ۶ - رك : رشیدی ، جهانگیری . ۷ - مصحف « سفرود » (ه.م.) . ۸ - سفادیکس (تحفهٔ حکیم مؤمن - ?spadix یونانی - spadice (فر) . ۹ - گیلکی sûfâl

گویند ۱ ؛ وبکسر اول هم‌آمده است .

سفاله - بکسر اول بروزن پیاله، بمعنی سفال است که ریزهٔ کوزه وسبوی شکسته باشد - و داسی را نیز گویند که بدان غله درو کنند ؛ وبضم اول هم‌آمده است .

سفانی - بفتح اول بروزن امانی، حشیشی است که آنرا بعربی رعی‌الابل خوانند. دانهٔ آن همچو دانهٔ مورد باشد و اندك حلاوتی دارد . گویند غیر از شتر هر حیوانی دیگر که بخورد بمیرد خصوص جانوران زهردار، وطبیخ‌آن‌موی‌را سیاه کند .

سفاهن - بفتح اول و های هوز بروزن فلاخن ، شانهٔ زلف وگیسو راگویند.

سفت - بضم اول و سکون ثانی‌وفوقانی، دوش راگویند وبعربی کتف خوانند ۲ - وماضی سفتن هم هست که از سوراخ کردن باشد ۳ - و بمعنی محکم و مضبوط و سخت نیز آمده است - و هر سوراخ کوچك را گویند عموماً وسوراخ سوزن را خصوصاً - وبکسر اول نیز بمعنی‌سطبر و غلیظ - و محکم و مضبوط ۴ - و دوش که کتف باشدآمده است .

سفت‌گر ۵ - بضم اول بروزن قفل‌گر، شخصی راگویند که مروارید ومرجان وامثال‌آنرا سوراخ میکند .

سفتن ۶ - بر وزن گفتن ، بمعنی سوراخ کردن ۷ - و سوراخ شدن باشد - و بمعنی تراویدن وتراوش هم آمده است .

سفته - بضم اول بروزن خفته ، هرچیز سوراخ کرده راگویند همچو مروارید سفته‌ولعل سفته و مانند آن ۸ - و حلقهٔ طلا ونقره‌را نیز گفته‌اند که در گوش کنند- وبمعنی تحفه‌وچیزی باشد که شخص بجهت شخصی از ملکی بملك دیگر برسم تکلف یا بضاعت بفرستد - و بفتح اول بروزن هفته ، آنست که کسی چیزی از کسی بطریق عاریت یا قرض یا در عوض چیزی بگیرد تا در شهری دیگر باز دهد ۹ - و دست لاف را نیز گویند و آن سودای اول‌اصناف‌وفروشندگان باشد ۱۰ - و بمعنی پیکان تیر و سنان نیزه -وهر

---

۱ - نهان ازآن بنماید ضمیر او (عدو) که دلش
ز تف هیبت توبترکد چو پسته سفال . انوری.«فرهنگ‌نظام».

۲ - اوستا - supti (شانه) ، پهلوی suft ، پارسی باستان - çúpti (شانه) ، شغنی siwd ، سریکلی sewd ، سنگلیچی siwd ، آلبانی sup «اسشق ۷۳۹» ورك : گریرسن۹۴.

۳ - رك : سفتن ، در بیت ذیل بهردو معنی آمده :
سفته (تیر،سنان سرتیز) برسفت‌شیروگورنشست سفت و از هر دو سفت بیرون‌جست.
نظامی گنجوی.«هفت پیکرچاپ‌ارمغان ۷۱».

۴ - درزبان کنونی نیز seft گویند ورك : سفته .

۵ - از : سفت (سفتن) + گر(پسوند شغل ومبالغه). ۶ - پهلوی sûftan، کردی sontin (سوراخ کردن) ، قس : فارسی «سمب» «اسشق ۷۴۰ » . وجه اشتقاق کلمه را (از اوستا) که هرن در اسشق نقل کرده هوبشمان مردود میداند « هوبشمان ۷۴۰» .

۷ - هرشام تا بصبح بالماس طبع‌تیز این کرده‌ام که گوهر مدح تو سفته‌ام.
« کمال اسمعیل اصفهانی »

۸ - معرب آن شفتجة « نفس » .
اینك رهی بمژگان راه توپاك رفته

۹ - معرب آن سفتج (جمع سفاتج) :
نزدیك تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.
جلاب بخاری.«لغت فرس ۴۸۵» .

۱۰- رك : سفت .

چیز که سر آنرا نیز کرده باشند هم هست ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است - و سخن تازه و نو را هم میگویند - و شخصی که موضعی و جایی ازو گرفته باشند و جایگاه دیگر باوداده باشند - و بکسر اول ، هر چیز غلیظ و سطبر و بسته و سخت و محکم و مضبوط را گویند عموماً ۱ - و جامهٔ هنگفت و گنده و سطبر را خصوصاً .

سفته گوش - گوش سوراخ کرده را گویند - و شخصی را نیز گویند که گوش او سوراخ باشد - وکنایه از فرمان‌بردار و قبول کننده ومطیع وتابع - وغلام هم هست ۲ .

سفتین ۳ - بکسر اول و فوقانی بروزن مسکین ، نام ولایتی است از ترکستان منسوب بخوبان .

سفج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، بمعنی کالك است که خربزهٔ خام‌ونارسیده باشد ؛ و با جیم ابجد نیز گفته‌اند ۴ - وبمعنی شراب جوشانیده که آنرا بعربی مثلث گویند هم آمده است .

سفجه - بر وزن کفچه ، بمعنی‌سفج‌است که خربزهٔ نارسیده و شراب مثلث باشد ۵ .

سفد ۶ - بکسراول وفتح ثانی وسکون دال ابجد،بمعنی سپد است که زمین باشدوبعربی ارض گویند - و نام فرشته‌ای هم هست که‌موکل زمین است - و نام ماه دوازدهم - ونام روز پنجم باشد ازسالها و ماههای شمسی؛ودرین روزفارسیان جشن کنند وعید سازند بنا برقاعدهٔ‌کلیه که میان ایشان معمول است که چون‌نام ماه ونام روزموافق آید آن روز را عید باید کرد ، و درین روز نو پوشیدن و درخت نشاندن را خوب میدانند - و سپند را نیز گویند و آن تخمی باشد که‌بجهت چشم زخم در آتش ریزند .

سفر ۷ - بضم اول و ثانی وسکون رای قرشت (۱) ، بمعنی سیخول است که خارپشت بزرگ باشد ؛ و بفتح ثانی هم گفته‌اند و صاحب مویدالفضلا میگویند که این لغت سفر با غین نقطه‌دار تصحیف خوانی شده است .

سفرخشك - بکسر ثالث و ضم خای نقطه‌دار ، کنایه از سفر بی نفع وبیفایده‌باشد ۸.

سفرخشك رنگ - بفتح رای‌قرشت و سکون نون و کاف فارسی ، بمعنی سفر خشك است که کنایه از سفر بی نفع و سفر بی فایده باشد ۹

سفر کردن - معروفست ۱۰- و کنایه

(۱) چك : و سکون را .

۱ - رك : سفت . ۲ - روز و شب سالکان راه تواند سفته گوشان بارگاه تواند . نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۸» .

۳ - در حدود العالم و معجم‌البلدان نیامده ، ظ . مصحف «سقسین» (م.م.) .

۴ - رك : سفجه :

نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج بلبل وصلصل رامشگر وبردست(آبست؟دهخدا)عصیر. بوالمثل بخاری. «لغت فرس۴۶۲».

۵ - سر بی سجود سفچه است ، وکف بی جود کفچه . عبدالله‌انصاری «رشیدی».

۶ - مصحف «سفند» رك : سپند ، اسپند ، اسپندارمذ . ۷ - مصحف «سغر» (م.م.)

۸ - رك : سفر خشك رنگ . ۹ - رك : سفر خشك .

۱۰- یعنی از مقر خود بمحل‌دیگر رفتن ، مسافرت کردن .

از خالی کردن و تمام کردن هم هست .

سفرنگ ۱ - بفتح اول بروزن خرچنگ، بمعنی تفسیر باشدیعنی معانی‌وشرحی که بر کلام خدا نویسند .

سفرود ۲ - با واو مجهول بر وزن مقصود ، مرغ سنگ خواره را گویند و بعربی قطا خوانند .*

سفرهٔ فصاحت - کنایه از زبان فصیح باشد - و تصنیفات و تألیفات رانیز گویند.

سفسار ۳ - بکسر اول ، بروزن‌ومعنی سمسار است که دلال باشد.

سفلی - بضم اول بر وزن قفلی ، دیگ آهنی راگویند که سرش گشاده بود - و درعربی بمعنی پستی است که درمقابل بلندی باشد.

سفندارمذ ۴ - بکسر اول ، مخفف اسفندار مذ است که ماه دوازدهم از سالها-وروز پنجم از ماههای شمسی‌باشد . ودراین‌روزفارسیان بنابر قاعدهٔ کلیه که چون نام ماه وروز موافق آید جشن باید کرد، عید کنند - و بمعنی زمین هم آمده است - ونام فرشته‌ای هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشها، و مصالح امور ماه و روز اسفندار متعلق بدوست . و در این روز درخت نشاندن ونوپوشیدن را خوب میدانند.

سفید ۵ - بروزن ومعنی سپید است که نقیض سیاه باشد و بعربی ابیض خوانند -وکنایه از ظاهر و نمایان هم هست چه هر گاه گویند «سفید شد» مرادآن باشدکه ظاهر شد و نمایان گردید«وسفید نشد»یعنی پیدا نشد .

سفید اسفند - بکسر اول و همزه و فتح فا و سکون نون و دال ابجد ، خردل سفید را گویند، و آن نوعی از تخم سپندان باشد .

سفیدبری - بفتح بای ابجد و رای بی نقطه بتحتانی رسیده ، فصل خریف راگویندکه موسم پاییز وبرگ ریزان باشد .

سفید تاک ۶ - بمعنی سپیدتاک است، و آن نباتی باشدکه خسرودارو گویندش وبامیوهٔ آن پوست را دباغت دهند. وبعربی کرمةالبیضا خوانند .

سفیدخار - بروزن و معنی سپیدخار است که‌آنرا بعربی شوکةالبیضاخوانند -ودرختی هم هست خار دارکه آنرا خفجه گویند و بعربی عوسج خوانند .

سفید شدن - کنایه‌ازظاهرشدن‌وآشکار گشتن باشد ۷ .

سفیدکاسه - کنایه از جوانمردی و همت بود بر خلاف سیه‌کاسه که خسیس ودون همت باشد .

---

۱ - برساختهٔ دساتیر« فاب۱ ص ۴۷» «فرهنگ دساتیر ۲۵۲» . ۲ - رك : اسفرود .

۳ = سپسار (ه.م.) (عر) «سمسار ،بالکسر میانجی میان‌بایع ومشتری . سماسرةجمع». «منتهی الارب» . ۴ - رك: اسپندارمذ . ۵ - رك : سپید .

۶ - رك : سپید تاك . ۷ - رك : سفید .

* سفره - بضم اول و کسر سوم (در لهجهٔ مرکزی) ، گنابادی sofra «گنابادی» گیلکی، sufra ؛ پارچهٔ گسترده که برآن خوردنی و نوشیدنی نهند ، دستار خوان : «فی‌الجمله خانهٔ اورا (مالدار بخیل را) کس ندیدی درگشاده و سفرهٔ اورا سر» «گلستان ۱۰۹» .

بیان شانزدهم

درسین بی نقطه با قاف مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

سقاقلوس[1] - بفتح اول و ثانی (۱) بالف کشیده وضم قاف ولام بواورسیده وبسین بی نقطهٔزده، بلغت یونانی بمعنی موت‌عضووبطلان حس باشد .

سقراط[2] - بضم اول وسکون طای حطی بروزن جغرات، بیونانی نام حکیمی است‌مشهور. گویند در زمان اسکندر بود [3] .



سقراط هنگامیکه جام شوکران می‌نوشد . اثر ل . داوید .

سقراطیون - بفتح اول وسکون ثانی و ثالث بالف کشیده و کسرطای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، نوعی از کماة باشد وآنرا بعربی‌قعبل وبشیرازی کبداد خوانند. برگ آن ببرگ سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن به بصل‌الفار ماند .

سقراق[4] - بفتح اول بروزن چقماق ، بمعنی سغراق است که‌کاسه و کوزهٔ لوله‌دار باشد. گویند ترکی است.

سقرلات[5] - بفتح اول و کسر ثانی ، معروف است، وآن جامه‌ای باشد پشمین که در ملك فرنگ می‌بافند و در ملك روم هم بافته میشود ؛ و با طای حطی هم‌آمده است.

سقرینوس[6] - بفتح اول وسکون‌ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و نون بواو کشیده وبسین بی نقطهٔ زده ، بلغت یونانی عقرب را گویند که کژدم باشد، و بعضی گویند حیوانی است دریایی .

---

(۱) چك : و دوم .

---

۱ ـ مصحف «سفاقلوس»، یونانی Sphakelos ـ (فر) sphacèle. رك : شفاقلوس .

۲ ـ یونانی Sokrates متولد درآتن (۴۷۰ یا۴٦۸ق.م.). وی در سال (۴۰۰ یا۳۹۹ ق .م.) ازطرف حکومت محکوم گردید و با نوشیدن شوکران مسموم شد و در گذشت . وی استاد افلاطون و موجد روش سقراطی است ودر حکمت ، برخلاف پیشینیان بشررا موضوع تدقیق ومورد توجه قرار داد.

۳ ـ ارسطو استاد ومصاحب اسکندر بودنه سقراط که استاد افلاطون وافلاطون استادارسطوست.

۴ ـ سغراق (ه.م.).

۵ ـ رك : سقلات ، سقلاطون .

٦ ـ مصحف « سقرپیوس» از یونانی Skorpios (فرانسوی و انگلیسی scorpion(عقرب)) .

سقسین [۱] - با سین بی‌نقطه بروزن قزوین، نام ولایتی است غیر معلوم .

سقط [۲] - بفتح اول وثانی، بروزن ومعنی غلط و خطا باشد - و فضلهٔ هر حیوانی را نیز گویند خواه بکارآید و خواه نیاید - و عربان رخت وکالای بد وزبون وکار زشت رامیگویند.

سقف [۳] - بضم اول و ثانی وسکون فا ، مخفف اسقف است که قاضی ترسایان و حاکم و مهتر ایشان باشد - وزاهدی را نیز گویند که خود را بجهت ریاضت نفس بزنجیرآویزد.

سقف لاجورد - کنایه از آسمان است .

سقف محنت رُای - بمعنی سقف لاجورد است که آسمان باشد.

سقف مینا - کنایه از آسمان است - و درختان بزرگ و سایه‌دار را نیز گویند.

سقف نیم‌خانه - کنایه از آسمان است - و گنبد را نیز گویند.

سقلاب [۴] - بفتح اول ولام الف بروزن مهتاب ، نام ولایتی است ازروم [۵] ؛ و باین معنی بجای حرف اول صاد بی نقطه هم بنظر آمده است - و سگ آبی را نیز گویند که سیامرنگ باشد [۶] .

سقلات [۷] - بتشدیدلام ، بمعنی‌سقرلات است، وآن پارچه ای باشد معروف که از پشم بافند ؛ و بحذف تشدید وطای حطی‌هم بنظرآمده است که سقلاط باشد .*

---

۱ - « صاحب رشیدی مینویسد که سقسین بفتح اول و کسر دوم ولایتی است ازترکستان و بعضی سقتین (ه.م.) خوانده‌اند بسکون فا و تای قرشت . نظامی گوید:

طرفداران ز سقسین تا سمرقند — بنوبتگاه درگاهش کمر بند.»

«چك ص ٤٢٩ ح» ورك : گنجینه۸۸ .

بقول ابوالفدا این شهر در کنار Dnieper (طنابرس Tnabers) واقع بوده « لکلرك ۱ ص ٢٦٤» . ۲ - (عر) «سقط بالفتح ، برف وشبنم که ببرف ماند -ناکس و فرومایه» « منتهی الارب» «سقط، مثلثه، بچهٔ ناتمام افتاده - آتش که برجهد از چقماق و درنگیرد - تمامی ریگ توده که تنگ گردیده منقطع شده باشد وجای‌آن» «منتهی‌الارب» « سقط بالکسر ، گوشه وناحیه- دامن خیمه- بال شتر مرغ یا عام‌است- گوشه‌ای از ابر که برزمین افتاده نماید» (منتهی الارب) «سقط بالتحریك ، هیچکاره از هرچیز - آنچه دروی خیز نبود ، اسقاط جمع - فضیحت و رسوایی — خطا — متاع ببهره — سهوو غلط در نبشتن و در سخن و در حساب - مردم ضعیف وفرومایه یافروتنی نماینده» «منتهی‌الارب» . ۳ - (عر) سقف بضم‌اول وسقف بضمتین‌وتشدید آخر بمعنی اسقف آمده « منتهی‌الارب » .

۴ = سقلب = صقلب، اختصاصاً بمعنی Slave است « دزی‌ج ۱ص ٦٦٣» = صقلاب « حدودالعالم ١٠٦» و اسلاو، بمجموعهٔ اقوامی که در اروپااز سرحدهای ونسی Vénétie تا اورال Oural وبخشی‌بزرگ‌ازآسیای مرکزی‌وجنوبی‌بخش‌شده‌اند،اطلاق میشود .ازنظرنژاد،قوم‌اسلاوهند اروپایی‌است . ۵ - «سخن اندرناحیت صقلاب ، ناحیتی است مشرق وی‌بلغار اندرونی است وبعضی از روس وجنوب وی بعضی از دریای گرزست وبعضی از روم و مغرب وی وشمال وی همه بیابانهای‌ویرانی شمالی‌است...»حدود العالم ١٠٦—١٠٧». ٦ = سگ‌لاب(ه.م.) — سگ‌لاو(ه.م.)

۷ - رك: سقلاطون، سقرلات .

* سقلاط - رك : سقلات ، سقلاطون .

سقلاطون ۱ - بروزن افلاطون، بمعنی سقرلات است - و جامهٔ نخجوانیرا نیز گویند ، و بعضی گویند نام شهریست که سقرلات منسوب بآن شهر است - و بمعنی رنگ ولون هم آمده است ، و بعضی گویند رنگ کبود است چه سقلاطون در اصل سقلاط گون بوده است و کاف بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده، و درقدیم رنگ سقرلات منحصر در کبود بوده‌است .

سقلاطین ۲ - بروزن پشماکین، بمعنی سقرلات است - و جامهٔ نخجوانیرانیز گویند.

سقلیس ۳ - بر وزن تقدیس ، بلغت رومی نام شهریست آباد کردهٔ ذوالقرنین ؛ وباین معنی بتقدیم لام بر قاف هم بنظر آمده است که سلقیس باشد .

سقلینون ۴ - با نون بروزن افتیمون ، بیونانی اسقلینس است که بیخ کبر رومی باشدوآنرا زنگی دار و گویند و بعربی حشیشة الطحال خوانند .


سقمونیا

سقمونیا ۵ - با میم بر وزن افلونیا، بلغت یونانی دوایی است که آنرا محموده میگویند، وآن عصاره‌ای باشد بغایت تلخ ومسهل صفرا بود .

سقن - بروزن چمن ، دوشاب آتش ندیدهٔ خرما راگویند، و آنراسیلان هم میگویندوبعربی دیس خوانند بکسر دال بی‌نقطه .

سقنقس ۶ - بفتح اول وثانی و سکون ثالث وضم قاف دیگروسین بی‌نقطهٔ ساکن، بمعنی سقنقور است، وآن جانوری باشد مانند سوسمار، هم درآب وهم در خشکی زندگانی تواند کرد وآنرا از کناردریای نیل آورند . گویند این‌لغت رومی است .

سقنقور ۷ - بلغت رومی جانوری است شبیه بسوسمار. گویند گزنده‌است ودروقت گزیدن اگر عضوخود را شخصی بآب رسانید و زود بآب در آمد بهتر و الا او می شاشد و در بول خود می‌غلطد آن شخص می‌میرد و اگر آن شخص آب یافت ودرآب درآمد سقنقور می‌میرد (۱)وبیشتراز کنار رود نیل‌آورند ۸ .


سقنقور

(۱) چش : می‌ریزد .

۱ = سقلاط ، سقلاطون (بکسر اول) ،سقلطون (بکسر اول و فتح دوم) ، سقلاطونی (بکسر اول) نوعی پارچهٔ ابریشمی زر دوزی شده ، که آنرا در بغداد می بافتند و شهرت بسیار داشته . درقرون وسطی این‌کلمه درتمام اروپا معمول بوده: آلمانی ciclât ، اسپانیایی ciclaton ، فرانسوی و انگلیسی siglaton ، فلامانی cinglatoen «دزی ج۱ص ۶۶۳ :۲» ورك:سقلاطین. مؤلف برهان جامع سقلاطون را ماهوت داند :

گویی علمی ازسقلاطون‌سپید است ازباد جهنده متحرك‌شده نهمار . «منوچهری‌دامغانی۳۷» .

۲ ـ رك : سقلاطون . ۳ ـ مقلوب «سلقیس» (ه.م.) .

۴ ـ رك : اسقلینس (گیاه) . ۵ ـیونانی Skammônia و Skamonia ، لاتینی Scammônia = انگلیسی scamony «فرهنگ لاتینی کاسل» ،فرانسوی scammonée «لك ۲ص ۲۵۶» . ۶ ـمصحف «سقیقس»، یونانی Skighkos «اشتینگاس» . رك:اسقنقور، سقنقور . ۷ ـ رك : سقنقس ، اسقنقور = (فر) scinque «لك ۲ ص ۲۶۱» .

۸ = ریگ ماهی ، نهنگ دشتی ، ورل‌ماهی «لغت نامه : اسقنقور» .

سقوردیون ۱ - بفتح اول وضم‌ثانی وسکون واو و رای قرشت‌وکسردال ابجدوتحتانی بواو کشیده و بنون زده ، بلغت یونانی سیر صحرایی باشد وبعربی ثوم البری خوانند.

سقوطر - با طای حطی بر وزن کبوتر، گیاهی است که صبر از آن حاصل میشود ۲ ، و بعضی گویند نام جزیره ایست نزدیك بسواحل چهل فرسنگ در چهل‌فرسنگ که صبر خوب‌از آنجا آورند و صبر سقوطری منسوب بآنجا است و اهل آن جزیره ساحر وبی‌دین‌اند و اصل‌ایشان از یونان بوده وسکندر ایشان را بجهت ساختن صبربدین‌جزیره‌آورده، وسحر ایشان بمرتبه‌ایست که اگر با شخصی خصمی داشته باشند اگر آن شخص حاضر شد فبها و الا صورت و شکل اورا بخاطرآورند وقدحی پراز آب درپیش خود نهند و شروع بسحر کنند تا آنزمان که نقطهٔ خونی در میان قدح آب پیدا شود و بعداز زمانی آن قدح پر از دل وجگر وشش گردد و آن شخص در حال بمیرد وچون شکم او را بشکافند جگر درشکمش نباشد .

سقی رغلا ۳ - بفتح اول وثانی‌بتحتانی رسیده و رای بی‌نقطهٔ مفتوح وسکون‌غین‌نقطه‌دار ولام الف ، لغتی باشدسریانی وبعضی گویندیونانی است ومعنی‌آن بعربی کثیرالارجل‌باشدیعنی بسیار پا ، وآن دوایی است که آنرا بسفایج خوانند؛ وباین معنی بجای حرف ثانی کاف هم بنظرآمده است که سکی رغلا باشد.

سقیروس ۴ - بفتح اول‌وثانی بتحتانی رسیده و رای بی‌نقطه بواو کشیده و بسین‌بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی هرورم و آماس صلب وسخت را گویند .

بیان هفدهم

درسین بی نقطه با کاف مشتمل برپنجاه و نه لغت و کنایت

سك - بضم اول وسکون ثانی ، بمعنی نکبت و فلاکت باشد ـ ودر عربی نام نوعی از عطریات است ، و بعضی گویند مرکبی است ۵ که از چیز های عفص و تلخ سازند ، و بعضی گویند عصارهٔ آمله است ـ و بکسر اول بمعنی سرکه باشد،وسکبا مرکب‌ازوست که آش‌سرکه باشد ۶ .

سکاچه - بضم اول و ثانی بالف کشیده

---

۱ = شقردیون = Teucricum scordium = سیردشتی «لغت‌نامه : اسقوردیون».

۲ ـ اشتباه است ، صبرمزبور منسوب بسقوطراست وسقوطر = سقوطره = اسقطره = سقطری = سقطراء = Socotora نام جزیره ایست باوقیانوس هند دارای ۲۰۰۰ سکنه‌و نام قدیم آن «جزیرهٔ دیسقوریدس» بوده است . رك : لغت نامه ذیل کلمات فوق و قاموس‌الاعلام ترکی : سقطری :

تا بتلخی نبود شهد شهی همچوشرنگ   تابخوشی نبود صبرسقوطر چوشکر...

« فرخی سیستانی ۱۱۹» .

۳ = سکی رغلا (ه.م.) .   ۴ = اسقیروس ، یونانی Skirros (تهبج‌سرطانی) رك : لغت نامه (اسقیروس) .   ۵ ـ لکلرك آنرا به médicament composé ترجمه کرده «لك ۲ ص ۲۷۰» .   ۶ـ ونیز«سکوا» و «سکنجبین» (ه.م.) .

و فتح جیم فارسی ، بمعنی سخن ناشنو و ستیهنده وستیزه کننده باشد ـ و کابوس وعبدالجنه را نیز گویند،وآن سنگینیی است که درخواب برمردم افتد ـ وخارپشت تیرانداز را هم میگویند ۱ .

سکاد ۲ ـ بفتح اول بروزن سواد، سر کوه ـ و فرق سر آدمی را گویند .

سکار ۳ ـ بکسر اول بر وزن شکار ، بمعنی زغال وانگشت باشد ۴ ـ وانگشت افروخته را نیز گویند ـ و نوعی از طعام هم هست؛ و بفتح اول وضم اول هم آمده است .

سکار آهنج ۵ ـ بضم اول و سکون رابع وهمزهٔ ممدوده وهای مفتوح بنون و جیم زده ، آهنی باشد سر کج که بدان گوشت ازدیگ و نان از تنور برآرند .

سکارو ۶ ـ بضم اول ورابع بواو کشیده، نان و گوشتی را گویند که برروی زغال افروخته و اخگر بپزند ـ و بمعنی چنگالی ومالیده هم آمده است .

سُکاسته ـ بضم اول و سکون سین بی‌نقطه بر وزن گداخته ،بمعنی زکاسه ۷ است، وآن خارپشتی باشد که خارهای خود را مانند تیراندازد و اورا بعربی مدلج گویند .

سکاسه ۸ ـ بضم اول و فتح سین آخر بروزن خلاصه ، بمعنی سکاسته است که خارپشت تیرانداز باشد .

سکاشته ۸ ـ بروزن گذاشته ، بمعنی سکاسه است که خار پشت کلان تیر انداز باشد .

سکاشه ۸ ـ با شین نقطه‌دار ، بر وزن و معنی سکاسه است که خارپشت کلان تیرانداز باشد .

سکافره ۹ ـ بضم اول وثانی بالف کشیده و بفا زده و فتح رای قرشت ، زخمهٔ سازندها را گویند و بعربی مضراب خوانند، وآن در قانون و رباب استخوانی است که بردست گیرند ودرعود وطنبور ناخن دست باشد.

سکافه ۱۰ ـ بضم اول و فتح آخر که فه باشد بمعنی سکافره است که مضراب سازندها باشد .

سکال ۱۱ ـ بکسر اول بر وزن نهال ، بمعنی اندیشه وفکر باشد ـ و بمعنی خواهنده وطلب کننده و گوینده هم آمده است ۱۲ ـ وامر بدین معنی نیز هست یعنی بگو و بخواه وبطلب ـ وبمعنی گفتگو هم گفته اند .

سکالش ۱۳ ـ بکسر اول بروزن سفارش، بمعنی فکر و اندیشه باشد ـ و بمعنی متفکر

---

۱ ـ ورك : «رکاشه» (ه.م.)، چکاسه ، سکاسه ، سکاسته (!) .

۲ ـ مبدل «چکاد» (ه.م). ۳ ـ هرن آنرا ازریشهٔ skarana [.garemô اوستایی بمعنی زغال سوخت دانسته «اسشق ۷۴۲» ولی هوبشمان «هوبشمان ۷۴۲» این وجه اشتقاق رامشکوك میداند ؛ افغانی skôr (زغال) «اسشق ۷۴۲» رك:سکارو.

۴ ـ بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم سکارآن بجهنم همی خورد چوظلیم.
سوزنی سمرقندی، «رشیدی» .

۵ ـ از : سکار (سکارو) (ه.م.) + آهنج (= آهنگ) .

۶ = سکاروا « رشیدی» = سکالبو « رشیدی» = سکالو (ه.م.) .

۷ ـ مصحف « رکاسه » (ه.م.) ورك : سکاچه ، سکاسه ، سکاشته ، سکاشه .

۸ ـ رك : سکاسته . ۹ ـ مصحف « شکافه» (ه م.) « رشیدی» ورك: سکافه .

۱۰ ـ رك: شکافه ، سکافره . ۱۱ ـ رك: سگال . ۱۲ ـ درترکیب آید همچون:بد سکال (بدسکالنده) رك:سکالیدن. ۱۳ = سکالش(ه.م.)اسم‌مصدراز «سکالیدن».

واندیشه مند بودن - وخواستن - و کار سازی کردن هم هست ؛ و با کاف فارسی هم آمده است .

سکالو [۱] - بضم اول ورابع بواو کشیده بمعنی سکارو باشد یعنی آنچه بر روی زغال افروخته و اخگر آتش پخته باشند ازنان و گوشت و غیره ؛ وسکالیو هم گفته‌اند که بعد ازلام یای حطی باشد .

سکاله [۲] - بضم اول بر وزن نخاله ، فضلهٔ سگ را گویند .

سکالیدن [۳] - بکسر اول بر وزن خراشیدن ، بمعنی اندیشه وفکر و گفتگو کردن باشد؛ وبا کاف فارسی هم درست است - و بمعنی گفتن ونوشتن - وخواستن هم آمده است.

سکالیده [۴] - بر وزن خراشیده ، بمعنی فکر واندیشه و گفتگو کرده باشد .

سکاهن - بکسراول وفتح ها وسکون نون ، رنگ سیاهی را گویند که ازسرکه وآهن ترتیب دهند وبدان جامه وچیزهای دیگر رنگ کنند و بیشتر کفشدوزان بجهت چرم‌رنگ کردن سازند [۵] .

سکبا [۶] - بکسر اول و بای ابجد بالف کشیده ، نام آشی است که از سرکه و گوشت وبلغور و میوهٔ خشك پزند،وآن چنان است که گندم‌را بلغور کنند و درسرکه بخیسانندوخشك کنند و هروقت که خواهند صرف کنند؛ ووجه تسمیه‌اش سرکه باست چه سك بمعنی‌سرکه وبا آش را گویند .

سکبه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، نوعی از طعام است [۷] - و روغن با کشك آمیخته رانیز گویند .

سکبینه [۸] - با بای ابجد بروزن‌پشمینه، گیاهی باشد دوایی ومعرب آن سکبینج است ، و بعضی گویند صمغ لباتی است واین اصح است و بهترین وی آنست که بیرون آن بسفیدی و درونش بسرخی مایل باشد ؛ و باین‌معنی بجای بای ابجد واو هم آمده است که سکوینه باشد چه درفارسی با و واوبهم تبدیل می‌یابند وبعربی صغبین خوانند و بعضی گویند صغبین معرب سکبینه است .

سکج - بفتح اول و کسر ثانی وسکون جیم ، مویز را گویند [۹] - وآن انگوری باشد که درآفتاب یا سایه خشك سازند.

سکرفنده [۱۰] - بافا بروزن شکرخنده، اسب و استر سکندری خور را گویند یعنی بسر درآینده .

سکرفیدن [۱۱] - با فا بر وزن نفهمیدن ، بسر در آمدن و سکندری خوردن ستور را گویند .

سکرکه - بضم اول و ثانی و سکون

---

۱ = سکارو (ه.م.) = سکالیو (ه.م.) = شکالیو(ه.م.) . ۲ - رك : سگاله .

۳ - رك :سگالیدن . ۴ - اسم مفعول از سکالیدن (سگالیدن) .

۵- وآنگهی پیش راح ریحانی کرد باید سکاهن افشانی .

نظامی گنجوی. «گنجینه۸۹» .

۶ - از : سك (سرکه) + با (ابا) (ه.م.) . ۷ = سکبا (ه.م.) .

۸ = سکوینه (ه.م.) = صغبین (معرب) = سقبین (ه.م.) = Sagapenon «اشتینگاس : صغبین» = لاتینی Sagapenum «لك ۲ص۲۶۹» .

۹ - همچو انگور آبدار بدی نون شدی چون سکج زبیری خشك.

لبیبی. «لغت فرس ۷۲».

۱۰- اسم فاعل از «سکرفیدن» (ه.م.) ورك : شکرفنده . ۱۱- رك : شکرفیدن .

رای قرشت وفتح کاف ، شرابی راگویندکه از ارزن سازند ۱ .

سکره ۲ - بضم اول و تخفیف کاف بر وزن سفره ،کاسه‌ای راگویندکه از گل ساخته باشند ؛ و با تشدید کاف هم گفته‌اند ؛ وبضم‌اول و فتح ثانی و ثالث مشدد هم‌آمده است ۳ .

سکز - بفتح اول وکسرثانی و سکون زای نقطه دار ، صمغی است که آنرا بعربی مصطکی خوانند ۴ ـ وباتشدید ثانی درترکی عدد هشت راگویند .

سکزه ۵ - بکسر اول و ثانی و فتح زای هوز ، بمعنی‌ستیزه است که جنك وخصومت ولجاجت باشد .

سکستن ۶ - بضم اول و ثانی وسکون سین بی‌نقطه وفتح فوقانی و نون ساکن ، بمعنی گسیختن وکنده شدن و پاره گشتن باشد.

سکسك - بضم هر دو سین و سکون هر دوکاف ، زمین ناهموار و درشت را گویند ـ و اسبی که راه نداشته باشد و قطره رود ۷ ـ و نام درخت ناغ هم هست که چوب‌آنرا سوزند و آتش آن بسیار بماند ـ و بمعنی‌آواز پای هم آمده است۸ .

سکسکی - بضم هر دو سین و سکون ثانی و رابع بتحتانی کشیده ، زحمتی باشد که آدمی را در غایت ضعف پیدا میشود،وآن طپش دلی است که باندك جنبشی وحرکتی بهم رسد.

سکسنبویه ۹ - بفتح اول و سکون ثانی وسین بی‌نقطهٔ مفتوح بنون زده وبای ابجد بواو رسیده وفتح تحتانی ، لغتی است رومی‌وآن دوایی باشدکه بفارسی پنج انگشت گویند و در اختیارات بمعنی حب‌الفقدآمده است که‌تخم پنج انگشت باشد .

سکنج - بضم اول و ثانی و سکون نون و جیم ، گندگی دهن و بوی دهان را گویند و بعربی‌بخرخوانند ـ وشخصی را نیزگفته‌اندکه بوی دهان داشته باشد۱۰ ـ وباین معنی بفتح‌اول هم‌آمده است ـ و با اول مکسور، بمعنی سرفه کردن و آواز بگلو در آوردن باشد ـ و بمعنی تراش هم‌هست که از تراشیدن باشد ـ وگزیدن را نیز گویندکه ازگزندگی‌باشد ـ و بفتح اول و نون و سکون ثانی و جیم ، سنگی باشد سیاه و سبك و بوی قیر کند و آنرا از شام آورند از وادئی که‌آن وادی را دربن زمان وادی جهنم خوانند . *

سکنجد ۱۱- بکسر اول و ضم و فتح

---

۱ ـ «ظاهرا عربی باشد زیراکه درقاموس آورده» «رشیدی» . «سکر که نوعی از شراب مرحبشه‌راکه از ارزن گیرند.لغت حبشی‌است، معرب آن سقرقع» « منتهی الارب».

۲ = سکوره = « اسکره» (ه.م.) =اسکرچه = سکرچه. درکتب‌طبی‌پیاله‌ایست که مقدار معین‌میگیرد «رشیدی» . معرب‌آن«سکرجه» «نفس» .

۳ ـ زنقشبند ضمیر تومایه می یابد   خم و سکرهٔ رنگ مصوران بهار .
اثیراخسیکتی.«رشیدی» .

۴ = سقز . ۵ ـ رك : سکیزه . ۶ = سگستن ، مقلوب «گسستن».

۷ ـ اسبی چنانکه‌دانی زیر ازمیانه‌زیر   وزلاغری که بود نه سکسك نه راهوار .
انوری ابیوردی.«سروری» «رشیدی» .

۸ ـ اسم صوت . ۹ـ معرب‌آن سجسنبویه «لك ۲ص ۲۷۲» .

۱۰ـ تشنه را دل نخواهد آب زلال   کوزه بگذشته بر دهان سکنج .
سعدی شیرازی. « رشیدی» .

۱۱ـ رك : سکنجیدن .

* **سکنجبین** ـ رك : سکنگبین .

ثانی هردو آمده است ، مضارع سکنجیدن باشد یعنی بتراشد ـ وبگزد ـ وسرفه کند ؛ و بکسر اول وثانی هم گفته‌اند .

سکنجی [1] - بکسر اول وثانی ، یعنی بتراشی ـ و بگزی ـ و سرفه کنی ـ و آواز در گلوانداری ؛ و باین معانی بفتح اول و ثانی‌هم گفته اند .

سکنجیدن - بکسر اول وثانی ، مصدر سکنج‌است که بمعنی‌سرفه کردن ـ وتراشیدن [2] ـ وگزیدن ـ وآواز بگلو کردن‌باشد ؛وبا ثانی مفتوح هم درست است.

سکنجیده [3] - بروزن‌ستم دیده، بمعنی تراشیده ـ وگزیده ـ و سرفه کرده ـ و آواز بگلو درآورده باشد.

سکند - بروزن فکند ، بمعنی جماع و مباشرت باشد .

سکندر [4] - مخفف اسکندر است‌وآن نام پادشاهی است مشهور ومعروف از روم‌وارسطو وزیر او بود و بعضی اورا ذوالقرنین میدانند اما ذوالقرنین اکبر که خضر علیه‌السلام در زمان او بود فریدونرا میگویند ـ و بمعنی سرنگون هم هست ـ و اسبی که بسر درآید گویند « سکندر خورد » [5] ـ ونام یکی‌از بازیهاست ، وآن‌چنان باشد که هردو کف دست خود را برزمین گذارند وهردوپای خود را در هوا کرده راه روند.

سکنگبین [6] - باکاف فارسی ، بروزن و معنی سکنجبین‌است، وآن مرکبی‌است که‌از سرکه وعسل پزند بجهت دفع صفراوبلغم،چه‌سك بمعنی سرکه وانگبین عسل راگویند،وسکنجبین معرب آنست .

سکنه - بکسر اول و فتح ثانی و نون، مخفف اسکنه است،وآن‌افزاری باشد درودگران راکه بدان چوب سوراخ کنند و بشکنندوآنرا بعربی بیرم خوانند [7] .

سکنهٔ کانون - کنایه ازاخگرآتش وانگشت وزغال باشد .

سکو - بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو ، چیزی باشد چهار شاخه وپنج شاخه‌باندام کف دست ودسته هم دارد که دهقانان‌غلهٔ کوفته شده را بآن بباد دهند تا ازکاه جدا شود وآنرا در خراسان چارشاخ گویند و درجاهای دیگرچك وبواشه وبعربی مذری خوانند ـ وبضم اول وثانی و واو مجهول ، بمعنی تختگاه است ، و آن بلندیی باشد که در دوطرف در کوچه ومیان باغها وپای درختهای‌بزرگ سایه دار سازند [8] ؛ وباین معنی بفتح اول هم آمده است.

سکوا [9] - بکسر اول ، بروزن ومعنی سکبا است ، وآن آشی‌باشد که از گوشت‌وبلغور وسرکه پزند .

---

۱ ـ رك : سکنجیدن . ۲ ـ وخراشیدن :

رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد تا چند لب لعل دلارام سکنجی .

ناصر خسروبلخی.«رشیدی»ورك: لغت فرس ۶۹ .

۳ ـ اسم مفعول از«سکنجیدن» . ۴ ـ رك : اسکندر .

۵ ـ سکندر خورد اسب عمر دارا . محمد عصار « رشیدی» . ۶ ـ از : سك (سرکه) + انگبین،رك : سرکنگبین ، سکنجبین ، اسکنجبین « مؤید الفضلاء » ، سرکه‌انگبین « مؤید الفضلاء» = oxymel . ۷ ـ که شکستی چوچوب را سکنه . سنایی غزنوی «رشیدی» ـ خارپشت، تشی «لغت فرس ۵۰۶ و ۱۳۷ح » رك:سگرنه .

۸ = سکوی(ه.م.) ۹ = سکبا (ه.م.) .

سکوبا [1] - بضم اول وثانی وبای ابجد بالف کشیده ، نام عـابدی است نصاری که دیری ساخته بود و بنام او مشهور شد . گویند عیسی[4] بدیر او رفت و ازآنجا بآسمان صعود کرد ؛ وبا بای فارسی هم‌بنظر آمده است که سکوپا باشد.

سکوره [2] - بضم اول وثانی و فتح‌رای قرشت ، بمعنی‌سکره است که کاسهٔ گلی باشد.

سکوهنج [3] - بضم اول‌وثانی وواومجهول و فتح ها وسکون‌نون وجیم ، خارخسك‌را گویند، وآن خاری باشد سه گوشه .

سکوی [4] - بفتح اول و سکون آخر که تحتانی بـاشد ، بمعنی سکو است که بلندی در خانه و باغ و پایهای درخت و امثـال آن باشد .

سکوینه [5] - بفتح اول و کسر ثالث ، بروزن و معنی سکبینه است ، وآن صمغ‌نباتی باشد دوایی شبیه بخیار زه و بهترین وی آنست که برونش سفید و درونش بسرخی مایل‌باشد.

سکه - بکسر اول و فتح ثانی مشدد ، بمعنی طرز وروش وقاعده و قانون باشد -وسیرت و ناموس را نیز گویند - وبمعنی‌لباس‌هم آمده است - ودرعربی نقشی که برروی طلا ونقره‌ومس رایج باشد [6] - وآهنی را نیز گویند که نقش‌زر رایج را برآن کنده باشند - وآهنی که زمین‌را بدان شیار کنند - وکوچه وبازار [7] - ودرختان خرما که صف زده باشند - و کنایه از صورت و رخساری که خط برآورده‌باشد - وهرچیزی که خوب بنظر درآید .

سکی رغلا [8] - بفتح اول و رای قرشت ، بر وزن و معنی سقی رغلا است، وآن لغتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و معنی آن بعربی کثیرالارجل باشد یعنی بسیار پا ،وآن دوایی است که بسفایج گویندش و بسفایج معرب بس پایك است. اگر قدری از آن درشیراندازند شیر را ببندد .

سکیز [9] - بکسر اول بر وزن ستیز ، بمعنی برجستن - وآلیز زدن و جفته انداختن ستور باشد - و بمعنی جهنده و جست و خیز کننده - و امر بدین معنی هم‌آمده است.

سکیزان [9] - بکسر اول و رای نقطه دار بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی جست‌وخیز کنان باشد.

سکیزد [9] - بر وزن ستیزد ، مضارع

---

۱ - لغت ایرانی‌شده ازEpiscopos یونانی (مدبر، ملاحظ،بعدها مقامی‌برای روحانیان مسیحی)= اسقف (عر) (ه.م.) :

بموبد نماید که ترسا شدم — که (گر) ازبهر مریم سکوبا شدم.

« شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۸۶۶» ورك : مزدیسنا ۳۷۹ .

چه فرمائی که از ظلم یهودی — گریزم بر در دیر سکوبا ؟ « خاقانی شروانی ۲۱».

۲ = سکره (ه.م.) . ۳ رك : شکوهنج . ۴ =سکو(ه.م.) ۵ = سکبینه (ه.م.) .

۶ - نبید تلخ‌چه انگوری وچه‌مویزی(میویزی .دهخدا).

سپید سیم چه با سکه وچه بی‌سکه . «منوچهری دامغانی ۱۸۰».

۷ - من ونبیدو بخانه درون سماع‌و رباب — حسود بر در و بسیار گوی در سکه .

« منوچهری دامغانی ۱۸۰» .

۸ = سقی رغلا (ه.م.) از : سریانی sagi از ریشهٔ sga (بسیار ، زیاده ، بزرگ) . + regla (= رجل عربی ، پا) رك : فرهنگ سریانی انگلیسی تألیف Payne Smith ودلیل الراغبین فی‌لغة آلارامیین تألیف الفس یعقوب اوجین‌منا الکلدانی‌چاپ‌موصل ۱۹۰۰ = کثیر الارجل (عر)= بسفایج = Polypode (فر) «لك ۲ص ۲۷۲» . ۹ - رك : سکیزیدن .

سکیزیدن است یعنی جست و خیز کند و آلیز اندازد .

سکیزنده[1] - بروزن ستیزنده ، بمعنی اسب و استر جهنده ولگد انداز باشد.

سکیزه[2] - برورن‌ستیزه ، بمعنی‌جست و خیز و لگد انداختن ستور باشد[3] - و بمعنی ستیزه هم آمده‌است که جنگ وخصومت‌ولجاجت باشد[4] .

سکیزیدن- بروزن ستیزیدن ، بمعنی جست وخیز کردن - وجفته وآلیز انداختن‌ستور باشد[5] .

سکیله[6] - با تحتانی مجهول بر وزن جمیله ، بمعنی جستن‌گلو باشد و بعربی فواق گویندش .

بیان هیجدهم(۱)

در سین بی‌نقطه باکاف فارسی‌مشتمل برسی وچهار لغت و کنایت

* **سگ ابلق** - بکسر ثانی ، کنایه از روزگار است باعتبار شب وروز یا نیك و بد یا شادی وغم .

سگابی - بر روز خرابی ، مخفف سگ

(۱)چك : هزدهم .

۱ - اسم‌فاعل‌از«سکیزیدن». ۲ - از:سکیز + ه (پسوند حاصل مصدر نظیر:خنده، گریه) .
۳ - خر سکیزه میکند در مرغزار. مولوی. «رشیدی» . ۴ - بمعنی‌اخیرمصحف«ستیزه».
۵ - بدشت نبرد آن هزبر دلیر سکیزد چو گور وستیهد چوشیر .
دقیقی طوسی. «رشیدی» . ۶ - قس:سکسکه .

* سك - بفتح اول ، پهلوی sak (لغت جنوب غربی) ، پارسی باستان - saka ☆ - ایرانی باستان - spaka ☆ (هرودتس (110,1) spáxa رادرزبان مادی بمعنی (سگ) آورده) آریایی - sua - ka ، سانسکریت- svan «نیبر گ ۱۹۹» ونیز در پهلوی sag، ارمنی shun ، کردی seh (se) (سگ) ، جمع sân ، seiân، افغانی spai ،کاشانی sipá، espá ، esbá تالشی «اشتق۷۴۳»،ورك : هوبشمان ۷۴۳ ؛ گیلکی saeg «ك . ۱ص۲۸۷»، سمنانی äspä ، سنگسری aesbé (äsbä)، سرخه یی esbá ، لاسگردی aesbáe ، شهمیرزادی sag «ك . ۲ ص ۱۸۳»؛ حیوانی



انواع سگ

چارپا از پستانداران گوشت خوار که غالباً اهلی میشود و دارای انواع بسیارست، کلب (عر). رك : سگ در: فاب ۱ص۲۰۲ ببعد.

آبی است، وآن حیوانی باشد که آش بچگان وجندبی دستر ازو بهم میرسد واورا بتازی قضاعه خوانند .

سگال[۱] - بکسر اول بروزن خیال، بمعنی اندیشه و فکر باشد - و سخن و گفتگو را نیز گفته‌اند چه‌بدسگال بدگو را گویند ۲ - ودشمنی و خصومت را نیز گویند - و بمعنی خواننده و گوینده هم‌آمده است .

سگالش ۳ - با لام بر وزن سفارش ، بمعنی دشمنی و خصومت کردن - وفکرواندیشه نمودن - و سخن بدگفتن باشد .

سگاله ۴ - بفتح اول بر وزن حواله ، سرگین سگ را گویند ۵ ؛ و بضم اول هم گفته‌اند .

سگالیدن ۶ - بکسر اول بر وزن خراشیدن ، بمعنی سگالش است که دشمنی و خصومت کردن - و فکر و اندیشه نمودن ۷ - وسخن بدگفتن بود .

سگان آز - بکسر نون و همزه بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده ، کنایه ازطالبان‌دنیا واهل حرص باشد .

سگ انگور ۸ - دارویی است که آنرا بتازی عنب‌الثعلب گویند .

سگانه - بکسر اول بروزن میانه، نام قریه ایست از قرای غزنین نزدیك‌بهشت که‌آنهم از قرای غزنین است .

سگاوند - بفتح اول بر وزن زراوند ، نام کوهی است نزدیك بسیستان و معرب آن سجاوند است ؛ و باشین نقطه‌دار نیز بنظرآمده است ۹ .

سگ پستان ۱۰ - بفتح اول و کسر بای فارسی ، معروف است،وآن دارویی باشدکه آنرا سپستان گویند که انگور دشتی باشد.

سگ پوی - با بای فارسی بر وزن بدخوی ، آواز پای را گویند بوقت آمدن

---

(۱) چك : هزدهم .

---

۱ - رك :سگال ، سگالیدن. ۲ - لغةبعنی :بداندیش . ۳ - اسم مصدر از «سگالیدن» . ورك : سگالش . ۴ - از : سگ + آله (پسوند نسبت و تشبیه . رك : لغت نامه : آله) .

۵- « سگاله ، سرگین مردم بود . عماره (مروزی) گوید :

یکی بدید بگوه او فتاده مسواکش　　ربود تا بردش باز جای وباز کده

یکی بگفت که مسواك خواجه گنده شده است

که این سگاله وگوه سگ است خشك شده .»

« لغت فرس ٤٤٧ » .

۶ - از : سگال + یدن (پسوند مصدری) .

۷ - با خود غزلی همی سگالید　　که نوحه نمود وگاه نالید .

نظامی گنجوی. «گنجینه۸۹» .

۸ - رك : سگنگور .

۹ - مؤلف حدودالعالم در «سخن اندر ناحیت‌حدود خراسان» گوید: « استاخ ،سگاوند- دوشهر کند خرد بردامن کوه نهاده وسگاوند را حصاریست محکم وجایی باسبیار کشت وبرزاست» . «حدود٦٤» لسترنج آنرا Sakîwand ضبط کرده ازشهرهای عمدهٔبامیان نوشته است«سرزمین‌های خلافت شرقي ص ٤١٨» . ۱۰- رك : سپستان .

و رفتن؛ وبابن معنی باشین نقطه‌دار هم آمده‌است.

سگ جان - بر وزن مرجان ، بمعنی سخت جان وسختی کش باشد .

سگ جگر - بمعنی سگ جان است که سخت جان ومحنت کش باشد - ومردم غردل ونامهربان را هم گفته‌اند .

سگ دل - بکسر دال ابجد و سکون لام ، بمعنی آزار کننده باشد ۱ .

سگ دندان - بروزن برقندان، دندان نیش راگویند که هر یك از سباع و بهایم را میباشد و همچنین مار را نیز هست که بدان دندان نیش میزند وآنرا بتازی نـاب میگویند.

سگر ۲ - بضم اول وثانی و سکون رای بی نقطه . بمعنی چکاسه است که خار پشت بزرگ تیر انداز باشد ؛ و با زای نقطه دار هم گفته اند .

سگرنه ۳ - بضم اول و ثانی و سکون رای قرشت وفتح نون ، بمعنی سگراست که خار پشت بزرگ تیرانداز باشد ؛ و بابن معنی بازای نقطه دارهم آمده است .

سگز ۴ - بکسر اول وسکون ثانی وزای نقطه‌دار ، نام کوهی است بسیار بلند از ولایت زابلستان مابین کلیچ و مکران و دریای سند از پهلوی آن میگذرد . گویند تولد رستم زال در آنجا واقع شده است وآنرا سگزی ازآن جهت گویند .

سگزن - بفتح اول بر وزن رگ زن ، نوعی از تیر کوچك باشد وپیکان آن بغایت باریك وتیز میباشد .

سگزنه ۵ - بضم اول و ثانی و سکون زای نقطه دار و فتح نون ، خارپشت کلان تیر انداز راگویند، یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد .

سگزی - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی ، بمعنی سگزاست که نام کوهی باشد در زابلستان و ساکنان آنجا را بنام آنکوه میخوانند وسگزیان میگویند و رستم زال ازآنجا است ؛ و بعضی گویند سگزی بمعنی سیستانی است چه سیستانرا سگستان هم میگویند و آن مخفف سگزیستان است و معرب آن سجزی باشد ۶ - و نام یکی ازقرای صفاهان هم‌هست.

سگسار - با سین بی‌نقطه بروزن‌رفتار، بمعنی سگ مانند است چه سار بمعنی مانندهم آمده است - و بمعنی سگ سر هم هست چه سار بمعنی سرباشد - و نـام ولایتی است که سر مردم در آنجا مانندسرسگ و تن همچون آدمی باشد و نام مردم آنجا هم هست ۷ - وکنایه از حریص مال و طالب دنیـا وبرنده و مفت‌ربا باشد

---

۱ - فرمود بسگدلان درگاه تـا پیش سگان برندش از راه .
نظامی گنجوی.«گنجینه ۸۹» .

۲ = سفر (ه‍.م.) « رشیدی » = سگرنه (ه‍.م.) = سفرنه(ه‍.م.) ، اوستا - sukuruna (ازانواع سگ محسوب شده)،پهلوی sukur ، کردیsîxôr ع،افغانی shkûnr (درلهجهٔ وزیری sukal) ، بلوچی sîkun (جوجه‌تیغی) «اشتق ۷۴۴» نیزافغانی shkon (= skarna ✡) وshkun (= skurna ✡) . اشکال فارسی متعلق بلهجه های مختلف است « هوبشمان ۷۴۴» در لهجهٔ انارک وجندق sêxûl « فرهنگ نظام : سیخول» .

۳ = سفرنه (ه‍.م.) «رشیدی» . ۴ - رك : سگستان .

۵ - مصحف «سگرنه» . ۶ - منسوب به «سگز» = سیستان .

۷ - از : سك (= Saka) [رك : سگستان] + سار (= سر ، پسوند)منسوب بقوم سکه ، سرزمین سکه (از یادداشتهای استاد پور داود) .

سگستان ۱ - بروزن سپستان ،زابلستان باشد که سیستان است ومعرب آن سجستان بود.

سگسنبویه ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطهٔ مفتوح و نون ساکن و بای ابجد مضموم و فتح یای تحتانی ، تخم‌پنج‌انگشت است وآنرا بعربی حب‌الفقد گویند ؛ و باین‌معنی بتقدیم نون بر کاف هم بنظر آمده است که سنکسبویه باشد .

سگك - بروزن فلك ، مصغر سگ‌است که بتازی کلب خوانند - و گیاهی باشد که بار و میوهٔ آن کرهی است کوچك وپرخار که در جامه (۱) آویزد - ونوعی از قلاب هم‌هست.

سگ کش - بضم کاف و سکون شین نقطه دار ، رستنیی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و برگ آن ببرگ بیدمانند است و ساق آن سرخ و گره‌دار میشود و آنرا بتازی فلفل الماء وزنجبیل الکلاب خوانند و چون‌تر باشد باتخم‌آن‌بکوبند وبر کلف‌طلا کنندنافع‌بود.

سگ کن ۳ - بفتح اول و کاف بروزن مخزن ، مردم گیا باشد وآنرا ازآنجهت‌سگ کن میگویند که هر کس آنرا میکند میمیرد ، پس بوقت کندن اطراف آنرا خالی کنند و طنابی آورند یکسر آنرا بر کمر سگ و سر دیگر را بدان گیاه بندند و سگ را نهیب دهند تا بدود، درآن اثنا آن گیاه از زمین کنده شود . گویند بعد از چند روز سگ میمیرد ، میوه و ثمرآنرا بعربی تفاح الجن خوانند .

سگ کنك ۴ - بروزن (۲) شب پرك، مصغر سگ کن است که مردم گیا باشد.

سگ لاب ۵ - با لام الف بر وزن مهتاب ، حیوانی‌باشد آبی شبیه بسگ‌ودرخشکی نیز تعیش تواند کرد. گویند خصیهٔ وی آش‌بچگان است، اورابیدستروخصیهٔ اورا جندبیدسترخوانند.

سگ لابی ۶ - با لام بروزن مهتابی، بمعنی سگ‌لاب است که بیدستر باشد و بعربی قضاعه خوانندش .

سگ لاو ۶ - با واو بر وزن غرقاو ، بمعنی سگ‌لاب است که بیدستر باشد.

سگلاوی ۶ - بروزن سرداوی ،بمعنی سگلاب است که سگ‌آبی باشد و او را بیدستر

(۱) چش : برجامه . (۲) چك : بوزن .

۱ - پهلوی Sagəstân « مارکوارت . شهرستانهای ایرانشهر ص ۱۷ ، ۷۳ » مرکب از : سگ (= Saka نام قومی باستانی + ستان پسوندمکان) ، در زمانهای باستانی تیرهٔ انبوهی از آریاییان میانهٔ ایران واروپا سکونت داشته‌اند وهمیشه بتاخت و تاراج و کشتارمی پرداخته‌اند. نام این قوم در کتیبهٔ بهستان (بیستون) Sakaیاد شده . یونانیان این مردم را اسکوث Scythe می نامیدند وهمین نام است که درزبان فرانسوی «سیت» خوانده میشود « مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۷۹ - ۱۸۰» مقارن سلطنت‌فرهاد دوم اشکانی(۱۳۶ - ۱۲۸ ق . م.) واردوان دوم (۱۲۷-۱۲٤ ق .م.) برابر هجوم «یوشه چیان» (طایفه‌ای از مغول) بممالك متمدن ، مردمان اطراف‌سیحون وحتی جیحون ازمساکن خود کنده شدند و درصدد تهیهٔ اراضی تازه برآمدند. ازجمله «سکه‌ها» دولت یونانی باختر (بلخ) را منقرض کردند و بطرف جنوب راندند . سکه ها در « زرنك = Drangiana یونانیان)»مستقرشدند .وازاین زمان زرنگ بانام‌سگستان (= سجستان،سکزستان، سیستان) معروف شد «ایران باستان ج ۳ص۲۲۵۸» ونسبت بدان سگزی ومعرب‌آن سجزی‌است.

۲ - رك : سجسنبویه . ۳ - رك: سگ کنك . ۴ -رك : سگ کن.
۵ - رك : سگ لابی ، سگ‌لاو ، سگ‌لاوی ،سقلاب . ۶ - رك : سگ‌لاب .

خوانند و بعربی قضاعه گویند و خصیهٔ وی آش بچگان است که جند بیدستر باشد.

سگنگور ۱ - با کاف فارسی بر وزن سقنقور ، مخفف سگ‌انگور است وآن میوه‌ای باشد بمقدار فلفل و آن سرخ و سیاه رنگ نیز میباشد و بتازی‌عنب‌الثعلب گویند - ودرفرهنگ سروری بمعنی سپستان هم‌آمده است.

بیان نوزدهم

در سین بی‌نقطه با لام مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

سل - بفتح اول و سکون ثانی ، چیزی باشدکه از چوب وخلاشه درهم بندند وباآن از آب گذرند-وبمعنی کشتی هم‌آمده‌است ۲ وبعربی سفینه خوانند - وشش را نیز گفته‌اند که عربان ریه (۱) گویند - و بکسر اول‌نام مرضی‌است ۳ - و نام یکی از اسلحهٔ هندوان باشد و زوبین همان است .

سلا - بر وزن علا ، نام خنیاگری‌است.

سلات - بروزن ممات ، نام سازنده‌ای بود- ودرعربی کاسه لیس را گویند .

سلاجت ۴ - بفتح اول و کسر جیم وسکون فوقانی ، نام داروبی است دوایی ، وآن سنگی باشد که بوی بول وشاش از آن می‌آید ، وگویند این لغت هندی است.*

سلاحه ۵ - بفتح اول وحای بی نقطه ، شاش بز کوهی راگویند که برسنگ کرده باشد و سنگ سیاه شده باشدوآنرا بتراشند ودردوایی بکار برند ، خصوص جذام را نافع.است وظاهراً که با لغت سابق تصحیف خوانی شده باشد، الله اعلم .

سلاك - بر وزن هلاك ، شوشهٔ طلا و نقره را گویند و آن جسد گداخته باشد که در ناوچهٔ‌آهنین ریزند - و بمعنی کرایه هم‌آمده است .

سلب فرشته داشتن - کنایه از رنگ سبز پوشیدن باشد .

سلجق - بفتح اول وضم جیم ، مخفف سلجوق‌است که‌پدر کلان‌سلجوقیان‌باشد ۶ ؛وباجیم فارسی هم‌آمده است .

سلجن - بفتح اول و جیم بروزن‌مخزن، بمعنی بی شرمی کردن وسخنان درشت بر روی مردم گفتن باشد .

سلجوق - بروزن سرطوق ، پدر کلان پادشاهان سلجوقی‌باشد ۷ ؛وباجیم فارسی هم‌درست است .

(۱) چك : رئه .

۱ -رك : سگ انگور . ۲ -زهی‌بحرجاه ترا آسمان‌سل. سراج‌الدین‌راجی «رشیدی».
۳ - (عر) بیماری و قرحه‌ای که بیشتر درشش پدیدآید و کم کم آنرا فاسد کند .
۴ - بهندی «بهلاجیت» «فرهنگ نظام»ورك: سلاحه . ۵ = urine de bouc
(فر) «لك۲ ص۲۸۰» ورك : سلاجت . ۶ - رك:سلجوق . ۷ - سلجوق بن تقاق (دقاق) رئیس‌ترکمانان‌ومؤسس سلسلهٔ سلجوقیان که درقرنهای پنجم وششم درایران وتاپایان قرن هفتم در آسیای صغیرسلطنت کرده‌اند . رك : دائرة المعارف اسلام وطبقات سلاطین اسلام لین پول .
* سلاح شور - رك : سلح شور .

سلح شور ۱ - بفتح اول وثانی، بمعنی سپاهی و مستعد قتال و جدال باشد و معنی آن سلاح ورز است که از سلاح (۱) بهم رسانیدن و تحصیل کردن اسباب جنگ باشد و در عربی مقدمة‌الجیش خوانند و بترکی شرباشاران گویند -و مرد مسلح سلاح بسته‌را نیز گفته‌اند - وپیادهٔ سلاح (۲) بدست را هم میگویند.

سلدانیون ۲ - بفتح اول وسکون‌ثانی ودال بی‌نقطه (۳) بالف کشیده‌و کسر نون‌وتحتانی بواو رسیده و بنون دیگر زده ، بلغت یونانی درختی باشد که بالای آن از زمین بمقدارسه‌ذرع بلند شود و گلی دارد بسیار سرخ وتخم‌آن‌بمقدار گشنیز بود ، برگ و تخم آنرا باهم‌بکوبندوبر گزندگی مار وعقرب گذارند نافع باشد.

سلسیس ۳ - با سین بی نقطه بر وزن تلبیس ، سنگی باشد متخلخل چنانکه گویی باد ازآن برمی‌آید .

سلش ۴ - بفتح اول و کسر ثانی‌وسکون شین نقطه‌دار ، بلغت زند و پازند (٤) بمعنی بد باشد که در مقابل نیك است ؛ و باین معنی بعد از حرف ثانی یای حطی هم آمده‌است که سلیش باشد ۵ .

سلطان اختران - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

سلطان فلك - بمعنی سلطان اختران است که کنایه ازآفتاب عالمتاب باشد.

سلطان یك اسبه - بمعنی سلطان فلك است که خورشید جهان گرد باشد.

سلطان یك سواره - بمعنی‌سلطان یك اسبه است که آفتاب عالم‌گرد باشد ؛وسلطان یك سوارهٔ گردون هم میگویند .

سلطقی - بفتح اول وطای حطی بروزن احمقی ، نوعی از پوشش قلندران است که پارها ازآن آویخته باشند .

سلف - بضم اول و سکون ثانی و فا ، بمعنی سرفه باشد ٦ ، و آن بسبب خارش گلو

(۱) چب ۱ ، چش : صلاح (!) . (۲) چك: و مرد سلاح .
(۳) چك : - بی نقطه . (٤) چك : ژند وپاژند .

۱ - مخفف «سلاح شور». امیر کیکاوس درباب ۲۷ قابوسنامه گوید: «چون بزرگ شود (پسر) بعلم سلاحش دهی ، تاسواری و سلاحشوری بیاموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد . » « قابوسنامه ۹۵ » . بعضی نیز جزو اول کلمه را مخفف « سلیح » ممال « سلاح » دانسته‌اند «آموزش وپرورش سال ۹ شمارهٔ ۵ ص ۶۰-۶۱. محیط طباطبائی» جزو دوم کلمه «شور» بمعنی ورزیدن و گزاردن وعمل کردن آمده . اسدی طوسی گوید :

همه روز فرمایشان دار و برد / سواری و شور سلیح نبرد .

در کتاب «مزارات‌قهستان» تألیف حسامی واعظ خوسفی «خاکشور» بمعنی زارع و کشاورز آمده . (رك : آموزش وپرورش ایضاً) :

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور / جوی زر بهتر از پنجاه من زور .

« گلستان ۱۲۱» .

۲ - لکلرك گوید : «سکدانیون» هم خوانده شده وما نمیدانیم این گیاه چیست ؟ «لك ۲ ص ۲۷۸» . ۳ - رك : سلیس . ۴ - هز ، çalyâ ، çaryâ (بد) «باروچا ۳٦٦» که s(a)lsh هم خوانده میشود . ۵ -رك:سلیش . ٦ = سرف (ه.م.) = سرفه (ه.م.) .

بهم میرسد - و بکسر اول بمعنی هم‌داماد باشد یعنی دو خواهر باشند وهریك را شخصی‌زن کند وآن دو شخص هریکدیگر راسلف باشند . ودر عربی نیز بهمین معنی است ۱ - وبفتح اول‌وثانی در عربی بمعنی گذشته و پیشینیان باشد .

سلق ۲ - بفتح اول و سکون ثانی‌وقاف در آخر ، لغتی است عربی و صاحب اختیارات میگوید که آن دو نوع است : یك نوع آنست که بپارسی هم آنرا سلق میگویند و نوع‌دیگر آن که بفارسی چقندر خوانند . گویند اگر آب برگ آنرا بر شراب ریزند سرکه شود و اگر بر سرکه ریزند شراب گردد - وبضم اول‌وثانی، کیسهٔ بزرگ‌چرمینی را گویند که‌اصناف‌واجلاف بر میان بندند .

سلقیس ۳ - بروزن بلقیس،نام شهری است آباد کردهٔ ذوالقرنین ؛ و باین معنی بتقدیم قاف برلام هم بنظر آمده است که سقلیس باشد .

سلك - بکسر اول وسکون لام و کاف، ناودانرا گویند۴ ؛ وباین معنی‌بفتح وضم اول هم گفته‌اند - و در عربی رشته را گویند عموماً و بمعنی رشتهٔ مروارید و رشتهٔ سوزن‌باشدخصوصاً - و بفتح اول و سکون ثانی و کاف ،بردن‌چیزی در چیزی و در کشیدن چیزی‌درچیزی باشدهمچو مروارید و مهره و امثال‌آن را دریك‌رشته کشیدن و ملازم شدن چیزیرا یعنی جزو لاینفك چیزی شدن - وبضم اول و فتح ثانی، درعربی کبك بچهٔ نر را گویند خواه کبك دری باشد و خواه غیر آن .

سلك دورقمر - کنایه از دنیا و روزگار است - و کنایه از شب و روز هم هست .

سلك لآلی - بضم‌لام وسطی۵ ،بمعنی عقدمروارید است - وکنایه ازعقد دندان‌محبوبان هم هست .

سلکك - بکسر اول وفتح کاف بروزن خشتك،مصغر سلك است۶ که ناودان باشد یعنی ناودان کوچك .

سلم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، نام پسر (۱) فریدون است ۷ - و بکسراول‌وفتح ثانی ، تخته و لوحی‌باشد که کودکان برآن چیز نویسند و ازآن چیزی خوانند ؛ و بفتح اول هم

(۱) چك : + بزرگ .

۱ -(عر) «سلف ککتف وبکسر ، پوست-وشوی خواهرزن» «منتهی‌الارب» .

۲ = bette(فر) «لك۲ ص ۲۷۴» .　۳ -رك : سقلیس .　۴ -رك : سلکك.

۵ -«لآلی بفتح‌اول بلغت عربی جمع لؤلؤاست ودرینجا مصنف بضم لام گفته ظاهرآمعلوم‌میشود که غلط کاتب باشد» «چك‌ص۴۳۵ح» .　۶ - رك : سلك.　۷ - در اوستا (فروردین یشت بندهای۱۴۳-۱۴۴) ازممالك ایران وتوران وسلم وسائینی وداهی‌اسم برده شده است سه مملکت اول یاد آورداستان معروف فریدون است که جهان را درمیان سه پسر خودسلم وتور وایرج تقسیم کرد. مملکت سلم یاسرم در اوستا Sairima آمده و در تعیین محل آن اشکال است . مورخان این مملکت را روم وروس و آلان ومغرب و خاور زمین و بلاد فرنگستان و اروپا ذکر کرده‌اند وخاور شناسان نیز بحدس واحتمال پرداخته برخی بقوم سامی نژاد Solym که در آسیای صغیر در مملکت Licie ساکن بوده‌اند متوجه شده‌اند،ولی غالب آنان گمان برده‌اند که قوم سلم همان طوایف معروف Sarmat یا Sauromat باشند و مارکوارت نیز برین عقیده بود . سرمتهاقومی بودند آریایی‌نژاد . سرزمین آنان از شمال شرقی دریاچهٔ آرال تا رود ولگا امتداد داشت . آنان چادرنشین بودند واز تمدن و زندگانی شهری بهره‌ای نداشتند . بنابقول مورخان قدیم یونان وروم مادها خود را از بستگان وخویشان سرمتها میخواندند. « پورداود . یشتها ۲ ص۵۵-۵۶» .

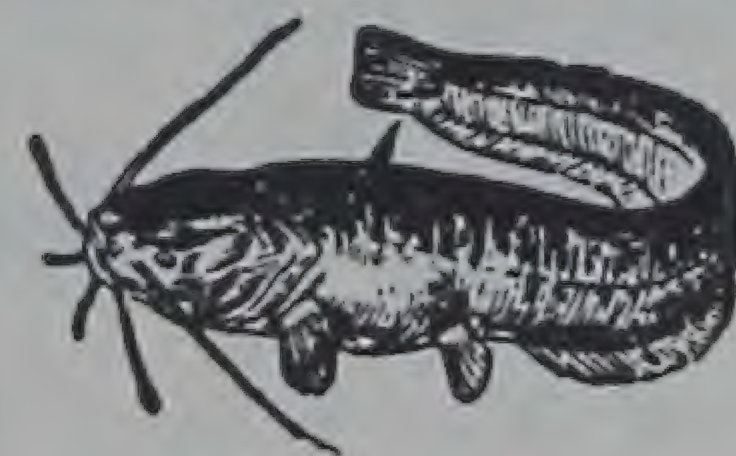
باین معنی آمده است - وبفتح اول وثانی درعربی پیشی فروختن وخریدن غله‌است که هنوزنرسیده باشد و بیع سلم همان است - و بمعنی گردن نهادن واطاعت کردن هم هست - و بضم اول وفتح ثانی مشدد ، در عربی زینه پایه ونردبانرا گویند - و بکسر اول و سکون ثانی هم در عربی آشتی وصلح راگویند که درمقابل جنگ است.

سلمك - بفتح اول و میم بروزن مردك، نام آوازه‌ایست از جملهٔ شش آوازهٔ موسیقی که آن شهناز و کردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمك باشد .

سلمه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، تخم خاریست که بدان چرم رادباغت کنندوآن مانندخرنوب شامی باشد،لیکن ازآن سفیدتراست .

سلنج - بکسر اول و ضم ثانی و سکون نون و جیم، مخفف سه‌لنج است یعنی سه‌لب،چه لنج بمعنی لب هم آمده است - و کسی را نیز گویند که لب بالایین بالب زیرین او چاك باشد.

سلور [۱] - بکسر اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و رای قرشت (۱)، نوعی از ماهی باشد و آن در رود نیل بهم میرسد وآنرا بعربی جری میگویند .



سلور

سله [۲] - بروزن غله ، زنبیلی راگویند که چیزها در آن گذارند - و هر سبد را نیز گویند عموماً و سبدی که مارگیران مار درمیان آن کنند (۲) خصوصاً .

سلیح [۳] - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و حای بی نقطه (۳) بمعنی سلحشوراست که مستعد قتال و جدال و شخص سلاح بسته ومقدمة‌الجیش باشد .

سلیخه - بفتح اول وخای نقطه‌دار وثانی بتحتانی رسیده ، پوست درختی است دوایی [۴]، و بهترین آن سرخ رنگ و سطبر باشد و مانند دارچینی درهم پیچیده بود. گرم وخشك است درسوم .

سلیس [۵] - بروزن نفیس ،بمعنی سلسیس است که سنگ پا باشد و آن نوعی از سنگ است متخلخل .

سلیسون - بفتح اول بروزن فریدون، نام برادر پادشاهی بوده که آنرا فلقراط میگفته‌اند [۶] .

سلیش [۷] - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بشین نقطه دار (٤) زده ، بلغت زند و پازند (٥) بمعنی بد وزبون باشد که نقیض خوب ونیك است .

سلیط - بر وزن شریط ، بلغت یونانی روغن زیتونرا گویند .

سلیقون [۸] - بفتح اول و ضم قاف بروزن فریدون ، بلغت رومی سرنج را گویند،وآن رنگی است که نقاشان بکار برند .

سلیك - بروزن شریك ، مخفف بوسلیك

(۱) چك : -- قرشت . (۲) چش :نهند . (۳) چك : وحا .
(٤) چك : — نقطه دار . (٥) چك : ژند وپاژند.

۱ = silure (فر) «لك۲ص ۲۸۰» . ۲ - (عر) «سله (بفتح اول ودوم مشدد) خنور که طعام وجامه وبار دروی نهند .سلال (بکسر)جمع» «منتهی‌الارب». ۳ - ممال سلاح (عر) بمعنی ابزار جنگ است . ۴ = cannelle (فر) « لك۲ص۲۷۲ » . ۵ = لاتینی (Silicium) Silicea ، (فر) silice (؟)دزی املاء «سلیس» رابانردید نقل وآنرا (نام گیاهی) ترجمه کرده ونوعی از (عینون) دانسته‌است«دزی ج۱ ص۶۷۳» رك:سلسیس . ۶ -ازوامق وعذرای عنصری . رك:لغت فرس۴۰۳. ۷ -هز،salish ، sǝlish . . ، پهلوی vat، بد «یونکر۱۰۱». ۸ - رك : سریقون ، زرقون.

است، وآن نام مقامی است از جملهٔ دوازده مقام که آن بزرگ وبوسلیك وحجاز وحسینی وراست و رهاوی و زنگوله و صفاهانك و عراق و عشاق وکوچك و نوا باشد .

سلیمانی - نوعی از خرمای سفید باشد - وسنگی هم هست مشهور [1] .

سلینون [2] - بفتح اول و نون بر وزن فریدون ، بلغت یونانی رستنیی باشد که بیشتر درآبهای ایستاده روید و آنرا بعربی جرجیرالماء وکرفس الماءِ وقرةالعین گویند. برگ آن‌ببرگ نعناع ماند لیکن بزرگتر ازآن است .

بیان بیستم

درسین بی نقطه با میم مشتمل بر پنجاه وسه لغت و کنایت

سم - بضم اول و سکون ثانی ، معروف است که سم اسب و استر و خروگاو و گوسفند و امثال آن باشد واین بمنزلهٔ ناخن‌است آنها را [3] - وبمعنی پای هم آمده است که بعربی رجل خوانند - و جاییرا نیز گویند که در زمین یا در کوه بکنند [4] و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید همچنانکه مرتاضان و درویشان از برای خود و چوپانان بجهت گوسفندان سازند - وبفتح اول [5] در عربی زهر را گویند .



سم

سماچه [6] - بروزن سراچه ، سینه بند زنانرا گویند .

سماخچه [7] - بفتح اول وسکون خای نقطه‌دار بر وزن تغارچه ، مخفف ساماخچه است که سینه‌بند زنان باشد .

سماروخ [8] - با رای بی نقطه بواو کشیده و بخای نقطه‌دار زده ، رستنیی باشد که آنرا خایه دیس گویند چه بتخم مرغ می‌ماند و کلاه دیوان هم خوانند . از زمینهای نمناك و دیوارهای حمامها روید ودر صحراهانیزمیباشد وآنچه در صحراها روید میتوان خورد وآنچه در جاهای دیگر بروید (۱) بسبب سمیتی که دارد نمی‌خورند . گویند شیرهٔ آن جلای بصر دهد و عوام آنرا چترمار گویند.

سماروغ [9] - باغین نقطه دار ، بروزن و معنی سماروخ است، وآن رستنیی باشد که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناك و زیرهای خم

---

(۱) چش : روید .

---

۱ = Calamine «دزی ج۱ص۲۵۱:۲» ۲ -یونانی Sélinon «اشتینگاس» .
۳ - سنب = سمب ، پهلوی sumb ، ارمنی smbak ، کردی ع sim ، افغانی ع sum ، وخی وسریکلی ع süm «اشق ۷۴۵» ؛ درپارسی باستان ـ sumba یا ـ sumpa ، درسانسکریت ـ çumbha یا ـ çumpa «هوبشمان ۷۴۵» ؛ گیلکی sûm ، معرب: سنبك . ۴ - کردی sontin ، کردی ع sûmb و sumb ، sumbagh ، sumbîden ، بلوچی sumb (سوراخ) ، ازفارسی: سفتن «اشق ۷۴۶» ورك : هوبشمان ۷۴۶ . ۵ - وتشدید دوم . رك : منتهی‌الارب و شرح قاموس .
۶ - رك : سماخچه ، سماکچه . ۷ - رك : سماچه ، سماکچه .
۸ = سماروغ (ه.م.) . ۹ = سماروخ (ه.م.) .

سر که و امثال آن روید - و بمعنی خاك شور و شوره زار وزمین بی حاصل هم هست .

سماروك - بضم رای بی‌نقطه وسکون واو و کاف ، بمعنی کبوتر باشد و بعربی‌حمام خوانند .

سماری - بضم اول بروزن بخاری، کشتی و جهاز راگویند و بعربی سفینه خوانند ۱ .

سماریس - بفتح اول و رابع بتحتانی کشیده و بسین بی نقطهٔ (۱) زده، بیونانی نام نوعی از ماهی باشد و آنرا اهل مغرب سردین گویند ۲ .

سم افکندن - کنایه از لنگ شدن باشد .*

سماقیل ۳ - بفتح اول و کسر قاف بروزن ابابیل ، سماق راگویند و آن چیزیست که در آشها وطعامها کنند.

سماك ۴ - با کاف ، بروزن و معنی سماق است که در آش کنند و سماق معرب آنست .

سماکار ۵ - بفتح اول وکاف ، بروزن هوادار ، سبوکش میخانه راگویند یعنی‌خدمتکار شرابخانه - ومطلق خدمتکار را نیز گفته‌اند.

سماکاره ٦ - بفتح اول و رای قرشت ، بمعنی سماکار است که سبوکش میخانه -ومطلق خدمتکار باشد .

سماکچه ۷ - باکاف ، بروزن ومعنی سماخچه است که سینه‌بند زنان باشد.

سمان - بفتح اول بروزن کمان، مخفف آسمان است ۸ - و نام روز بیست و هفتم بود از هر ماه شمسی ۸ - و بکسر اول نام شهری ومدینه‌ای باشد ۹ .

سمانه - بر وزن زمانه ،مخفف آسمانه است که‌سقف خانه باشد ۱۰- و پرنده‌ای هم‌هست کوچك وآنرا بترکی بلدرچین‌وبلغت دیگر کرك بروزن فلك خوانند ۱۱- ودرعربی نیزهمین‌معنی دارد - وبهندی نام شهریست درهندوستان۱۲ که نوعی از جامهٔ باریك از آنجا آورند.

سمانی ۱۳-بفتح اول بر وزن امانی ، نام مرغی است که از دریا خیزدوآنرا بعربی‌قتیل الرعد خوانند ، بسبب آنکه هر گاه‌صدای‌رعد بشنود بمیرد وبعضی گویند سلوی است که‌بفارسی کرك وبترکی بلدرچین خوانند . *



سمانی

سمج ۱۴ - بضم اول وسکون ثانی‌وجیم، جاییراگویند که در زیر زمین یا در کوه بجهت درویشان و فقیران یا گوسفندان بکنند - ونقب و زندانرا نیز گویند ؛ و با چیم فارسی و بفتح اول هم بنظر آمده است .

سمچه ۱۵ - بضم اول بر وزن خمچه ،

(۱) چك : - بی نقطه .

۱ - حاسدچوبیش باشد بهتر رود سعادت چون باد بیش‌باشد ، بهتر رود سماری.
« منوچهری دامغانی ۸٦ » .

۲ - رك :سردین. ۳ = sumac «لك۲ص۲۹۲»رك : سماق. ۴ = سماق (م.م.) .
۵ -رك : سماکاره . ٦ - رك:سماکار . ۷ - رك : سماخچه ، سماچه . ۸ - رك : آسمان.
۹ - بضم اول وتشدید دوم ، قریه ایست بجبل‌السراة « معجم‌البلدان » . ۱۰ - رك : آسمانه .
۱۱- رك:سمانی . ۱۲- Sâmâna سامانه (درپنجاب نزدیك پتیاله) . ۱۳ = caille (فر)
«لك ۲ص ۲۸۵» . و رك : سمانه . ۱۴- رك : سم ، سمچه . ۱۵ - رك : سم ، سمج .

بقیه در صفحهٔ ۱۱٦۵

بمعنی ممج است که خانهٔ زیرزمین و نقب‌وجای گوسفندان باشد درکوه یا در صحرا .

سمر - بفتح‌اول بروزن قمر ، نام‌پادشاهی بوده از ترك ۱ - ودست افزاری‌است جولاهگانرا و آن مانند جاروبی باشدکه با آن آهار برتارهٔ جامه مالند ۲ ؛ و با تشدید ثانی هم‌آمده‌است - و درعربی بمعنی افسانه وافسانه‌گفتن باشد - و بفتح اول وسکون ثانی هم در عربی‌بمعنی‌افسانه گفتن - ومیخ آهنی برجایی کوفتن باشد .

سمراد ۳ - بروزن فرهاد ، بمعنی‌وهم وفکر و خیال باشد .*

سمرکند ۴ - با کاف ، بروزن و معنی سمرقند است و آن شهری باشد درماوراء النهر که کاغذ خوب ازآنجا آورند و سمرقند معرب آنست ومعنی ترکیبی آن ده سمراست ، و سمر نام پادشاهی بوده از ترك ۵ و ترکان ده را کند میگویند، واین ده رااوبنا کرده بوده است‌وبمرور ایام شهر شده .

سمسق ۶ - بفتح اول و سکون ثانی وکسر سین بی‌نقطه و قاف ساکن ، بلغت رومی مرزنگوش راگویند، و آن گیاهی باشددوایی که بعربی آذان‌الفار خوانند ؛ وبعضی گویند سمسق عربی است وبمعنی یاسمین است .

سمسیمون - با سین بی نقطه بر وزن افتیمون ، بلغت یونانی‌دوایی است که‌آنرابفارسی مرزنگوش و بعربی آذان‌الفار خوانند . خوردن آن با شراب‌گزندگی افعی را نافع باشد.

سمك - بفتح اول و ضم ثانی و سکون

۱ - رك:سمرکند(!) ۲ - رك: سمه . ۳ - برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان «فاب۱ص۴۷» «فرهنگ دساتیر ۲۵۲» دبستان المذاهب.ص ۶٤ » . ۴ - معرب آن سمرقند وسمران (بضم‌اول) رك : معجم البلدان ، پهلوی Samarkand ، یونانی Marákanda ریشهٔ جزو اول سمر تا کنون‌معلوم نشده ، جزو دوم kand- ، از پارسی باستان kanta- * ، سغدی kanp (شهر) ، مشتق از - kan (کندن) .رك : مارکوارت .شهرستانهای ایرانشهرص ۲۶ . ۵ - رك:سمر (!) ۶ - (عر) « سمسق کجمفروزبرج وقنفذ وجندب ، گل یاسمین ومرزنگوش » « منتهی‌الارب » = marjolaine (فر) «دك ۲ص۲۹۲ » .

* سمرقند - رك : سمرکند .

بقیه از صفحهٔ ۱۱٦٤


سماق

* **سماق** = سماقیل = سماك = Rhus coriaria «دك۲ ص۲۸۰» و Rhus continus «گل‌گلاب ۲۱۷»، فرانسوی sumac = انگلیسی sumach؛ گیاهی از تیرهٔ سماقیان دارای برگهای‌مرکب وگلهای خوشه‌ای که پس از رسیدن خوشه‌ای بهم فشرده بادانه‌های‌عدسی شکل‌تشکیل میدهدوروی دانهارا پوستهٔ نازکی قرمز رنگ، باموداداسیدی پوشانده است. « گل‌گلاب ۲۱۷ » وآن درنقاط‌گرم روید ودر صباغی ودباغی بکار رود .

* **سماور** - بفتح اول ودوم وچهارم ، از روسی Samavâr، مرکب از samo (خود) و varite (جوشیدن) لفة بمعنی خود جوش ؛ آلتی فلزی که برای جوش آوردن آب جهت چای و غیره بکار رود و در درون آن آتشخانه‌ای تعبیه شده و دربالای آن غوری چای را گذارند تا دم کشد .


سماور

کاف، بمعنی رعنا ورعنایی است که بیعقل وبیعقلی و بیهنر و بیهنری باشد - و بفتح اول وثانی در عربی ماهی راگویند.

سمکار - بکسر اول وسکون ثانی و کاف فارسی بالف کشیده و برای قرشت زده ،نام شهری است از بدخشان ۱ .

سمن ۲ - بفتح اول بروزن چمن، گل سه برگه را گویند یعنی گیاهی و رستنیی هست که آنرا سه برگه یگویند گل آن است وآن مدور و صد برگ وياسمنی رنگ میباشد ،وبضم اول هم بنظر آمده است ؛ و بعضی گویند گلی باشد پنج برگ و سفید و خوشبوی که آنرا وثیر(۱)خوانند - ودرعربی مطلق روغن‌را گویند عموماً وروغن گاو را خصوصاً ۳ و روغن گاوچون بسیار کهنه شود دفع سم افعی کند .

سمنار۴ - بکسراول ونون بالف کشیده بر وزن گل کار، نام بنایی بوده رومی که سه‌دیر و خورنق را او ساخته بود .گویند از نسل سام ابن نریمان است ۵ ،وعربان بتقدیم نون بر میم میگویند که سنمار باشد .

سمناك - بر وزن غمناك ، بمعنی سماحت است وآن بذل کردن بضرورت باشدبعنی بر وواجب شود بسببی از اسباب .

سمند - بر وزن کمند، رنگی باشدبزردی مایل مر اسب را ٦ - و بمعنی تیر پیکان دار هم گفته‌اند - و نام قریه ایست ازقرای سمرقند.

سمند اسلار - سمند معلوم بفتح همزه و سکون سین بی نقطه ولام بالف کشیده وبرای بی نقطهٔ زده،جانوری بود که درزمان اسکندروس ابن ذوالقرنین بهم رسیده بود . گویند یکی از حکمای هند بعلم تعفین او را پیدا کرده بوده است و گویند که نظر آن جانور برهر که‌میافتاد فی‌الحال میمرد ، بارسطو متوسل شدند .او گفت که آیینه‌ای در پیش روی آن جانور بدارید تا چون عکس خود را مشاهده نماید بمیرد. چنان کردند چنان شد ۷ .

سمندر ۸ - بروزن قلندر ، نام جانوری

---

(۱) خم۱ : وتیر ؛ چش : ویژ (رك: وثیر) .

---

۱ - در معجم البلدان و نخبة الدهر وحدودالعالم نیامده وظاهراًمصحف « سمنگان » (م.م.) است .
۲ = پهلوی saman « اونوالا ۱۲۳» . ۳ - (عر) «سمن بالفتح، روغن» «منتهی‌الارب» .
۴ -رك : سنمار . ۵ - ازین بیت نظامی استنباط کرده‌اند (!) :

چابکی چرب دست و شیرین‌کار — سام دستی (نسلی‌ن.ل.) ونام او سمنار .
نظامی گنجوی «هفت پیکر چاپ‌ارمغان۵۹»

٦ - « سمند ، اسپ زرده بود ، منجیك (ترمذی) گفت :

بر آنزمان که برابطال تیره گون گردد — همه کویت (کمیت.دهخدا) نمایدزخون‌سیاه‌سمند .»
«لغت فرس ۱۰۰» ورك : نوروزنامه ص ۵۳ ، ۵٤ ، ۵۵ وتعلیقات ص۱۲٤ .

۷ - علاج ذات شومت‌شومی ذات کند آری — سمند اسلار را عکس سمند اسلارمی‌باید .
غیاث نقشبند. «فرهنگ نظام».

۸ - از یونانی salamándra . رك : سالامندرا ، در فرانسوی نیز salamandre بمعنی فرشتهٔ موکل آتش وپنبهٔ کوهی وحیوان معروف است (از افادات علامه دهخدا) . رك:سمندل، سمندور ، سمندوك ، سمندول ، سمندون ، ومخصوصاًسالامندرا :

بآتش درون بر مثال سمندر — بآب اندرون بر مثال نهنگان .
رودکی سمرقندی .«لغت فرس۱۳۵» .

است که در آتش متکون میشود . گویند مانند موش بزرگی است وچون ازآتش برمیآیدمیمیرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی بر میآید در آنوقت او را میگیرند و از پوست او کلاه و رومال میسازند وچون چرکن میشود در آتش میاندازند چرکهای اومیسوزد وپاكمیشود؛ و بعضی گویند بصورت سوسمار وچلپاسه است از پوست او چتر سازند تاگرمی را نگاه دارد و از موی او جامه بافند ودرهوای گرم‌پوشندمحافظت گرماکنند ؛ وبعضی دیگر گویند بصورت مرغی است . اللّهاعلم ــ و نام ولایتی است از هندوستان که چوب عود از آنجا آورند ۱ ؛ و بمعنی اول‌بکسر دال وضم دال هردو بنظر آمده‌است.

سمندل ۲ ــ با لام ، بر وزن و معنی سمندر است که جانورآتشی باشد.

سمندور ــ بر وزن سقنقور ، بمعنی سمندر است که‌جانور آتشی باشد ۲ ــونام ولایتی هم هست که ازآنجا عود آورند ۳

سمندوك ۲ ــ بر وزن پرستوك ، به معنی سمندر است که حیوان آتشی باشد.

سمندول ۲ ــ با لام ، بروزن و معنی سمندور است، و آن جانوری باشد که در آتش متکون میشود .

سمندون ۲ ــ بر وزن شفق گون ، به معنی سمندر است که جانور آتشی باشد، واصل این لغت سام اندرون بوده یعنی درانداندرون‌آتش، چه سام بمعنی آتش هم آمده است.

سمنگان ــ بفتح اول و کاف فارسی بالف کشیده ، نام شهری است در اهواز ۴ که دختر پادشاه آنجا را رستم خواست و سهراب‌ازو بوجود آمد ؛ و بضم ثانی هم گفته اند و دربن زمان آن شهر را رامهرمز خوانند و عوام رامز گویند . ــ و بعضی گویند نام شهری است در توران .

سمنو ۵ ــ بفتح اول وثانی و نون‌مضموم و واو ساکن ، چیزی‌است مانند حلوای تروآنرا از شیرهٔ ریشهٔ گندم سبز شده پزند ــ و بضم اول آش رشته وآش اکرا باشد.

سمنون ــ بفتح اول بروزن ممنون، نام درویشی بوده صاحب حال ورياضت كش.

سمنه ۶ ــ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث ، بعربی‌دانه‌ایست‌سیاه رنگ‌ازنخود کوچکتر و آن را در خراسان نقل خواجه گویند . فربهی آورد و باه را برانگیزد ــ وهر ترکیبی را نیز گویند که‌آدمی‌را فربه کند وآنرا سمینون هم میگویند .

سمو ــ بروزن عمو، ترهٔ دشتی‌راگویند، وآن سبزیی باشد که با طعام خورند ۷ .

سموت ــ بفتح اول وضم ثانی و سکون واو و فوقانی ، فتراك راگویند،وآن دوالی باشد باريك كه درزین اسب آویزند و بترکی قنجوقه خوانند .

---

۱ ــ رك : سمندور . ۲ ــ رك : سمندر . ۳ ــ «سمندور ، نام شهریست در هند که عود ازآنجا آرند» «لغت فرس۱٦٥» . ۴ ــ رك:ص نودوچهارمقدمه : سمنگان، ورك: مینورسکی . حدود.ص ٦٣ ،٦٤ ، ۱۳۵: Simingân. درمعجم‌البلدان آمده: «سمنجان ، شهری ازطخارستان آنسوی بلخ وبغلان» . ۵ ــ « درعرف حلوای سمنك گویند»«رشیدی» درزبان کنونی samanû گویند . ٦ ــ «سمنه بالضم گیاهی‌است که بسبب ستاره های تابستان روید وهمواره سبزباشد ، وداروی فربهی زنان است،یاعام است» «منتهی‌الارب» و رك:لك۲ص۲۹۲.

۷ ــ تاسمو سر برآورید از دشت
گشت زنگارگون همه‌لب کشت
هریکی کاردی ز خوان برداشت
تا پزند از سمو طعامك چاشت .

رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۴۱۹» .


سمور

سمور ۱ - بر وزن تنور، جانوری است معروف که از پوست آن پوستین سازند .

سمور بیور - سمور معلوم است بکسر بای ابجد (۱) و یای حطی (۲) بواو کشیده و برای قرشت زده ، بلغت یونانی کرفس صحرایی باشد .

سمور سیه - بکسر رای قرشت (۳) و سین سعفص (٤) ، کنایه از شب است که عربان لیل گویند .

سمه - بکسر اول و فتح ثانی ، بمعنی سمر (٥) باشد که پوست افزار جولاهکان است ۲، و آن جاروب مانندی باشد که بدان اهار بر روی تارهٔ جامه کشند - و رنگ آبرا نیز گویند و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد - و بمعنی چوبی باشد بقدر یك وجب و سری پهن دارد و جولاهکان کرباس بنورد پیچنده را بدان مالش دهند تا هموار شود - و بمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است - و در عربی داغ و نشان را گویند ۳ - و بمعنی داغ کردن و نشان کردن هم گفته‌اند (٦) و جمعش سمات باشد ۳ .

سمیدن ۴ - بروزن دمیدن ، بمعنی بو کردن وبوییدن باشد.

سمیرا - بفتح اول بروزن نصیرا ، شاخی را گویند که بدان حجامت کنند - و نام موضعی است در راه مکهٔ معظمه - وبضم اول و فتح ثانی نام مهین بانوی (۷) عمهٔ شیرین باشد ۵ .

سمیرم - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده و رای بی‌نقطهٔ (۸) مفتوح بمیم زده ، ناحیتی است مابین عراق و فارس که آب ملخ را از آن ناحیت آورند. گویند وقتی که این آب را میبرند میباید که ظرف آنرا بر زمین نگذارند و نگاه بعقب سر نکنند تا محلیکه بمقصد برسند طیوری چند کوچك و سیاه پیدا شوند وهر ملخی که در آن ولایت باشد بالتمام را بکشند . گویند بانی آن ناحیه سام بن ارم بوده و سام ارم نام آنجا است وبکثرت استعمال سمیرم شده است ٦ .

سمیره - بروزن خمیره ، بمعنی خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب - وبمعنی نوشته هم آمده است .

سمیز ۷ - بفتح اول بروزن عزیز، بمعنی دعا باشد که در برابر نفرین است .

سمینه ۷ - بروزن کمینه ، پارچهٔ نازك تنك رقیق را گویند .

---

(۱) چك : بکسر با . (۲) چك : و یا . (۳) چك : بکسر را .
(٤) چك :ـ سعفص . (٥) چش : سمو . (٦) چش: آمده است .
(۷) چش : مهین بانو . (۸) چك : ورا .

---

۱ - پهلوی simôr « اونوالا ۱٦٤» = martre zibeline (فر) «لك ۲ ص ۲۹۳» .
۲ - رك: سمر . ۳ - (عر) «سمة ، نشان و داغ ، سمات جمع» «وسمه وسماً بالفتح وسمة، نشان کرد وداغ نمود» «منتهی الارب» . ۴ـ رك : شمیدن .
۵ - سمیرا نام دارد آن جهانگیر سمیرا را مهین بانوست تفسیر .
نظامی گنجوی. «رشیدی» .
٦ - وجه اشتقاق عامیانه . مرحوم کسروی وجه اشتقاقی در (نامهای شهرها ودیه های ایران . دفتریکم) پیشنهاد کرده ، بدانجا رجوع شود . ۷ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۵۳ » .

بیان بیست و یکم

در سین بی نقطه بانون مشتمل بر یکصد و بیست و هفت لغت و کنایت

سن - بفتح اول بروزن من ، رستنیی باشد که بر درختها پیچد و بعربی عشقه خوانند ۱ - و بمعنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد ۲ - وسنان و نیزه رانیز گویند ۳ - وبترکی به‌معنی‌تو باشد که‌عربان انت گویند .

سنا - بفتح اول وثانی بالف کشیده، چوبی باشد که بدان مسواك كنند - و در عربی گیاهی است مسهل و بهترین آن مکی میباشد ۴ .


سنا

سناد - بفتح اول و سکون آخر که دال بی نقطه باشد بروزن سواد ، بمعنی بسیار و فراوان و وافر بود ۵ - و یکی از عیوب ملقبهٔ قافیه هم هست و آن عبارت از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد ودید ودود ۶ - و درعربی بمعنی مخالفت آمده است ۷ .

سنار - بفتح اول بروزن کنار ، تنگه آبیرا گویند از دریا که تهش نمایان بود و گل داشته باشد تا کشتی در آن بند شود و بایستد و نگذرد و بیم شکستن باشد ۸ ؛ و باین معنی بکسر اول هم گفته‌اند - و بمعنی شخص عاشق و گرفتار نیز آمده است - و بضم اول، زن پسر را گویند که عروس باشد - و بترکی گلن خوانند - وبهندی زرگر را میگویند.

---

۱ = سرلد ورك : کشور :

هست بر خواجه پیچده رفتن | راست چون بر درخت پیچد سن.

رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۴۰۰»

۲ - رك: سان . ۳ - سنان بالکسر (عر) سرنیزه وعصا وتیزی هرچیز « منتهی الارب » و«سن بالکسر دندان» «منتهی‌الارب» . ۴ = Cassia séné « لك۲ص۲۹۳»، Cassia lanceolata،ازتیرهٔ پروانه واران که برگهای آن مسهلی قوی‌است«گل گلاب ۲۲۴».

۵ - « ظاهر و«سناد (ه.م.) است (بواو) چنانکه بیاید ، وارباب لغت گمان برده‌اند که واواز اصل‌کلمه نیست» «رشیدی» . رك: وسناد . ۶ - «سناد درشعر عرب اختلاف حذوست و اختلاف تأسیس ، ودرشعر پارسی اختلاف ردف است چنانك گفته‌اند :

کنی نا خوش بما بر زندگانی | اگر از ما دمی دوری گزینی.

ردف قافیهٔ اول الف است وردف قافیهٔ دوم یاء» « المعجم چاپ مدرس ص۲۱۴» .

۷ - (عر) «معنی سناد اختلاف است و گویند خرج‌القوم متساندین یعنی آن گروه بیرون رفتند بررایهای مختلف و اندیشه‌های پراگنده» «المعجم‌چاپ مدرس ص ۲۱۴» .

۸ - دمان همچنان کشتی مارسار | که لرزان بود مانده اندر سنار .

عنصری بلخی . «لغت فرس ۱۲۶» .

سناو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده ، بمعنی مطلق سونش باشد اعم از طلا و نقره و سولش مس و برنج و امثال آن ۱ - و بمعنی بسیار هم آمده است که عربان کثیر خوانند ۲ .

سنب - بضم اول وسکون نون وبای ابجد، سم چارپایانرا گویند ۳ - وبمعنی پای هم آمده است(۱) که بعربی رجل خوانند۴ - وسوراخ کردن - وسوراخ کننده - وامر بسوراخ کردن هم هست ۴ - و خانهٔ زیر زمینی را نیز گویند که در کوه و صحرا جهت درویشان و خوابیدن گوسفندان کنند ۵ .

سنبات[۶] - بضم اول و بای ابجد بالف کشیده بروزن جغرات ، بمعنی نمودنی باشد یعنی چیزیکه بنظر درآید ونمودی داشته باشد، وبفتح اول هم بنظر آمده است.

سنباد ۷ - بفتح اول بروزن بغداد، نام مجوسی بوده نیشابوری الاصل وبا وجود عداوت دینی بابو مسلم مروزی محبت داشت - و قوت فکریه را نیز گویند و این قوتی باشد عاقله که حصول فکر ازوست ۶ .

سنباده ۸ - بضم اول و فتح آخر که دال باشد ، سنگی است که بدان کارد و شمشیر وامثال آن تیز کنند وانگین را بآن تراشند و جلادهند و در دواها نیز بکار برند ۹ . گویند معدن آن سنگ در جزایر دریای چین است و معرب آن سنباذج است.

سنبالو - با واو مجهول بروزن شفتالو، بوزینه راگویند ، و آن نوعی از میمون باشد - و بزبان هندی نام درختی است که گل و برگ آنرا در دواها بکار برند .

سنبك - بضم اول وثالث و سکون ثانی وکاف ، کشتی کوچك را گویند .

سنبل - بروزن بلبل ، گیاهی است دوایی شبیه بزلف خوبان و خوشبوی میباشد ودرعطریات بکاربرند۱۰ ، و آن رومی و جبلی و هندی میباشد و هندی آنرا بعربی سنبل الطیب خوانند .


سنبل

سنبل تر - بکسر لام و فتح فوقانی ، کنایه از خط جوانان وزلف خوبان است.

سنبلهٔ زر - بفتح زای نقطه دار (۲) وسکون رای بی نقطه (۳)، کنایه از منقل آتش و آتشدان باشد .

سنبوت - بفتح اول بر وزن فرتوت ، بمعنی سنبات است که نمودنی باشد۱۱ - وبلغت

(۱ چك : - است . (۲) چك : بفتح زا . (۳) چك : - وسکون را .

---

۱ - رك : سونش . ۲ - مصحف «سناد» (ه.م.) . ۳ = سم (ه.م.)
۴ - رك: سنبیدن. ۵ = سم = سمج = سمچه.(ه.م.). ۶ - ظ. برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان .
۷ - رك : مقالهٔ R.N.Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف هتی در Speculum طبع ماساچوست ج XXIV شمارهٔ ٤ ص٥٨٥ . ۸ - سنباذج (معرب) = Émeri
« نخب ۹۷ ورك : فهرست » = Smyris « لك ۲ص ۲۹۹ » .
۹ - وگرفغفور چینی را دهد منشوردربانی بسنباده حروفش را بسنباند در احداقش .
« منوچهری دامغانی ٤٦ » .
۱۰- یونانی Nárdos ، (فر) nard «لك۲ ص ۲۹٥» ، Hyacinthus ازتیرهٔ سوسنی‌ها و گلهای بنفش آن بشکل خوشه‌است. «گل گلاب ۲۸۱» . ۱۱ - رك : سنبات .

یونانی‌زیره را گویند و بهترین آن کرمانی باشد.

سنبوسه - بفتح اول ، هر شکل مثلث راگویند عموماً - ولچك زنانرا خصوصاً - وقطاب را نیز سنبوسه گویند .

سنبه - بضم اول بر وزن دنبه ، بمعنی فریفته باشد - و افزاریرا نیز گویند که چیزها بدان سوراخ کنند ۱ - وآلتی که بدان آسیا را تیز کنند ۱ - و زنبور سیاه را نیز گفته‌اند - و بمعنی انگورهم هست که بعربی عنب‌خوانند ۲؛ و بدو معنی آخر مجهول‌الحرکت باشد .

سنبهاری - بفتح‌اول بروزن‌قندهاری، پودنهٔ لب جویرا گویند .

سنبیدن ۳ - بفتح‌اول بروزن جنبیدن، بمعنی سفتن و سوراخ کردن - و در زیر پای آوردن باشد .

سنج - بفتح اول و سکون‌ثانی ، بمعنی وزن و کیل است که از وزن کردن و کشیدن بترازو باشد۴ - وبکسر اول ٬جلاجل‌دف و دایره را گویند ۵ - و مخفف سرنج نیز هست، وآن چیزی باشد ببسیاری از جلاجل دایره بزرگتر ودرمیان قبه‌ای دارد، بندی بر آن قبه‌نصب کنند و درجشنهاوبازیگاهها با نقاره و دهل نوازند۶ ؛ و باین معنی بفتح اول نیز درست است - ورنگی را نیز گویند که مصوران‌ونقاشان کار فرمایند ۶ - و بضم اول ، کفل و سرین مردم و حیوانات دیگر باشد .

سنجاب - بکسر اول بر وزن گرداب، جانوریست معروف ازموش بزرگتر و از پوست آن پوستین سازند و آنرا از ترکستان آورند ۷- و نام ولایتی‌است که‌کاموس کشانی ضابط آن ولایت بوده و آنرا سپنجاب (۱) نیز میگفته‌اند۸ - وکنایه ازسبزه -و ازشب‌هم‌هست که نقیض روز باشد .


سنجاب

سنجار - بفتح اول بر وزن انبار ، نام کوهی و نام قلعه‌ایست در نواحی موصل و دیار بکر. گویند تولدسلطان سنجردرآنجا واقع‌شد.

سنجد بوی - بکسر اول و سکون دال بی‌نقطه وضم بای ابجد بروزن فلفل موی ، نام نوعی از گل باشد ۹ .

سنجر ۱۰- بروزن خنجر ، نام پادشاهی بوده‌مشهور۱۱- ونام پرنده ای‌هم هست‌شکاری ۱۰ - و مردمان صاحب حال و وجد و سماع را نیز گویند ۱۲.

سنجرستان ۱۳ بمعنی خانقاه باشد وآن جایی است که مردمان درآن وجد و سماع کنند ، چه سنجر بمعنی مردمان صاحب حال و ستان جای بسیاری چیزها باشد.

سنجسبویه۱۴- بفتح اول‌و کسر ثالث، معرب سنگسبویه است ، وآن دوایی باشد که بفارسی پنج‌انگشت گویند .

سنجق - بر وزن خندق ، بلغت رومی

(۱) چك ، چش : سنجاب .

۱ - از : سنب (سنبیدن) + ه (پسوند اسم آلت) . ۲ - مصحف «سته» (ه.م.) .
۳ - از: سنب + یدن (پسوند مصدری) . ۴ -رك:سنجیدن . ۵ -رك : صنج.
۶ - رك : سرنج . ۶ = petit - gris (فر) «لك۲ص ۳۰۰» . ۸ -رك:سپنجاب.
۹ -دادش اندرباغ‌سنجدبوی‌بوی بامی کلگون‌بسنجدبوی پوی . عیاضی.«لغت‌فرس۵۲۶».
۱۰- (ترکی) مرغی شکاری « جغتایی ۳۵۰ » . ۱۱- معزالدین ابوحارث سنجر هشتمین پادشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲) . ۱۲- برساختهٔ دساتیر . رك : سنجرستان .
۱۳- از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۳» . ۱۴- رك: سگسنبویه .

نشان وعلم راگویند ۱ ـ و امیری را نیز گویند که صاحب نشان وعلم باشد ۱ ـ و سوزنی رانیز گفته‌اند که بریك‌سر آن گرهی وتکمه‌ای باشد از قلعی و برنج وطلا ونقره ۲ ـ و بمعنی کمربند وچهار ذرعی هم هست ۳ ؛ و باین معنی بضم ثالث نیز بنظر آمده است .

سنجوق ۴ - بر وزن صندوق ، بمعنی اول سنجق است که علم ونشان باشد ـ وکمربند وچهار ذرعی را نیز گویند.

سنجه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی نام دیوبست مازندرانی ـ و سنگی را نیز گویند که چیزها بدان وزن کنند۵ ـ ونام اولکایی وملکی است ، و درآنجا رودخانهٔ عظیمی است . گویند پلی برآن رودخانه بسته اند ازیك طاق؛ وبمعنی آخر که رودخانه باشد مجهول الحرکت است.*

سنخ - بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار ، بمعنی نمك طعام باشد ـ وبمعنی چرك و ریم هم آمده است که عربان وسخ گویند ۶ ـ و بکسر اول در عربی بیخ و اصل ومادهٔ هرچیز باشد ۷ .

سنخج ۸ - بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه‌دار و جیم ، علتی است که آنراتنگی نفس گویند و بعربی ضیق‌النفس خوانند ؛وباجیم فارسی وکسر اول هم آمده است .

سند ۹ - بکسر اول بر وزن هند، نام ولایتی است از هندوستان ـ ونام رودخانهٔ عظیمی هم هست که مابین هندوستان و خراسان‌میگذرد ـ وحرام زاده را نیز گفته‌اند و آن طفلی باشد که از سر راه بر میدارند و بعربی لقیط می گویند ۱۰ .

سنداره ۱۱ - بفتح اول بروزن‌انگاره، بمعنی حرام زاده باشد ؛ و بکسر اول نیز آمده است؛وبحذف الف هم گفته‌اند که سندره‌باشد.

سندان - بکسر اول بر وزن زندان ، معروف است ، و آن افزاری باشد ۱۲ مسگران و زرگران و آهنگران را ـ وتنگهٔ آهنی را نیز گویند که بر تختهٔ درهای کوچه میخ‌زنند تا کسیکه


سندان

۱ ـ (ترکی) سنجاق ، معرب آنهم سنجق(لواء، علم) «نفس» ورك: سنجوق :
هزار وچهل سنجق پهلوی   روان درپی رایت خسروی . نظامی گنجوی.«گنجینه ۹۰» .
۲ ـ در زبان کنونی sanjâq . ۳ ـ رك : سنجوق ۴ ـ رك : سنجق .
۵ ـ از : سنج (سنجیدن) + ه (پسوند نسبت وآلت) . ۶ ـ ظ ، مصحف «وسخ» (عر)ورك: سخ . ۷ ـ «سنخ بالکسر،بیخ وبن دندان. اسناخ جمع ، وشدت تب » «منتهی‌الارب» . ۸ ـ ظ . مصحف «جخج» (ه.م.) . = جخش (ه.م.) .
۹ ـ از سانسکریت Sindhu (ماللهند ص ۳۴۸» وآن بدرهٔ سفلی ومصب شط سند (Indus) اطلاق میشود و نام ناحیت مأخوذ ازنام همین شط است وآن در شمال غربی شبه‌قارهٔ هند واقع شده (رك : دائرةالمعارف اسلام :سند) و اکنون در پاکستان واقع است .
۱۰ ـ رك : سنداره . ۱۱ ـ رك : سند . ۱۲ ـ (عر) سندان ، سریانی sadânâ ، ماندایی وآرامی sadânâ ، عبری sadân مأخوذ از « سنده و سندان» فارسی «معجمیات عربیه ـ سامیة ۲۲۵» ورك : نفس .
* سنجیدن ـ بفتح اول وپنجم ، از : سنج + یدن (پسوند مصدری)؛ جزواول ازریشهٔ saj * (یا sac * ؟) = سختن (ه.م.) «اسفا ۱ : ۱ص ۳۰۲ و۳۲۸»؛ وزن کردن چیزی را با ترازو وجزآن ـ مقایسه کردن ، برابر کردن .

خواهد صاحب خانه را خبردار کند حلقه را بر آن تنگهٔ آهنی زند.

سندباد[1] - بکسر اول و سکون ثانی وثالث و بای ابجد بالف کشیده و بدال زده، نام کتابی است در نصایح وپندیات وحکمت عملی، و حکیم ازرقی بنظم آورده است.

سندر[2] - بفتح اول بروزن بندر، صمغی باشد زرد وشبیه بکاه ربا.

سندروس[3] - بفتح اول وثالث وسکون ثانی و رای قرشت بواو مجهول رسیده و بسین بی نقطهٔ زده ، بمعنی اول سندر است که صمغی باشد شبیه بکاه ربا وروغن کمان را ازآن پزند. دخانش نافع بواسیر باشد - و رنگ سرخ را نیز گویند و نسبتش برنگ زرد خود ظاهر است ، وتفرقهٔ میان سندروس وکاهربا این است که کاهربا راچون درآتش نهند از آن بوی مصطکی آید وازسندروس بوی بغایت ناخوش [4] .

سندره[5] - بر وزن چندره ، بمعنی سندروس است که صمغی باشد شبیه بکهربا - و بمعنی حرام زاده هم گفته‌اند [6] ؛ وباین معنی بکسر اول و ثالث نیز آمده است .

سندل - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ولام ، کفش و پای افزار را گویند [7] - و بیعقل و ابله واحمق را نیز گفته‌اند - و کشتی کوچکی

---

۱ - مسعودی در «مروج الذهب» درباب اخبار هند وملوك قديمهٔ آن گويد: «ثم ملك بعده كوش فاحدث هند آراءِ فی الديانات علی حسب ما رأی من صلاح الوقت و مايحمله من التكليف اهل العصر وخرج من مذهب من سلف وكان فی مملكته و عصره سندباد وله كتاب الوزراء السبعة والمعلم والغلام وامرأة الملك وهذا [هو] الكتاب المترجم بكتاب السند باد» و ابن النديم در الفهرست گويد : «كتاب سندباذ الحكيم وهونسختان كبيرة وصغيرة و الخلف فيه مثل الخلف فی كليلة ودمنه والغالب والاقرب الی الحق ان يكون الهند صنفته» (الفهرست چاپ فلوگل ص۳۰۴-۳۰۵) . درهرصورت يك نسخهٔ پهلوی ازاين كتاب تازمان سامانيان وجود داشته و در عهد نوح بن منصور سامانی (۳۶۶-۳۸۷) بفرمان وی خواجه عميدابوالفوارس قناوزی آنرا از زبان پهلوی بپارسی ترجمه کرد و اين نسخه ظاهراً از ميان رفته و در حدود سنهٔ ۶۰۰ هـ. بهاء الدين محمد ظهيری سمرقندی دبيرطمغاج خان ابراهيم ماقبل آخرين از ملوك خانيهٔ ماوراء النهر ترجمه قناوزی را اصلاح وتهذيب کرد (واين کتاب باهتمام احمدآتش دراستانبول بسال ۱۹۴۸ م . چاپ شده) و ظاهراً ازرقی ترجمهٔ قناوزی را برشتهٔ نظم کشيده يا لااقل درصدد نظم آن بوده است وازين منظومه هم اثری نيست و باردیگر سندباد درسال ۷۷۶ بنظم درآمده وناظم معلوم نيست و نسخه‌ای از آن درکتابخانهٔ ديوان هند لندن موجود است . «تعليقات چهارمقاله ص ۱۷۵-۷۷» .

۲ - رك : سندروس ، سندره .

۳ - از يونانی Sandarache (صمغ زردی که از درختی مخصوص در افريقا جاری شود ونيز بنوعی از معدنيات اطلاق گردد) «تفس» = sandaraque (فر) «لك۲ص ۲۹۷» .

۴ - ونيز سرو کوهی = Juniperus را گويند «ثابتی ۱۸۹» ورك : سندره .

۵ - رك : سندروس .

۶ - سرخ چهره کافرانی مستحل ناپاك زاد زين گروهی دوزخی ناپاك زاد وسندره. غواص. «لغت فرس ۴۲۳» .

۷ - بيونانی sandalia ، لاتينی sandalium ، فرانسوی sandale ، انگليسی sandal. معرب آن سندل «تفس» «لاروس بزرگ» درزبان کنونی نيز sandal گويند ورك: سندلك. «سندل کفش باشد و سندلك نيز گويندش. عنصری (بلخی) گويد :

گرفتم که جايی رسيدی زمال که زرين کنی سندل وچاچله .» «لغت فرس ۳۳۱» .

باشد که آنرا از کنار دریا پر از آب شیرین و اسباب و مایحتاج کشتی کرده بکشتی بزرگ برند .

سندلك ۱ - بالام بروزن کمترك، مصغر سندل باشد که کفش و پا افزار است.

سندله - بر وزن مزبله ،بمعنی سندلك است که کفش و پای افزار باشد .

سندلی ۲ - بر وزن جنگلی ، کرسیی را گویند که کفش و پای افزار را بر بالای آن گذارند ۳ .

سندوقس - بفتح اول و سکون ثانی ودال بواو رسیده وقاف مکسور بسین بی‌نقطهٔزده، بلغت یونانی سرنج را گویند ، وآن رنگی باشد که نقاشان ومصوران بکار برند و سوختگی آتش را نافع است.

سنده - بفتح اول بروزن خنده، سندان آهنگران باشد ۴ ـ و فضله وغایط کنندهٔ آدمی را نیز گویند؛ وباین‌معنی‌بضم‌اول‌هم آمده‌است ۵ .

سندهان - بکسر اول وثالث‌وهای(۱) بالف کشیده و بنون زده ، عود هندی را گویند. طبیعت آن گرم و خشك است درسوم (۲).

سندیان - بکسراول‌وثالث‌وتحتانی بالف کشیده و بنون زده ، مردمان منسوب بسند را گویند و آن ولایتی است مشهور ۶ ـ


سندیان

ونام درخت بلوط هم هست بلغت اهل شام ۷ .

سنز - بضم اول وکسر ثانی وسکون‌زای نقطه‌دار ، سیاه دانه را گویند، و آن تخمی باشد که برروی خمیر نان پاشند .

سنسان ۸ - بفتح‌اول وسین‌بی‌نقطه(۳) بالف کشیده بروزن دندان ، سخن غیرفصیح‌وبلیغ را گویند .

سنسن ۹ - بفتح اول بر وزن ارزن ، بمعنی سنسان است که سخن غیر فصیح و بلیغ باشد .

سنسور - بر وزن زنبور ، خرطوم را گویند و آنرا فیل وپشه هردو دارند.

سنسه - بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث ، زنبور سیاه را گویند ـ و بمعنی انگور سیاه نیز آمده است ۱۰ .

سنقر ۱۱- بضم اول وقاف وسکون‌ثانی ورای‌قرشت، بمعنی شنقاراست، وآن مرغی باشد شکاری ازجنس چرغ . گویند بسیار زانده میباشد وپیوسته پادشاهان بدان شکار کنند .


سنقر

سنقره - بضم اول و قاف و سکون ثانی و فتح رای قرشت ، مرغی است که‌آنرا کلاغ‌سبز گویند و بشیرازی کاسه شکنك‌خوانند. گویند گوشت او سمیت دارد .

(۱) چك : وها . (۲) چش سیم . (۳) چك :ـ بی‌نقطه .

۱ ـ رك : سندل . ۲ ـاز:سندل (ه.م.) + ی(نسبت). رك: صندلی . ۳ ـ«کرسی ، سندلی» (نسخهٔ خطی ترجمان القرآن میرسید شریف ، متعلق بکتابخانهٔ علامه دهخدا ص ۸۱) .
۴ ـقس :سندان . ۵ ـ در زبان کنونی sende تلفظ کنند . ۶ ـرك : سند .
۷ = بلوط = Quercus «ثابتی۱۸۹» = chêne (فر) «لك۲ص۳۰۱» . ۸ـ رك : سنسن.
۹ ـ رك : سنسان . ۱۰ـباین معنی ظ . مصحف «سته» ۱۱ = شنگار = شنار .
(برهان قاطع۱۵۲)

سنگ ۱ - بفتح اول بر وزن رنگ ، معروف است ۲ و بعربی حجرخوانند - وبمعنی تمکین و وقار و اعتبار هم گفته‌اند ۳ - و وزن وگرانی چیزها را نیز گویند.

سنگ آتش - بعربی‌حجرالنار گویند. اگرزنی دشوار زاید بر ران او بندند زاییدن‌برو آسان گردد .

سنگ احمر - بعربی حجر الاحمر خوانند ، وآن سنگی‌باشد برنگ مرجان. گویند ازسموم قاتله است. یك‌دانگ وی کشنده‌میباشد؛ وبعضی گویند نوعی از الماس است.

سنگار ۴ -بروزن زنگار ، بمعنی همراه و رفیق باشد پس در اینصورت دو کس که با هم بجایی روند هم سنگار یکدیگر باشند، وهمچنین اگردو کشتی در دریا باهم براه روند نیزهم‌سنگار خواهند بود .

سنگ اسپنگ - آنرا بعربی حجر-الاسفنج ۵ و حصاة الاسفنج خوانند ، وآن‌سنگی است که در میان بوتهٔ اسفنج بهم میرسد . آنرا بسایند و با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند .

سنگ اسکاف ۶ - حجرالاساکفه ۷ است ، و آن سنگی است که کفشگران بدان افزار تیز کنند. سودهٔ آن ملازه را نافع است.

سنگاش ۸ - با کاف فارسی بر وزن پرخاش ، بمعنی رشك وحسد باشد .

سنگ‌اشکن ۹ - بکسر همزه ،نام غله ایست - و نام نوعی از خرما باشد که آنراسنگ اشکنك خوانند .

سنگ انداز - سوراخهایی باشد که زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیك دیوارآید سنگ و خاك و آتش بر سرش ریزند - و بمعنی برف انداز و کلوخ انداز هم آمده است وآن جشن و سیر کشتی باشد که درآخر ماه شعبان کنند و آنرا سنگ اندازان هم میگویند ۱۰ - و دایم‌الخمر و شراب خوردن دایمی را نیز گفته‌اندچنانکه یکروزدرمیانه(۱) فاصله نشود .

سنگانه - باکاف فارسی بروزن دندانه ، پرنده ایست کوچك و بعربی آنرا صعوه گویند.

سنگ پرستوك - حجر الخطاطیف است .گویند بچهٔ اول اورا چون بگیرند وشکم

(۱) چش : میان .

۱ - پارسی باستان âthanga☆ (= فارسی آسنگ) (حجر) و - thanga☆ (فارسی سنگ) (حجر) ، پهلوی sa(n)g وsang، کردی senk و seng ، افغانی sang، بلوچی sing ، سنگلیچی song . قس : سنجیدن «اشتق - هوبشمان ۷۴۷» ورك : نیبر گ ۲۴۴ -۴۵ : visand . سنگ در پهلوی بمعنی ارزش وقیمت آمده « تاوادیا ۱۶۴» ،گیلکی saeng ، فریزندی ، یرنی و نطنزی säng « ك . ۱ ص ۲۸۵ » ، سمنانی söng ، سنگسری ولاسگردی säng ، سرخه‌یی sang،شهمیرزادی sang « ك ۲ص۱۸۱»،دزفولی seng «امام» .
۲ - جسمی سخت و محکم که از زمین استخراج کنند ودرساختمان بکاربرند .
۳ - برآن سایه چو مه دامن فشاندم چوسایه لاجرم بی سنگ ماندم.
نظامی گنجوی. « گنجینه ۹۰» . ۴ - قس:سنگم .
۵ = pierre d'éponge = cystéolithe «دزی ج۱ص۶۵۰ : ۲» .
۶ - اسکاف (عر) بکسراول کفش دوز وموزه دوز ، هرکار گری سوای کفش دوز «شرح قاموس» . ۷ = Lapis calceolariorum «دزی ج۱ص ۶۵۱ : ۲ » .
۸ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۳» . ۹ - رك : سنگ شکن .
۱۰ - در گیلکی « سنگ انداز » فلاخن‌و قلاب سنگ را گویند .

چاك كنند دو پاره سنگ برآيد : یکی یکرنك و دیگری الوان ، هر یك را در پوست گوساله پیچند پیش ازآنکه گرد وخاك بوی رسد، بربازو یا بر گردن کسیکه صرع داشته باشد بندند نافع باشد.

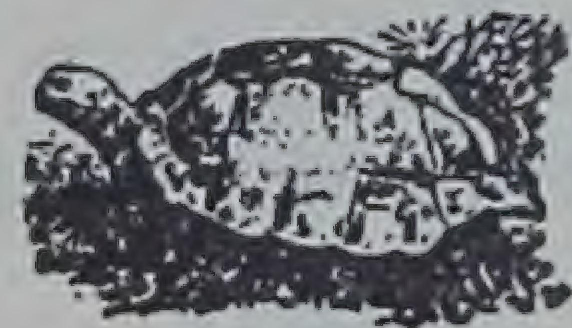
سنگ بر شیشه زدن[1] - کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب است.

سنگ برقرابه زدن - بمعنی سنگ بر شیشه زدن لست که کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب باشد .

سنگ بر قندیل زدن - کنایه از تاریك کردن و مکدر ساختن باشد

سنگ برگان - بکسر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، نام سنگی است الوان و بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و آنرا رنگ برگان هم میگویند ، و برگان نام دهیست در شیرازدرقریهٔ فاروق وکان این سنگ درآنجاست ۲ .

سنگ پستان - بکسر بای فارسی ، بمعنی سپستان است۳ ،وآن دارویی باشدمعروف.



سنگ پشت - بضم بای فارسی جانوری است معروف که او را لاك پشت وکاسه‌پشت نیز گویند ۴ - و نوعی از ماهی درم‌دارهم‌هست.

سنگ پشت

سنگ بلور - حجر البلور ۵ است . گویند چون بر شخصی که در خواب میترسیده باشد بندند دیگر نترسد .

سنگچه - بفتح جیم فارسی ، بمعنی‌ژاله باشد که تگرگ است .

سنگ جهودان - حجر الیهود ۶ است و حجرالزیتون هم میگویند چه شباهتی بزیتون دارد . گویند مانندمرجان ازدریامیروید. اگر با خون خفاش بسایند و در چشم کشند و بر ابرو مالند موی چشم و ابروکه‌ریخته‌باشد برویاند

سنگ حمام - سنگی است که در دیگ حمام بهم میرسد چون در ابتدا بسرطان که علتی است مهلك ضماد کنند نافع باشد ، وعلاج‌سرطان رحم‌باین‌است وبعربی‌حجرالحمام ۷ گویند .

سنگ خروس - بعربی‌حجرالدیك ۸ خوانند . گویند گاه هست که از شکم خروس بر میآید بمقدار باقلی ومانند آینه شفاف است. اگرآنرا بشویند و شخصی که بسیار تشنه باشد بخوردتشنگی اوبرطرف شودوغم‌واندوه ازدل‌ببرد.

سنگ خزفی - بفتح خا و زای نقطه دار و فای (۱) بتحتانی کشیده ، سنگی‌است‌مانند زبدالبحر که کف دریا باشد.بآب بسایند وبرموی بمالند موی را بسترد وبعربی‌حجرالشعرخوانند ۹ و بعضی گویند حجرالشعر قیشور است که کف دریا باشد .

سنگ خوار[10] - با خای نقطه‌دار و واو معدوله بر وزن زنگبار ، نام مرغی است

(۱) چك : وفا .

۱ -قس:سنگ بر قرابه زدن . ۲ -رك : سنگ مغنی. ۳- رك : سپستان .
۴ - و نیز سوراخپا وسولاخپا (معرب: سلحفاة) و باخه و کشف «فاب۱ ص ۱۹۹».
۵ = cristal (فر) « دزی ج۱ص ۲۵۰ :۲» . ۶ = حجریهودی = pierre judaïque «دزی‌ج۱ص ۲۵۲ :۲» . ۷ - رك: دزی‌ج۱ص۲۵۱ .
۸ -رك: دزی ج۱ص۲۵۱ وابن‌البیطار. ۹ -حجرالشعر = حجرخزفی = lapis luteus « دزی ج۱ص ۲۵۱ » . ۱۰- رك : سنگ خوارك ، سنگ خوارج ، سنگ خور ، سنگ خورك ، سنگین خوار .

کوچك وسیاه رنگ وکاکل دار که سنگ ریزه میخورد و بعربی قطاة خوانند.

سنگ خوارج ۱(۱)- باجیم، بروزن و معنی سنگ خوارك است که اسفرود باشد ، و آن جانوری است کوچك و سیاه رنگ برابر بگنجشك و چند پرمثل شاخی برسردارد وعربان قطاة گویندش .

سنگ خوارك ۲ - همان مرغك سنگ است که بعربی قطاة گویند .

سنگ خور ۲ - مرغیست سنگ ریزه خور .

سنگ خورك۲ - بمعنی سنگ خوراست که مرغ سنگ ریزه خور باشدوعربان قطاة گویند .

سنگ درموزه افتادن - کنایه از اقامت کردن و ترك نمودن سفر - و مزاحمت - وبیقراری باشد .

سنگ دل - کنایه ازسخت دل وبیرحم باشد .

سنگ دوله - بضم اول و سکون ثانی و ثالث و دال بی نقطه بواو رسیده ولام مفتوح ، بمعنی گردباد باشد ، وآن بادی است که خاك را بشکل مخروطی برهوا برد وبعربی اعصار گویند ؛ و با واو مجهول هم بنظرآمده است.

سنگر ۳ - بفتح اول وضم ثالث وسکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی سیخول است که خار پشت تیر انداز باشد یعنی خارهای خود را چون تیراندازد ۴ .

سنگ راه شدن - کنایه ازمانع شدن و منع کردن باشد

سنگ رعد - بکسر ثالث وفتح رای قرشت و سکون عین و دال بی نقطه ، کنایه از گلولهٔ توپ و گلولهٔ بادلیج باشد .

سنگرك - بفتح اول و رای قرشت بر وزن پنج یك ، بمعنی سنگچه است که تگرگ و ژاله باشد - و بمعنی بادریسه هم آمده است، وآن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوك محکم کنند و بعربی فلکه خوانند ؛ و بضم کاف فارسی وسکون رای قرشت هم آمده است که حرف ثالث و رابع باشد و این اصح است.

سنگ روشنایی ۵ - حجر النور ۶ است که مرقشیشا باشد و آنرا در دواهای چشم بکار برند. *

---

(۱) چش : خارج .

---

۱ - لغتی در سنگ خوارك . رك : سنگ خوار . ۲ - رك : سنگ خوار .
۳ - مصحف «سکر» (ه.م.) . ۴ - سنگر بمعنی حصار - قلعه بندی - گودالی که سربازان برای حفظ خوداز گلوله های دشمن حفر کنند واز میان آن بتیراندازی یا دیدبانی مشغول گردند .



سنگر

۵ - « مارقشیشا... و الفرس یسمونه حجرالروشنائی - ای حجرالنور - لمنفعته للبصر» « قانون . ابن سینا . چاپ طهران ۱۲۹۵ ج ۱ ص ۲۱۱» .
۶ - pierre de Cologne = phosphorique = دزی ج ۱ ص ۲۵۲» .
* **سنگریزه** - بفتح اول و کسر ششم (درلهجهٔ مرکزی)؛ در اوراق مانوی پیارتی ’sngryzg' مرکب از : سنگ ('sng') + ریزه .
Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 80.
خرده سنگ ، پاره سنگ - ریگ ، رمل .

سنگ زخم - بکسر ثالث و فتح زای هوز و سکون خای نقطه دار ومیم ، بعربی حجر اعرابی ۱ گویند، وآن سنگی باشد مانندعاج. چون سحق کنندو برموضعی که خون از آن روان باشد بریزند باز دارد، وآنرا شکر سنگ هم میگویند و حجرالعاج همان است .

سنگ زن - بفتح زای نقطه‌داروسکون نون ،کنایه از ترازوی کم وزن باشد .

سنگسار ۲ - با سین بی نقطه بر وزن زنگبار ، سیاستی باشد مشهور که آدمی راتاکمر در خاك نشانند وسنگ باران کنند ۳ - وبمعنی رسخ هم آمده است ورسخ درلغت بمعنی ثبوت باشد که از ثابت شدن است که باصطلاح اهل تناسخ آن است که چیزی بسه مرتبه متنزل شود یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوان دیگرجلوه نماید و بعد از آن بصورت نباتی چمن آرا گردد وآنرا بگذارد و بصورت جمادی ظهور کند ۴ .

سنگسبویه ۵ - بفتح اول وسکون ثانی وکسر ثالث و سین بی نقطهٔ ساکن وبای ابجد(۱) بواو رسیده وتحتانی مفتوح ، نام گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند و بعربی ذوخمسةاصابع و ذوخمسة اوراق و عین السراطین خوانند وتخم آنرا حب الفقد گویند ومعرب آن سنجسبویه است .

سنگست - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ورابع وفوقانی ، نام جایی و مقامی وموضعی است ۶ .

سنگ سگ - بتازی حجرا لکلب ۷ خوانند ، وگویند بعضی از سگ هست که چون سنگ بروانداززند آن سنگ را از غایت خشمی که دارد بدندان بگیرد و نگاهدارد . پس چون خواهند که میان دوشخص دشمنی افتد بنام آن دو شخص هفت سنگ بردارند ویك یك رابجانب آن سگ اندازند او هر یك را بدهن بر گیرد و بر زمین گذارد و بعد ازآن دو سنگ از آن سنگها را درآب اندازند و ازآن آب بخورد آن دو شخص دهند میان ایشان دشمنی صعبی بهم رسد ، و اگر یك سنگ ازآن بر برج کبوتر اندازند همهٔ کبوتران بگریزند چنانکه دیگر نیایند ، و اگر در شراب اندازند و بخورد اهل مجلس دهند همه با هم جنگ وعربده کنند.

سنگ سودا - بفتح سین بی نقطه ، سنگی است متخلخل و (۲) بر روی آب ایستد و فرو نرود و بعربی حجر الافروج ۸ خوانند . گزندگی عقرب را نافع است.

سنگ شجری ۹ - بفتح شین نقطه‌دار و جیم ، بسد را گویند که مرجان باشد بسبب آنکه از دریا مانند درخت می‌روید .

---

(۱) چك : وبا .　　(۲) چش: که.　　(۲) چش : که .

---

۱ = Lapis Arabicus ،دزی ج ۱ ص ۲۵۱ : ۲» .　　۲ - رك : شمس فخری ص ۳۹ = سغدی snqs'r ،سنگی بودن، بخش دوم کلمهٔ مرکب را میتوان مانندجزو مؤخرسغدی sâr-(رك: پارسی باستان uzmayâ - patiy) تلقی کرد.

Henning, Sogdian loan - words..., BSOS, X,1, p.96.

۳ - « چون میخواستند اورا سنگسار کنند دیگر باریهودیان سنگها بدست گرفتند تا اورا سنگسار کنند.» « انجیل فارسی ۱۵۲» .

۴ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۳ » .　　۵ = سکسنبویه(ه.م.) = سنجسبویه (ه.م.) .. ۶ - درمعجم‌البلدان و حدودالعالم و نخبة‌الدهر یافته نشد . ۷- رك: ابن‌البیطار .

۸ - رك: ابن‌البیطار .　　۹ = corail (فر) ،دزی ج۱ص ۲:۲۵۱ » .

سنگ شکن - مخفف سنگ اشکن است که نام غله‌ای باشد - و نوعی از خرما هم هست.

سنگ شیر - بعربی حجر اللبنی ۱ خوانند. رنگ آن خاکستری رنگ باشد. چون بآب بسایند از وی مانند شیر بیرون آید وبطعم شیرین باشد، و برچشم کشند سیلان آب را بر طرف کند.

سنگ قبطی - بکسر قاف، حجر قبطی است ۲، و آن سنگی باشد سبز تیره رنگ و بسیار سست و نرم ۳ و زود در آب حل شود وگازران مصر کتانرا بآن شویند ودراسهال بکار برند نافع باشد.

سنگ قمر - بفتح قاف ومیم وسکون رای بی نقطه، سنگی است که آنرا دربلادعرب شبها در افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف میباشد. گویند اگر بر درختی بندند که باروميوه ندهد بارآور گردد و چون بسایند و بصاحب‌صرع دهند شفا یابد و آنرا بعربی حجرالقمر ۴ ورغوة القمرخوانند.

سنگک - بر وزن اندک، مصغر سنگ باشد - ونوعی‌ازنان هم هست که برروی‌سنگریزه های گرم پزند ۵ - وتکرگ‌وژاله‌رانیز گویند ۶ - و نام نوعی از غله است و آن سیاه و کوچك میباشد - و نام مرغیست کوچك وشکاری‌ازجنس سیاه چشم که آنرا ترمتای ۷ گویند.

سنگلاخ ۸ - با لام بالف کشیده وبخای نقطه‌دار زده، بمعنی سنگستان‌است که جاومکان سنگ باشد چه لاخ بمعنی مکان آمده است همچو دیولاخ که جا ومقام دیو را گویند.

سنگله - بضم ثالث بروزن زنگله، نانی باشد که ازآرد گاو رس و ارزن پزند.

سنگم - بفتح ثالث بروزن همدم، بمعنی همراه ورفیق باشد ۹ - واتصال و امتزاج‌دو کس یا دو چیز را نیز گویند باهم؛ وبزبان‌هندی‌نیز همین معنی‌دارد - وبضم ثالث بروزن انجم‌پرنده‌ایست بغایت تیزپر و بعضی گویند جانوری است مانند جعل که پیوسته درحمامها میباشد؛وبعضی دیگر گویند کرمی است که میپرد.

سنگ ماهی - بعربی‌حجرالحوت۱۰ گویند، وآنرا درسرماهی یابند وآن‌سفیدوسخت میباشد. خوردن آن سنگ گرده را بریزاند ودر علم یده (۱) بکارآید.

سنگمبر ۱۱ - با میم و بای ابجدبروزن سر دفتر، بمعنی اول سنگم است که‌همراه‌ورفیق

---

(۱) چش : ید.

---

۱ - حجراللبن = pierre de lait = galactite «دزی ج ۱ ص۲۵۲».
۲ - Lapis moroctus = «دزی ج۱ص۲۵۲». ۳ - دزی (ج۱ص۲۵۲) گوید: نوعی ازسنگ بسیار بزرگ وبسیار محکم. ۴ - وحجر القمری = sélénite (فر) « دزی ج ۱ ص۲۵۲ ». ۵ - از : سنگ+ك (نسبت) نانی که برسنگ پخته میشود (ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷ «کاف» کسروی) ، امروزه نیز sangak گویند. ۶ - از : سنگ + ك (شباهت) . طبری sang _ terîk (تگرگ) ، مازندرانی کنونی sang _e terîk (تگرگ) (تریك = تگرگ) « واژه‌نامه ۴۴۳». ۷ - ترمتا، ترمتائی یاطرمتائی (که‌در کردی آنراtoromtal گویند) ازپرندگان شکاری‌ازدستهٔ سیاه چشمان‌است. رك: پرندگان کردی ، مکری ص ۱۷ - ۱۸ . ۸ - از : سنگ+لاخ (پسوند مکان) .
۹ - رك : سنگمبر وقس : سنگار. ۱۰ - رك : دزی ج ۱ ص ۲۵۱ ورك: ابن‌البیطار .
۱۱ - رك : سنگم .

- و اتصال و امتزاج دو شخص یا دو چیز باشد با هم .

سنگ مغنی - بفتح میم و سکون غین نقطه‌دار و نون بتحتانی رسیده، سنگی است الوان و بغایت سست میباشد و آنچه سیاه بود بسرخی زند ونقطهای سفید برآن باشد و شیشه گران بکار برند و آنرا سنگ برکان هم گویند و برکان دهی است از شیراز و معدن این سنگ در آنجاست ۱ .

سنگوان ۲ - با واو بروزن سنگدان، نام قلعه ایست در فارس که به سپیدان مشهور است .

سنگور - بروزن انگور ،سله ای باشد که فقاعیان شیشها و کوزه‌های فقاع را که بوزه باشد درمیان آن بچینند - و بادریسهٔ دوك رانیز گویند، وآن چرم یا چوبی باشدمدور که در گلوی دوك محکم سازند، و بعربی فلکه خوانند ۳ - و نام مرغی هم هست .

سنگوك - با واو مجهول بروزن مفلوك، بادریسهٔ دوك را گویند وبعربی فلکه خوانند ۴ .

سنگول - بر وزن معقول ، مطلق ضروریات را گویند یعنی هرچیز که درکار باشد وضرور بود ۵ .

سنگویه - بفتح اول وآخر که تحتانی باشد نام حصاری وعمارتی است عظیم درهندوستان که ستونهای آن یکپاره است و هر ستونی را بهزار مرد نتوان برداشت . گویند آن عمارت را دو کس کرده‌اند: مردی و زنی؛ مرد مازین وزن مازینه نام داشته است .

سنگله - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، خار پشتی را گویند که خارهای خود را مانند تیراندازد .

سنگ یاسم - با تحتانی بالف کشیده و بسین بی‌نقطهٔ مکسور بمیم زده ، سنگی است سبز بزردی مایل. چون بسایند اجزای آن‌مانند شیر برآید و زبان را بگزد . درد چشم را نافع باشد وآنرا بعربی حجرحبشی ۶ خوانند.

سنگ یرامی - بفتح تحتانی، حجرالیرام است. گویند هرتیشه را که ازآن سنگ آب دهند چون برسنگ زنند مطلقاً آواز ندهد و درسنگ مانند گل‌فرورود، سحق کنندوبردندان مالند سفید وسخت گرداند.*

سنگین‌خوار ۷ - باحای نقطه‌دار(۱) و واو معدوله بر وزن نسرین زار، سنگ خوارك را گویند ، وآن پرنده‌ای باشد کوچك وغذای‌او سنگریزه است.

سنگین سار - با سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت(۲) زده ، نوعی‌ازسارباشد، وآن پرنده‌ایست سیاه رنگ و بر پشت نقطهای سفید دارد .

سنلخ - بفتح اول ولام بروزن برزخ،نیم تنه را گویند ، وآن جامه‌ای باشد پیش باز که قد و آستین آنرا کوتاه کنند و دربن زمان کانبی خوانند.

(۱) چك : با خا . (۲)چك : وبرا .

۱ - رك : سنگ برکان . ۲ - مصحف «شکنوان» . رك : فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۳۲، ۱۲۶، ۱۵۶. ۳ -رك:سنگوك. ۴ - ظ، مصحف«سنگول» = سنگور (ه م.) . ۵ - ورك:سنگور. ۶ = Lapis Thyites «دزیج ۱ص۲۵۱» . ۷ = سنگ خوار.

* سنگین - بفتح اول ، از : سنگ + ین (نسبت) ؛ گیلکی sangin ، (کریستنسن sengin ضبط کرده !)، فریزندی saengîn ، یرنی sängîn ، نطنزی sängîn «ك۱.ص۲۹۲»، سمنانی sängîn، سنگسری ولاسگردی وشهمیرزادی sängín،سرخه‌یی sangín «ك۲.ص۱۹۲»؛ گران ، وزین،ثقیل، ضد : سبك - سخت ، صلب - با وقار.

سنمار ۱ - بکسر اول و میم بالف کشیده بروزن گل‌کار ، نام شخصی بوده رومی که قصر خورنق را او ساخته است و او را عربان سنمار بکسر نون و تشدید میم خوانند . گویند سنمار خورنق را چنان ساخته بود که درشبانروزی بچند رنگ مختلف میشد : صبحدم کبود و در نیم روز سفید مینمود و بوقت عصر زرد میشد . چون نعمان گردید او را خلعتی فاخر ونعمتی وافر دادند از آن بغایت خوشوقت شد و گفت: اگر میدانستم که ملك با من اینچنین احسان میکند عمارتی به ازین میساختم چنانکه آفتاب بهرطرف که سیر نماید آن قصر بدانجانب میل کند. نعمان بتصور آنکه مبادا برای دیگری از ملوك بهتر ازین بسازد حکم فرمود تا او را بربالای قصربرده بزیر انداختند ۲ .

سنود - بفتح اول بروزن حسود، استعمال فکر است در اموریکه بهیچ کار نیاید.

سنوس - بضم اول بروزن خروس ، نام درختی باشد - و نام گیاهی هم هست ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی یای تحتانی هم آمده است .

سنه - بفتح اول وثانی وظهورهای هوز، بمعنی لعنت ونفرین باشد ۳ ؛ و باین معنی باشین نقطه‌دار هم آمده است - و باخفای ها در عربی بمعنی سال باشد - وبضم اول وثانی زن پسر را گویند که بعروس شهرت دارد.

سنهار - بضم اول بروزن گلزار، بمعنی آخر سنه است که زن پسر باشد و بترکی گلن خوانند .

سنی - بکسر اول و تخفیف نون بتحتانی کشیده ، مخفف سینی است و آن خوانی باشد که ازطلا ونقره ومس وبرنج سازند ۴. - وبمعنی ریم‌آهن هم گفته‌اند - وبفتح اول وثانی وسکون تحتانی بمعنی آهن و فولاد است - و بضم اول وکسر ثانی مشدد ، معروف است که اهل سنت وجماعت باشند - و نام نوعی از ماهی باشد در مولتان و گوشت آن بغایت لذیذ میشود.

سنیز ۵ - بضم اول بروزن گریز، سیاه‌دانه راگویند ، وآن تخمی باشدسیاه که برروی‌خمیر نان ریزند .

سنیژ ۵ - بفتح اول و زای فارسی ، ریسمانی باشد که از پهنای‌کار زیاده میآید، آنرا جولاهگان نمیبافند و برانگشت پیچیده بگوشه میگذارند - وآن‌نی که ریسمان خام‌برآن‌تنند.

---

۱ - لغة بمعنی قمر(ماه) است واصل آن «سن ماه» (بکسر سین) است وهردوکلمه بمعنی قمر (ماه) است ،کلمهٔ نخستین در زبان ارمی (بکسر اول وفتح دوم) وکلمهٔ ثانی در زبان فارسی . اینده‌وکلمه را بایکدیگر مزج وهاء رابراء بدل کردند . مزج دو کلمهٔ مترادف نظیردارد . قس : قباطاق (مرکب از : قبا (فارسی) + طاق (معرب از رومی))؛نشوءاللغةالعربیة ص ۱۲۰ ح ۱» .
۲ - منقول ازهفت پیکر نظامی .رك: هفت پیکر چاپ ارمغان ص ۵۸-۶۳ .
۳ - «سنه ، لعنت ونفرین بود . لبیبی گوید :
ای فرومایه ودر کون‌هل وبی‌شرم‌وخبیث   آفریده شده از فربه وسردی وسنه » .
« لغت فرس ۴۷-۴۸» .
۴ - سینی. (ه.م.)   ۵ - شنیز (ه.م.) = شونیز(ه.م.) .

بیان بیست ودوم(۱)

در سین بی‌نقطه با واو مشتمل بر هشتاد و دولغت و کنایت

سو - بفتح اول وسکون ثانی، نام‌چشمه‌ایست در ولایت طوس و بچشمهٔ سبز اشتهار دارد. گویند یزدجرد بن بهرام بن شاپور را که پادشاه ظالمی بوده در کنار آن چشمه اسبی برزمین کوفت یا لگدی بروی زد وبکشت - وبضم اول بمعنی جانب وطرف باشد ۱ - و بمعنی‌مثل‌ومانند هم هست - و مخفف سود باشد ۲ که در مقابل زیان است - وروشنایی را نیز گفته‌اند ۳ که ضد تاریکی است - و بترکی‌آبرا گویند.

سواب - بفتح اول بروزن جواب، پالا شدن وچکیدن آبرا گویند ازچیزی همچو کیسهٔ ماست وامثال آن.

سواد اعظم ۴ - هر شهر و مدینهٔ بزرگ را گویند عموماً - و مکهٔ معظمه را خصوصاً.*

سواران‌آب‌وسوارگان‌آب ۵- کنایه از حباب است وآن‌قبه‌ای باشد شیشه‌مانند که در وقت باریدن باران برروی آب بهم‌میرسد - و موج آب را نیز گفته‌اند.

سوارپا - با بای فارسی بالف کشیده، بمعنی‌پاسوار‌است ۶ که کنایه‌ازپیادهٔ چست‌وچابك باشد.

سوار سیستان - کنایه از رستم زال است.

سوارك آب - باکاف بمعنی سواران آب است که حباب - وموجهٔ آب باشد.

سوارون - بفتح اول وضم رای‌قرشت بروزن فلاطون، تخم خاکشی باشد وآنرا بعربی بذرالخمخم خوانند.*

سواك - بضم اول وثانی بالف کشیده و بکاف زده، زردیی باشد که برروی‌غله‌زارنشیند وغله را ضایع کند - وبکسر اول درعربی‌مسواك است، و آن چوبی باشد که در وقت نماز کردن

---

(۱) چش: ودویم.

---

۱ = سوی sôi، پهلوی sûk (طرف، جهت) وsôk «اشتق، هوبشمان۷۴۸» (ورك: نیبرگ ۲۰۴: sôk) معرب‌آن‌سوق در «چهارسوق» «اشتق‌ص ۱۶۵ح۲». ۲ - رك: سود. ۳ - طبری sû (روشنی) «اصاب‌طبری ۴۴۵»، گیلکی sû (روشنایی). ۴ - (عر) لغة بمعنی ناحیهٔ بزرگ. ۵ -رك: سوارك آب. ۶-رك:پاسوار.

* سوار-بفتح اول (درلهجهٔ مرکزی) و درقدیم suwâr [رك: اسوار، اسوبار]، کردی suvâr، افغانی spôr و swôr، بلوچی sawâr «اشتق ۷۴۹» کلمهٔ فارسی su'vâr = asvâr پهلوی asbâr مأخوذ از پارسی باستان- asabâra «هوبشمان ۴۷۹» ورك:نیبرگ ۲۸۷ لغةبمعنی‌برندهٔ‌اسب. ورك: اسوار، اسوبار؛ کسیکه بروی اسب و ستوران دیگر نشیند، راکب - آنکه درانومبیل، کشتی و دیگر وسایل نقلیه نشیند.

* سواری- بفتح‌اول (درلهجهٔ مرکزی). رك: اسواری، سوار.

و غیرآن بردندانها مالند ۱ .

سوپ - بضم اول و سکون ثانی و بای فارسی ، بزبان خیوق که یکی از الکای خوارزم است آبرا گویند همچنان که پکند بابای فارسی وکاف بر وزن سمند نانرا ۲ و سوپ وپکند آب و نان است ؛ و بعضی گویندطلب آب ونان‌است - وبزبان هندی غله برافشان باشد.

سوبدی - بضم اول وسکون‌ثانی وبای ابجد (۱) و دال بی‌نقطه (۲) بتحتانی کشیده ، نام پرنده‌ایست کوچك و آنرا بفارسی سار گویند وبعربی زرزور ۳ بر وزن پرزور و بتر کی سنقورجوق (۳) خوانند .

سوبرا ۴ - بضم اول وفتح ثالث و رای بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت زند وپازند(٤) بمعنی امید وامیدواری باشد .

سوبهار - با های هوز بر وزن روزه دار ، نام بتخانه‌ای بوده قدیم در نواحی غزنین ، و با شین نقطه دار هم بنظر آمده است و آنرا شابهار نیز گویند ۵ .

سوتام - با اول بثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده و بمیم زده ، هر چیز کم واندك را گویند و بعربی‌قلیل خوانند و بزبان طوسی‌بمعنی کوچك و اندك وناقص هم آمده است .

سوج ۶ - بضم اول‌بر وزن عوج،بمعنی سوز است که از سوختن باشد چه درفارسی جیم ابجد بزای هوز وبرعکس تبدیل می‌یابد.

سوجرونتن ۷ - با اول بثانی رسیده و فتح جیم و رای قرشت بواو کشیده و کسرنون وفوقانی مفتوح بنون زده ، بلغت زند وپازند(٤) بمعنی‌آوردن باشد که درمقابل بردن است.

سوجش ۸ - بکسر جیم،بروزن‌ومعنی سوزش است که از سوختن باشد.

سوچه ۹ - بر وزن کوچه، خشتك‌جامه راگویند وآن پارچه‌ای باشد چهار گوشه که در زیر بغل جامه دوزند و آنرا بغلك نیز گویند ؛ و بعضی‌آن پارچهٔ مثلث متساوی‌الساقین‌را گفته‌اند که ازسر تریز جامه ببرند تا خشتك را بر آن دوزند؛ و باین معنی بجای جیم فارسی‌زای‌فارسی و عربی هردوآمده است.

سوخ - بضم اول وسکون آخر که خای نقطه‌دار باشد ، بمعنی پیاز است و بعربی بصل خوانند .*

سوخته ۱۰- بروزن دوخته ، معروفست یعنی هرچیز که آتش درآن افتاده وسوخته باشد

(۱) چك : وبا . (۲) چك : — بی نقطه . (۳)چك : صفرجق، چش : صفرجق . (٤) چك: ژند وپاژند .

۱ - رك : شرح قاموس ، منتهی الارب . ۲ -رك : پکند ، ورك ص صد وشش مقدمه ح۱ . ۳ - رك : زر زوره . ۴ - هز ، sôbrâ ، sôbâr ، پهلوی ômêt ، امید «یونکر۸۰» . ۵- رك : شابهار . ۶ = سوز . رك : سوختن ۷ -هز. sôjrôn(a)tan ، sôc(a)rônitan ، پهلوی apurtan ، آوردن «یونکر ۸۰» . ۸ = سوزش . ۹ = سوزه = سوجه . ۱۰- اسم مفعول از «سوختن» .

* سوختن - بضم اول وفتح چهارم ، اوستا ریشهٔ— saoc ،saocayâhi(روشن کردن)، saoka [.âtare (شعلهٔ آتش) ، — saocañt (سوخته) ؛ پهلوی sôxtan ،sôc(i)shn ، هندی باستان ریشهٔ — çôc ، çócati ؛ کردی sôtin (سوختن) ، افغانی sêzal ، sêjal ، svajavul، استی sôjun و sûjin (سوختن) ، بلوچی sucag ,sushagh (سوختن) ، sôcag، و sôshagh (سوزاندن).وخیع sûz ، سریکلی sáuz (سوز) «اسشق ۷۵۰». گیلکی soxtan ؛ آتش گرفتن چیزی (لازم) ، آتش در گیراندن در چیزی ، افروختن (متعدی) .

- ولته ورکوی سوخته را نیز گویند که بدان آتش ازآتش زنه گیرند وبعربی حراقه‌خوانند ۱ - ونام گنج پنجم است از جملهٔ هشت گنج‌خسرو پرویز که گنج افراسیاب وگنج بادآور وگنج‌بار وگنج خضرا ودیبهٔ خسروی وگنج سوخته‌وگنج شادآور وگنج عروس باشد - وآنکه جگرش از از حرارت فاسد شده باشد - و شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد - و بمعنی سنجیده وبوزن درآمده‌هم‌هست۲ -ودرولایت روم ۳ مردم طالب علم را سوخته میگویند - و بمعنی ثفل شراب هم آمده است که بعد از فشردن بدور اندازند .

سود - بضم اول و سکون ثانی و دال، معروفست که در مقابل زیان باشد و بعربی نفع گویند ۴ - و ماضی سودن هم هست -و بمعنی سورهم‌آمده است که جشن و شادمانی ومیزبانی باشد - و بفتح اول و ثانی بروزن و معنی سبد باشد۵ ، و آن ظرفیست که از چوبهای باریك ولرم بافند .

سودابه - بضم اول بر وزن خونابه ، نام دختر پادشاه هاماوران است که زن کیکاوس باشد ؛ و بفتح اول بروزن گرمابه هم گفته اند.

سودانیات ۶ - بضم اول و کسر نون بعد الف وتحتانی بالف کشیده و بفوقانی زده ، بلغت سریانی مرغی باشد سبزرنگ ومنقاردرازی دارد ودرختانرا بمنقار سوراخ کند وآن‌رابشیرازی دار نمك خوانند .

سودآور - بر وزن زورآور ، بمعنی سوداگرباشد وبعربی تجار گویند۷ .

سوداوه۸ -با واو بروزن ومعنی‌سودابه است که زن کیکاوس باشد ، چه درفارسی‌بای‌ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند .*

---

۱ - فتاد آتش صبح در سوخته بیکدم جهانی شد افروخته .
سعدی «سروری» ورك: نوروزنامه . تعلیقات ۱۲٤ . ۲ - باین‌معنی«سخته»(ه م) صحیح است .
۳ - مراد مملکت عثمانی است. ۴ - پهلوی sût(نفع ، فایده) ، ازریشهٔاوستایی sav- (فایده بردن) « بارتولمه ۱۵٦۱» ورك : نیبرگ ۲۰۹ ؛ بلوچی sût ، sît « اشق ۷۵۱»؛«همهٔ علتهایی راکه از بلغم خیزد سود دارد (فلفل)»«الابنیه : فلفل» . ۵ = سبد(ه م.).
۶ -جمع‌سودانی‌بمعنی‌مرغی که‌درمتن‌شرح‌داده‌شده، معرب‌آن«شودانیق»(ه.م.)و«سرذنیق»:
« ذکربلدالرومیه ... ازعجایب آنجا آن درخت است‌ازروی ، که‌بلیناس بن‌بطیاس صاحب‌الطلسمات ساخته است اندرکنیسه ، وصورت سودانی هم از نحاس برسرآن درخت ساخته ، وهرسالی بوقتی رسیدن زیتون این سودانی آنجا صفیری‌بزند بلند ، بعدازآن هرسودانی که درآنحدود ودیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی ، و باهر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو درمخلب ، وهریکی برسرآن سودانی نشینند و زیتون‌آنجا فروکنند وساکنان آنجا برمیدارند ... »«مجمل التواریخ والقصص ص ٤۸۸» . ۷ - تاجر (مفرد) صحیح است . ۸ = سودابه (ه.م.)

* سودمند - بضم اول و فتح سوم ؛ از : سود + مند (پسوند اتصاف) ، پهلوی sûtômand « اشق ۷۵۱» ؛ آنکه یا آنچه سود دهد ، نافع : « ملك رانصیحت او سودمند آمد و از سرخون او برخاست .» «گلستان ۵۲» .

* سودن - بضم اول وفتح سوم ، هندی باستان ریشهٔ ça- (تیز کردن) ،کردی sûin و sûn (ساییدن تیز کردن)«اشق ۷۵۲» - پهلوی sûtan «ناوادیا ۱٦۵» وقس : سان،افسان (سنگ چاقوتیز کن) «هوبشمان ۷۵۲» ؛ ساییدن ، لمس،مالیدن، کوبیدن ، صلابه کردن-خرد کردن ، ریز کردن - سفتن ، سوراخ کردن .

سور ۱ - بروزن شور ، بمعنی هنگامه و جشن وطوی و مهمانی - و عروسی - و ختنه سوری - و بزم ایام عید باشد - و بمعنی رنگ خاکستری بسیاهی مایل‌هم هست - واسب‌واستر و خر الاغی راگویند که خط سیاهی‌مانند سمند از کاکل تا دمش کشیده شده‌باشد ۲ ؛ و بعضی اسب بآن رنگ را خوب نمی‌دانندلهذا میگویند «سور ازگله دور» -ونام مرغی هم هست-ورنگ سرخ را نیز گفته‌اند چه‌گل سرخ را گل سوری و لاله را لالهٔ سوری‌وشراب لعلی‌راشراب‌سوری ۳ میگویند - وبعضی از افغان هم‌هست که‌باین‌لقب مشهورند ۴ - و نام شهری هم بوده‌است ۵ - ودر عربی دیوار قلعه راگویند - و شراب سرخ‌رانیز عربان خمرالسوری خوانند ۳ - وبضم‌اول‌وسکون همزه هم درعربی نیم خورده وپس مـانده‌ٔ اطعمه و اشربه راگویند.

سورا - بر وزن نورا ، نـام شهری ومدینه‌ایست ۶ .*

سوران ۷ - بر وزن توران ، بمعنی سارو باشد ، وآن پرنده‌ایست سیاه‌رنگ‌ونقطهای سفید دارد وخوش‌آواز باشد.

سورج - بر وزن تورج ، نوعی از کف دریا باشد ۸ و آن درجاییکه نزدیك بدریاکوه وسنگ باشد بهم مرسد ومانند نمك‌شور میشود لیکن از نمك سفیدتر و لطیف‌تر است.

سورنای - یعنی‌نایی که درسوروجشن وعروسی نوازند ۹ وسرنا مخفف آن است وآنرا

---

۱ - اوستا sûirya (صبحگاهی ، روزانه) ، پهلوی sûr (چاشت صبح ، طعام) ، بلوچی‌ع sîr (عروسی، نامزدی) ، شغنی sur (ضیافت ، جشن‌عروسی(«اشق ، هوبشمان ۷۵۳». در لهجهٔ زرتشتیان ایران « سور » بمعنی عروسی است « مجلهٔ پشوتن سال اول شمارهٔ ۵ ص ۱۶ ح ۱۱ ». ۲ - سول (ه‍.م.) ورك : نوروزنامه تعلیقات ص۱۲۴ - ۱۲۵.

۳ - در رسالهٔ پهلوی«خسرو قبادان وریدك وی» madh i âsurîk (می‌آسوری) آمده «اونوالا ص۲۷: بند ۵۸ » ثعالبی درغرر اخبار ملوك الفرس آنرا « سوری » تعبیر کرده : بنابرین منسوب به«سور» بمعنی‌سرخ نیست: «ازآن پس شصت وطل شراب‌سوری بازخوردی (خسروپرویز)» «مجمل‌التواریخ والقصص۸۰» . ۴ - نام قبیله‌ای درافغانستان «دائرةالمعارف اسلام : افغانستان».

۵ - « سور محله‌ای است ببغداد معروف ببین السورین ومنسوب‌بدان سوری‌است» «معجم البلدان ۳۰۵ » ونیز موضعی است از ناحیت خزران« حدود ۱۱۰» . ۶ - «سوراء ،موضعی است.گویند درجنب بغداد است وگویند خود بغداد است وباالف مقصوره‌هم روایت شده ... ادیبی گوید : موضعی است بجزیره» «معجم‌البلدان» « سورا ، موضعی است در عراق از سرزمین بابل ، وآن شهر سریانیان است وشراب را بدان نسبت کنند .» «معجم‌البلدان» . ۷ - جهانگیری در ذکر «سارنج» «سوران» را از لهجهٔ مردم آذربایجان یاد کرده . ۸ = efflorescence (فر) «لك۳ص۳۰۰». ۹ - از:سور + نای = سرنا = سرنای = سرنی (ه‍.م.) . قس :کرنای .

* سوراخ - بضم اول.دارمستتر (تتبعات ایرانی I ، ۶۲)آنرا از اوستا -sufrâka٭، پهلوی sufrâk ، suhrâk ٭ ، sûrâk ٭ دانسته ، هرن‌این‌را غیرممکن میداند چه‌در اوستا فقط - suwrâ (حلقه یا نیر) آمده «اشق ۷۵۴» . هوبشمان گوید :کایگرکلمهٔ افغانی sûrai (سوراخ) را مانند دارمستتر تشریح کرده ، که در پازند sûlâ = پهلوی sûrâk یا sûlâk ، اوستا sufrâka ٭ = فارسی ٭ سوفرا sufrâ ،اوستا - suwrâka ٭ = فارسی ٭ سوبرا subrâ است«هوبشمان ۷۵۴» ،کردی ع surâx ؛ افغانی sûrai ع sûlâx « اشق ۷۵۴ »، شهمیرزادی sulâ ، گیلکی sûlâx ؛ رخنه ، شکاف ، منفذ ، ثقبه .

شهنای نیز خوانند .

سورنجان - بکسر ثالث و سکون نون و جیم بالف کشیده وبنون دیگر زده، بلغت اندلس دوایی است ۱ که آنرا درعراق لعبت بربری گویند و فقاح آنرا یعنی شکوفه وگل آنرا بعربی اصابع هرمس وآنراحافرالمهر بفتح میم خوانند ؛ و بعضی گویند اصابع هرمس برگ آن است . نقرس را نافع باشد .



سورنجان

سوری - بروزن نوری ، منسوب بسور باشد- ونوعی از ریاحین سرخ است - و بمعنی رنگ سرخ هم آمده است - وگلی باشد که آنرا به پیکان تشبیه کرده‌اند ۲ - ونوعی از پیکان هم هست - وشادی و خوشحالی را نیز گویند -ونام یکی از سلاطین هم بوده ۳ - و نوعی از زاج باشد ، وآن زاج سرخ است که بلغت رومی‌قلقند خوانند .

سوریوس ۴ - بکسر ثالث وتحتانی بواو رسیده، و بسین بی‌نقطهٔ زده ، نام‌اصلی نمرود است. گویند نمرود را پسری بوده پدر راگرفت و اخته کرد تا دیگر اورا فرزند بهم نرسد وخود پادشاه شد.

سوزا ۵ - با زای نقطه‌داربالف کشیده، بمعنی سوزنده باشد.

سوزاك ۶ - بروزن پوشاك ، نام‌مرضی است مشهور ، وآن سوزشی باشد که بسبب‌زیادتی صفرا درمجرای بول بهم میرسد وآنجاراریش کند

---

۱ - Colchicum (colchique فر) «لك۲ص ۳۰۲» ؛ گیاهی ازتیرهٔ سوسنیها که درنقاط معتدل ومرطوب روید . پیاز آن در عمق ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر در خاك فرومیرود و در پاییز گلهای سفید یا بنفش شش بخشی از آن خارج گردد و این گلها لوله ای دراز دارند وتخمدانشان برروی پیازقرار گرفته‌است . پس ازآمیزش قریب شش‌ماه درخاك باقی‌میماندوتخمدان بزرگ میشود و دربهار بابرگهای پهن وبراق ازخاك بیرون میآید وکپسولی سه‌خانه میسازد که دانه های درشت بسیار دارد . این گیاه بسیار سمی ومادهٔ‌مؤثرآن بنام colchicine در بیماریهای قلب بکار میرود . «گل گلاب ۲۸۳» .

۲ - وقت گل سوری خیزای‌نگارا! برگل سوری می‌سوری بیار . «مسعودسعد لاهوری۱۸۵» .

۳ - محمد سوری درآغاز تأسیس سلسلهٔ غزنوی ، ریاست‌افغانان غور را داشت وفرزندان او ازطرف غوریان مدتها حکومت فیروزکوه و بامیان را دردست داشتند . بهرامشاه غزنوی‌قطب الدین محمدراکشت و برادر قطب‌الدین یعنی سیف‌الدین سوری درسال ۵۴۳ بانتقام این حرکت غزنه راسخیر کردولی‌سال بعد بهرامشاه‌واردغزنه‌شد وسوری راگرفت وکشت،برادردیگرقطب‌الدین یعنی‌علاءالدین‌حسین‌ملقب بجهانسوزبانتقام خون‌دوبرادر غزنه رامسخر وطعمهٔ‌حریق‌وقتل وغارت کرد. «لین پول . ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ اقبال‌ص۲۶۲» ورك: تعلیقات چهارمقاله ص۱۵٦ .

۴ - درجنات الخلود ، درفهرست «ملوك النمارده» «سیروس» (!)آمده . Severus نام خانواده ای مشهور در روم قدیم است که . Septimius S (۱۹۳-۲۱۱م .) و Aurelius Alexander S. (۲۲۲-۲۳٤م.) از آن خانواده بامپراطوری رسیدند .

۵ - از : سوز+ا (صفت مشبهه) ، پهلوی sôcâk «اشتق ۷۵۰» .

٦ - از : سوز + آك (پسوند ساختن اسم از فعل یا صفت) لغة بمعنی سوزنده . رك : سوزا .

و چرك آید .*

سوزن عیسی - گویندوقتیکه عیسی علیه‌السلام را بآسمان‌می‌بردند سوزنی‌همراه‌داشت وچون بفلك چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاترش برند امر شد که جستجو کنند تا ازدنیا چه چیز همراه دارد و چون دیدند که سوزنی وکاسه‌ای شکسته داشت ، فرمان رسید که‌همانجا نگاهش دارند ۱ .

سوزه ۲ - بروزن موزه ، بمعنی تریز جامه است که چابق باشد.

سوژه - با زای فارسی بر وزن کوزه ، خشتك پیراهن و جامه باشد و آنرا بغلك نیز گویند ؛ وبعضی‌آن پارچه راگویند که‌ازسر تیریز ببرند تا خشتك برآن دوزند ۳ - ونوعی‌ازرستنی باشد مانند اسفناج و آنرا درآشها کنند وبعربی قنابری خوانند واهل خراسان برغست گویند.

سوزیان ۴ - با زای هوز بر وزن صوفیان ، بمعنی نفع وسود وفایده باشد که در مقابل زیان است - و زر و مال ۵ و سرمایه را نیز گویند آنچه باشد از نقد وجنس - و پنهان وآشکار- وسخن ورازنهانی - وچیزی پنهان که مخزون خاطر باشد و آنرا بعربی مافی‌الضمیر گویند - و بمعنی‌سرگوشی هم هست-ومهربان و غمخوار را نیز گفته اند - و بمعنی ارمغان وسوغات و راه‌آورد هم آمده است - وکنایه از نیك وبد هم‌هست چه در اصل سود وزیان بوده بکثرت استعمال سوزیان شده .

سوس ۶ - بروزن طوس ، کرمی باشد که بیشتر جامهای ابریشمی را ضایع کند - ومخفف سوسمار هم هست وچربی‌آنرا زنان‌بجهت فربهی خورند و بربدن مالند - و اصل طبیعت‌را نیز گویند - وگیاه‌خشکی هم‌هست مانندپوست وعلفی که حمامیان سوزند . بیخ آن دافع سعال است - و در عربی کرمی راگویند که گندم‌وبرنج

---

۱ -تنم چون رشتهٔ مریم‌دوتایست دلم چون سوزن عیسی است یکتا .
من اینجا پای بند رشته ماندم چو عیسی پای بند سوزن آنجا .
چرا سوزن چنین دجال چشم‌است که اندر جیب عیسی یافت مأوا ؟
« خاقانی شروانی ۲۰» .

۲ = سوژه= سوجه (ه.م.) . ۳ = سوزه= سوجه (ه.م.) .

۴ - مخفف « سود وزیان» اصلا بمعنی نفع وضرر است : « ونماز دیگر این قوم‌نزدیك امیرمحمد رسیدند ... وحدیث سوزیان فراموش کرد » «بیهقی ص ۷٤» یعنی حساب نفع وضرر، ولی چنانکه‌درمتن گفته‌شده بمعنی‌نفع (تنها) نیزآمده مانند « نام وننگ» که بمعنی نام(تنها) نیز استعمال شود . ۵ - « ... حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر آن بسوزیان وبتن‌وی رسد» « بیهقی ۱۶۳» . ۶ - از تازی «سوس» ، آرامی «شوشا»،یونانی sês « تفس». در آشوری sâsu بمعنی‌بیداست «فاب۱ص۲۰۱».(عر) «سوس،اصل وطبیعت-ودرختی است که بیخ‌آن شیرین و شاخ‌آن تلخ‌میباشد - و دیوچه‌وکرمکی است که در پشم وطعام افتد .» «منتهی الارب» .

* **سوزن** - بضم اول وفتح سوم ، سانسکریت - sûcî (سوزن) «هوبشمان ۷۵۵» .قس اوستا - sûka (سوزن) ، پهلوی sûcan ، پازند sôzan ، sûzan ، کردی shûzhin ، (sûzhin ☆) bezhùzhin، استیع sojine و sujin ، بلوچی sûcin و sîshin, sîcîn ،shîshan و shîshîn ، وخی sic ، سریکلی sîc « اشتق ۷۵۵ » ، گیلکی sûzan ؛ میلهٔ کوچك فلزی نوك تیز وسوراخ دار ونوعاً آهنی که بدان خیاطی کنند .

و اقسام غله را ضایع میکند ۱ - و نام درختی است که بیخ آنرا اصل السوس و اصابع السوس میگویند ۲ - وبلغت هندی نام خوك آبی‌است، و آن حیوانی باشد آبی مانند مشکی پر از باد وخرطومی نیز دارد .

سوسبار ۳ - بکسر ثالث و بای ابجد بالف کشیده‌بروزن روزگار ، بلغت زندوپازند(۱) اسب راگویند و بعربی فرس خوانند ؛ و بداین معنی بحذف رای قرشت هم بنظر آمده‌است.

سوسپند - بابای‌فارسی بروزن گوسفند، نام گیاهی است که چون‌آنرا بشکنند ازآن‌شیرهٔ سفیدی مانند شیر برآید و آنرا در خضابها بکار برند ؛ وبعضی گفته‌اند که علف شتر است.ظاهراً با علف شیر که گیاه شیردار باشد تصحیف‌خوانی شده‌است، والله‌اعلم .

سوسك - بفتح ثالث بر وزن خوبك ، تیهوراگویند ، وآن پرنده ای باشد شبیه بکبك لیکن کوچکتر ازوست - و بسکون ثالث نوعی‌از جعل باشد و او بیشتر درحمامها متکون میشود .

سوسمار - با میم بر وزن هوشیار ، جانوریست مانند راسو لیکن از اوسطبرتر باشد .


سوسمار

پیه و چربی او را زنان بجهت فربه شدن خورند و بربدن مالند، وبعربی ضب گویند و نزد شافعی مذهبان گوشت او حلال است.

سوسن ۴ - بر وزن سوزن ، گلی است معروف و آن چهار قسم میباشد : یکی سفید و آنرا سوسن آزاد میگویند ، ده زبان دارد ؛ و دیگری کبود وآنرا سوسن ازرق‌میخوانند؛ و دیگری زرد وآنرا سوسن خطابی‌می‌نامند؛ و چهارم الوان میشود و آن زرد و سفید و کبود میباشد وآن را سوسن آسمان گونی گویند ، و بیخ آنرا ایرسا خوانند ؛ و این چهار قسم هم صحرایی و بوستانی میشود - و نام درخت چلغوزه هم هست و آنرا بعربی صنوبر الکبار و ثمر آنراکه چلغوزه باشد حب الصنوبر الکبار گویند .


سوسن
گل و دیاگرام

سوسن وسیر - کنایه از عدم سازگاری و موافقت باشد مطلقاً همچو آب و آتش .

سوسنه ۵ - بفتح ثالث و نون ، بمعنی سوسن است وآن گلی باشد معروف .

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ = سوسه (ه.م.) . ۲ - در اروپای قرون وسطی Riglissa و در فرانسوی réglisse گویند « تاریخ طب . اکلرك . ج۱ص ۴۴۷» ورك : لك ۲ ص ۳۰۴ .
۳ - مصحف هز ، sôsyâ ، پهلوی asp ، اسب «یونکر ۸۰» «اونوالا ۲۷۹» (مؤلف درآخر همین‌ماده بحذف رای قرشت اشاره کرده) . با «سوبار(= اسوبار) بمعنی سوار خلط شده .
۴ - پهلوی sûsan « اونوالا ۱۰۴» معرب آن «سوسن» بفتح اول وسوم و «سوسن» بضم اول وفتح سوم و«سوسان» بضم‌اول، عبری«شوشن» بضم‌اول وفتح‌سوم «نفس»ورك « المنجد» = lys (فر) «لك ۲ص ۳۰۶» = Lilium گلی‌ازدستهٔ‌سوسن ها Liliées کهجنس های آن گوناگون و گلهای‌آن سفید یا نارنجی باشد.«گل گلاب ۲۸۱» . ۵ = سوسن (ه.م.) .

سوسه ۱ - بروزن بوسه ، کرمی باشد که در گندم افتد وضایع کند .

سوغه - بفتح اول و غین نقطه دار ، مرسومی باشد که سپاهیان از علوفه وماهیانهٔ خود بنویسندگان دهند .

سوف ۲ - بضم اول و سکون ثانی وفاء بلغت یونانی بمعنی حکمت باشد و سوفی حکیم راگویند .

سوفار ۳ - بر وزن مودار ، ظروف و اوانیی باشد که از گل پخته باشند مانند کوزه و سبو وطغار و خم و امثال آن - و هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً - ودهان تیر را نیز گفته‌اند ، وآن جایی باشد از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند.

سوفال ۴ - با لام، بروزن ومعنی سوفار است که ظروف و اوانی گلی - و سوراخ دهان تیر باشد.

سوفته - بروزن کوفته ، مکرو فریب وحیله باشد - و کرم گندم خوار رانیز گویند ۵ .

سوفچه - بفتح جیم فارسی بر وزن دوکچه ، ریزهٔ هرچیز را گویند - وبمعنی شوشهٔ زر وسیم هم آمده است.

سوفرا - بفتح ثالث ورای بی نقطه بالف کشیده، نام وزیر کیقبادبن فیروز پدر انوشیروان بوده ۶ .

سوفسطائیه ۷ - قومی‌اند ازحکمای باطل .

سوفطیون - بفتح ثالث و سکون طای حطی و تحتانی بواو رسیده و بنون زده ، بلغت یونانی آش بچهارا گویند وبعربی خصیة الثعلب خوانند .

سوفی ۸ - بروزن کوفی ، بلغت یونانی بمعنی حکیم باشد.

سوگ - با ثانی مجهول و کاف فارسی بروزن خوك ، بمعنی مصیبت و ماتم و غم واندوه باشد ۹ - و باکاف تازی کوسه راگویند ، و آن

---

۱ = سوس (ه.م.) . ۲ - یونانی Sophía ماهر(درهنر) ، باهوش، خردمند - خردمندی،حکمت «فرهنگ یونانی-انگلیسی .لیدل واسکات» ورك:فلسفه . ۳ = سوفال(ه.م.).
۴ = سوفار (ه.م.) . ۵ - باین معنی مصحف «سوسه» (ه.م.) = سوس (ه.م.) .
۶ - مبدل « سوخرا Sôxrâ (موسوم به زرهر Zarmihr) از دودمان قارن ومسقط رأس وی بلوك اردشیر خوره و از مردم پارس بوده است « کریستنسن . ساسان ۱۰۵ » وی در زمان پادشاهی پیروزساسانی حکمران ایالت سکستان بود ولقب هزارفت Hazâraft داشت «کریستنسن ایضاً ۲۹۴-۲۹۵» . ۷ - یونانی Sophistês بمعنی استاد ، زبردست ، کسیکه در امور زندگی هوشمند وزیرك است ، خردمند.حکمای سبعهٔ یونان را Sóphistaí مینامیدند - درآتن باستاد دستور زبان ، معانی وبیان ، سیاست و ریاضیات اطلاق میشد . «فرهنگ یونانی- انگلیسی. لیدل واسکات» . ۸ - رك : سوف (متن وحاشیه) . ۹ - مرحوم قزوینی در حاشیهٔ « دیوان حافظ ص ۳۲۰ » نوشته : «سوك بضم سین بمعنی ماتم ومصیبت ، ظاهراً باکاف عربی است : چه در فرهنگ سروری آنرا در باب سین باکاف تازی ذکر کرده است قبل از باب سین باکاف فارسی و علاوه بربن رودکی در دو بیتی که در فرهنگ اسدی (چاپ اقبال ص ۲۸۳-۲۸۴) مذکوراست آنرا با «ملوك» قافیه بسته‌است، ولی درفرهنگهایی که درهند تألیف شده است از قبیل جهانگیری و غیاث اللغات ومؤید الفضلاء این کلمه را باکاف فارسی ضبط کرده‌اند و ظاهراً این تلفظ هندی باید باشد . » آقای دهخدا دربن مورد نوشته اند : « در لغت نامهٔ اسدی کاف و گاف را

بقیه درصفحهٔ ۱۱۹۰

شخصی باشد که چند موی برسر زنخ داشته باشد و معرب آن کوسج است - و بمعنی خوشهٔ گندم و جوهم گفته‌اند- وداسهٔ گندم وجورا نیز گویند، و آن خسهای سر تیز بود که برسرهای گندم‌وجو باشد ۱ .

سوكك ۲ - بر وزن خوبك ، زردیی باشد که بسبب آفتی درکشت وزراعت افتد ؛ وباین معنی بجای کاف آخر لام هم آمده است.

سوگل ۳ - بفتح کاف فارسی و سکون لام ، بمعنی سوكك است ، و آن زردیی باشد که بسبب آفتی بر روی زراعت افتد.

سوگوار ۴ - بروزن گوشوار، مصیبت زده و صاحب ماتم را گویند چه سوگ بمعنی ماتم و وار بمعنی صاحب باشد.

سوکه ۵ - بفتح کاف ، هر سوراخ را گویند عموماً وسوراخ قبل ودبر یعنی پیش وپس را خصوصاً، ودرمجمع‌الفرس سروری بجای کاف لام هم‌آمده است.*

---

۱ - نیزبمعنی جانب وطرف ، رك :سو .   ۳ سرك : سوگل،سولك.
۲ - ظ. مصحف «سوكك» (هـ م.) .   ۴ - از : سوگ + وار (پسوند اصاف) .
۵ - ظ . مصحف «سوله» (هـ م.) .

* سوگند - بفتح اول و سوم ، در اوستا—saokeñta]vañt (گوگرد مند)، دارای گوگرد « اشتق ۷۵۷» . در ایران باستان در محاکمه های مبهم وپیچیده دوطرف دعوی رامورد آزمایشی (بنام ور var) قرار میدادند وهر کس در آزمایش موفق میشد او رامحق میدانستند . از جملهٔ این آزمایشها دادن آب آمیخته بگوگرد بوده . بعقیدهٔ گلدنر چون گوگرد ملین وسبك وانرش مشکوك است میتوان تصور کرد که در روزگار پیشین بهنگام محاکمه آنرا باآب آمیخته بمتهم می‌نوشانیدند و اززود دفع شدن آن ازشکم یا ماندن آب‌درشکم تقصیر وبی‌تقصیری اورا معلوم میکردند . استعمال فعل «خوردن» با سوگند یادگار همین مفهوم است :

بخورد آنگاه با مادرش سوگند   بدین روشن و جان خردمند . « ویس ورامین ۲۱۰» .

بقیه در صفحهٔ ۱۱۹۱

بقیه ازصفحهٔ ۱۱۸۹

درهم‌ریخته ومجزی نکرده‌اند و«ملوك» چاپ اسدی غلط است وعطف «ملوك» بر «امیر» درست یا فصیح نیست . بجای «ملوك» در شعر رودکی «بیوگ» است یعنی عروس ، وشعراوچنین است :

بساکه مست دراین خانه بودم وشادان   چنانکه جاه من افزون بداز امیر وبیوگ
کنون همانم و خانه همان وشهرهمان   مرا بگوئی کز چه‌شده‌است شادی‌سوگ ؟

و رودکی درشعر دیگر باز همین مضمون را آورده است باهمین کلمه :

بس عزیزم بس گرامی سال وماه   اندرین خانه بسان نو بیوگ .

و « بیوگ» را در فرهنگها باکاف فارسی ضبط کرده‌اند ، پس ظاهراً ضبط فرهنگها که سوگ باکاف فارسی است صحیح است . با اینهمه اطمینان کامل ندارم زیرا قدما کاف و گاف را گاهی قافیه کرده‌اند .» «یادداشت هایی دربارهٔ اشعار حافظ . مجلهٔ دانش سال ۲ شمارهٔ ۸ ص۴۰۲- ۴۰۳» هرن این کلمه را درفارسی sög ضبط کرده ، قس: اوستا - âtare]saoka (شعلهٔ آتش) هندی باستان - çóka بمعنی اذیت ، درد ، اندوه و عزا،قریب بمعنی (حرارت شدید ، شعله) (قس : آتش سوگ ، در شاهنامه ۱۶ بیت ۴۲) ، ارمنی sug (اندوه وعزا) «اشتق ۷۵۶» ورك هوبشمان ۷۵۶ .

سوگی ۱ - با کاف فارسی بتحتانی کشیده ، بمعنی سوگوار است که ماتم زده واندوهگین باشد.

سول - بضم اول و سکون ثانی بر وزن غول ، بمعنی دوم سور است که رنگ خاکستری بسیاهی مایل باشد مراسب و استر و خرالاغی را که خط سیاهی ازکاکل تا دم کشیده‌شده‌باشد ۲ - و بمعنی ناودان هم آمده است - وبلغت‌هندی قولنج راگویند-وبضم‌اول‌وفتح‌ثانی ،ناخن پای‌شتر باشد و آنرا بعربی فرسن خوانند با فا وسین بی نقطه بروزن چرکن.

سولان ۳ - بفتح اول وثانی بر وزن همدان ، نام کوهیست درولایت آذربایجان نزدیك باردبیل و پیوسته مردم خدا پرست و مرتاض پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنجا ساکن بوده وهستند، ومغان‌آنجا راازجملهٔاماکن متبرکه میدانسته‌اند چنانکه قسم بدان یاد میکرده‌اند ۴ - و نوعی ازدوایی هم‌هست وآنرا ازجانب رومآورند. لقوه را نافع است ۵ -وبلغت یونانی نام پیغمبریست از بنی اسرائیل ۶ - وبمعنی بام خانه هم هست- ومطلق‌بلندیها را نیز گویند .

سولك ۷ - بفتح ثالث بروزن خوبك، زردیی راگویند که بسبب‌آفتی برغلمزار افتد.

سوله - با ثانی مجهول بر وزن لوله ، مطلق سوراخ راگویند عموماً ۸ - و سوراخ‌پیش وپس راکه دبر وفرج باشد خصوصاً ۹ - وخانه زادیرا نیز گویند که پدرومادر اوهردوهندوستانی باشند - و بمعنی آوازبلندهم آمده است همچو مویه وزوزه ونالهٔ سگ .*

---

۱ - از: سوگ+ی (نسبت) . ۲ - سور (ه.م.) . وآن را نامبارك میدانستند :
آن یکی عیسی آن‌دگر خرسول و آن دگر خضر وآن چهارم غول.
سنایی غزنوی «نوروزنامه . تعلیقات ۱۲۵» .

۳ - رك : سبلان . ۴ - «چون (زردشت) بسن شباب رسید بکوه سبلان خرامیده مدتی آنجا مقیم بود ...» «حبیب‌السیرچاپ تهران ج ۱ص۷۲» . ۵ - لکلرك گوید : نمیدانیم چه ماده‌ایست « لك ۲ ص ۳۰۵ - ۳۰۶» . ۶ - ظ ، مراد Solon (مقنن و یکی از حکمای سبعهٔ یونان (۶۴۰-۵۵۸ ق.م.)) است. ۷ - ظ ، مصحف سوكك (ه.م.) .

۸ - قس : سولاخ= سوراخ (ه.م.) .

۹ - بجنبانم علم چندان در آن دو گنبد سیمین
که سیماب ازسر حمدان فرو ریزمش در سوله .
عسجدی مروزی . «لغت فرس ۴۳۴» .

* **سوم** - بکسر اول وضم دوم(مشدد)(مخفف)= سیم= سیوم ؛ از:سه + ام (پسوند عدد) ؛ عدد ترتیبی برای سه ، درمرتبه سه .

بقیه از صفحهٔ ۱۱۹۰

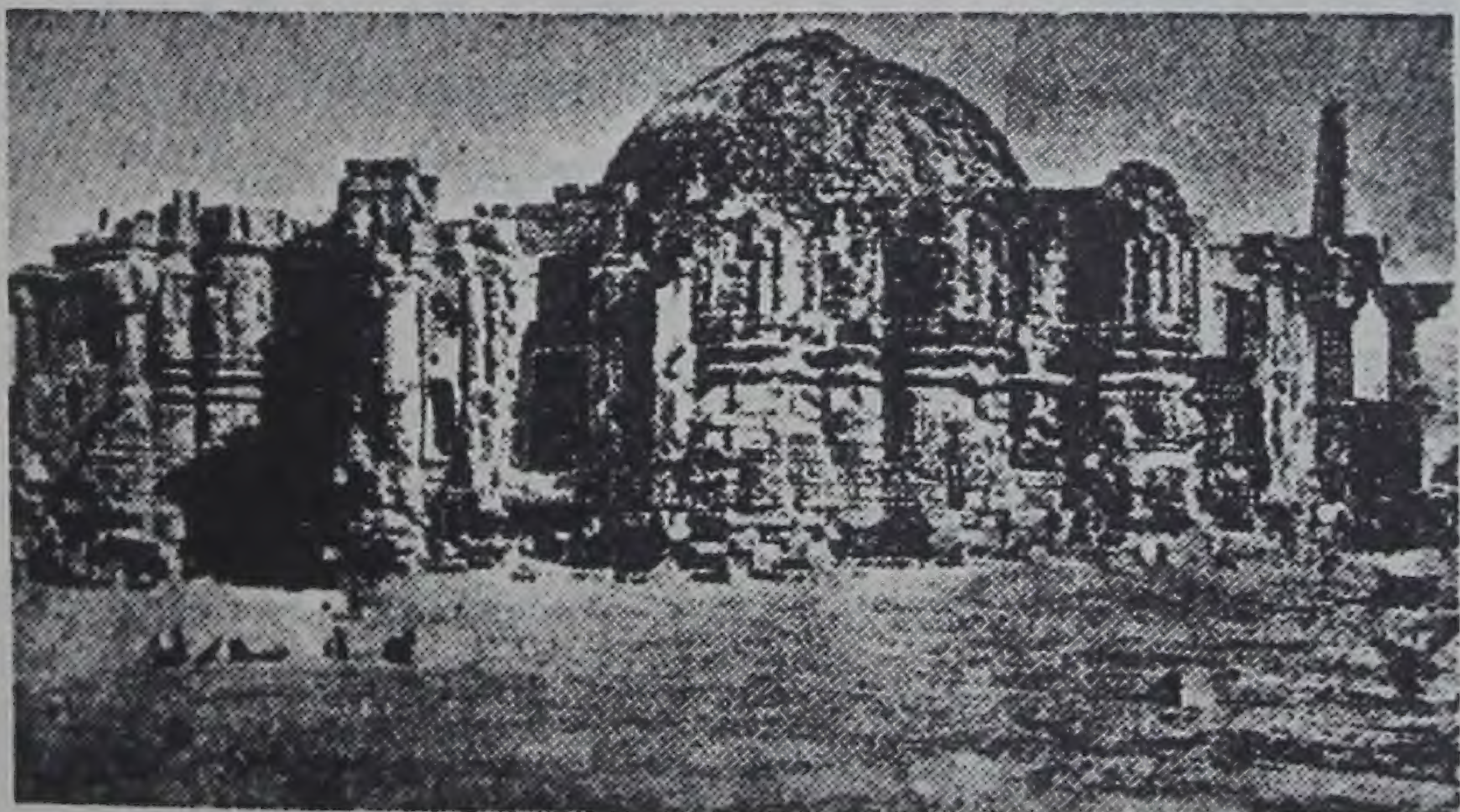
بعد ها سوگندمفهوم اصلی خود را از دست داد و بمعنی قسم عربی بکار رفت ؛در کردی sônd (قسم)، بلوچیع saugind (رك:مزدیسنا ص۴۴۲-۴۴۸) ، کردی sôgind,saugind «اسشق ۷۵۷» ، افغانی ع saugand ، پازند sawagand «هوبشمان ۷۵۷» .

سومنات ۱ - بضم اول وفتح میم ونون بالف کشیده بروزن مهملات بتخانه‌ای بوده درملك گجرات. گویند سلطان محمود غزنوی آنراخراب کرد ومنات را که از بتهای مشهور است در آن بتخانه می بود شکست ، و بعضی گویند که قریش منات را از مکه گریزانیده بودند و از راه دریا بدانجاآورده ؛ وبسکون میم هم گفته‌اند.و گویند این لغت هندوی است که مفرس شده یعنی فارسی گردیده ، وآن نام بتی بود ومعنی ترکیبی آن سوم نات است یعنی صنمی است نمونهٔ قمر، چه سوم بهندی قمررا گویند ونات تعظیم‌است.

سومندر ۲ - با دال ابجد بر وزن سوزنگر ، بمعنی سمندراست، وآن‌جانوری باشد که درآتش متکون میشود.

سومه ۳ - بضم‌اول وفتح میم ، بمعنی

۱ - سانسکریت Somanâtha «مالله‌ند ۳۴۹» از : سومه (ماه) + نات (صاحب) : « ... حجر سومنات ،و «سوم» هوالقمر و«نات» الصاحب فهوصاحب القمر ، و قدقلمه‌الامیر محمود رضی‌الله عنه‌فی‌سنة ست عشرة واربع مائة للهجرة ...» «مالله‌ند ۲۵۲» . هم بیرونی دروجه‌تسمیه این نام شرحی از افسانه های هندی نقل میکند بدین مضمون : « ... و گفته‌اند که منازل ماه دختران پرجاپت (Prajâpati) اند که ماه با ایشان مزاوجت کرد و پس‌از اندك زمانی ازمیان ایشان به روهنی (Rohini) بیشتر مایل شد ودیگر خواهران پیش پدر ازو شکوه بردند . پرجاپت ماه را پند داد که برجملهٔ دختران بیك دیده نظر کند ، ولی ماه پندداونشنید . پس اورا نفرین کرد تا رویش پیس شد واز کرده پشیمان گشت و ازگناه خویش استغفارکرد . پرجاپت‌اورا گفت که ازگفتهٔ خود باز نمیتوانم گشت ، ولی رسوایی ترا درنیمی از ماه پوشیده خواهم داشت. ماه گفت پس نشان این گناه چگونه ازمن محو تواندشد ؟ گفت : بدانکه صورت لنگ مها دیو (Linga Mahâdeva) را برپاسازی وستایش کنی . ماه چنین کرد ولنگ مهادیوهمان سنگ سومنات است .» لنگ یا لنگا بزبان سانسکریت بمعنی آلت مردی است و لنگه مهادوه‌بمعنی‌ارهٔ مها دیو (یکی ازخدایان) است که بت سومنات بدان شکل بوده رك: فتح سومنات. هشت‌مقالهٔ تاریخی و ادبی . نصرالله فلسفی. ازانتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۱۰۴ تهران ۱۳۳۰ص۳.۴۶ .



قسمت جنوبی معبد بزرگ سومنات که پس از حملهٔ محمود غزنوی بجای معبد اصلی ساخته شده (از هشت مقالهٔ فلسفی) .

۲ - رك : سمندر ، سالامندرا . ۳ - رك : فرهنگ دساتیر ۲۵۴ ، و قس : سون .

انتها وحد وطرف باشد.

سون - بضم اول و سکون ثانی و نون، بمعنی طرف و جانب و سوی باشد ۱ - و شبیه ونظیر ومانند رانیز گویند۲ - وبفتح اول بمعنی مدح وثنا باشد.

سونانك - بضم اول و سکون ثانی مجهول وثالث بالف کشیده وبنون وکاف زده، نفسی باشد باصدا که درهنگام خواب یا دروقت دویدن از بینی بر می‌آید.

سونخ (۱) ۳ - بفتح ثالث بر وزن دوزخ ، نام شهری ومدینه ایست.

سونش - بکسر نون بروزن سوزش ، ریزگی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد وبعربی براده خوانند ۴ .*

سوهن ۵ - با های هوز بروزن‌سوزن، مخفف سوهان است .*

سوی پادیدن - کنایه از شرمنده و خجل شدن باشد.

سوی‌زن ۶ - بفتح زای نقطه دار وسکون نون ، بمعنی سوزن باشد که بدان‌چیزها دوزند .

سویس ۷ - بفتح اول و ثالث مجهول بروزن خسیس ، بمعنی آگاه نبودن است که‌بعربی غفلت خوانند.

سویست ۸ - با ثالث مجهول و فوقانی ساکن ، بمعنی سویس باشد که آگاه نبودن وغفلت است .

سویسه ۹ - با ثالث مجهول بر وزن هریسه ، بمعنی قوس قرح باشد.

سوین - بر وزن زمین ، دیگ و طبق وکاسه وکوزه و امثال آن باشد مطلقاً و بعربی ظرف واناگویند - وآبدان سگ را نیز گفته‌اند یعنی ظرفیکه سگ درآن آب خورد .

---

(۱) در چك چاپ ۱۸۳٤م . مانند نسخ دیگر : سونخ ، اما درچاپ ۱۸۵۸ م. «سونج» تصحیح شده .رك : ح۳ .

---

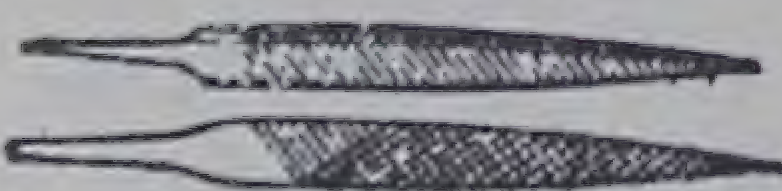
۱ -رك:سو،سوی. ۲ - سان (ه.م.) ۳ -ظ.مصحف «سونج. قریه‌ایست بزرگ از نواحی نسف به‌محمدبن‌احمدبن‌ابی‌القاسم...اؤلؤی معروف‌بنقیه سونجی‌بدان‌منسوبست» «معجم‌البلدان»

۴ - برسرش (انار) یکی غالیه دانی بگشاده
و آگنده در آن غالیه دان سونش دینار. «منوچهری دامغانی ۱۲۰».

۵ - رك : سوهان . ۶ - رك: سوزن . ۷ - رك: سویست .

۸ - رك : سویس . ۹ - ظ، مصحف «سدکیسه» = سدکیس (ه.م.) .

* **سوهان** -بضم‌اول مخفف آن سوهن (ه. م.) = سان (ه.م.) = ساو(ه.م.) ؛دراراك (سلطان‌آباد) son «مکی نژاد»،طبری su ، مازندرانی کنونی sehen «واژه‌نامه ٤٤٦»؛ آلتی‌فولادی وآجیده که درسایدن و صیقل کردن فلز وچوب بکار رود .



سوهان

* **سوی** - بضم اول ، رك : سو .

بیان بیست و سوم (۱)

در سین بی نقطه با ها مشتمل بر سی وشش لغت و کنایت

*** سه اسبه** - بکسر اول و فتح بای ابجد ، کنایه از تعجیل و شتاب است - وکسی را نیز گویند که در کارها تعجیل و شتاب کند و سبب این آنست که چون شخصی خواهد که بتعجیل وزود بجایی رود سه‌اسب همراه میبرد تا هر کدام که مانده شود دیگری‌را سوار شود.

سهاله[۱] -بروزن نخاله، خرده(۲)وریزه و سونش طلا ونقره راگویند .

سه ایوان دماغ - کنایه از محل فکر و محل خیال ومحل حفظ باشد ۲ .

سه پرک ۳ - بفتح بای (۳) فارسی و رای بی‌نقطه وسکون‌کاف ، خطی چند باشد که قماربازان بجهت قماربازی برزمین کشند.

سه‌پره ۴ - بفتح بای (۳) فارسی ورای قرشت ، بمعنی سه‌پرك است ، و آن خطی چند باشد که بجهت قمار باختن برزمین کشند.

سه تا ۵ - با فوقانی‌بالف کشیده.طنبوری راگویند که بآن سه‌تار بسته باشند.

سه جاده - با جیم بالف کشیده و فتح دال ، بمعنی ابعاد ثلثه (٤) است که طول وعرض وعمق باشد ٦ - و باصطلاح‌سالکان اشاره‌بحقیقت وطریقت وشریعت است.

سه خوان ۷ - با واومعدوله وسکون نون ، جماعتی را گویند که ایشان قایل بثالث ثلاثه‌اند و آنها نوعی‌ازنصاری باشند که‌ذات‌واجب را سه میدانند: خدا ومریم وعیسی٤.

---

(۱) خم ۳ : وسیم . (۲) خم۳ ، چش : خورده . (۳) خم ۳: پای .
(٤) خم ۳ : ثلث .

---

۱ - مصحف «سحالة» (عر) بمعنی سونش زروسیم . رك : شرح قاموس و منتهی الارب .
۲ - رك: سه‌غرفهٔ دماغ ، سه غرفهٔ مغز. ۳ =سه پره (ه.م.) ورك : سه ورك .
۴ = سه‌پرك (ه.م.). ۵ - رك : ستا،ستار . ٦ - رك: سه دوری .
۷ - از : سه + خوان (خواننده = قایل) :

کنم در پیش طرسیقوس اعظم ز روح القدس وابن واب مجارا
بیك‌لفظ‌آن سه‌خوان‌رااز‌چه شك بصحرای یقین آرم همانا .
« خاقانی شروانی ۲۲ » .

* سه - بکسر اول se،پهلوی sê ، ایرانی باستان çaya ☆ « نیبرگ ۲۰۳»، پارسی باستان - th(r)itîya (سوم)، اوستا - thri (سه)،هندی باستان - trí «ابشق ۷۵۹»،پازند se ارمنی se (در Sebuxt = فارسی سه‌بخت) ، مخفف sê ☆،کهن‌تر sai = اوستایی در حالت جمع اضافه thrayám ، پارسی باستان th(r)ayâm ☆، بلوچی sai «هوبشمان ۷۵۹»، کردی sî ، افغانی drê ، وخی trûi ، سنگلیچی trái ، یغنوبی théraï ، منجی sharái، سریکلی harói ، شغنی árrai « اشق ۷۵۹ » ؛ گیلکی sa]ta و دردیه ها su]ta ؛ عددی بین دو وچهار ، دوی بعلاوهٔ یك.

سه خواهران - کنایه از بنات باشد، وآن سه ستاره است پهلوی هم ازجملهٔ هفت ستارهٔ بنات النعش که آنرا هفت اورنگ و دب اکبر نیز گویند، وچهار دیگر که بصورت کرسی است نعش خوانند.

سه دختر - بضم دال ابجد، بمعنی سه خواهران است که کنایه ازسه ستاره باشد از بنات النعش.

سه درك - بفتح دال، بروزن ومعنی سه پرك است، وآن خطی باشد که بجهت قمار بازی بر زمین کشند.*

سه دوری - با ثالث بواورسیده ورای بی‌نقطه بتحتانی کشیده، بمعنی سه‌جاده است ۱ که طول وعرض وعمق باشد وبعربی ابعاد ثلثه(۱) گویند.

سه دیر - بفتح ثالث و سکون تحتانی ورای قرشت، عمارتی بوده مشتمل برسه گنبد که نعمان بن منذر بجهت معبد بهرام گور ساخته بود و چون بزبان پهلوی گنبد را دیرمیگویند آنرا بدان سبب سه‌دیرمیگفته‌اندوعربان معرب ساخته سه دیر بروزن غدیر میخوانند ۲.

سهر - بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت، گاو را میگویند و عربان بقر خوانند، و بعضی گویند سهر ماده گاو است ۳ - وبفتح اول وثانی در عربی بمعنی بیداری است که در مقابل خواب باشد.

سهراب ۴ - بضم اول، نام پسر رستم زال است که از دختر پادشاه سمنگان بهم رسیده

(۱) خم ۳ : ثلث.

۱- رك : سه جاده. ۲ - جوالیقی گوید : «سدیر، فارسی معرب است واصل آن «سادلی» است یعنی درآن سه قبهٔ متداخل است ومردم آنرا «سه دلی» خوانند پس معرب شده. ابوبکر آرد : آن موضعی است معروف در حیره، ومنذر اکبر آنرا برای یکی از پادشاهان ایران اتخاذ کرد. ابوحاتم گوید ازاباعبیده شنیدم که میگفت: آن «سدلی» (بسین مکسور و کسر دال وتشدید لام مفتوح والف در آخر) باشد و آنرا معرب کرده «سدیر» گفتند ... و گفته اند «سدیر» بمعنی بهتراست». «المعرب ۱۸۷-۸۸» مرحوم قزوینی در یادداشت های خود بر برهان نوشته‌اند : «سه‌دله وسدلی، عمارتی بود دارای سه گنبد، که یکی دروسط بزرگتر بوده و دو درجنبین آن قدری کوچکتر که به اصطلاح «دو گوشوار» گویند (صحاح ولسان، در : س د ر). ۳ - sihr گاو (فهرست ولف) :

چو بر شاه تازی بگسترد مهر   بیاورد فربه یکی ماده سهر.

«شاهنامهٔ بخ ج ۹ص ۲۷۳٤».

و ظ. سهر بضم اول است بمعنی سرخ (رك : سرخ، سهراب) و اصل «سهر گاو» (گاوسرخ) است وصفت بجای موصوف نشسته : «(افریدون) اول خروج بر گاو نشست تا پادشاهی بروی مقرر شد، ودیگر نامها برحکم آنك شبانی میکردند : سپید گاو، وسیاه گاو، وسهر گاو یعنی سرخ گاو و مانندهٔ این نهادند وازاین جهت چون افریدون بیرون آمد سلاح او گرز بود یعنی سلاح چوپانان چوب باشد چون عصا و مانند آن، و سر گرز او گاو سار بود بمثال نامها.» «فارسنامه. ابن البلخی ۱۲». ۴ - Suhrâb = سرخاب Surxâb (ه.م.)، از : suhr = سرخ (ه.م.) + آب؛ بمعنی دارندهٔ آب ورنگ سرخ (چنانکه یاقوت یاشراب) «یوستی. نام نامهٔ ایرانی ص ۳۱۳». درسلسلهٔ ملوك طبرستان دوتن راسرخاب ویکی راسهراب نوشته اند «مرزبان نامه. تهران ۱۳۱۷. مقدمه ص ه».

* سه‌دله = سدلی - رك : سه دیر.

بود و اورا ندانسته کشت.

سه روح - با رای قرشت بواو کشیده و بحای حطی زده ، بمعنی موالید ثلاثه است که حیوان ونبات وجماد باشد .

سه رود - با رای قرشت (۱) بواو رسیده و بدال زده ، بمعنی سه‌تار است که طنبور سه تاربسته باشد ؛ و بعضی گویند چنگ و رباب و بربط است .

سهستن ۱ - بفتح اول و سکون سین بی‌نقطه بروزن نهشتن، بمعنی ترسیدن ورمیدن باشد.

سه سنبل ۲ - بفتح سین بی نقطه (۲) و سکون نون و بای ابجد (۳) مضموم بلام زده، بمعنی سوسنبر است ، و آن سبزیی باشد میان پودنه و نعناع زیرا که چون پودنه رادست نشان کنند سوسنبر شود و آنرا سی‌سنبر نیز گویند.

سه شاخ - با شین قرشت (٤) بالف کشیده وبخای نقطه‌دار (٥) زده ، بمعنی سه‌روح است که کنایه از موالید ثلاثه باشد وآن حیوان ونبات وجماد است ۳ .

سه ظلمت - کنایه از تاریکی صلب پدر و تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادراست وآنرا سه ظلمات هم میگویند ۴ .

سه علم - کنایه از علم الهی و طبیعی و ریاضی باشد.

سه غرفهٔ دماغ - بمعنی سه ایوان دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد ۵ .

سه غرفهٔ مغز - بمعنی سه غرفهٔ دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد ٦ .

سه فرزند - موالید ثلاثه‌است که‌نبات و جماد وحیوان باشد .

سه گانه - با کاف فارسی بالف کشیده و فتح نون ، کنایه از جام و پیالهٔ شراب خوری باشد .

سه گل - بضم کاف فارسی و سکون‌لام، نام درختی است که‌میوهٔ‌آن چون پخته شودسرخ گردد و بغایت قابض باشد وآنرا بفارسی‌توت‌سه گل و بعربی توث العلیق خوانند چه درخت آنرا عربان علیق گویند ، وتوث وحشی نیزهمان است ۷ .

سه گنبذان - عبارت از قلعهٔ سنگوان است که در شیراز بسپیدان مشهور است وآن سه قلعه بوده که در آنجا جمشید ساخته است : اول استخر ودوم قلعهٔ شکسته و سوم قلعهٔ سنگوان، و نیز یکصد و چهل ستون بر سر پشته برآورده وکوشکی بطول یکصد و شصت گز بنیاد کرده بود که‌اکنون آثارآنرا چهل ستون خوانند ۸ .

(۱) چك : با را . (۲) چك : ـ بی نقطه .
(۳) چك : وبا . (٤) چك: ـ قرشت . (٥) چك : وبخا .

۱ ـ پهلوی sahəstan بمعنی بنظر آمدن ، ظاهر شدن . هزوارش آن madm(a) mônistan– «یونکر ۱۱۵» «اونوالا ۵۰٦».درتهرانی se ـ be (امراست‌بمعنی بنگرودقت کن). ۲ ـ رك: سی سنبر. ۳ ـ وبیز آلتی مرکب ازدسته‌ای چوبین دارای‌سه شاخهٔ فلزی راگویند که بدان غلدرا باد دهند . ۴ ـرك : ظلمات ثلاثه . ۵ ـرك:سه‌ایوان‌دماغ، سه غرفهٔ مغز . ٦ ـ رك:سه‌ایوان دماغ ، سه غرفهٔ دماغ . ۷ = تمشك = Rubus «ثابتی ۱۹۰». ۸ ـ «(جمشید) اصطخر پارس رادارالملك ساخت .. وسه‌قلعه‌ساخت‌درمیان شهر وآنرا سه‌گنبدان نام نهاد : یکی قلعهٔ اصطخر ، دوم قلعهٔ شکسته و سوم قلعهٔ شکنوان ، برقلعهٔ اصطخر خزانه داشتی و بر شکسته فراش‌خانه واسباب آن ، وبر شکنوان زرادخانه.» (فارسنامه. ابن البلخی ۳۲ ، ۱۲٦ و ۱۵٦).

سه گوهر - بمعنی سه فرزند است که کنایه از موالید ثلاثه باشد .

سه کوهك - با کاف و های هوز بر وزن چه‌خوبك ، بمعنی خارخسك‌است،وآن خاری باشد سه گوشه .

سهل - بفتح اول و سکون ثانی ولام ، بمعنی آسان باشد که در مقابل دشوار است ۱ - ونام وزیر هامان هم هست ۲ .

سهم - بر وزن وهم ، بمعنی ترس و بیم باشد ۳ - و در عربی تیر پیکان دار را گویند .*

سهند - بر وزن سمند ، کوهی است مشهور در ولایت آذربایجان نزدیك بتبریز ۴ ؛ و بعضی گویند نام دهی‌است متصل بدان کوموآن کوه بدو منسوب است .

سه نوبت - کنایه از ایام کودکی وایام جوانی و ایام پیری‌باشد - و کنایه ازتهجدواشراق وچاشت هم هست -ونوبت نواختن را نیز گویند یعنی‌نقاره زدن چه‌در قدیم سه وقت‌نوبت‌مینواخته اند و آنرا اسکندر وضع کرد و در زمان سنجر پنج وقت شد وپنج نوبت شهرت یافت.

سهی - بر وزن صفی ، راست و درست راگویند عموماً - وهرچیز راست رسته راخوانند خصوصاً ۵ - و بمعنی تازه و نوچه و نوجوان هم آمده است .

سهیت - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده بفوقانی زده ، عمارت عالی راگویند .

بیان بیست وچهارم

درسین بی نقطه بایای حطی مشتمل بریکصد وپنجاه وشش لغت و کنایت

سی - بفتح اول وسکون ثانی ، سنگ راگویند و بعربی حجر خوانند - و بکسر اول

---

۱ - عربی است . رك : منتهی الارب و قاموس .

۲ - رك : منتهی الارب . ۳ - پهلوی sahm (ترس ، وحشت) از sam ؛ پارسی باستان çath_man- * = ایرانی باستان thras_man- * ، sam از پارسی باستان çah_man * = ایرانی باستان çah_man- = ایرانی باستان thrah_man- * از thrah- ، آریایی tras- (لرزیدن ، ترسیدن) [رك : ترسیدن] رك : نیبرگ ۱۹۹؛ورك : سهمگین ، سهمناك . ۴ - کوه آتش فشانی قدیمی در ۶۰ کیلومتری دریاچهٔ ارمیه ، دهانهٔ آتش‌فشانی آن‌کاملا واضح است و ازجنوب و جنوب شرقی برشته‌ای موسوم به‌سهند محدود میشودکه سه قلهٔ مرتفع آن در روی خطی ۱۰ تا ۱۲ کیلو متر واقع شده و قلهٔ مرکزی آن بارتفاع ۳۷۰۰ متر است . رك : جغرافیای طبیعی .کیهان . ص ۵۸ - ۵۹ .

۵ - رك : سرو سهی .

* **سهمگین** - و سهمگن (مخفف) از : سهم (ترس وبیم) + گین (پسوند اتصاف) ؛ پهلوی sahmên (ترس‌آور، خوفناک) «نیبرگ ۱۹۹» ورك : سهم ؛ مهیب ، سهمناك :

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی .
« گلستان ۱۱۷ » .

* **سهمناك** - از : سهم (ترس و بیم)+ ناك (پسوند اتصاف) ؛ ترسناك‌،سهمگین

عددی است معلوم ۱ .

سیا - بکسر اول ، مخفف سیاه است که در مقابل سفید باشد ۲ - و بفتح اول سنا را گویند وآن داروبی است که در مسهلات بکار برند ۳ .

سیاب - بکسر اول بر وزن نقاب ، امر بآراستن باشد یعنی بیارای وآرایش ده ۴ - وبمعنی حیات هم گفته‌اند که زندگی باشد۵ - وحباب، هم بنظر آمده است، الله اعلم۵ - وبلغت وادی القری بمعنی خلال باشد و آن گیاهی است که سبز و رسیدهٔ آنرا بجهت اسهال خورند ۶ و نارسیدهٔ آنرا بجهت قبض و امساك .

سیار - بکسراول بروزن خیار، کشکینه را گویند ، وآن نانی باشد که از آرد جو وآرد باقلا و ارزن پزند ۷ .

سیاسر - بکسر اول وفتح سین بی‌نقطه بروزن دلاور ، قلم تراشیدهٔ نویسندگی‌را گویند - و بفتح اول و سین بی‌نقطه ، بمعنی سار است ، وآن پرنده‌ای باشد معروف ۸ .

سیاکیز - با کاف بروزن فراویز ، نمد راگویند ، وآن‌چیزی است که از پشم میمالند.

سیال - بفتح اول بروزن عیال، یاسمین راگویند وآن سفید وزرد میباشد .

سیالخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و لام مکسور بخای نقطه‌دار (۱) زده ، خارخسك مانندی راگویند سه پهلو که از آهن سازند وبر سرراه‌دشمن واطراف‌قلعها ریزند ۹ - وخارخسك را نیز گفته‌اند .

سیام - بکسر اول بر وزن نظام ، نام کوهی است مابین سمرقند و ناشکند وبسمرقند نزدیك است . گویند مقنع خراسانی که او را حکیم‌بن عطا ۱۰ میگفتند بزورسحر وشعبده مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی برمی‌آورد وآن ماه از پس آن کوه طلوع میکرد تا پنج فرسخ در پنج فرسخ نور آن ماه می‌تافت ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند ۱۱.

سیامك - بکسراول وفتح میم‌وسکون

---

(۱) چك : بخا .

---

۱ - پازند sî ، از پهلوی sîh = پارسی باستان *th(r)îthat = اوستا thrisat، سانسکریت - triçat «هوبشمان ۷۶۰» ، کردی ع sî.افغانی dêrsh «اسفق ۷۶۰» ، گیلکی وتهرانی sî؛ سه‌بارده، ده بعلاوهٔ بیست. ۲ـ رك: سیاه. ۳ ظ. مصحف «سنا». ۴ـ ازمصدر «سیابیدن»: بدو گفت او: خوان‌قربان سیاب بدین کارمرخویشتن‌را بیاب .فردوسی‌طوسی «جهانگیری». ولی‌درفهرست‌ولف‌این کلمه‌نیامده . ۵ـ ظ. مصحف «حیات» و «حباب» . ۶ ـ در گیلکی نیز syâb.

۷ - روستایی زمین‌جو کرد شیار گشت عاجز که بود بس ناهار
برد حالی زنش زخانه بدوش گرده‌ای چند وکاسه‌ای دو سیار .
دقیقی طوسی. «لغت فرس ۱۵۵» .

۸ - رك: سار . ۹ - رك: فرهنگ عبدالقادر ۱۳۷۱ وفهرست ولف :
چو با جیش هومان در آویختند سیالخ بمیدان درون ریختند
فردوسی طوسی . «فرهنگ نظام» .

۱۰ـ هاشم حکیم (طبری‌وابن‌الاثیر) یا هاشم بن حکیم (تاریخ بخارا چاپ شفرس ٦٤) رك : مجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۳۵ .

۱۱ـ نه مـاه سیامی نه‌ماه فلك که اینت غلام است وآن پیشکار .
رودکی سمرقندی . «لغت‌فرس ۳۳۶» .
(برهان قاطع ۱۵۵)

کاف، بمعنی مجرد است که ازترك وتجرد باشد ۱ - و نام پسر کیومرت هم بوده - و نام یکی از پهلوانان توران که در جنگ دوازده رخ بدست گرازهٔ ایرانی کشته شد .

سیان - بفتح اول بروزن عیان ، گیاهی است که بر درخت پیچد وبعربی عشقه گویند.

سیاوخش - بکسر اول و فتح واو وسکون خا وشین نقطه‌دار، لذت عقلی‌راگویند ۲ - و نام پسر کیکاوس پدر کیخسرو هم هست که والی ولایت نیم روز بود و عاشق مادراندر خود سودابه شده بود و برآتش رفت ونسوخت ۳ .

سیاوخش آباد - نام شهری بوده در توران که سیاوخش آنرا بنام خود بنا کرده بود .

سیاوخش گرد - بکسر کاف فارسی وسکون را و دال بی نقطه (۱) ، بمعنی سیاوخش آباد است که نام شهر پسر کیکاوس باشد.

سیاوش ۴ - بر وزن بناگوش، همان سیاوخش است که پسر کیکاوس باشد ؛ وبفتح واو هم آمده است - وبمعنی پرنده‌ای هم هست که آنرا سرخاب میگویند .

سیاوش آباد - همان سیاوخش آباد است که مذکور شد .

سیاوش گرد - بمعنی سیاوخش گرد است که نام شهر سیاوخش باشد.

سیاه ۵ - بر وزن نگاه ، معروفست که در مقابل سفید باشد - ومست طافح‌از خودبیخبر را نیز گویند - و غلام حبشی و زنگی را هم میگویند - ونام خط چهارم است از جملهٔ هفت خط جام جم که خط ازرق باشد - وبمعنی نحس وشوم - و وارون و وارونه هم گفته‌اند - و نام اسب اسفندیار است و چون سیاه بوده بدین نام میخوانده‌اند - و نام کتابی هم هست از مصنفات زردشت وآنرا زمزم نیز خوانند ۶ .

(۱) چك :-بی‌نقطه .

۱ -این معنی برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است «فرهنگ دساتیر ۲۵۴» دراوستا Syâmaka بمعنی سیاه‌موی مند، دارای موی‌سیاه ؛ جزو اول آن syâva(سیاه) است وآن دراوستا هم‌نام نامدار ایرانی (که‌در داستانها پسر کیومرث محسوب شده) وهم نام کوهی‌است.رك: یشتها ج۲ص ٤٤ وص ۳۲۸ ح ۹ . ۲ - برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان. رك : سیاوش .

۳ - «برمتتبعان آثار سلف ظاهراست که سودابه زن کاوس مادراندر سیاوخش بروی عاشق شده بود نه چنانکه مصنف ذکر کرده که سیاوخش عاشق مادراندر خود سودابه شده بود» «چك ٤٤۹ح». رك:سیاوش. ۴ = سیاوخش (ه.م.) . دراوستا Syâvarshan مرکب‌از syâva☆ (= سیاه) + arshan (= گشن) بمعنی چهارپای نر(مخصوصاً اسب)؛ لغة یعنی [دارندهٔ] اسب نرسیاه «بارتولمه ۱٦۳۱» ورك : یشتها ۱و۲ (فهرست). ۵ - از siyâvah ☆ ، پارسی باستان siyâva_tha ☆ با پسوند - tha - = ایرانی باستان -sa- ، سانسکریت - sa - «نیبرگ ۲۰۳» ،اوستا - Syâva (سیاه) ، پهلوی siyâh،siyâk ، هندی باستان - çyâvá (قهوه‌یی، قهوه‌یی سیاه)،ارمنی seav (سیاه) ،کردی وبلوچی ع siyâh (سیاه) ، استی sau ، وخی shû، سنگلیچی shói «اسشق ۷٦۱» ورك: هوشمان ۷٦۱؛ گیلکی sia ،فریزندی ونطنزی sia،یرنی siâ «ك. ۱ ص۲۹٤» ، سمنانی siâ ، سنگسری sió ،سرخه‌یی ولاسگردی وشهمیرزادی siáh «ك.۲ص۱۹۵»،طبری syû «نصاب‌طبری ٤٦۰» . ٦ -مصحف «ستاه» و«بستاه» مبدل ومخفف «اوستا». مسعودی در مروج الذهب (مصحح محمد محیی الدین‌عبدالحمید ج۱ص ۱۹٤) گوید : «زرادشت ابن‌استیمان (اسپیتمان) ، وهونبی المجوس الذی‌اتاهم‌بالکتاب المعروف بالزمزمة عندعوام‌الناس ، واسمه عندالمجوس بسیاه(درچاپ پاریس ج۲ص۱۲٤بستاه)» رك : مزدیسنا ص۲۵۵ .

سیاه بادام [۱] - کنایه از چشم‌معشوق است،چه چشم را ببادام تشبیه کرده‌اند.

سیاه پستان [۲] - زنی را گویند که فرزند او نماند وهر طفلی را که شیردهد بمیرد.

سیاه پوش [۳] - با بای فارسی بروزن سیاه گوش ، شب گرد وعسس ومیربازار ومیرشب را گویند - وچاوش را نیز گفته‌اند ، وآن کسی باشد که پیشاپیش پادشاه دورباش گوید ، و این جماعت در قدیم بجهت هیبت و صلابت وسیاست سیاه می‌پوشیده‌اند - وماتمی وسوگوار و صاحب تعزیت را نیز گویند - وشیربانان را یعنی‌جماعتی که شیر و ببر وجانوران درنده نگاه میدارند هم میگویند .

سیاه بید - نوعی از بید باشد [۴] .

سیاه چرده [۵] - بمعنی سیاه رنگ باشد چه چرده بمعنی رنگ و لون هم آمده است .

سیاه خانه [۶] - معروفست که خیمهٔ صحرانشینان باشد - وکنایه از بندی‌خانه-وخانهٔ بی میمنت و بدیمن هم هست .

سیاه خانهٔ وحشت - کنایه از دنیا و روزگار باشد - وکنایه ازلحد وگوروقبر هم هست.

سیاه دارو - با دال بی نقطه بالف کشیده و رای بی‌نقطه بواو رسیده ، نام درخت تاك صحرابی‌است وآنرا بعربی کرمةالبیضاخوانند. خوشهٔ آن ده دانه بیشتر نشود و دراول سبزباشد و درآخر سرخ گردد وگل آن لاجوردی‌میشود.

سیاه دست [۷] - با دال بی‌نقطه بروزن سیاه مست ،کنایه ازمردم بخیل وردل و ممسك باشد .

سیاه سنگ - باسین‌بی‌نقطه‌بروزن‌سیاه رنگ ، نام موضعی است درجرجان وچشمه‌ایست درآن موضع که بهمن نام دارد . اگر جمعی‌از آن چشمه آب بردارند ویك شخص ازایشان‌پای بر کرمی که در همانجا میباشد بگذارد آب همهٔ آن مردم تلخ میشود .

سیاه کار [۸] - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده (۱) ،کنایه از فاسق و فاجر وظالم ومحیل وگناهکارباشد-وسیاه کاری فاسقی و بدبختی .

سیاه کاسه [۹] - بمعنی‌سیاه دست‌است که کنایه از مردم بخیل و ممسك وردل‌وبدبخت باشد .

سیاه کرد [۱۰] - بمعنی سیاه کار است که کنایه از فاسق و فاجر و ظلم کننده ومحیل باشد .

سیاه گلیم [۱۱] - بکسر کاف فارسی ، کنایه از بدبخت وبیدولت وسیه‌روز باشد .

سیاه گوش [۱۲] - با کاف فارسی بر وزن سیاه پوش ، جانوری‌است درنده که سلاطین وامرابدان‌شکار کنند.



سیاه گوش

(۱) چك : وبرا زده .

۱ - رك: سیه بادام .
۲ - رك: سیه پستان .
۳ - رك : سیه پوش .
۴ = Salix australior «ثابتی ۱۹۰» .
۵ -رك : سیه چرده .
۶ - رك : سیه خانه .
۷ - رك: سیه دست.
۸ - رك : سیه‌کار .
۹ - رك: سیه‌کاسه .
۱۰- رك : سیه کرد.
۱۱ - رك : سیه گلیم .
۱۲ = سیه گوش = پروانك (ه.م.)

سیاه نامه [۱] - با نون بالف کشیده و فتح میم ، کنایه ازعاصی و گنه‌کار و فاسق وبد کاره وظالم باشد .

سیاه وسفید فرق کردن - کنایه از سواد داشتن یعنی مصحف و کتاب خواندن باشد .

سیاهه [۲] - بفتح ها ، تفصیل رخوت و اسباب و اسامی مردم و کتاب و امثال آن‌باشد - و کنایه از زن بد کاره و فاحشه و قحبه هم هست [۳] .*

سیاهی ده [۴] - بکسر دال ابجد و سکون های هوز ، بمعنی شرمنده کن وخجل ساز باشد یعنی شخصیکه مردم را در گفتگو شرمنده و خجل سازد - و بمعنی طاقت ده - و آرایش ده - و خلافت ده نیزآمده است؛وامر باین معنی هم هست.

سیب - بر وزن و معنی تیب است که سرگشته و مدهوش [۵] - و سرگشتگی در شغل وکار باشد - و با ثانی مجهول بمعنی میوه‌ایست معروف وآنرا بعربی تفاح خوانند [۶] .*

سیب و تیب [۷] - بکسرتای قرشت،این لغت از اتباع است همچو تار ومار و خان و مان و امثال آن و بمعنی سرگشته ومتحیرومدهوش وحیران باشد - و بمعنی سرگشتگی درشغل‌وکار نیز هست .

سیبوس [۸] - بفتح اول وضم‌بای فارسی بروزن کیموس ، درمجمع‌الفرس سروری بمعنی اسبغول و اسفیوش آمده است و آنرا بعربی بزر قطونا خوانند .

سیبوسن [۸] - با بای‌ابجدبروزن‌پیمودن،

---

۱ - رك : سیه نامه . ۲ - از: سیاه+ه (نسبت و اتصاف) رك: سیهه (مخفف).

۳ - چون کودك دبستان اخلاص وفاتحه دشنام آن سیاهه زن از بر همیکنم .

-وزای سمرقندی.«فرهنگ نظام» .

۴ - از : سیاهی+ده (دهنده [اسم فاعل] -دوم شخص امر حاضر) .

۵ - رك : تیب ، سیب وتیب ، تیب وشیب . ۶ - پهلوی sêp «تاوادیا ۱۶۵» «اونوالا ۱۲۰ دوم» ، اورامانی sâw «ك. اورامان ۱۲۶» ، گیلکی sêb ، طبری «سه» (بکسر اول)،مازندرانی کنونی sîf و sef «واژه‌نامه۴۵۴»،خوانساری sö «سالنامهٔ فرهنگ کلپایگان ۴۷» = Malus pumila،ثابتی۱۹۱، Malus communis «ستوده۶۸»ورك :فرهنگ‌روستایی:

اگر ز باغ رعیت ملك خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ. «گلستان۴۱».

۷ = تیب وشیب. رك : سیب ، تیب. ۸ - مقلوب و مبدل «سپیوش» (ه.م.) = اسفیوش = اسپیوش (ه. م.)

* **سیاهی** - بکسر اول ، از: سیاه+ ی (مصدری) ؛ سیاه بودن - تاریکی ، ظلمت :

قرص خورشید درسیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد.

«گلستان ۲۲»

* **سیب زمینی** - بکسر اول و سوم و فتح چهارم - Solanum tuberosum ازتیرهٔ بادنجانیان Solanées است وبرگهای‌آن مرکب و میوه‌های آن قرمز وسمی ولی‌ساقه های زیرین آن دارای مواد نشاسته‌یی بسیار و قسمتی از غذای نوع بشر را تشکیل میدهد «گل‌گلاب ۲۳۹»



سیب زمینی

این لغت هم درمجمع‌الفرس سروری بمعنی اسبغول آمده است وآنرا بعربی بزرقطونا نامند.

سیبویه = بفتح بای حطی، مخفف سیب بویه است که بوی سیب باشد - و بفتح واو نام فاضلی‌است مشهور ۱. گویند چون هردورخسارهٔ او برنگ و ضیا مانند دو سیب بود بنا بر این بااین نام موسوم گشت ۲ و بعضی گویند این لغت عربی است.

سیبیا = بکسر بای ابجد (۱) بر وزن کیمیا، بلغت سریانی نوعی از ماهی باشد ۳ در ناحیهٔ بیت‌المقدس و در بعضی ازسواحل‌مغرب نیز هست.

سی‌توی = با فوقانی بواو کشیده وبتحتانی زده، چیزیست از اندرون‌آلات گوسفند وغیره که با شکنبه میباشد.

سیج = بفتح اول وسکون ثانی و جیم، بمعنی مویز است که انگور خشك شده باشد - و بکسر اول بمعنی رنج و محنت و مشقت ۴ - و باجیم فارسی هم بااین معنی وهم بمعنی ترتیب دادن و ساز کردن ومهیا ساختن‌کاری باشد۵.

سیچغنه ۶ = با اول بثانی رسیده وضم جیم فارسی وفتح غین نقطه‌دار (۲) ونون، بمعنی باشه باشد، وآن پرنده‌ایست شکاری ازجنس‌زرد چشم ۷ - وبمعنی صعوه هم‌آمده است؛ و بفتح جیم فارسی هم گفته‌اند.

سیجیدن ۸ = بروزن پیچیدن، بمعنی

(۱) چك : بکسربا. (۲) چك:- نقطه دار.

۱ - ابوبشر عمرو بن عثمان بن قنبره (یا) ابن قنبر فارسی بیضاوی وسپس عراقی بصری ملقب بسیبویه متولد دربیضاء ازقرای شیراز و متوفی بسال ۱۶۲ وبقولی ۱۸۰ هـ. و «کتاب سیبویه» مشهور به «الکتاب» درنحو ازوست « معجم المطبوعات ج۱ ستون ۱۰۷۰».

۲ - « سیبویه لقب فارسی ، معناه بالعربیة رائحة التفاح و قیل کان یشم منه رائحةالطیب بذلك سمی. وقیل کان یعتادشم التفاح » « معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۷۰ » اما F. Krenkow این قول راقبول ندارد و گوید : هرگز این‌کلمه را با «ب» مشدد تلفظ‌نکرده‌اند و بسبب مشابهت این نام با عدهٔ بسیار از نامهای ایرانی قدیم ، هجای آخرکلمه باید « oe » باشد وبنابراین‌باحتمال اقوی میتوان گفت که تلفظ کلمه Sêbôê است وآن اصطلاحی محبت آمیز بود بمعنی «سیب کوچك» . رك : دائرةالمعارف اسلام : سیبویهی.

۳ = sèche (فر) « لك ۲ ص ۳۱۱» . ۴ - سیجمند بمعنی دارندهٔ رنج ، محل رنج و محنت :

جهان سیجمند وپر انائی — که او را پیشه باشد بیوفائی.

زرتشت بهرام . «ارداویرافنامه چاپ جاماسب اسا ص ۵».

۵ - رك : سیجیدن . ۶ - فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ ترکی اظفری «سیچینغنه» را بمعنی کلنگ آورده که شکاری نیست.

۷ - ای نادره عدلی که زانصاف تو تیهو — از دیدهٔ سیچغنه کند دانه مهیا.

عمید لوبکی. «جهانگیری».

۸ = سیچیدن از : سیج = سیچ + یدن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی sêcîtan « ناوادیا ۱۶۵»، استاد هنینگ پس از ذکر « پسیچیدن » و ارتباط آن با سغدی - pts'yc * ، - patsêc از - patisâcaya * گوید : لازم است یادآور شویم که « سیچیدن » ازتحلیل‌غلط تلفظ خطای بسیچ - bisêc ناشی شده و درحقیقت وجود نداشته است.

Henning , Sogdian loan _ words...,BSOS.,X.1,p.104.

مهیا ساختن وترتیب دادن کاری باشد.

سیجیده [۱] - بروزن پیچیده، بمعنی مهیا ساخته وآراسته باشد.

سیجون [۲] - بر وزن جیحون، نام رودخانه ایست در ماوراءِ النهر نزدیك بخجند.*

سیخ پر - با بای فارسی بروزن بیشتر، بچهٔ جانوران پرنده راگویند که هنوز پرایشان خوب بر نیامده باشد و مانند خاری درنظر نماید گویند «سیخ پرشده است.»

سیخك - بر وزن میخك، چهار قطعهٔ گوشت که در سیخ کشیده کباب کنند[۳] - ومصغر سیخ هم هست.

سیخگاه یافتن - مراد از آنست که کسی بداند که بچه‌چیز شخصی را از جا میتوان درآورد، وآن شخص بچه چیز از جا درمیآید.

سیخول [۴] - بروزن بی‌پول، خارپشت کلانیرا گویند که خارهای ابلق دارد ومانندتیر اندازد.

سیر - بکسر اول وسکون ثانی مجهول ورای قرشت (۱)، معروفست[۵] که نقیض گرسنه باشد.[۶] - و وزنی هم هست معین [۷] و آن در خراسان پانزده مثقال است [۸] - و نام شهری و مدینه ای باشد [۹] - و با ثانی معروف، مشهور است که برادر پیازباشد وبعربی ثوم خوانند[۱۰] -

(۱) چك : ورا.

۱ - اسم مفعول از «سیجیدن». ۲ - چنین است در نسخ با جیم، و صحیح «سیحون» است که نهری است بزرگ بماوراءِالنهر نزدیك خجنده بعد سمرقند «معجم‌البلدان». سیر دریا.

۳ - شرح سیخك چه بگویم که زبوی خوش او
من شدم مست و نشسته است کبابی هشیار.
«دیوان‌بسحق اطعمهٔ شیرازی.چاپ استانبول ۱۳۰۳ص۱۱».

۴ = سیخور. رك : سگر. ۵ - پهلوی sêr «نیبرگ ۲۰۳»، زباکی sêr (راضی، خشنود) «گریرسن ۹۴». ۶ - رك : سیرشدن:

ای سیرترا نان جوین خوش ننماید معشوق من‌است‌آنکه بنزدیك تو زشت‌است.
«گلستان ۲۸».

۷ - رك : استیر، ستیر. ۸ - اکنون در تهران ۱۶ مثقال است.

۹ - «سیر» بفتح اول و دوم تودهٔ ریگی بین مدینه وبدر «معجم‌البلدان» و «سیر» بفتح اول، شهری دریمن در مشرق جند «معجم‌البلدان»؛ و «سیردریا» رود سیحون را گویند.

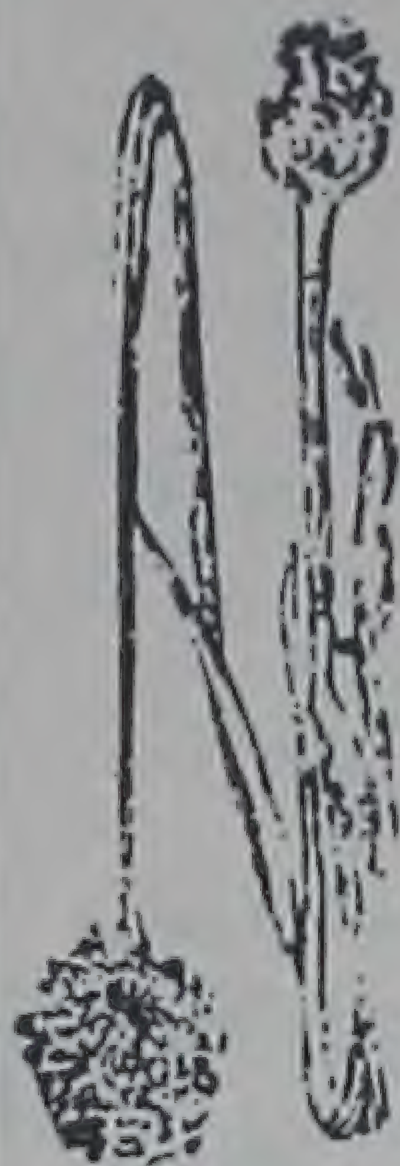
بقیه در صفحهٔ ۱۲۰۴

* سیخ - بکسر اول، سانسکریت - çíkhâ (نوك، نیش)، کردی sîxî ، sîxû (فتیله)، بلوچی sîh و sî (سیخ) «اشسق ۷۶۲»، افغانی sîx «هوبشمان ۷۶۲»، گیلکی sêx، معرب «سیخ»، ترکی «شیش» «تفس»؛ قطعهٔ آهنی باریك ودراز که قطعات گوشت را بدان کشند وکباب کنند، بابزن :

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ.
«گلستان ۴۲».

- قطعهٔ چوبینی که بدان دهان‌جوال را محکم کنند - هرچیز راست وسخت ونوك تیز.

و گیاهی نیز هست که پیوسته در آبهای ایستاده رویَد و خوردنش حیض را بگشاید وبول را براند و آنرا بعربی قرة العین و کرفس الماء خوانند .



سیر

سیراف[1] - بافاوحرکت مجهول ، نام شهری بوده قدیم در کنار دریای فارس .

سیر آمدن - کنایه از ملول شدن و بتنگ آمدن وبی‌نیاز شدن باشد .

سیرسور[2] - با سین بی نقطه بروزن فیل زور ، نام روزچهاردهم است از هرماه‌شمسی و فارسیان درین روز عید کنند و جشن سازند ودرین روز گوشت وسیر برادر پیازخورندو گویند که خوردن‌آن ایمن بودن ازمس جن است‌وجن گرفته را از‌آن‌دهند. نیك است درین روزفرزند بمکتب دادن وپیشه وصنعت‌آموختن .

سیرشدن - معروفست[3] - و کنایه از مستغنی شدن از هرچیز است - و کنایه از آرام‌گرفتن هم هست .

سیرم - بضم ثالث ، تسمه ودوالی باشد سفید که چشمهٔ آنرا کنده باشند بجهت آنکه نرم شود[4] و از آن بند شمشیر کنند و بندکارد وخنجر وشکار بند پرندگان شکاری نیزسازند.

سیرمان[5] - بر وزن میهمان ، یاقوت سرخ را گویند - وحریر نازك منقش وملون را نیز گفته‌اند .

سیرنگ[6] - بروزن‌بیرنگ،پرنده‌ای

---

۱ - Sîrâf ، شهری قدیم در ساحل خلیج فارس ، بندرتجاری بسیار مهم (درقرنهای ٤ تا ۱۰ میلادی) نزدیك بوشهر. رك : دائرةالمعارف اسلام ، معجم‌البلدان .

۲ - از : سیر (ثوم) + سور (جشن) . بقول بیرونی گوش روز (روز چهاردهم)دردیماه جشنی بوده است موسوم به « سیرسور». دراین روز سیر وشراب میخوردند و برای دفع‌شرشیاطین سبزیهای مخصوصی باگوشت می‌پختند «آثار الباقیه ص ۲۲٦» « یشتها۱ ص۳۷٤ » وبنابراین روز چهاردهم هر ماه شمسی نیست .

۳ - اشباع شدن ، حالتی که از خوردن غذا بـاندازهٔ کافی پدید آید .

۴ -سیرم‌پشتش(گورخر) از ادیم سیاه مانده زین کوهه را میان دوراه.
نظامی گنجوی . « هفت پیکرچاپ‌ارمغان‌ص۷۳».

۵ - بیرونی و ابن‌اکفانی در انواع یاقوت چنین نامی را ذکر نکرده‌اند و « بهرمان » و«بهرمانی» را نوعی ازیاقوت یاد کرده‌اند . رك: فهرست‌الجماهر وفهرست نخب‌الذخائر. «سیرمان» بهردو معنی مصحف « بهرمان » است .

٦ - رشیدی گوید : بمعنی سیمرغ زیراکه سی رنگ دارد و مؤلف سراج براواعتراض کرده وسی را « محض کثرت » دانسته است ، ولی این اشتقاق عامیانه است . جزو اول آن«سی» همان است که در « سیمرغ » آمده (رك : سیمرغ) وجزو دوم « رنگ» است .

بقیه‌از صفحهٔ۱۲۰۳

۱۰- پهلوی sighr (هزوارش‌آن shv(a)n ، shûm «یونکر ۸۱ » ورك : توما- Allium گیاهی از نوع سوسنها و دارای چندین جنس‌مختلف است و بعضی ازآنها رابرای‌استفاده ازپیازیا برگ میکارند مانند سیرمعمولیA.sativum که گلهای آن‌چتری است‌وسوخ‌آن‌قطعات جداگانه برروی یك طبق قرار دارد و پیاز و موسیر هم از انواع آنست «گل گلاب ۲۸۱-۸۲».

است که آنرا سیمرغ وعنقا خوانند ۱ و عنقای مغرب همان است، و آنرا بسبب آن عنقا گویند که گردن او(۱) بسیار دراز بوده است و مغرب بضم میم جهت آنکه بدعای حنظلة بن‌صفوان که پیغمبر بود غروب کرد - و کنایه است ازمحالات و چیزی که فکر کسی بدان نرسد - واشاره‌بر ذات باریتعالی هم هست.

سیرون - با ثانی‌مجهول بروزن‌بیرون، سرمای نزدیك باعتدال راگویند.

سیره - بفتح اول و رای قرشت ، پرنده ایست از جنس گنجشك ومانند جل وبلبل خوش آواز است ۲

سیز ۳ - با زای هوز (۲) ، بر وزن و معنی تیز است که درمقابل کند باشد *

سیزگی ۴ - بر وزن ریزگی ، بمعنی سختی ورنج وآزار و درد باشد .

سیس - بروزن کیس ، بمعنی‌اسب جلد و تند و تیز باشد ۵ - و بمعنی جست وخیز هم آمده است ۶ - وظرف شیرآب را نیز گفته‌اند- وبزبان علمی هندی سر راگویند .

سیسارون ۷ - با رای قرشت بروزن میناگون ، چوب شونیز است یعنی ساق‌بوتهٔ‌سیاه دانه؛ وبعضی گویند سیسارون قلقاس است و آن رستنیی باشد در آب و برگ آن ببرگ کدو مانند است.

سیسالیوس ۸ - بکسر لام و تحتانی بواو رسیده (۳) و بسین بی‌نقطهٔ (٤) زده ، بلغت یونانی‌ساسالیوس‌است که انجدان باشد وآن‌رستنیی است معروف .

سیسبان ۹ - بر وزن بیزبان، تخم گیاه

---

(۱) چش : آن. (۲) چاك : با زا .
(۳) چاك : بکسر لام ویا بواو رسیده . (٤) چاك :- بی نقطه .

---

۱ - جز خیالی ندیدم از رخ تو جز حکایت ندیدم از سیرنگ . خیالی.
«رشیدی»

۲ = Carduelis carduelis loudoni Sar « جغرافیای اقتصادی . کیهان ص ۲۹ بنقل از هاینریش». ۳ = تیز ؛ قس : سیب = تیب .
۴ - قس : سیج . ۵ - قس sîsû (اسب) در زبان اکدی و آشوری که در آرامی sûsyâ شده و بصورت هزوارش وارد پهلوی گردیده (رك: سوسبار) « فاب۱ص۲۳۲»:

تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت
روز هیجا چون کسی‌برسیس یکران تنگ تنگ.

عبدالرزاق اصفهانی. «فرهنگ نظام».

۶ - رك : سیستن . ۷ = siser « لك ۲ ص ۳۱۰ »
۸ - رك : ساسالیوس . ۹ = Dolichos seisbân « لك ۲ص۳۱۰ ».

* **سیزده** - بکسر اول وفتح چهارم ، اوستا thridasa (سیزده) ، پهلوی sîcdak ، پازند sêzdah و sêzhdah ؛ هندی باستان tráyôdasa ، کردی ع sîzdeh ، افغانی dyârlas « اسشق ۷۶۳ » ، پارسی باستان th(r)aya - datha ٭ ، قس : سانسکریت trayôdaca ، برای تلفظ خیشومی کلمه در فارسی (سینزده sînzdah) رك : دستور زبان فارسی تألیف زالمان وشوکوسکی . بند ۲۵. « هوبشمان ۷۶۳».

* **سیزدهم** - بکسر اول‌وفتح‌چهارم وضم پنجم ، از : سیزده + ام (پسوند عدد) ، پهلوی sîcdahum «اسشق ۷۶۳»، sêzhdahom «اونوالا ۳٤٤»؛عددترتیبی‌سیزده، درمرتبهٔ سیزده.

پنج انگشت است وآنرا بعربی حب‌الفقد خوانند.

سی ستارهٔ پاك - با بای فارسی ، کنایه از سی دندان است .

سیستن [1] - بر وزن زیستن ، بمعنی جستن وجست وخیز کردن باشد .

سی سرك [2] - بکسر اول و ثالث و سکون رای قرشت وکاف ، کرمی را گویند که که در انبار گندم افتد وگندم را ضایع کند.

سیسرو [3] - بکسر اول وفتح ثالث ورای قرشت بواو کشیده ، بمعنی سی‌سرك است که کرم گندم ضایع کن باشد.

سیسك - بروزن میخك ، بمعنی سیسرو باشد که کرم گندم‌خراب کن است [4] -ونام غله‌ای هم هست که آنرا مشنك میگویند .

سیسنبر [5] - با بای ابجد بر وزن بی لنگر ، سبزیی است میان پودنه ونعناع زیرا که پودنه را چون دست نشان کنند سیسنبر شود و چون سیسنبر را دست نشان کنند نعناع گردد ، و بوی آن تند و تیز میباشد ودر دواها بکاربرند وبر گزندگی زنبوروعقرب مالند فایده کندوآنرا بعربی امام خوانند و نمام‌الملك هم میگویند.

سیسنبرون [6] - با رای (۱) بواورسیده و بنون زده ، نوعی از گیاه باشد مانند قرةالعین و پیوسته درآب روید و آنرا بعربی حرف‌الماء خوانند . خوردنش ادرار آورد .

سیغ [7] - با غین نقطه دار (۲) بر وزن تیغ ، خوب ونیکو ونغز راگویند.

سیغر [8] - بضم ثالث وسکون رای‌قرشت، بمعنی سیخول است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد .

سیغود - بفتح اول بروزن مقصود، بمعنی تواضع است و آن اظهار خوف واجتناب ازعجب وتکبر باشد .

سیغور - بفتح اول بروزن تیمور، بمعنی شهامت باشد و آن حرص است برکارهای بزرگ از برای حدوث جمیله .

سیفور - با فا بر وزن طیفور ، بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف را گویند [9] .

سیك - بکسر اول و سکون ثانی‌وکاف، زردی و علتی باشد که بر روی‌غله زارنشیند [10] - و بترکی آلت تناسل راگویند - و امربمباشرت وجماع هم‌هست .

سیکك [11] - بر وزن میخك ، بمعنی سیسك است که کرم گندم و جو ضایع کن

(۱) چك : با را . (۲) چك : - نقطه دار .

۱ - از : سیس (ه.م.) + تن (پسوند مصدری) . ۲ - رك: سیسرو،سیسك،وقس:سوس.
۳ - رك : سیسرك ، سیسك، وقس:سوس. ۴ - رك : سی‌سرك ، سیسرو،وقس: سوس.
۵ = یونانی Sisymbrium = Sisúmbrion (لاتینی) «لك۲ص ۳۰۹» « فرهنگ لاتینی - انگلیسی . مرچنت » پهلوی sîsîmbar « اونوالا ۳۴۷» ، طبری sersem « نصاب طبری ۴۲۹ » .
۶ = Sisymbrium « لك ۲ص ۳۱۲» . ۷ = سخ (ه.م.) :

برفکن برقع از آن رخسار سیغ تا بر آید آفتاب از زیر میغ .

عنصری بلخی. «فرهنگ نظام » .

۸ = سیخول (ه.م.) = سیخور = سگر (ه.م.) = سغرنه (ه م.) = سگرنه (ه.م.) .
۹ - کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنند بجمع‌آری کاین اطلس است وآن‌سیفور.
ظهیر فاریابی. «فرهنگ نظام». ۱۰ - رك : سیسك . ۱۱ -ظ.مصحف «سیسك» .

و مشنك (۱) باشد - و زردی غله زار را نیز گویند .

سیکل ۱ - بفتح ثالث و سکون لام ، بمعنی آخر سیکك است که علت و زردی روی غله زار باشد .

سیکی ۲ - بکسر اول وثالث بر وزن نیکی ، بلغت شیرازی بمعنی شراب وپیالهٔ شراب خواری هر دوآمده است چنانکه باده که شراب وهم پیالهٔ شراب را می گویند - وشراب جوشانیده را نیز گفته‌اند که بعربی مثلث خوانند یعنی از شش دانگ چهار دانگش برود و دو دانگ باقی ماند ۳ ، واین لفظ دراصل سه‌یکی بوده‌ترکیب کرده‌اند سیکی شده.*

سیلاب کند - بفتح اول ، زمینی را گویند درکوه و صحرا که آب سیل‌آنرا کنده ورخنها در آن افکنده باشد و آن رخنها را نیز سیلاب کند خوانند .

سیلان - بکسر اول وثانی مجهول بروزن گیلان ، شیره را گویند که از خرمای رسیده بچکد ۴ - و نوعی از دوشاب هم هست - و در عربی نام شخصی بوده - وبفتح اول نام ولایتی است مشهور ۵ که دارچینی خوب از آنجا آورند - و بعربی جاری شدن وروان گردیدن آب وشراب و امثال آن باشد .

سیلانه - بکسر اول بروزن دیوانه، عناب راگویند ۶ ، وآن میوه ایست مانند سنجد ودر دواها بکار برند .

سی لحن - بفتح لام و سکون حای بی نقطه ونون ، سرودی چند است که باربد ساخته

(۱) چش : مشك .

۱ - ظ . مصحف « سیکك » (ه.م.) . ۲ - از : سه + یکی (= مثلث، ثلثان شده).

۳ - ما سیکی خوار نیك ، تازه رخ وصلح جوی
تو سیکی خوار بد ، جنگ کن و ترش روی .
«منوچهری دامغانی ۱۴۵» .

۴ - ارده وبخرك وسیلان چو یك اشکم بخوری
بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار .
«بسحق اطعمه چاپ استانبول ۱۴».

۵ = Ceylan ، سراندیب. جزیره ای بجنوب هندوستان که بوسیلهٔ تنگهٔ Palk از هندوستان جدا گردد . دارای ۵۵۰۴۰۰۰ سکنه ، پایتخت آن Colombo .

۶ = شیلانه (ه.م.) = Zizyphus vulgaris «ثابتی ۱۹۱».

* **سیگار** - بکسر اول ، از فرانسوی cigare وانگلیسی cigar مأخوذ از اسپانیایی cigarro معرب آن «سیکارة» «نفس»؛ لولهٔ کوچك از برگ توتون ؛ درفارسی توتون باریك بریده و درکاغذ نازك پیچیده راگویند که یك سرآنرا بین دولب گذارند وسر دیگر را آتش زنند ودود کنند ، وآنرا در فرانسوی و انگلیسی cigarette گویند . رك : لاروس بزرگ ورك : نفوذ زبانهای بیگانه درزبان فارسی . محمدعلی فروغی . آموزش و پرورش سال ۲۵ شمارهٔ ۵ ص ۳۸.

* **سیلاب** - بفتح اول ، از : سیل (عر) + آب ؛ جریان سریع آب که از باران وبرف پدیدآید ؛ توجبه :

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود که ابر گردد وسیلاب دیده بارانش.
« گلستان ۱۰۳ ».

بود و از برای خسروپرویز می‌نواخت ۱ ، و نام آنها بترتیب حروف ابجد بدین تفصیل :
۱ ـ آرایش خورشید و آنرا آرایش جهان هم گفته اند ، ۲ـ آیین جمشید ، ۳ـ اورنگی ، ۴ـ باغ شیرین ، ۵ ـ تخت طاقدیسی، ۶ـحقهٔ کاوس ، ۷ ـ راح روح (۱) ، ۸ ـ رامش جان و آنرا رامش جهان هم خوانده‌اند ، ۹ـ سبز در سبز ، ۱۰ـ سروستان ، ۱۱ـ سروسهی، ۱۲ـ شادروان مروارید ، ۱۳ ـ شبدیز ، ۱۴ـ شب فرخ و فرخ شب نیز میگویند ، ۱۵ـ قفل رومی ، ۱۶ـ گنج باد آورد ، ۱۷ـ گنج‌کاو ، و گنج کاوس هم بنظر آمده‌است. ۱۸ـ گنج سوخته ، ۱۹ـ کین ایرج ، ۲۰ـ کین سیاوش ، ۲۱ـ ماه بر کوهان ، ۲۲ـ مشك دانه ، ۲۳ـ مروای نیك ، ۲۴ـ مشك مالی ، ۲۵ـ مهر بانی‌وآنرامهر گانی هم گفته‌اند ، ۲۶ـ ناقوسی، ۲۷ـ نوبهاری ، ۲۸ـ نوشین باده ، و بادهٔ نوشین هم بنظر آمده است ، ۲۹ ـ نیم روز ، ۳۰ ـ نخجیر گانی ، وشیخ نظامی درخسروشیرین ذکراینها کرده‌است و سه نام از اینها راکه‌آیین‌جمشید وراح‌روح(۱) و نوبهاری باشد نیاورده، اما چهارنام دیگر که سازنوروزوغنچهٔ کبك‌دری وفرخ روز و کیخسروی باشدآورده است ، وچون برای هریك‌بیتی‌فرمود بنابرآن میباید که سی ویك لحن باشدحال‌آنکه سی‌لحن مشهور است، اللّهاعلم .

سیلك ۲ ـ بفتح ثالث بروزن کیلك ، بمعنی سیکك است که کرم گندم ضایع کن‌باشد، وبضم ثالث هم گفته‌اند ـ و بمعنی زردی روی‌غله زارهم بنظرآمده است.

سیله ـ با ثانی‌مجهول بروزن حیله،مطلق

(۱) چك ، چش : راه روح

۱ ـ « روایات موجوده اختراع دستگاه‌های موسیقی ایران را بباربَد نسبت میدهند . در واقع این مقامات پیش ازباربد هم وجود داشته ولی‌ممکن است که این استاد درآنهااصلاحات و تغییراتی وارد کرده باشد . درهر حال بصورتی که درآمده است آنرا منبع عمدهٔ موسیقی عرب و ایران بعد از اسلام باید شمرد ومیتوان گفت که در ممالك اسلامی مشرق هنوز الحان باربدباقی است زیراکه شرقیان درین رشته ازصنعت بسیار محافظه‌کار هستند ... دربرهان قاطع نام سی‌لحن باربدکه برای بزم‌خسرو پرویز ساخته مسطور است وبا مختصر اختلافی نام آنها درخسروشیرین نظامی نیز ضبط است . ثعالبی اختراع خسروانیات را بباربد نسبت داده وگوید درین زمان‌هم مطربان دربزم ملوك وسایر مردمان می‌نوازند . درواقع کلمهٔ خسروانی بریك دستان اطلاق‌نمی‌شده است . عوفی ازنوای خسروانی نام برده است وظاهراً مرادش همان هفت دستگاه شاهانه است که مسعودی آنرا الطرق‌الملوکیه نامیده است . مطابق روایتی که برون Browne نقل کرده باربد برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته بود چنانکه هرروز دستانی‌نو می‌نواخت ... بنابرآنچه گذشت دستگاههای موسیقی منسوب بباربد مرکب از هفت خسروانی وسی‌لحن و۳۶۰ دستان بوده که با ایام هفته و سی روز ماه و سیصد وشصت روز سال ساسانیان تناسُب داشته است (خمسهٔ‌مسترقه را بشمار نیاورده‌اند). در دیوان منوچهری و بسی از نویسندگان ایرانی اسامی بسیار از آواز های موسیقی می‌بینیم ولی از هیچیك معلوم نمی‌توانیم کرد که آیا مقصود یکی از ۳۰لحن است یا یکی از ۳۶۰ دستان ... » « کریستنسن . ساسان . ترجمه ص ۳۴۴ ـ ۴۵ » و متن فرانسوی ص ۴۸۴ ـ ۸۶ . ۲ ـ رك: سیکك .

کله و رمه را گویند ۱ از اسبان و آهوان و گوسفندان و گاوان وامثال آنها - وبزبان هندی بافنهٔ ریسمانی باشد شبیه بململ وبیشتر درولایت دکن شود، وآنرا شیله با شین نقطه دار نیز گویند .

سیلی - بروزن فیلی، آنست که‌انگشتان دست را راست کنند و بهم بچسبانند وتیغ‌وار بر گردن مجرمان وگناهکاران وبی ادبان زنند ۲ ، و اینکه‌طپانچه را سیلی‌میگویند غلط‌است ۳ .

سیم - بفتح اول و ثانی بر وزن بقم ، چوبهایی است که برزیگران بر دوطرف چوبی که بر گردن گاو زراعت گذارند بندند - وبکسر اول بروزن جیم ، نقره راگویند ۴ - ونام‌ماهیی هم هست درم دار که آنرا ماهی شیم هم‌میگویند



با شین نقطه‌دار ۵ - و بعضی گویند نام رودخانه ایست که آن ماهی در آن رود خانه میباشد - و بمعنی رمز وایما واشاره ۶ هم آمده‌است ۷ .

سیماب ۸ - بر وزن بی‌تاب ، جیوه را گویند ومعرب‌آن زیبق باشد و جزواعظم‌اکسیر است‌بلکه روح اکسیرو‌روح جمیع اجساداست ۹ - و بمعنی خیره وبی‌حیا هم‌آمده است .

---

۱ - قس: فسیله: بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس ازمجلس
براغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله .
فرخی سیستانی .«لغت‌فرس ۴۸۰».

۲ -ولف «سیلی» رادرشاهنامه‌بمعنی (ضربت باکف‌دست‌باز) گرفته (فهرست‌شاهنامهٔ‌ولف):

همه کهتران زو برآشوفتند بسیلی و مشتش همی کوفتند
همه خوردسیلی و نگشاد لب از آن نیمهٔ روز تا نیم شب.

«شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۲۸۲۵» . ۳ - درزبان کنونی بمعنی طپانچه استعمال‌شود.

۴ = اوستا-simâ ، قس-simôithrâ (یشت۱۰ ، ۱۲۵) ؛ هندی باستان -çámyâ (تیریوغ) ، ارمنی sami[k' (چوب یوغ گاونر) ، پهلوی asîm (نقره) «اسشق ۷۶۴» ورك : هوبشمان ۷۶۴ ، درفارسی a از اول‌کلمهٔ (پهلوی)حذف شده «دهارله ۱۸۸» اما«سیمین» درپهلوی، آمده[رك: سیمین] ، اورامانی sim (رشتهٔ نقره) «ك. اورامان ۱۲۶» برخی از محققان معاصراصل «سیم» را یونانی دانند (مجلهٔ یادگار سال۴ شمارهٔ۶ص ۲۲وشمارهٔ۹ و۱۰ص۱۵۶ ببعد.تقی‌زاده) وآنرا مرکب‌از: a علامت نفی و sêma (نشانه‌نهاده ، علامت گذاشته)' (رك: فرهنگ یونانی -انگلیسی لیدل واسکات) جمعاً یعنی (نقرهٔ) نامسکوك (از افادات شفاهی استاد بنونیست) ورك : الجماهر بیرونی ص ۲۴۲ . ۵ = Abramis brama ازماهیان استخوانداردریای خزر.بریمانی ۱۳۱ و ۱۵۲» . ۶ - رك : سیمیار . ۷ -ونیز رشته‌های باریك فلزی را «سیم» گویند. مفتول» واین‌معنی درزمان‌مؤلف معمول‌بوده . رك:سیم کش. ورك: ح۸. -سیم‌بکسراول‌وضم دوم‌مشدد، عددترتیبی‌برای«سه».رك:سوم. ۸ -از: سیم + آب، وسیم‌خودبمعنی جیوه‌آمده :

سیم وزر دنیاپرستان رامنافق میکند پشت و رو باشد یکی آیینهٔ‌بی‌سیم را.

طاهروحید. «فرهنگ‌نظام» ورك : یسنا ۱ص ۱۳۲ح ۴ .

۹ - شب بیدار وبن دو دیدهٔ من همچو سیماب بر کف مفلوج .
آغاجی ، «لغت فرس ۲۷» .

سیماب آتشین - بکسر بای ابجد، کنایه ازآفتاب عالم‌تاب است**وسیماب آتشی** هم میگویند بحذف نون .

سیماب آتشین سر - بفتح‌سین سعفص و سکون رای قرشت (۱)،بمعنی سیماب آتشین است که کنایه ازخورشید عالم‌آرا باشد.

سیماب پا - بابای فارسی‌بالف کشیده، کنایه از مردم گریزپا باشد همچو غلام و طفلی که از مکتب بگریزد .

سیماب درگوش - کنایه از کسی است که گوش او کرباشد وچیزی نشنود - و نا شنوابی و کری را نیز گویند.

سیماب دل - کنایه از غردل باشد یعنی قحبه دل ، چه غر بمعنی قحبه هم آمده است - و مردم بی‌جگر وبی‌دل وترسنده ولرزنده وواهمه ناک را نیز گویند .

سیماب شدن - کنایه ازبیقرار شدن وگریختن وناپدید گردیدن باشد.

سیماذه ۱ - با ذال نقطه دار بر وزن شیرازه ، نوعی از سنگ باشد که بجهت صیقل کاربها بکار آید - وسنباده را نیز گفته‌اند .

سیماك - بر وزن بی باك ، نام غلامی بوده است۲ .

سیماهنگ - با ها بروزن مینارنگ، رستنیی باشد دوایی و آنرا بعربی قثاء البری خوانند یعنی خیار صحرایی وقثاء الحمار همان است که خیار زه سفید باشد ، بروغن جوشانیده بربواسیر طلا کنند نافع است.

سیم بر - بفتح بای ابجد (۲) و سکون رای قرشت (۳)،اشاره‌ببدن سفید است۳ -وبزبان گیلانی در سرای خود را گویند ودرجای‌دیگر مهمان‌خانه نوشته شده بود ۴ - وکنایه ازجوان هم‌هست که درمقابل پیر باشد.

سیمبراسوار۵ (٤)-بفتح همزه‌وسکون سین بی نقطه (۵) و واو بالف کشیده و برای قرشت زده (٦) ، بزبان گیلان نوکران عرب را گویند که بر درخانهٔ پادشاهان مرسوم‌خوارباشند واسب وسلاح داشته باشند .

سیم برشدن - کنایه از جوان شدن باشد .

سیمتاخ ٦ - با فوقانی بالف کشیده و بخای نقطه دار زده (۷) ، بمعنی بخل باشد وآن منع سایل است بوجهی از وجوه با وجود قدرت واستطاعت.

سیمراخ ۷ - با رای بی نقطه بالف کشیده وبخای نقطه‌دارزده ، چیزی ازخدای(۸) خواستن باشد .

(۱) چك: وسکون را (۲) چك: بفتح با . (۳) چك: وسکون را.
(٤) چش : اسکار (!) (۵) چك: - بی‌نقطه . (٦) وبرا زده .
(۷) چك: وبخا زده . (۸) چش : خدایتعالی .

۱ - مصحف «سمباده» و «سنباذه» و رك: سیمیازه .
۲ - بمستحقان ندهی هرآنچه داری وباز دهی بمعجر ودستار سبزك وسیماك . عنصری بلخی. «لغت فرس ۲۵٤» . ۳ - مراد دارندهٔ بدن سفید ا.ت .
۴ - اکنون درگیلکی معمول نیست . رك: سمیبر اسوار .
۵ - رك : سیمبر . ٦ - ظ ، ازبرساخته های فرقهٔ آذرکیوان .
۷ - از دساتیر . «فرهنگ دساتیر ۲۵٤» .

سیمرغ ۱ - بضم ثالث وسکون رای بی نقطه (۱) وغین نقطه‌دار (۲)، عنقا را گویند وآن پرنده ای بوده است که زال پدررستم را پرورده وبزرگ کرده ؛ وبعضی گویند نام حکیمی است که زال در خدمت او کسب کمال کرد .

سیمرغ آتشین - کنایه ازخورشیدجهان افروزاست واورا(۳)سیمرغ آتشین‌پرهم میگویند.

سیم سوخته - نقرهٔ سوخته را گویند همچو مس سوخته و آهن سوخته و مانندآن - وکنایه ازنقرهٔ پاك وخالص ونرم باشد .

(۱) چك: بسکون را . (۲)چك:- نقطه دار . (۳) چش: وآنرا .

۱ - دراصل : سین مرغ = پهلوی sên _ murv، اوستا mərəghô saênô (یشت ۱٤ ، ٤۱) « بارتولمه۱٥٤۸» «نیبرگ۲۰۳» ونیز پهلوی sênê murûk (یادگار زریران٦٤)، هندی باستان _ çyênâ (باز) ، ارمنی çin (باز) « اسشق ۷٦٥» . در فروردین یشت بند ۹۷ آمده : « فروهر پاکدین _ Saêna پسر اهوم ستوت را می ستاییم . نخستین کسیکه با صد پیرو درین سر زمین ظهور کرد . »در کتاب هفتم دینکرد فصل ششم بند ٥ آمده : «در میان دستوران در بارهٔ سئنه گفته شده است که او صد سال‌پس از ظهوردین(زرتشت) متولد شدودویست سال پس از ظهور دین در گذشت . او نخستین پیرو مزدیسناست که صد سال زندگانی کرد و باصد تن ازمریدان خویش بروی زمین‌آمد.» و نیز در دینکرد کتاب نهم فصل ۲٤ بند ۱۷ وی از شاگردان زرتشت معرفی شده . محققان کلمهٔ سئنه را دراوستا بشاهین وعقاب ترجمه کرده اند وبا vareghan (اوستایی) یکی‌دانسته‌اند وبی شك‌بین دومفهوم‌سئنهٔاوستایی وسیمرغ فارسی - یعنی‌اطلاق آن برمرغ مشهور ونام حکیمی دانا-رابطه‌ای‌موجود است. میدانیم



سیمرغ واژدها - اثر س . درویش

که درعهد کهن روحانیان و موبدان علاوه بروظایف دینی شغل پزشکی میورزیدند، بنابرین تصور میشود یکی از خردمندان روحانی عهد باستان‌که نام وی-سئنه-ازنام پرندهٔ مزبور اتخاذ شده‌بود، سمت روحانی مهمی داشته‌که انعکاس آن بخوبی در اوستا آشکار است وازجانب دیگر وی بطبابت و مداوای بیماران شهرت یافته بود . بعد هاسئنه (نام روحانی مذکور) را بمعنی لغوی‌خود - نام مرغ -گرفتند وجنبهٔ پزشکی اورا در اوستا بدرختی که آشیانهٔ مرغ سئنه است در خداینامه و شاهنامه بخود سیمرغ دادند ، چنانکه در بهرام یشت بند ۳٤- ۳۸ آمده : «کسیکه استخوان یاپری ازین مرغ دلیر (وارغن) با خود داشته باشد هیچ مرد دلیری او را نتواند براندازد وله

بقیه در صفحهٔ ۱۲۱۲

سیم گاورس دار - کنایه از ماه یا ستارگان باشد،چه ستاره را بگاورس تشبیه کرده‌اند .

سیم کش - بفتح کاف ، استاد مفتول کش راگویندءاعم ازآنکه مفتول طلاونقره‌وآهن وامثال آن بکشد - وکنایه ازمردم جراروچیزی گیرنده وچیزی واکشنده وجر کننده باشد [۱] - و بضم‌کاف، کنایه از مردم مسرف و بسیار خرج کننده باشد[۲] - وطالب مال‌واسباب‌ونگاهدارنده باشد [۳] .

سیم گل - بکسر کاف فارسی و سکون لام ، گلابه راگویند که بربام و دیوار مالند وبر روی آن کاهگل کنند .

سیم مجبول - با جیم و بای ابجد ، کنایه ازچشم است که عربان عین خوانند، وسیم مجعول‌هم بنظر آمده است که بجای بای ابجدعین بی‌نقطه باشد. الله‌اعلم .

سیم مذاب - با ذال نقطه‌دار ، کنایه ازآب صاف و شراب صافی باشد.

سیمناد [۴] - با نون بروزن زیر باد ، بمعنی سوزه باشد همچو سورةالحمد و سورهٔ قل هوالله وامثال آن .

سی مهرهٔ ماه صیام - کنایه‌از سی‌روزهٔ (۱) ماه رمضان است .

سیمه سار [۵] - با سین بی‌نقطه‌بروزن نیمه کار ، بمعنی حیران و سراسیمه وسرگشته باشد .

سیمیاذه [۶] - با تحتانی با لف کشیده وفتح ذال نقطه دار ، بمعنی سیماذه است و آن سنگی باشد که چیزها را خصوصاً جواهر رابدان صیقل وجلا دهند.

سیمیار [۷] - بر وزن پیشکار ، اشاره کننده ورمز گوینده را خوانند یعنی شخصیکه چیزها را بایما واشاره خاطر نشان کنند.*

سیمین صولجان [۸] - بفتح صادبی نقطه (۲) ولام ، کنایه ازهلال وماه نو باشد.

---

(۱)چش: سی روز. (۲) چك: - بی‌نقطه.

---

۱ - از : سیم (مفتول) (ه.م.) + کش (کشنده ، جرار) . ۲ - از: سیم(نقره) + کش (کشنده - قاتل) . ۳ - بمعنی اخیر، ظ . بفتح‌کاف . ۴ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۴» . ۵ = از : سیمه + سار (سر) = سراسیمه = آسیمه سر. ۶ - مصحف «سمباده» و «سنباذه». رك : سیماذه . ۷ - ظ.از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان . رك : سیم. ۸ - معرب «چوگان» .

* سیمین - بکسر اول ، از : سیم (نقره) + ین (پسوند نسبت) ، پهلوی sîmēn (نقره‌یی) «اونوالا ۳۸٤» وasîmîn «اسشق ۷٦٤» ؛ نقره‌یی ، از سیم ساخته .

بقیه ازصفحهٔ ۱۲۱۱

ازجای براند . آن پر اورا هماره نزدکسان گرامی و بزرگ دارد و اورا از فر برخوردار سازد . آری پناه بخشد آن پر « مرغان مرغ » در هنگام برابر شدن با هماوردان خونخوار و ستمکار . دارندگان آن پر کمتر گزند یابند . همه بترسند از کسیکه تعویذ پرمرغ وارغن با اوست.» در مینوگ خرت (پازند) آمده (ترجمهٔ وست‌فصل ٦٢ بند ۳۷ - ٤٠): «آشیان سین موروو(سیمرغ) بردرخت«هروسپ تخمك» است که آنرا « جدبیش» (ضدگزند) میخوانند وهرگاه سین‌مورو ازآن برخیزد هزار شاخه از آن درخت بروید وچون برآن نشیند هزار شاخه ازآن بشکنند وتخمهایش پراکنده گردد .». رك: قاب ۱ص۳۰۲ ببعد ؛ سیمرغ بقلم نگارنده. مجلهٔ ایران لیگ چاپ‌بمبئی ج XVIII شمارهٔ ۱-۲ص۱-۱۱ بخش فارسی.

سیمین فواره - بفتح فای سعفص و رای قرشت (۱)، کنایه از ماه است که بعربی قمر گویند ؛ وبجای فا قاف ونون هم بنظر آمده است .

سین - حرفی است معروف از حروف تهجی ۱ - ونام شهر چین است ومعرب آن صین باشد بکسر صاد بی نقطه ۲ - وشخصی را نیز گویند که تنحنح بسیار کند - و نام قریه ایست در صفاهان ۳ - واشاره بعلم سیمیا ۴ باشد باصطلاح ارباب صنعت - و نام حضرت رسالت صلوات‌الله علیه وآله هم هست ۵ .

سینا - بکسر اول بروزن بینا ، سوراخ کننده را گویند ۶ - وبلغت زندو پازند(۲) بمعنی سینه باشد که عربان صدر خوانند ۷ - و نام پدر شیخ ابوعلی هم هست وبعضی گفته‌اند نام جد شیخ ابوعلی است و بعضی گویند لقب شیخ ابوعلی است، الله اعلم ۸ ؛ و بفتح اول هم درست است - ودر عربی بفتح اول نام کوه طوراست ۹ .

سینجر - بفتح اول وثانی وسکون نون و ضم جیم و رای بی نقطهٔ (۳) ساکن ، بمعنی اخگر وپاره های آتش باشد - وشرارهٔ آتش را نیز گویند .

سین دخت ۱۰ - بضم دال بی نقطه و سکون خای نقطه‌دار (٤) وتای فرشت، نام زن مهراب شاه والی کابل است که مادر رودابه جد مادری رستم باشد.*

سینه - بروزن کینه، معروفست وبعربی صدر گویندش ۱۱ - و پستان زنانرا نیز گویند مطلقاً خواه پستان انسان و خواه پستان حیوانات دیگر باشد از نروماده - وبمعنی طعنه وسرزنش ونکوهش هم آمده است ۱۲ .

سینه باز - با بای بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده، بمعنی دورنگ باشد که بعربی ابلق گویند .

سینه کردن - کنایه از دوچیز است: یکی باصطلاح تیراندازان آن باشد که چون تیری

(۱) چك : ورا . (۲) چك : ژند وپاژند . (۳) چك : ورا .
(٤) چك : وسکون خا. (٥) چك : ونا

۱ - رك: ص۱۰۶۵ح . ۲ - رك : چین . ۳ - «کوهی است ودهی است باصفهان » «منتهی‌الارب». ۴ - رك : نفایس الفنون ، فن دوم ازمقالهٔ چهارم از قسم دوم .
۵ - در : یس = یاسین ، « و یاسین معناه یا انسان او یاسید »(؟)«منتهی‌الارب» .
۶ - مصحف «سنبا» (صفت مشبهه از«سنبیدن») و«هویه سنبا» بمعنی کتف سوراخ کن = ذوالاکتاف، لقب شاپور دوم است : «وپارسیان اورا شاپور هویه سنبا خواندندی.» «مجمل‌التواریخ والقصص ص۳٤». ۷ = سینه(ه.م). ۸ - سینانام جدچهارم شیخ است. ۹ - رك:معجم البلدان و رك : طور. ۱۰ = Sîn_duxt از : سین (رك: سیمرغ) + دخت (رك:اشتق ۷٦٥) لغةً بمعنی دختر سیمرغ . ۱۱ - پهلوی sîn «اونوالا ۱۱۵» ، گیلکی ، فریزندی ، یرنی ونطنزی sînä « کم. ۱ص ۲۸۹ » ، سمنانی sinä ،سنگسری وسرخه‌یی ولاسگردی sinaé ، شهمیرزادی sinä «کم . ۲ص ۱۸٦ » ؛بخشی ازتنه بین گردن وشکم که شامل قلب است .
۱۲ - سینهٔ انجمن، صدر مجلس: « وآستین فراخ می کنند ومیخواهند که درسینهٔ انجمنها بنشینند ... » (انجیل فارسی ص۲٦٦).
* سینما - بکسر اول وسوم ، از فرانسوی cinéma از یونانی kinêma (حرکت آمده) ، معرب آن نیز «سینما» «نفس» ؛ در فرانسوی سینماً مخفف سینماتوگراف است و آن آلتی است برای انعکاس تصاویر برروی پرده . درایران محل نمایش تصاویرمزبور را گویند.

بیندازند برزمین خورد و ازآنجا خیز کرده بجای دیگر افتد گویند «این تیر سینه کرد» - ودیگری تفاخر کردن وفخر نمودن باشد.

سینه گشادن - کنایه ازخوشوقت شدن وخوشحال گردیدن باشد .

سینه کشیدن - کنایه از قوت نمودن و زور کردن باشد.

سینی - بروزن چینی ، خوانی باشد که آنرا از طلا و نقره و مس و برنج سازند ۱ -



سینی قلمزده، کار اصفهان.

وبمعنی ربم آهن هم گفته‌اند - ونوعی از فلزات هم هست وآن بغایت شکننده میباشد - و کاشی را نیز گویند که بردیوارعمارتها وحمامها چسبانند.

سیو ۲ - با ثانی مجهول و واو ، بروزن ومعنی سیب است که بعربی تفاح گویند چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل مییابد.

سیوار تیر - با ثانی مجهول و تـای قرشت بر وزن دیوار گیر ، نام نوایی است از موسیقی ۳ .

سیوخته - بکسر اول بروزن فروخته، گیاهی است که در آب روید و بجای سوخته و آتشگیره بکار برند.

سیوس - بضم اول بر وزن خروس ، نام درختی است ؛ و بعضی گویند نام گیاهی است . *

سیویست ۴ - بفتح اول بر وزن شش بیست ، بمعنی نا آگاهی و آگاه نبودن است ، وبعربی غفلت خوانند .

سیه ۵ - بکسر اول بروزن نگه، مخفف سیاه است - و مست طافح وغلام حبشی وهندی وزنگی را نیز گویند - و نام خط چهارم است از جملهٔ هفت خط جام جم وآنرا خط ازرق نیز خوانند - و بمعنی نحس و شوم هم هست - و نام اسب اسفندیار است وآن سیاه بوده - ونام کتابی است از مصنفات زردشت ۶ .

سیه بادام ۷ - کنایه از چشم سیاه خوبان است.

سیه پستان ۸ - بکسر بای فارسی ،

---

۱ - بعضی سینی را = صینی (معرب : چینی) دانسته اند . اسدی گوید : « سینی » تشت وخوان (تشت خوان . دهخدا) بود روبین . خسروی گوید :

تو چه پنداریا که من ملخم   که بترسم ز بانگ سینی وطاس.   «لغت فرس ۵۲۳» .

۲ = سیب (ه.م.) .

۳ - ساعتی سیوارتیر وساعتی کبك دری   ساعتی سرو ستاه و ساعتی باروزنه .

« منوچهری دامغانی ۷۶» .

۴ - رك : سویست ، سویس .

۵ - رك : سیاه .   ۶ - ظ . مصحف «سته» = « ستا » (ه.م.) = اوستا ؛ ولیز ممکن است مصحف « یسنه » Yasna باشد . رك : مزدیسنا ۱۲۶ .

۷ - رك : سیاه بادام .   ۸ - رك : سیاه پستان .

* سیوم = سیم . رك :سوم .

زنی را گویند که فرزند او نماند - وزنی‌را نیز گویند که هر طفل راکه او شیر بدهد بمیرد.

سیه پوش [۱] - مخفف سیاه پوش‌است که شب گرد وعسس و میر بازار و میر شب - و چاوش - و شیزبان یعنی‌شیر وببر نگاهدارنده باشد.

سیه چرده [۲] - مخفف سیاه چرده است یعنی سیه رنگ ، چه چرده بمعنی رنگ ولون باشد.

سیه خانه [۳] - معروفست که خانهٔ‌مردم صحرانشین باشد [۴] - وکنایه از زندان هم هست - و خانهٔ بدیمن را نیز گویند یعنی خانه‌ای که میمنت نداشته باشد.

سیه‌خانهٔ آبنوسی - کنایه از نایی است که آنرا از چوب آبنوس ساخته باشند و نوازند.

سیه دست [۵] - بفتح دال ابجدوسکون سین بی نقطه و تای قرشت ، مردم بخیل و رذل وشوم و نا مبارك راگویند.

سیه سار [۶] - با سین بی‌نقطه بروزن سپهدار ، نهنگ را گویند [۷] و آن جانوریست مشهور و معروف در دریا.

سیه سر - بفتح سین بی‌نقطه و سکون رای قرشت ، کنایه از آدمی‌زاد باشد - و قلم نویسندگی را نیز گویند.

سیه سنبل - بضم سین بی‌نقطه ، بمعنی سیسنبر است، وآن سبزیی باشد در میان پودنه و نعناع [۸].

سیه کار [۹] - کنایه از مردم بدکاره و فاسق و فاجر بد روزگار باشد.

سیه کاسه [۱۰] - کنایه از مردم بخیل ورذل وگرفته وسفله وممساك باشد.

سیه کرد [۱۱] - بمعنی سیه‌کار است که فاسق وفاجر وبدکاره وبدکننده باشد.

سیه گلیم [۱۲] - بکسر کاف فارسی ، کنایه ازبدبخت‌وسیه روزبیدولت وهمیشه‌پریشان ومفلس باشد.*

---

۱ - رك : سیاه پوش. ۲ - رك : سیاه چرده. ۳ - رك : سیاه خانه.

۴ - در اصطلاح کنونی «سیه چادر» گویند چه این‌گروه خیمه های سیاه بکار برند.

۵ - رك : سیاه دست. ۶ - از : سیه (= سیاه) + سار (= سر) ، لغة بمعنی سیاه سر :

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار زرد است ونزاراست وچنین باشد گلخوار.

«ص خسرو بلخی ۱۶۰».

۷ - سفله گردد زمال وجاه سفیه که سیه سار بر نتابد پیه.

سنایی غزنوی. «فرهنگ نظام».

۸ - نیشی که بزد عقرب زلفت بدل من

زهرش بسیه سنبل زلف تو دوا یافت.

اورمزدی. «فرهنگ نظام».

۹ - رك : سیاه کار. ۱۰ - رك : سیاه کاسه.

۱۱ - رك : سیاه‌کرد. ۱۲ - رك : سیاه‌گلیم.

* **سیه گوش** - بکسر اول وفتح دوم، مخفف‌سیاه گوش (ه‌.م.) : «سیه گوش راگفتند: ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد؟...» «گلستان ۳۳ - ۳۴».

سیه مغز - کسی را گویند که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ داشته باشد .

سیه نامه [۱] - کنایه از مردم فاسق وفاجر و گنه کار وبد کاره ونامه سیاه باشد .

سیهه [۲] - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث ، کنایه از زن بدکاره و قحبه وفاحشه باشد .

۱ رک : سیاه نامه .   ۲ ـ رک : سیاهه .

Moḥammad Ḥosayn ebn-e Khalaf
de Tabriz

BORHĀN-E QĀTEʿ

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PERSANE)



Edition entièrement revue, annotée et illustrée avec des additions

PAR

Moḥ. MOʿĪN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHERAN



VOL-2: J-ʿ

TEHERAN

1979



Amir Kabir
Teheran